

رمان سیاوش | Behnam.r کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

به نام خدا

نام رمان : سیاوش

نویسنده : Behnam.r

ژانر : درام، حادثه ای، جنایی، عاشقانه

به نام خدا

مقدمه:

گذشته آینه ای است که میبینم تمام خاطراتم را، خاطرات خوب و زیبایی که مثل قاب عکس خالی مادر شعله
ور گشتند...عکس ها سوختند، من به زیر این همه آوار جان کندم...آواری از عکس های یادگاری و روز های
خیالی...مادر رفت، من ماندم و عکس هایی که بوی خاکستر تاروپودش بود...روز ها سوختند ولیکن من ققنوس وار
از دل آتش برون رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

شالگردن معطری داشت، بوی مهربانی می داد بوی عشق های قدیمی... یادم است می گفت مادرت برایم بافته بود آری... بوی پاییز و بوی دلتنگی... روز های دور از معشوق... بوی دلتنگی بوی خاموشی... بوی روز های قشنگ می داد...

اکنون بوی اشک های نیمه شب دارد؛

از دست هایم خون میچکد هر روز، ابروان درهم... سینه از کینه پر و لبریز... نفرتی از خاطرات خوب، اشک های بارانی... ابر های پاییزی... بغض های بی تردید، همه از این آینه ی ترسان... میترسند؛

جاده ای طولانی است، که میدا اش گذشته و مقصدش جهنمی عظیم می باشد... من سیاوشی هستم که از آتش به آتش میروم آری... من سیاوشی هستم که از دل آتش زنده بیرون آمده اما... آتشی سوزنده تر از نفرت و کینه... در وجودش شعله ور گشته... که نامش انتقام من می باشد...

گویی در برابر صخره ای عظیم ایستاده ام و سایه های خیالی بارها تکرار میکنند... انتقام... انتقام... انتقام... و هر بار صدای انعکاس درد آلودشان به گوش من ضربه میزند...

بارها برای خود زمزمه میکنم... آماده ای؟؟

آماده ای تا شب هایشان را درهم بکشی و بامداد های خیالیشان را بدری؟

برای انتقام آمده ام...

برای شروع بازی قماری که برنده اش معلوم نیست... نگاهی به دست هایم میکنم... خوب است اما... من برای برد آمده ام... من از خوب متنفرم... من عالی میخوام... برای برد کینه ام کافی ست...

برای برد سیاوش بودنم کافی ست...

قسمت 1: 8 آبان/ 1394

طبقه ی پایین تخت دو نفره دراز کشیده بودم، آرنج دست راستم به طور مورب روی پیشونیم قرار داشت، توی دست چپم به عکس بود، تنها عکسی که از شون داشتم، تنها عکسی بود که توش همه بودیم، به صورت مهر بونش نگاه کردم و چشمم رو محکم روی هم بستم، نباید درس دوم رو یادم میرفت، نباید میزاشتم احساساتم بهم غلبه کنند. دستی که روی پیشونیم قرار داشت رو محکم مشت کردم و ابروهای درهم کشیدم رو بیشتر توی هم گره کردم، نفرت رو توی تموم تار و پود بدنم حس میکردم، نفرتی که توی قلبم نفس میکشید تیغ برآنی داشت که از صدا تا شمشیر هم خطرناک تر و تیزتر بود، شمشیری بود که توی زهر کینه خوابونده بودمش، شمشیری که از جنس نفرت بود، نگاهم رو به ساعت مچی توی دستم انداختم و عقربه های خسته ی ساعت رو بردار کردم. چشمم رو

بستم و تصویر هارو توی سرم ردیف کردم، تصویر هایی که شیش سال بخاطرشون منتظر موندم، شیش سال منتظر موندم تا بتونم از اینجا پیام بیرون و سرمیز بازی بشینم. صدای باز شدن در میله ای سفید رنگ که مثل صدای قطاری بود که روی ریل قدیمی عبور میکنه به گوش رسید. چشمام رو نیمه باز کردم و به روی زمین دوختم، پوتین های واکس زده و براقش قدم به قدم نزدیک میشد و صداش توی دیوارهای سردو بی روح منعکس میشد، پوتین ها از حرکت ایستادند و کمی بعد صدای پسر جوونی به گوش رسید: سیاوش غفاری؟؟

چشمام رو کامل باز کردم و باهمون ابروهای درهم کشیده نگاهش کردم، عکس رو کنار زانوی خم شده ام گذاشتم و با صدای سردو جدی ای گفتم: منم... وقتشه؟

- آره پاشو وسایلت رو جمع کن باید بری.

به تکون دادن سراکتفا کردم و توی جام نیم خیز شدم، ساکم رو قبلا بسته بودم، گذاشته بودمش پایین تخت، محکم ساک رو توی مشتتم گرفتم و از جام بلند شدم، عمو محمد که روی تخت کناری نشسته بود از جاش بلند شد و به طرفم اومد، لبخند کوچیکی روی لبش نشسته بود، ته ریش سفید رنگ و موهای کم پشتی داشت، عینک دایره ای کوچیکی رو به چشم زده بود. صدای پر جذبش توی فضا رقصید و به گوشم رسید: به سلامت جوون... ای‌شالله دیگه اینجا نبینمت.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: نمیبینی عمو... من دیگه زندون نمیفتم چون دیگه نمیخوام اینجا منو از هدفم دور کنه.

- مراقب خودت باش جوون... آتیشی که به جونت افتاده یه آتیش شعله ور و بزرگیه... ولی تو سیاوشی اگه از دل آتیش سالم بیرون نیای جای تعجب داره.

- این آتیش خیلی وقته که منو سوزونده عمو محمد... از من چیزی باقی نمونده این که جلوت ایستاده اون آدم شیش سال پیش نیست.

- همه عوض میشن پسر، زندگی بازی های زیادی با آدم میکنه ولی مهم اینه که ما بازی رو بخوریم یانه

- من نخواستم بازی بخورم عمو... من نخواستم اون اتفاق بیفته... من نخواستم اون روزای خوب تموم شه... من نخواستم هدفم مرگ باشه. اینو بقیه واسم خواستن... اونایی که بخاطر قدرت و غرورشون غرورمارو شکستن و روزای خوبمون رو به آتیش کشیدن ولی خب من نمیتونم به این سادگی از شون بگذرم عمو... من سیاوشم سیاوش، واسه زمین نخوردن و سرپا موندن از جونم مایه گذاشتم ولی هیچ وقت کم نیاوردم و سرپا موندم. عمو محمد دهنش رو باز کرده بود تا حرفی بزنه که صدای ناصر مثل مته اعصابم رو سوراخ کرد.

- سیاوش داری میری؟؟ بچه ها بالاخره از شر این مزاحم داریم خلاص میشیم.

نگاهم به ناصرافتاد که جلوی آدماش ایستاده بود و باپوز خندبه من نگاه میکرد، ابرو هام رو توی هم قفل کردم و اخمم رو غلیظ تر کردم؛ انگشتای دست راستم توی هم گره خورد و مشتم سفت و محکم نمایان شد؛ عضله های دستم سنگینی عجیبی رو احساس میکردند. ساک رو روی زمین گذاشتم و قدمم رو محکم و استوار به طرف ناصربرداشتم. رودر روی هم ایستادیم، تاب نگاه کردن توی چشمای مشکی رنگم رو نداشت و ترس رو میشد توی مردمک های لرزونش دید. لب هام رو روی هم فشردم و بدون لحظه ای مکث مشت فولادیم رو به صورتش کوبوندم، ناصر با شدت به زمین خورد که آدماش زیر بغلش رو گرفتند و بلندش کردند، باخشم بهم نگاه کرد آدماش حتی یه قدمم به جلو برداشتند و سر جاشون ایستاده بودند. ناصر دستی به گوشه ی لب هاش که خون آلود بود کشید و با صدایی که لرزش خفیفی پیدا کرده بود گفت: سیا بار آخرت .. با.. باشه که دست رو.. رومن بلند میکنیا.

هنوز کامل نه ایستاده بود که نیم خیز شدم و مشت بعدی رو با شدت بیشتری به صورتش کوبیدم. با شدت به زمین برخورد کرد، یکی از آدماش به جلو قدم برداشت که با یه چرخش لگدی به تخت سینه اش زد و به عقب روندمش. آدمای ناصر قدمی به عقب برداشتند و وقتی فریادم رو شنیدن هراسناک از بند بیرون رفتند.

- برین گمشین.

ناصر با فریاد من خودش رو با ترس مچاله کرد و چشماش رو باریک کرد، محکم یقه ی پیرهنش رو گرفتم و باخشم از لای دندونای بهم چسبیدم غریدم: ببین عوضی... برای آخرته که میای جلوی منو بلبل زبونی درمیاری فهمیدی؟؟ اینبار مثل دفعه ی قبلا آویزونت نمیکنم بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن... اون آدمای بی عرضه اتم اینقد ازم کتک خوردن جرعتش رو ندارن جلو... بهتره اینو تو گوشت فرو کنی من دارم میرم ناصر ولی یادت باشه چشم و گوشم توی زندونه اگه بفهمم به کسی زور گفتمی و کسی رو اذیت کردی دماری از روزگارت درمیارم که تو تاریخ بنویسن حالیه؟؟

ناصر با ترسی که از چشماش هویدا بود با تته پته گفت: ت... و... ح... ق نداری به... من دستور بدی سیا..

- من سیاوشم به هر کسی که دلم بخواد دستور میدم فهمیدی... دیگه تکرار نمیکنم ناصر اینبار بد بلایی سرت میارم باور کن...

- خيله خب... من فقط اومده بودم تبریک بگم.

یقه اش رو توی دستم مشت کردم و همینطور که محکم به طرف زمین هولش میدادم گفتم: تبریکتو واسه عروسی ننه ات نگهدار... هری.

از جام بلند شدم و نگاهم رو به طرف عمو محمد کشوندم که بالبخند داشت بهم نگاه میکرد، آروم بغلش کردم و گفتم: حلال کن عمو... ایشالله آزادی خودت.

- ممنون پسرم برو حلال باشه.

سرم رو تکون دادم و بعد از خدافظی کردن از بقیه ی هم بندی ها باهمون سربازی که اومده بود راهی شدیم و بعد از انجام کارهای لازم بالاخره پام رو از در زندون به بیرون گذاشتم. ساک رو توی دستم مشت کردم و پلک هام رو با حرص روی هم گذاشتم. لب هام روی هم فشرده می شدند و دندونام بهم ساییده... تموم تصویر ها مثل صاعقه از ذهنم عبور کردند... به روزی که رفتم که خبر مرگ پدر و مادرم رو آوردن... به اون شب بارونی و اتفاقات بدی که افتاد... به ماشین آس و لاش بابا؛ مشتم محکم تر و نفرت بار تر فشرده شد... قدم اولم رو برداشتم... قدم اولم برای انتقام برداشته شد؛ قدم های منظم و محکم رو به طرف تاکسی برداشتم و سوار شدم؛ دربست گرفتم به طرف محله ی قدیمی. راننده یه مرد میانسال بود که وسط موهاش ریخته بود و ته ریش کم پشتی داشت، یه پیرهن خاکستری رنگ چهارخونه توی تنش بود و تقریبا چاق بود. نگاهم از توی آینه ی ماشین به خودم افتاد. موهای مشکی رنگم که به بور میزد رو روی پیشونیم ریخته بودم، ته ریش روی صورتم بود، ابرو هام درهم کشیده و اخم هام غلیظ بود، بینی باریکی داشتم و چشمام مشکی رنگ بود، صورتم کشیده بود و قسمت فکم کمی به طرف داخل میرفت. نگاهم رو از توی آینه برداشتم و به روبه رو نگاه کردم، خیابونا و آدما برام مهم نبودند، اصلا این همه تفاوت رو نمیدیدم... شیش سال گذشت ولی من برام این خیابونا هیچ فرقی نکرده بود. پوزخند محوی روی لبم نقش بسته بود و رنگ نگاهم خاص تر شده بود... ما یه محله ی قدیمی بزرگ داریم که تقریبا همه همدیگه رو میشناسند. اسم بزرگ محلمون شریفه. مردم شریف بابا صداش میزنن، کسی که بهم کمک کرد و دستم رو گرفت... پای راستش رو روی صندلی چوبی گذاشته بود و سیگارش رو میکشید، شال قرمز رنگ چهارخونش که بعضی از خونه هاش مشکی رنگ بود از گردنش آویزون شده بود و توی هوا معلق بود، از زیر ابروهای درهم کشیده و سفید رنگش نگاه اسفناکش رو به طرفش کشید و پک محکم تری به سیگارش زد، درست روبه روش به صندلی بسته شده بود و صورتش غرق خون بود، هیکل بزرگی داشت و صورت تپلی داشت، سرش تاس بود و هیچ مویی نداشت، نصف صورتش رو خون گرفته بود و کت و شلوار مشکی رنگش به خون آغشته شده بود... دونفر که هیکل های گنده ای داشتند روبه روش ایستاده بودند با بی رحمی به صورتش مشت میزدند، صدای فریاد های بلندش توی فضای خالی می پیچید، پیرمرد پک آخر رو از سیگارش گرفت و اون روبه زمین انداخت، پای راستش رو از روی صندلی برداشت و سیگار رو زیر پاش له کرد، پالتوی مشکی رنگ رو روی دوشش جابه جا کرد و با قدم های محکم و استوار به جلو قدم برداشت، دونفر دست از زدن برداشتند و به کنار رفتند، مردی که به صندلی بسته بود میون نفس های مقطع و بریده بریده اش بادرد ناله ای کرد و گفت: شریف بابا... به خدا... به خدا غلط کردم... میدونم... درحقم پدری کردی ولی من خیانت کردم... ولی... ولی به جون خودم مجبور بودم.

شریف بابا دستی توی سیبیل های پرپشت سفید رنگش کشید و لب هاش رو به نشونه تفکر جمع کرد، سرش رو چندبار به نشونه ی مثبت تکون داد و خیلی آروم و شمرده شمرده شده با صدای مردونه اش که لحن سنگین و خاصی داشت گفت: نه پسر... میدونی من با جاسوس چیکار میکنم؟؟ نمیدم چندتا سگ بزنتش میندازمش جلوی سگا تا بخورنش... اما تو اینقد بی ارزشی که لیاقت سگای منو نداری پسر... میدونی من به آدم جاسوس چی میگم؟؟ میگم باشه پسر هرچقدر که خواستی جاسوسی کن و فکر کن که شریف بابا نفهمیده ولی... ولی یه روزی

باید تاوان تک تکشو بدی، اگه صبر کردم فقط بخاطره این بود که جرمت سنگین تر بشه... فقط به همین خاطر پسر وگرنه از روز اول میدونستم تو جاسوسی...

شریف با سر به آدماش اشاره کرد و اونا هم دوباره مشغول مشت زدن به صورت خون آلود اون مرد شدند... [یه خواهر دارم که معصومیتش مثل شبنم صبحگاهی میمونه... شیش سالی میشه که نتونستم ببینمش، چشمام رو دوباره بستم، سعی کردم... تلاش کردم ولی... ولی صورتش رو نمیتونستم به خاطر بیارم... فقط این رو میدونم که به زیبایی مادرم بود...]

اجلوی دلاور ایستاده بود و مشغول آرایش کردن بود، صورتش گرد و کوچیک بود، رنگ چشم هاش آبی بود و ابروهای کشیده ای داشت، بینی کوچیک و قلمی روی صورتش خودنمایی میکرد و لب های کوچیک و غنچه ای که زیبا تراز هر روز دیگه با تموم وجود خندون بودند، باخوشحالی به خودش نگاه کرد، چشمای آبی رنگش از شادی برق میزدند. چشمش رو آرام بست و زیر لب گفت: وای خدا... یعنی بالاخره بعد این همه سال میبینمش؟؟

لبخند روی صورتش عمق گرفت و روی گونه هاش دوتا چال کوچیک پدیدار شد، نگاه آخر رو به خودش انداخت، یه مانتوی سفید رنگ و یه شال صورتی روی سرش انداخته بود. با صدای بلند گفت: مطمئنی همین امروز میاد؟؟ باید فردا آزاد بشه ها.

صدا از توی هال به گوش هاش رسید: آره زنگ زدن گفتن امروز آزاد میشه یعنی زودتر میاد.

- کاش میرفتی دنبالش دایی... تو که میدونی ممکنه ناراحت بشه.

- خب سپیده جان بهم دیر خبر دادن تا میرفتم خودش میومد دیگه.

از اتاق خارج شد و به داییش که روی مبل نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود خیره شد، هر دو تاشون خوشحال بودند و سال ها منتظر دیدار سیاوش بودند بدون اینکه یادشون بیاد این سیاوش همون سیاوش سابق نیست... [

دستم رو توی جیب کوچیک بغل ساک بردم و جعبه ی کوچیکی رو به بیرون آوردم، در جعبه رو باز کردم و گردنبد پروانه رو از توش به بیرون آوردم و جلوی چشم های مغرورم گرفتم، زنجیر طلایی رنگ ظریفی داشت با نقش یه پروانه ی زیبا که به خوبی روی بال هاش نقش کار شده بود... این یادگار مادرمه... امروز تولدش بود، هستی... دختر همسایه مون که از بچگی باهم بزرگ شدیم و همیشه دوستای صمیمی ای بودیم. من اون سپیده و علی...

[برای آخرین بار به خودش توی آینه ی آسانسور نگاه کرد، موهاش رو کمی خوابونده بود و دیگه مثل چند ساعت قبل بالا نداده بود، دستش رو به کروات سرمه ای رنگش گذاشت و کمی جابه جاش کرد، آب دهنش رو با سرصدا قورت داد، جوری که خانمی که کنارش ایستاده بود با چشمای باریک بهش نگاه کرد و صورتش رو کج و کوله

کرد، صورت صاف و بانمکی داشت، گرد بود و موقع خندیدن گوشه‌ی لب هاش چال میفتاد، قد متوسطی داشت و هیکل خوبی داشت، موهای مشکی رنگش بلند بودند و حالت دار. زیر لب برای خودش آیت و الکرسی خوند و چشمش رو بست و دورو برش رو فوت کرد، زنی که کنارش ایستاد بود با تعجب گفت: ببخشید آقا... بار اولتونه واسه مصاحبه‌ی کاری شرکت میکنین؟؟

نگاهش رو باریک کرد و لب هاش رو به نشونه‌ی تفکر جمع کرد، چندباری اطرف رو نگاه کرد و گفت: آره میدونی چیه ما وضعمون خیلی خوبه... بابام اووووف یه ویلا داره درن دشتا... واسه همین...

مکثی کرد و یهو همینطور که دستاش رو مثل حالت تسلیم بالا آورده بود ادامه داد: آهان راستی مامانم یه بوگاتی داره آآآ... خلاصه وضعمون عالییه واسه همینم من سرکار نرفتم و امروز روز اولمه... یه خرده استرس طبیعیه دیگه... بابام چندباری بهم گفت بیا تو شرکت خودمون بشین پشت میز ریاست کن ولی من که قبول نکردم...

همون لحظه آسانسور ایستاد و اونا پیدا شدند...

- گفت بیا پسر لج نکن ماهمه چیز بهت میدیم ولی من گفتم اصلااا... من میخوام رو پای خودم ایست کنم واسه همینم اومدم اینجا و میخوام از صفر شروع کنم...

همون لحظه صدای زنگ موبایلش به صدا دراومد، نیم نگاهی به دختر انداخت و گفت: ببخشید باید جواب بدم.

- خواهش میکنم آقای محترم.

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و دوباره گفت: فقط ببخشید بلندگوی موبایلم خراب شده دوستمه اگه حرف بدی زد باپوزش عذرخواهی میکنم.

دختر نگاه معنی داری بهش انداخت و سکوت رو ترجیح داد، دکمه‌ی پاسخ رو فشرد و صدای عصبانی مرد میانسال توی راهرو پیچید: الو... علی... کجایی تو پسر ها؟؟ باز چرا مغازه رو ول کردی به امون خدا... بابا مامان بدبختت تورو سپردن پیش من کاریاد بگیری براشون پول بفرستی شهرستان اون وقت توهمش باید از زیر کار دربری یعنی؟؟ ای خدااا... مگه دستم بهت نرسه علی صبر کن پوست از سرت میکنم.

علی لب هاش رو جمع کرد و به بالا فرستاد و خودش رو مچاله کرد، نیم نگاهی به صورت برآشفته‌ی دختر انداخت و بعد گفت: بابا خبر مرگم اومدم دنبال کار از شر تو خلاص شم دیگه...

- تو غلط کردی ولدچموش... زود بیا مغازه بینم اینبارم مثله صد دفعه‌ی قبل ردت میکنن... الکی اتو کشیده پاشدی رفتی اونجا...

نمیدونم چرا ولی از حرفش خوشم نیومد از بچگی وقتی یکی ازم تعریف میکرد اعصابم خرد میشد و اسه همین اخمومو غلیظ تر کردم و زل زدم تو چشمای اون بنده خدا، اونم بیچاره فک کنم ترسید چون یه فعلا سرسری گفتو سریع رفت... منم به راهم ادامه دادم... هرچی میرفتم قیافه ی مردم حیرت انگیز تر میشد و با تعجب بیشتری نگاهم میکردند، نزدیکای کوچه مون بودم که یه ماشین مدل بالا با سرعت از کوچه پیچید جلومو منم چون وسط خیابون داشتم راه میرفتم نزدیک بود زیرم کنه، راننده سریع زد روی ترمزو سرش رو از پنجره کرد بیرون و گفت: هییییی عمووو مگه خیابونو خریدی اینجوری وسطش قدم میزنی!!!

اما من چیزی نمیشنیدم، انگاری قفل کرده بودم... نگاهم خیره مونده بود رو بغل دستیش...

تموم بدنم شل شده بود... پیشونیم عرق زده بود... ساک از دستم افتاد روزمین... بیشتر نگاه کردم خودش بود... هستی... ولی اخه این کی بود که کنارش نشسته بود؟؟ فامیلشون که نبود چون همه شونو میشناسم... پس کی بود... انگاری اونم از دیدنم متعجب شده بود یه چیزی به کنارش گفت که زیاد واضع نشنیدم انگاری گفت این که سیاوشه!!

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم... سعی کردم قوی باشم و عادی رفتار کنم، ساک رو از روی زمین برداشتم اونم رسیده بود بهم و با تعجب و ناباوری گفت: سیاوش!!!! امروز آزاد شدی؟؟ مگه قرار نبود فردا بیای؟؟ اون میدونست که من قرار بود فردا آزادشم!!!! اصلا الان اینا مهم نبود... به سختی زبون به دهن گرفتم و گفتم: سام علیکم

- ای وای ببخشید سلام سیاجون

قلبم شروع به زدن کرده بود، تقریبا پنج شیش سال میشه که صداس در نیومده بود ولی الان... سعی کردم خودم رو خون سرد نشون بدم و بی تفاوت ولی کار سختی بود... تایه جایی موفق شدم ولی نتونستم لبخندم رو جمع کنم واسه همین گفتم: این همه سال گذشت ولی توهنوز یاد نگرفتی که اول سلام کنی؟ امان از دست تو دختر اونم مثل قبلناش پاشو یه بار کوبید رو زمینو عین بچه ها گفت: ایا سیا خیلی بدی... خب دیدمت هول شدم دیگه، حالا بیخی جواب منو بده

همون لحظه اون پسره از ماشین پیاده شد که بیاد سمتمون ولی گوشیش زنگ خورد و پشیمون شد و رفت به یه سمت دیگه، نگاهم رو از روی اون برداشتم و به هستی خیره شدمو گفتم

- قرار بود فردا پیام اره ولی خب نمیدونم چی شد که زودتر آزادم کردن حالا هم اگه خوشحال نیستی میرم فردا میام ها؟؟

- ایا سیاوش!! لوس نشو دیگه

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- ببین کی به کی میگی لوس.

اونم دوباره پاش رو کوبید روی زمین و گفت:

- خیلی بدی سیا

نمیدونم چرا ولی دلم یهو ضعف رفت... خندم رو قورت دادم و به هستی خیره شدم... چند لحظه ای همینجوری موندم که خوده هستی گفت: چیه؟؟ ادم ندیدی؟؟؟

منم باهمون حاله گفتم: ببخشید خیلی خسته ام... راستی این پسره کیه کنارت بود؟؟ نمیشناختمش

- نیما رومیگی؟؟!!؟ نمیدونستی؟ من نامزد کردم این نامزدمه قراره تا....

دیگه هیچی نشنیدم... یعنی دوست نداشتم که بشنوم... دوباره بدنم شل شده بود اینبار نزدیک بود بجای ساک خودم بیفتم پایین ولی محکم ایستادم... به چند دقیقه ای به روبه رو خیره شده بودم اینگار توهرپروت بودم نمیدونم چی شد که دستای ظریف هستی جلوم تکون تکون خورد و صداسش به گوشم رسید: سیاوش... سیا... کجایی؟؟

منم انگار تازه از خواب بیدار شده باشم سرم رو یکم تکون دادم اوادم چیزی بگم که دیدم نیما کنارش ایستاده و داره به من نگاه میکنه منم بغضم رو قورت دادم گفتم: ببخشید خیلی خسته ام

هستی سریع گفت: حالت خوبه؟؟

- اره خوبم فقط خستم همین

نیما دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: سلام خوشبختم

منم طبق عادت دستش رو فشار دادم که خون به صورتش پمپاژ کرد، هستی که قیافه ی نیما دید خندید و گفت: هههه بابا بیخیال این سیاوش از بچگی عادت داشت محکم دست بده به قول معروف مردونه...

منم درحالی که دستم هنوز تودستای نیما بودیه نگاهی به هستی کردم و نگاهم روازش گرفتم و نیما معطوف کردم: سلام

دستش رو رها کردم و گفتم: ببخشید من خیلی خسته ام... فعلا

خواستم برم که هستی گفت

- مواظب خودت باش داداش جونم

سرمو تکون دادم و گفتم: توهم باش... فعلا

- فعلا.

نیماهم خدافظی کرد و منم سریع وارد کوچه مون شد موازشون فاصله گرفتم اونا هم سوار ماشین شدند و رفتند...

وارد کوچه مون شدم، خونه ی ما یه خونه ی ویلایی تقریبا قدیمی بود که در قرمز رنگ تقریبا بزرگی داشت، چندباری در زدم که به دقیقه نکشید سپیده در رو باز کرد و با دیدن من بدون هیچ حرفی پرید بغلم، ابراز احساسات حلقه کردم و گفت: علیک سلام دختر... امروز همه سلام یادشون میره چرا؟

خنده ی قشنگی کرد و گفت: سلام داداش... ببخشید دست خودم نبود احساساتم یهو منقلب شد.

- حالا برو تو اینجا تو کوچه بده اومدی بغلم

- ایا داداش خب دلم برات تنگ شده... خیلی بی احساسی نه گذاشتی پیام ملاقاتی از این طرف منو میبینی انگار نه انگار خب یکم احساس به خرج بده دیگه

حقیقت رو میگفت، چقدر سنگ شده بودم که بعد از این همه سال با آجی کوچیکم اینجوری حرف میزد! دلم برای آجی کوچولوم تنگ شده بود

- خب حالا برو داخل تا خرج بدم.

از بغلم اومد بیرون و گفت: دیگه هیچ وقت نرو داداش.

منم مته همیشه نیشم رو وا کردم و خیره شدم به سپیده، یه شال صورتی روی سرش بود یه مانتوی ساده ی سفید هم پوشیده بودمیدونم که بخاطر اینه که میخواد بیاد دم در اینجوری لباس پوشیده و گرنه عمرا اینجوری بگرده، صورتش که مته پنجه ی آفتاب بود رو بعد از شیش سال دیدم، با اون چشمای آبی و بالبای کوچولو و غنچه ایش زیبایی خیره کننده ای داشت، رولبام لبخندنشست سرم روبه اطراف چرخوندم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست دستام رو گذاشتم دوطرف صورتش و پیشونیش رو بوسیدم بعد از اونم بهش اشاره کردم که بره داخل وقتی رفتیم داخل متوجه ی دایی رضا شدم که تازه از درخونه اومده بود بیرون

خونه ی ما ویلایی بود بابه حیاط بزرگ البته نه زیاد بزرگ ولی بزرگ بود یکم قدیمی یعنی به سبک قدیم ساخته شده بود دایی بادیدن من از همون دور گفت: به دایی جون اومدی بالاخره؟؟ سلام دایی

- سلام دایی جون. دایی زود خودش رو بهم رسوند و بعد از دست دادن و روبروسی گفت

- خوبی دایی جون؟ حالت خوبه؟

منم که هنوز از قضیه ی دیه ای که حاج علیرضا داده بود کفری بودم یه دفعه جوش آوردم و گفتم

- اره انگاری اره ولی نه، مگه من نگفته بودم حتی یه یقرونی از اون کثافت نگیرین؟؟ چرامنو زیر بار قرض اون گذاشتین ها؟؟ چرا ایا؟؟

- دستام رو زده بودم به کمرم و دندونام رو روی هم فشار میدادم، دایی هم که دید اوضاع پسه تصمیم گرفت کم نیاره و اونم تقریبا باعصابانیت گفت
- د اچه دایی جون... توزیر تیغ بودی اگه اون نمیداد اعدامت میکردن میفهمی؟؟
- نمیفهمم دایی نمیفهمم... من حاضر بودم اعدام شم ولی بدهکار قاتل پدر و مادرم نشم.
- ای بابا باز رفت سر حرف خودش... چرا نمیفهمی اوناتو تصادف مردن هیچکی اونارو نکشت چرا باید بچه ی خودشو به کشتن بده اچه.
- منم همینجوری که دست به کمر بودم دست راستم رو از کمرم جدا کردم و طبق عادت همیشه شستم رو کشیدم روی دماغم یه نفس عمیق کشیدم... باید بیخیال میشدم چون زدن این حرفا به دایی بی فایده بود وقتی قانون نتونه کاری بکنه اینم نمیتونه پس بهتره بحث و تموم کنم
- بعد از کشیدن نفس عمیق یکم آرام تر شده بودم، سپیده که از اول تا آخر ماجرا سرشو انداخته بود پایین و فقط گوش میکرد
- باشه دایی بیخیال.
- ساکم رو دراز کردم سمت سپیده و گفتم: آجی اینو بگیر بر تو
- باشه داداش چشم
- بعد از رفتن سپیده روبه دایی کردم و گفتم
- راستی من قرار بود فردا آزادم شما از کجا میدونستی امروز میام؟؟
- خودشون زنگ زدن دایی
- خيله خب باشه... دایی بهتره بری... دمت گرم تو این مدت از خواهرم مراقبت کردی هرچقدرم تشکر کنم کمه ولی بهتره بری من اومدم از این به بعد خودم ازش مواظبت میکنم
- باشه دایی پس من دیگه میرم. دایی داشت میرفت سمت درکه برگشت و گفت
- راستی پیش مادر جون نمیای؟؟ دلش برات تنگ شده
- منم دلم برات تنگ شده دایی ولی الان همیشه باشه واسه بعد
- باشه پس فعلا
- فعلا دایی. دایی رفت منم پشت سرش درو بستم و رفتم توخونه... یاده اون روز کزایی افتادم

اون روزی که اون قاسم عوضی... بیخیال بهتره بهش فکر نکنم چون هروقت بهش فکر میکنم اعصابم بهم میریزه... وارد خونه شدم دوباره یاده مامان بابام افتادم... یاده آغوش مادرم چقد دلم برای یه آغوش امن تنگ شده بود... الان از دار دنیا یه خواهرویه مادر بزرگ پیر دارم البته دایمم هست، عزیزام هنوزم همونان ولی خب بیشترشونو ندارم، پیشم نیستند

صدای سپیده منو از خودم در آورد

- داداش! چرا ایستادی؟؟ بشین

رفتمو به پشتی تکیه دادم سپیده برام چایی آوردونشست روبه روم، بهش نگاه کردم سرش پایین بودو داشت باگوشه ی پیرهنش بازی میکرد حس کردم چیزی میخواد بگه واسه همین گفتم

- آجی... چیزی میخواستی بگی؟

سپیده هم که میخواست خودش رو خون سرد نشون بده ولی مته همیشه خراب کردو با دستپاچی گفت

- نه نه چیزی نشده داداش

- مطمئن؟

- آره داداشی جونم

- خب باشه... خب چخبر از درس؟ چیکار میکنی این چندسالی چیکار کردی؟

- داداش دلم برات تنگ شده بود خیلی بدی چرانزاشتی بیایم ملاقات؟

- آجی جون اگه میومدین دیگه نمیتونستم از تون دل بکنم برام سخت ترمیگذشت برای شما هم همینطور حالا هرچی بودگذشت الان دیگه پیشمی

- قربونت برم داداشی جونم... میگم داداشی.

- جانم.

- پیام بغلت بشینم؟؟ آخه هنوز باورم نمیشه برگشتی خیلی ذوق دارم.

دلم برای معصومیت آجیم ضعف رفت، یه جور مته بچه ها این حرفوزد که نتونستم بگم نه برای همین بالبخند گفتم

- بیاینجاببینم وروجک بیا که دله داداشت برات یه ذره شده بود

سپیده هم که از خدا خواسته دستاش رو بهم زدو باخوشحالی اومد کنارم نشست منم دست چپم رو انداختم دورشونش اونم دوتا دستاشو حلقه کرد دورمو خودشو بهم فشار داد، منم روی موهای مشکیش روبوسیدم واونو محکم تر به خودم فشار دادم، یکم که اینجوری گذشت سپیده همونجوری کودکانه گفت

- داداشی... ببخشید همش تقصیر من بود که تو....

دیگه نذاشتم حرف بزنه، تقصیر اون نبود من باید اینکارو میکردم باید حتی اگه بازم زنده میشد میفرستادمش اون دنیا اصلنم از کارم پشیمون نبودم پس باید به سپیده میفهموندم که اون هیچ گناهی نداره و عذاب نکشه برای همین پریدم وسط حرفش و گفتم

- هییییییییییی...هیچی نگو ابجی هیچی نگو...اون اتفاق مقصرش تونبودی من باید اون کارو میکردم باید اگه هزار بارم میکشتمش کم بود....تو ابجیه پاکومعصوم منی من بخاطرت با دنیا درمیگفتم از هیچیو هیچ کسم نمیتورسم توهم دیگه بهش فک نکن عزیزم....ببینم توقضیه ی قاسم وبه کسی که نگفتی ها؟ نگفتی که چراونو کشتم؟

- نه داداشی خودت بهم گفتی به کسی نگو برای همینم به کسی نگفتم که اون میخواست...

- ایا سپیده...هیچی نگو ابجی هیچی نگو من فقط سربه دعوی ساده اونو کشتم همین تموم شد رفت

- ولی داداش اگه اعدامت میکردن چی؟

- بیخیال سپیده میبینی که اعدام نکردن دیگه هم حرفش و زن لطفاً

اعصابم خراب شده بود، ولی سعی کردم چیزی نگم و اون روزو فراموش کنم برای همین گفتم:

- راستی هستی نامزد کرده؟؟

- اره داداش، دیدی نامزدش چه خوشتیپه!! و ایا هستی رو خیلی دوست داره داداش تا ایا هستی ام اونو دوست داره

اومدم بگم ایشالله خوشبخت بشن که دیدم صدای درمیاد، سپیده بلند شد بره درو باز کنه که گفتم: بشین؛ خودم باز میکنم

-: باشه داداش چشم. از جام پاشدم رفتم بیرون همینطور که داشتم میگفتم کیه راهی درشدم، درو باز کردم یه مرد پشته در بود با هیکلی نسبتاً گنده بادیدن من یکم دولاشدو گفت: سلام اقا، شریف بابا پیغوم داده برین پیشش. منم تو جواب بهش گفتم: خیله خب تو برو بگو سیاوش یکم دیگه میاد - چشم آقا. بارفتن آدم شریف بابا درو بستم و رفتم توخونه همینجوری که کاپشن چرمی مشکی رنگم رو برمیداشتم به سپیده گفتم: بلند شو ببرمت پیشه مادر جون من کاردارم تنها نباشی بهتره -: چشم داداش الان حاضر میشم. منم رفتم بیرون تا پوتینامو بپوشم بعد از پوشیدنشون سپیده هم اومد بیرونو باهم راه افتادیم سمت خونه ی مادر بزرگم که چند تا کوچه پایین تراز کوچه ی مابود تو راه سپیده شونه به شونه ی من راه میومد وجوری بافتخار اینکارو میکرد که انگار داداشش رئیس جمهوره نه یه قاتل بالاخره رسیدیم به خونه ی مادر جون روبه سپیده گفتم:

- کارم تموم شد میام دنبالت

- بالانمیای داداش؟؟ دله مادر جون برات تنگ شده ها

- منم دلم تنگ شده ولی الان کار دارم باز سرفرصت بهش سرمیزنم

- باشه داداش جون پس فعلا

- فعلا ابعی. راه افتادم سمت قمارخونه ی شریف بابا، جایی که توش قماربازی میکردن مردم بصورت زیرزمینی، یه جور یایی محل کاره شریف بابا بود از اونجا یه محلو اداره میکرد بزرگ محلمون شریف بابا بود هر کی مشکلی داشت میرفت سراغش از محله مواظبت میکرد جلوی غریبه ها جلو اونایی که مته خودش بودنو دنبال اینکه برای محله های بیشتری سروری کنن هر کاری میکردن، اون بابای من بود منم پسرش بعد از مرگ بابام تنها به اون تونستم بگم بابا اون جای خالیه بابامو تابه جاهایی پر کرده بود. رسیدم به دخمه ی بابا شریف

دوتا از آدماش که باکتوشلوردمه در ایستاده بودن بادیدن من تا کمر خم شدنو بهم آزاد شدنو تبریک گفتن منم بدون توجه به اونا یه خیلی ممنون ساده گفتم و انگشت شستمو کشیدم به دماغمورفتم تو... از بین ادمایی که داشتن قمار میکردن ردشدم بایه تقه به در وارد اتاق بابا شریف شدم... شریف بابا بادیدن من از جاش ایستاد و همینجوری که دستشو وا کرده بود گفت: خوش اومدی پسر. منم رفتم تو بغلشوازش تشکر کردم... یکم که اینجوری گذشت من رفتم روی صندلی نشستمو شریف بابا همینجوری که خوشحال بودو میخندید گفت:

- خب چه خبر پسر؟ زندون چطور گذشت؟؟

- هیچی بابا فقط توفکره اینم که از زیر بار این قرض بیام بیرون، همش با فکره انتقام گذشت.

شریف که همینجوری داشت برای جفتمون چایی میریخت خندشو قورت دادو گفت

- پسر... نگران اون نباش از زبردینش درمیای فقط یکم دندون روجیگرت بزاری درست میشه

- باید درست بشه بابا میدونی که من واس چی زنده ام

بابا شریف چاییو گذاشت جلو موگفت: بیا پسر بیا چایی بخور راجب این چند سال حرف بزنینم راستش از وقتی که از زندون آزاد میشم تا حالا خیلی چیزیا اتفاق افتاد بعضیاشو بهت گفتم بعضیاشو صلاح دیدم بیای بیرون بهت بگم

- چی شده بابا شریف؟

- حاج علیرضا همه ی مدارکیو که بابات پیدا کرده بودو نتونست پیداکنه و نابودش کنه در حالی که مافکر میکردیم همشو نابود کرده

- اینکه خیلی خوبه... حالا کجاست؟؟

- نمیدونیم بابات یه جایی پنهونشون کرده پدر بزرگتم در دبه دردنبالشونه ما باید زود تر از اون پیداش کنیم.

همینجوری که بابا این حرفوزد خوددبه خودم مشتم گره شدو اخمام رفت توهم، باهمون اخم غلیظم گفتم:

- بابا... به من میگن سیاوش... وقتی میگم پیداش میکنم از همین الان اونو تودستام بدون... من حاج علیرضاروبه جزاش میرسونم انتقاممو میگیرم

شریف بابا درحالی که میخواست اروم کنه گفت:

- ببین پسر تو این راهی که قدم گذاشتی پراز خطر پراز مشکله تازه اینایی که کشیدی سادش بود، پس خشمتو نگه دار واسه وقتی که با حاج علیرضا روبه روشدی نه الان

- بابا اینو به خودم قول دادم بهش رحمی نکنم اون با بی رحمی تموم پدرمو کشت پسره خودشو کشت... اون قانونیم که میگن نتوست چیز یو ثابت کنه عدالتی که میگنو من خودم با این دستام زنده نگهش میدارم

بعد از حرف زدن با شریف بابا خواستم یکم تومحله چرخ بزنم تا با اوضاع محله آشنا تر بشم، به کاسبا سرزدم به خونه ها نگاه انداختم خیلی عوض شده بود بچه ها بزرگ شده بودند و داستان سیاوش و فراموش نکرده بودند... وازم میترسیدند... حق داشتن من یک قاتل بودم حتی بیشتر دوستای قدیمیم پیشم نمیومدن هع به احتمال زیاد ماماناشون گفتن که باهام نگردن... همینجوری داشتم میرفتم که دیدم یه گوجه محکم جلوم خورد به زمین منم سریع خودمو کشیدم کنار که روم نیاشه... همینجوری داشتم به زمین نگاه میکردم که صدای خنده ی چند نفر شنیدم... داشتن به من میخندیدن؟؟؟ سرمو گرفتم بالا و نگاهشون کردم... اخمام رفت توهم دوباره پیشونیم عین یه کاغذمچاله شده شد... ولی اونا به خندیدنشون ادامه دادن... عوضیا از قصد اینکارو کردن... اعصابم بهم ریخت رفتم جلو بقیه ی یکیشونو گرفتمو با سر رفتم تودماغش... صدای اخش بلند شد و هم زمان یکی دیگه اومد جلو... سه نفر بودن... اومد با مشت بزنه تو صورت منو جا خالی دادمو یه مشت خابوندم پایین چشمش بعدشم یقشو گرفتمو با زانو زدم توشکم شوپرتش کردم زمین... تا اومدم به خودم پیام نفرسومی یه مشت زد توشکم... بد جور رفت رواجصابم واسه همین دوسه تا مشت به سرعت زدم تو صورتشو بایه لگد وسط شکمش پخش زمینش کردم... هر سه تاشون روز زمین بودن رفتم سراغ همون اولی که صورتش غرق خون شده بود بلندش کردم یقشو گرفتمو تو صورتش داد زدم:

- شما اینجا چه غلطی میکردین؟؟؟ اینجامحله ی شریف باباست افتااااا؟ فک کردین خیلی لاتین؟ من شیش سال زیر تیغ بودم شیش سااااا... شما جوجه هاتومحله ی منو بابا شریف چیکار دارین؟

بیچاره باتنه پنته و باترس زل زد تو چشم بعد دید نمیتونه تو چشای مشکلی من نگاه کنه سرشو انداخت پایین گفت:- هی.. چی بخدا.. دو دوستم اینجا کار داشت اومدیم همین

من دوباره داد زدم:- سگ کی هستین هاااان؟

- هیچکی

- ببین به من میگن سیاوش این اسمو تودهنه نگه دار میفهمی دیگه نبینم بیای تو این محله دفعه ی بعد این اتفاقا نیفته بدتر شو سرتون میارم پس بزنین به چاک دیگه هم نبینمتون...

در حالی که جمعیت دورمون حلقه زده بود یکی جمعیتو کنار زدو اومدوبادیدن من تواین صحنه باتعجب گفت:-
سیاوش!!!

سرمو برگردونمو باهمون اخمی که روصورتتم بود بهش نگاه کردم اخمام باز شدوگفتم:-علی!!!خودتی پسر؟؟

- پ نه پ خودمم دیگه

- چقدبزرگ شدی

- هههه مسخره نکن...اینجاچخبره؟؟

بااین حرف علی اخمام بازرفت توهموزل زدم توچشمای اون پسر و گفتم:-فهمیدی؟؟

- آره فهمیدم

- پس هری...دیگه نبینمتون

یقشو ول کردم و اونم سوارموتور شد که بره منم گفتم:-هی پسر...این جنازه هاروهم جاروکن ببر

- چشم قربان. باهزار زحمت بلندشون کردو اونا بعدازمعدرخواهی کردن سوارموتورشون شدنو رفتن...جمعیت کم کم داشت کم میشد...ازاون موتور فقط صدای اگزوزش موندو همه رفتن،من موندمو علی که ناخودآگاه هموبغل کردیمو دم تو گوشش گفتم:-داداش خودمی...

باهم رفتیم همون جای همیشگی...همون جایی که قبلنادوتایی میرفتیم...یه رستوران قدیمی...جایی که منوعلی کلی باهم خاطره داریم ازبچگی تا حالا...تومحلمون...روی پشت بوم یکی از خونه های قدیمی...وقتی واردش شدیم اولین چیزی که چشممو گرفت گلدوناودرختچه ها بود...انگاراومده بودیم پارک...تنهاجایی که تغییری نکرده بوداینجا بود...منو برد به گذشته ها...به روزایی که منوعلیو هستیوسپیده چهارتایی میومدیم اینجاهومن کلی سربه سرهستیوسپیده میزاشتم...میخندیدم ازته دلامون...توچشمای هیچکدوممون غمی نبود...هع اصلا نمیدونستیم غم چی هست...واسه خودمون تودنیای شادمون زندگی میکردیم زندگی...نه الان که داریم نفس میکشیم فقط...هرکدوممون یه گوشه پرت شدیم...من زندون...علی دنبال کار...سپیده گوشه ی خونه باکابوساش...هستیم دنبال درسودانشگاه و اخیریشم نامزدش...بادستای علی روشونه هام از فکر در اومدم

علی:چت شد پسر؟رفتی اون قدیم مدیما؟؟

-اره...اینجاپراز خاطرست

- منم هروقت میام اینجاهمینجوری میشم

- پس چرا الان نشدی چاخان

- هههه شدم ولی نه به اون شدت قبل

خندیدم...یه لحظه به انتقام فکر نکردم مته قبلنا خندیدم...ولی حتی دو تانیه هم نشد...دیگه مته قبل نمیتونستم بخندم...خندیدنو فراموش کرده بودم و فقط علی میتونست که یکم بخندونه منو.

رفتیم روهمون میز همیشه نشستیم که به قول خودم کناره پرتگاست...از اینجاکله محله رومیشه دید...بادیدن عموحسین از جام بلندشدم عموحسینم بادیدن من دستاشو باز کردو باخنده گفت: آخر آزادشدی سیاوش خان...منم خنده ی مصنوعی ای تحویلش دادمورفتم تو بغلشو گفتم:اره عمو

- پس مشتریای سابقم برگشتن

- اره عمو ولی دیگه مته قبل چهار نفر نیستیم مته اون موقعه هاهم زیاد نمیایم

- میدونم پسر...همین که آزادشدی خداروشکر...اصلا باور نمیکردم که سیاوش همون پسره شیطون وبازیگوش همون ادم مهربون بیفته زندون

- زندگی نمایش های مختلفی برا ادم آماده میکنه عمو...توهم مجبوری که بازیشون کنی

- خیلی فرق کردی پسر...دیگه مته قبلنا نیستی عوض شدی

- همه چی عوض شده عموقط من نیستم

- باشه پسر من برم یه چی بیارم بخورین

- برو عمو به سلامت. بعد از رفتن عمو علی روبه من کردو گفت: -خب داداش تعریف کن ببینم

- از چی تعریف کنم پسر؟

- از خودت از زندون...چطور گذشت تعریف کن دیگه

بابی حوصلگی جواب دادم: ول کن علی

- ||| داداش بگو دیگه...

- باشه میگم...از کجاش بگم

- خیلی سخت بود؟

- مگه میشه آسون باشه داداش!

- راست میگیا..خب کسی مزاحمت نشد چیزی نشد؟

- نه ولی خب داستان زیاد داشتم تو اون زندون خیلیاباهام چپ شدن چون نخواستم خودموکس دیگه ای جلوشون سرخم کنن

- مگه مریضی پسر؟ چرا خودتو تودردسرمیندای آخه؟

- پسر... من از این به بعد همش تودردسرم میفهمی... بعدشم اینو یادت باشه من سیاوشم... نمیتونم بعضی چیزارو تحمل کنم دسته خودم نیست

- باشه داداش فهمیدم

- ایول پسر جون

- سیا

- بله... :- من اصن نمیفهمم... اینکه چی شد اصن... اون روز چی شد که دوباره باقاسم درگیر شدی؟؟ اونم جلوخونتون!

- هیچی بابا... من اون روز واسه اولین بار رفته بودم پیشه شریف بابا...

شیش سال قبل / 1388

سیاوش اون روز خیلی پریشون بود... ده روز از مرگ پدر و مادرش تو تصادف میگذشتو کسی به حرفاش اهمیتی نمیداد... به چیزی تو چشماتش بود... یه حادثه... یه اتفاق... یه خشم... یه مرگ... به آینه خیره شده بود... حتی پلکم نمیزد انگار تو این دنیانبود... توسرش پراز علامت سؤال بود... چرا اینجوری شد؟؟ چرا همه چی خراب شد؟؟ چرا پدر بزرگش اینکارو کرد؟؟

دوباره یاده دعوای پدرشوحاج علیرضا افتاد... تهدیدای پدر بزرگش مته ساعت کوکی توسرش زنگ میزد... باید یه کاری میکرد... باید از یکی کمک میگرفت... باید انتقام میگرفت ولی تنهایی نمیتونست... شاید خودش اینجوری فکر میکرد... تو عمق آینه تصویر مادرش پیدا شد... اشک به چشمای سیاوش چنگ زدو خراشش روی گونه هاش افتاد... به مادرش فکر کرد... به آغوش گرمش... یادش اومده وقت که از دست یه چیزی ناراحت میشد زود خودشو به مادرش میسپرد... تصویرناپدید شد... بجاش یه سیاهی بی پایان نمایان شد که عمق تصویر پدر بزرگش بود... به سرعت دستش رفت سمت شونه ای که روی میزتوالت بودو با قدرت پرتش کرد سمت آینه واون سیاهی به هزاران تیکه تبدیل شد و سیاوش توی این تیکه ها چهره ی بهم ریخته ی خودشو دیدو فهمید که همه چی تموم شده سیاوش از هم پاشیده شده و تغییر کرده... دستشو مشت کرد... چشماشو بستوبه انتقام فکر کرد... اونی که باید ازش کمک میگرفت شریف بابا بود... کسی که باحاج علیرضا خرده حساب داشت... کسی که بزرگ محله بودو لوتی بود... می

شد روش حساب بازکنه... پس از اتاق خارج شد، رفت پیش خواهرش... اونم گوشه ی خونه زانوهایشو بغل کرده بودوبه گلای فرش خیره شده بود.

دوست نداشت سپیده از این ناراحت تریشه درسته خودش داغون بودولی نمیتونست ناراحتی خواهر کوچولو شو ببینه... رفت کنارش نشست و گفت

- خوبی آجی؟؟

- اهوم... خوبم داداش.

- خودتو اذیت نکن سپیده نگران چیزی نباش.

- داداش.

- جونم.

سپیده خسته بود... سپیده یه دختر بود و نمیتونست نبود پدر و مادرشو درک کنه... نمیتونست روح لطیفش این همه درد و تحمل کنه روحش زخم خورده بود بعد از شنیدن صدای سیاوش یاده صدای پدرش میفته و بغضش شکسته میشه... یه دریا بغض تو گلوش خونه کرده بود و با شکستن این سد سیاوشو آب می بره... سیاوش سریع ابجیشو بغل میکنه و سعی در آروم کردنش میکنه سپیده هم مدام پشت سرهم میگفت چرا اینجوری شد داداش؟؟ چرا؟؟ سیاوشم همینطوری که در حال نوازش موهای سپیده بود میگفت اروم باش ابجی اروم باش همه چی تموم میشه... هرکی این بلاها رو سرمون آوردوبه سزای کاراشون می رسونم... قول داد اون روز به خواهرش قول دادو از خونه زد بیرون...

سرگردون تراز همیشه... خسته تراز همیشه... پیرهن مشکیش بوی محرم پارسالومیداد... مامانش براش دوخته بود و این دردشو بیشتر میکرد... دستاش هنوزم مشت بودولی قدرتی براش نمونده بود. حتی خودش نمیدونست میخواد چیکار کنه ولی میدونست که باید یه کاری کنه... مصمم تراز همیشه ولی خسته، تنها، بی کس... راهش سمت مکان شریف بابا بود... توراه بعضیا بهش تسلیت میگفتن و بعضی هاهم دلداری ولی سیاوش به هیچکدومش توجه ای نمیکرد و راه خودشو میرفت... اونقدر رفت که بالاخره رسید... دو تا از آدمای شریف بابا جلوی در ورودی زیرزمین ایستاده بودن و بادیدن سیاوش جلوشو میگیرن و یکی از اونا خطاب به سیاوش گفت

- برو بچه جون... اینجا جای تونیست.

- من اومدم که شریف بابا رو ببینم... لطفاً بزارین برم داخل.

- همیشه بچه... بابا شریف کار دارن وقت دیدنتونداره.

- ولی من باید ببینمش... میفهمی باید... بزارین برم تو.

در حالی که سیاوش قصد داخل شدن داشت جلوشو میگیرنومیگن

- گفتم همیشه بچه...برودنبال کارت.

سیاوش ناامید نمیشد...اعصابش بهم ریخته بود و اسه همین اولین کاری که کرد این بود که باکله رفت تو صورت اونی که داشت باهاش حرف میزد و بالگدزدجایی که نباید میزده اون یکی دیگه یارو و رفت داخل اونا که دادشون دراومده بود یکیشون دنبالش سیاوش به داخل میره و شروع به زدن سیاوش میکنه در همین حین شریف بابا از سروصدای بیرون متعجب میشه و بیرون میاد...بادیدن اینکه ادماش دارن یه بچه رومیزننو اونم از رونمیره تعجبش بیشتر میشه...میره جلو..بادیدن سیاوش متوجه میشه که این پسر شهزاده...راجبشون زیاد حرف شنیده بود...پشتشون حرفو حدیث زیاد بود نمیخواست بیشتر از این به یه بچه اسیب برسه واسه همین دستشو بالا آورد و گفت

- بسه...ولش کنین.

یکی از آدما جلو میاد و میگه

- آقا این بچه مارو زود اوامد داخل...میخواهش مارو ببینه آقا

- بیارینش اتاق من.

شریف بعد از گفتن این حرف میره تو اتاقشو سیاوش در حالی که گوشه ی لبش پاره شده بود زیر چشمش تقریبا کبود با کمک یکی از آدما ی شریف میره تو اتاقش.

شریف بادیدن سیاوش تو این حالو روز زبون باز میکنه میگه:-چی شده پسر؟ چرا میخواستی مارو ببینی؟؟ کارت چیه؟

سیاوش قبل از هر چیزی اول سلام میکنه که شریف بابا خوشش میاد و میگه

- نه ازت خوشم اومد...حالا کار تو بگو

- اومدم اینجاست از تون کمک بگیرم شریف بابا

- چه کمکی؟

- ببین اقا من اهل حاشیه نیستم میرم سراصل مطلب...اومدم کمک کنی تا بتونم انتقام بگیرم...انتقام مرگ پدر و مادرمو

- انتقام؟؟ از کی از چی؟ مگه پدر و مادرت تو تصادف فوت نشدن پسر؟؟

- نه اونا مردن چون زیادی میدونستن...چون چیزاییو که نباید میفهمیدنو نفهمیده بودن

- خب بعدش

- بعدش اینه که من...سیاوش...میخوام...اونایی که این بلاروسرمون آوردن به سزای کارشون برسونم میخوام
هر نفسی که میکشونوزهرمارشون کنم

- حالا زکی میخوای انتقام بگیری بچه؟ فک کردی انتقام گرفتن الکیه...

- از حاج علیرضا

شریف بابا بعد از شنیدن اسم حاج علیرضا جا میخوره... با خودش میگه این بچه چی از حاج علیرضا میدونه که
میخواد ازش انتقام بگیره... شهراد چی میدونست... باشناختی که روی حاج علیرضا داشت میدونست که ازش
بعید نیست بخاطر پول یا اون زمینای لعنتی این کارارو کنه... ولی حتما موضوع از اینامهم تر بود که دست به همچین
غلطی زده... این بچه از کجا میدونه و کلی سؤال دیگه

شریف بابا: نه... ازت خیلی خوشم اومد پسر. فک نمیکردم همچین جنمی داشته باشی که جلوی من اینقدر محکم
حرف بزنیو با حاج علیرضا سرشاخ بشی... حالا چرا فک کردی که من بهت کمک میکنم؟؟

- چون میدونم که شیش سال پیش چه اتفاقی افتاد... میدونم که برادرتون ناظم چرا خودشو کشته... و حدس میزنم
که خودش این کارو کرده

شریف بابا بعد از شنیدن این حرفا از زبون سیاوش بسیار متعجب میشه و میگه

- تو داستان ناظمواز کجا میدونی پسر؟

- یه روز که از بابام خواستم برام توضیح بده عمه شیواوم کجاست برام گفت که چی شدهو چه اتفاقی افتاده... گفت
که شیواو ناظم عاشق هم بودنو بابا بزرگت بعد از شنیدن این موضوع میخواست شیواو شوهر بده ولی اون قبول
نکرد هوفرار کرده ناظم خودشو دار زده... اون موقع که بابام برام اینارو میگفت باور میکردم ولی الان که دارم با این
دیدنگاه میکنم باخودم میگم حتما کاره حاج علیرضا بوده... همینجوری که مرگ پدر و ماداره منویه تصادف نشون داد
مرگ رفیق عزیز تراز برادر شریف باباروبه چشم یه خودکشی نشون داد... دخترشم که بخاطر آبروریزیش یا کشته
یا معلوم نیس الان کجاست و داره چیکار میکنه... درسته شریف بابا؟؟ حدسم درسته؟

شریف که با یادآوری گذشته دوباره آتش انتقام توی وجودش شعله انداخته بود دستیو که روی میز بود و مشت
میکنه و بین ابروهایش یه خم کوچولو میاره... شیش سال صبر کرده بود شیش سال والان وقت انتقام خون برادرش
بود، باشنیدن حرفای سیاوش فواره های عصبانیت توی وجودش بالامیگرهومیگه: آره بی شرف... اون داداش
منو کشت. بعد از گفتن این حرف بامشت میکوبه روی میز و از جاش بلند میشه و تواتاق قدم آهسته میرفت. سیاوشم
با دیدن عصبانیت شریف بابا زیر خاکسترو فوت میکنه تا شعله ورتربشه و ادامه میده:

- اون یه حیوونه...یه بیشرف که بخاطر ه منافع خودش پسر و عروسشو کشت...دخترشونا پدید کرد و برادر تو نوکشت...بابام میگفت ناظم یه پسرارومو سر به زیر بود...میگفت هر کسی تو محله مشکلی داشت میومد پیشه ناظم...میگفت ناظم وقتی یه بچه یتیمو میدید اشک از چشمش در میومد و یواشکی بهش کمک میکرد...اون بی شرف اینارو از موم گرفت...اون مادرم موازم گرفت...مادری که تو آغوشش آروم میشدم...بردار یوازم گرفت که حاضر بودی بخاطرش جونتم بدی...به نظر شما این ادم حق زنده بودن داره؟؟ بعد از شیش سال انتظار نمیخوای انتقام داداشتو بگیری؟؟

شریف که حسابی خورش به جوش اومده بود بادستش وسایل روی میزشو ریخت روز مینوهمون حین کتیوکه روی دوشش بود افتاد روی زمین...در حالی که چشاش رنگ خون شده بود گفت:

- ببین پسر...من بهت کمک میکنم که انتقاممونو بگیریم...آ این به بعد تو پسر و من بابا...این به بعد ما یه روحیم تو دو تا بدن...باید پوز این نسناسو بز نیم زمین...من بهت کمک میکنم

- میدونستم از خون برادرت نمیگذری

- آره...همونجوری که از این به بعد از خون پدر و مادرت نمیگذرم.

سیاوش با این حرف شریف بابا لخن رضایتی گوشه ی لبش اومد و سرشوبه نشونه ی تایید تکون داد و بعد به سمتش رفت و دستشوبه نشونه ی قبول کردن دراز کرد شریف بابا هم دستشو محکم فشار داد و از اون روز به بعد شریف و سیاوش شدن عین پدر و پسر...

سیاوش / 1394

علی: خب...بقیش

- هیچی دیگه بعد از اینکه از پیشه شریف بابا اومدم دیدم...دیدم...دیدم این پسر ه قاسم جلو خونمونه...بعدشم هیچی دیگه یکی اون گفتویکی من گفتم دعوا شد دیگه بقیشم خودت میدونی...

- ای بابا...کاش هیچ وقت اینجوری نمیشد...راستی داداش تو چرا میومدم ملاقاتی قبول نمیکردی؟؟ شنیدم وقتی سپیده ودایی شونم میومدن قبول نمیکردی

- آره کلاما قاتی قبول نمیکردم فقط شریف بابا بعضی وقتا میومد

- چرا اخه مگه مریضی؟؟

- هه نه پسر...اگه میدیدمتون زندون سخت ترمیگذشت نمیتونستم از تون جدا بشم...دل دیدنتونو نداشتم.

- دیونه ای به خدا...راستی امروز تولدهستیه میدونستی؟؟

- مگه امروز چندمه؟؟
- هشت آبان
- یه چیزی هست حدس می‌زدم امروز تولدش باشه، میدونی که اون بی شرف... قاسم برادرزاده عمو داووده... الانم عمو داوود کلا باماچپ شده.
- بیخیال بابا خودتو ناراحت نکن
- باشه تو دعوتی دیگه!؟
- آره داش
- باشه پس کادوشو میدم بهت بهش بده.
- بعدازگفتن این حرف کادوهستیو در آوردمو گرفتم سمتی علی وگفتم:
- بیا داش... بده بهش
- باشه حالا چی هست؟
- پیس... فوضولی تعطیل.
- علی هم میون خندیدن گفت: پسر من آخر از طرز حرف زدن تو سرمومیزنم به دیوار واسه خودت لغت نامه داریا.
- منم لبخندی زدمو گفتم: ببخشید دیگه قبلا بهت مراجعه نکرده بودم واسه کتابم. بعدازاین حرفم انگشت شستم و کشیدم رو بینیمو ادامه دادم: حواست بهش باشه ها گفته باشم.
- هست داش خیالت راحت... راستی گفتم بهت هستی نامزد کرده؟
- نه ولی میدونم امروز دیدمشون.
- اهان... یه شیش ماهی میشه پسره از اون خرمایه هاست... تو گمرک کار میکنه رئیس مئیسه.
- باشه... خوشبخت شن... اسمش چیه راستی؟
- نیما... نیما فرهنگ.
- پسره خوبی هست حالا؟
- آره داداش ظاهرا که خوبه تو این شیش ماهی ازش چیزی ندیدیم.
- خداروشکر... مهم اینه پسره خوبی باشه و بتونه هستی رو خوشبخت کنه بقیش مهم نیست....

قسمت 2:

هستی

اخیش... بالاخره رسیدیم خونه... نمیدونم چرا جدیداً اصن حوصله ی خرید کردنو ندارم... البته خریدخونه ها لباسو این چیزا جای خودش... همینجوری که چندتا پلاستیک تودستم بود نیما اومد به سمتم دستشو دراز کردو گفت:
- بدش به من عزیزم... خسته میشی.

منم دستمو کشیدم کنارو گفتم: نه عزیزم میارم اونقدام که فکر میکنی ضعیف نیستم.

نیماهم میون خنده هاش گفت: میدونم... فقط خواستم کمکت کنم... باشه خودت بیار.

خودم میتونستم... دوس نداشتم فک کنه من ضعیفمونمیتونم هیچ کاری بکنم... ازاینکه اینجوری فک کنه بدم میادخب چیکارکنم؟؟... نیما جلوترازمن حرکت کردو رفت داخل منم پشت سرش واردخونه شدم... ای بابا!! بازاین مامان نرگس ما دومادشو دید مارو پاک فراموش کرد... ببین چجوری پرید بغلش!!!! ای خدا نکنه من سرراهی باشم. دیگه طاقت نیاوردمو وسط قربون صدقه های مامانم گفتم:

- ماما!!! منم هستما یکم ماروهم تحویل بگیر بابا.

مامانم ازبغل نیما اومد بیرونو باخم دست به کمرش دوگفت:

- سلامت کو دختر!! من هنوز باید بهت سلام یاد بدم ینی؟؟

منم دوباره مظلوم شدمو سرمونداختم پایین و گفتم:

- خب ببخشید... سلام مامان خودم.

- علیک سلام

- اصن من قهرم بابایی جونم کجاست برم بغلش نازم کنه!!

مامانم همینجوری که صورتشو کجوکوله میگردگفت: خبه خبه... بابایی جونم... خجالت بکش بزرگ شو دیگه دختر ای بابا.

- نمیخوام من باباییمو میخوام.

نیماهم ازکارای منومامانم خندش گرفته بودو میون خنده هاش گفت: هههههه هستی خیلی لوسی.

مامانم درجواب گفت: والا به خدا... بییا نیماجون بیا بریم بهت چایی بدم خستگیت دربره.

منم پامو کوبیدم به زمینو گفتم: اصن باهر دوتون قهرم من رفتم.

اوناداشتن میخندیدنو من بدوبدو رفتم تواتاقمو دروبستم وصدای خنده هاشونودیگه نشنیدم.

نه اینا خیلی بد شدن اصن... نمیخوام خب دیگه چرا منو بغلم نکرد مامانمه مثلنا اصن باهاش واقعی قهر میکنم اون نیماهم که قاپه منودز دیده خیالش راحتیه همش میخواد قاپه این مامانمو بدزده بابا قاپش تومشسته یکم منو تحویل بگیر... الان که دارم فک میکنم اگه سیاوش بودو من جلوش لوس بازی درمیآوردم مسخرم نمیکرد... اخیییی امروز آزادشد راستی... امشب میبینمش دیگه، وای نه دعوت نیست راستی ابجی سپیده هم دعوت نیست که... نمیخوام... ای بابا همش بخاطره اون پسرعموی لاتم بودا چرا باسیاوش دعوا میکنی که بکشتت اخه بعدشم بابام نزاره من دوستامو تولدم دعوت کنم ها؟؟ اگه بودی موهاتو میسوزوندم... اهوم فک کنم دیونه شدم... خب من میخوام اونا هم بیان دیگه. امیدوارم ازم ناراحت نشن خب نمیتونستم دیگه بابام نمیزاشت خودشون میدونن بابا... حالا چی کار کنم؟؟ آهان اول درو قفل کنم اینا بالانیا باهاشون قهرم... خب اینم ازدر حالا برم یکم لالا کنم تاشب سر حال باشم دیگه. اووووف بخواب هستی میزنم توستا... فک کنم خوددرگیری پیدا کردم... همینجوری که دراز کشیده بودم چشم از خستگی گرم شد و خوابم برد...

صدای درمیومدم... ااه نیزارن ادم یکم بخوابه... دستمو دراز کردم گوشیمو برداشتم... وای ساعت شده بود هشت... نیم ساعت دیگه مهمونا میومدن من خوابم!!! صدای مامانم قطع نمیشد: هستی هستی بیدار شو هستی.

اووووف این مامانم که با بی حوصلگی سرموازروی بالشت برداشتمو گفتم: ای خواب به خواب بره هستی بیسه دیگه بیدار شدم... من نمیدونم این تولد بازی دیگه چه صیغه ایه بزرگ شدم مثلنا. درحالی که مته روحا دستم شل شده بودو سرمم آویزون بود سمت در رفتم درو باز کردم تا صدای مامانم قطع شدو دروباز کردو باعصبانیت گفت:

- ای درد بگیری دختر فک کردم چون بغلت نکردم خودکشی کردی درو چرا بستی آخه؟؟

- من باهات قهر کرده بودم بستمش دیگه.

- خبه خبه برو دوش بگیر الان مهمونا میان بعدشم زود حاضر شو

- باشه الان میرم.

مامانم بالاخره رفت منم تونستم یه نفس راحت از دست غرغراش بکشم. حوله مو برداشتمو راه افتادم سمت حموم... خونه ی ما بزرگ بود... یه خونه ی دوبلکس که اتاق من طبقه ی دومش بود... هر وقت به این پله ها نگاه میکنم غصه ام میگیره میگم کی حال داره این همه راهوبره پایین یابیاد بالا!! با اون راه پله ی نیم دایره بایه نرده ی طلایی رنگ... دوس داشتم مته ترسا تو رمان قرار نبود از روی نرده سر بخورمو بیام پایین ولی این خیلی بلنده تازه طولانی ام هست شرط میبندم اگه خودترسا هم بودخف میکرد هههه خودم میگم خودمم میخندم... خلاصه بابی حوصلگی به زور از اون همه پله اومدم پایین... بابام رومبل تو پذیرایی نشسته بودو داشت روزنامه میخوند... وضعیت مالی بابام بدن بود ینی قبلا خوب بودولی الان تو کارش ضرر کرده آخیییی دلم برا بابایی جونم میسوزه یه شبه

پیرشد ولی خداشکر خونه روازش نگرفتن... همه جا آماده ی تولد بود... خوب شد خوابیدما وگرنه روز تولدم باید کار میکردم... خب تنبلم یکم... بابا باشنیدن صدای پای من روزنامه رو کنار زد و گفت:

- سلاااا دختر خواب آلود من

منم بادیدن بابام خودمو مظلوم کردم و گفتم: سلام بابایی. بعد سرمو انداختم پایینوادامه دادم: بابایی... این زنت منو بغل نکرد همش دومادشو تحویل میگیره منم قهر کرده بودم

بابا داوودم مته همیشه دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغل بابایی ببینم.

منم لبخندی از روی رضایت زدم و رفتم بغل بابا جونم... اونم دستی روی موهام کشید و گفت:

- ببینم دخترم روز تولدش ناراحت باشه ها.

- شب بابا شبه تولدش.

باباهم خنده ای کرد و گفت: توشب تولدتم نمیخواهی دست برداری همش باید سوتیای منو مامانتو بگیری یعنی یکم آبروداری کن دیگه

منم خندیدمو گفتم: چشم بابایی... نیما کجاست؟؟

- رفته کیک دخترمو بگیره بیاره

منم از تو بغل بابایی اومدم بیرون همینجوری که ذوق کرده بودم عین این بچه هادستمومالیدم بهم و گفتم: آخ جوووون کیککککک.

بابام خنده ای کرد و گفت: برو حموم ببینم شیطون یکم دیگه مهمونات میان هنوز حاضر نشدیا

- اطاعت میشه قربان.

بعد بلندشدم راه افتادم سمت حموم توراه مامانمو دیدمو یه نیشگون ازم کند و گفت: خیلی لوسی.

منم خنده ای کردم و گفتم: اولاً اخ درد گرفت دوما مخلص مامانم هستمم.

- برو حموم ببینم.

- ای اینم به چشمم.

دره حمومو باز کردم و رفتم توش... بابام زیادم مهربون نیست ولی مهربون میشه خیلی مهربون میشه... مامانم همیشه اینجوری نیست فقط این نیمارومیبینه منو دیگه تحویل نمیگیره. بعد از نیم ساعت دوش گرفتن و آب بازی یه حوله پیچیدم دور خودمو اومدم بیرون

بابا و نیما توی حال نشسته بودند و داشتند حرف میزدند وقتی من اومدم بیرون بابا با دیدنم با صدای تقریبا بلندی گفت: بههه بههه آفیت باشه بابا

- مرسی باباجونم

نیمامم همینطوری که داشت سرشونه های لختمو میدیدو بهش زول زده بود بعداز مدتی با حالت بهت زده ای گفت: آ... آفیت باشه دختر

- مرسی. احساس بدی بهم دست داد... دوست نداشتم اینجوری نگام کنه با اون چشمش.. فکرکنم بابا متوجه شد... منم که از خجالت همه جام قرمز شده بود زود رفتم تو اتاقم درو بستم... اخیشششششش پسره ی هیز... خب نامزدشیا... باشم چه ربطی داره که اینجوری نگام کنه، والا بزار چند ماه دیگه بگذره حداقل... خب حالا چی بیوشم؟؟! اوای خوبه قبلا لباس انتخاب کردم!!! باز میگم چی بیوشمم!! لباسم خیلی قشنگه وای خدا یه لباس دخترونه ی عروسکی که یه سرستو تا بالای زانومه آسیتنش حلقه ایه با دامنی که بالای زانوهام میاد و ساقای خوش فرمو نشون میده... رنگش کرمه جوریه که کمر باریکمو به خوبی میتونه نشون بده... لباسمو پوشیدمو موهامو اتو کشیدم بعد شنیونش کردم... به آرایش ملایم کردم و بعداز نیم ساعت آماده ی آماده شدم... وای خدا چه جیگری شدما... هستی اعتماد به نفست تو حلقم بالاخره من از خودم تعریف نکنم کی بکنه خب... داشتم خودمو تو آینه میدیدم که متوجه ی اومدن مهمونا شدم. به سمت پایین رفتم بعداز احوال پرسه کم کم بیشتر مهمونا اومده بودنو بهم تبریک میگفتن... تا... از کادو هاشونم میاوردن اخ جوووون من عاشق تولدم... هستی؟؟؟ تونبودی میگفتی تولد چه میخوام؟ بزار این بخواهم!! خب آره ولی از خیره کیکو کادو که نمیتونم بگذرم که... مهمونا اومده بودن در حال رقصیدن بودن منم یه گوشه نشستم حوصلم خیلی سررفته... کاش سیاوشو سپیده هم میتونستن بیان... داشتم فکر میکردم که متوجه ی اومدن علی شدم با خوشحالی از جام بلندشدمو به سمتش رفتم اونم با دیدنم خوشحال شده و درحالی که دستاشو باز کرده بود گفت: بههههه عروس خانومو ببین... منم رفتم تو بغلشو گفتم: عروس کجا بود توام....

علی خنده ای کرد و گفت: علیک سلام دختر... باز تو سلامتو خوردی که

- خب حق بده دیگه تولدمه ذوق دارم

علی خنده ای کرد و گفت: تولدت مبارک جوجه اردک

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: مرسی بابابزرگ

علی که داشت میخندید گفت: یه وقت کم نیار یا انگار نه انگار بزرگ شدی ابجی کوچولوی من.

توچشمای مهریون خندونش معصومانه نگاه می کردم و گفتم: داداشی... مرسی که اومدی

اونم یه بلخند مهریون زد و پیشونیمو بوسید و گفت: تولد ابجیمه ها

- اهوم حوصلم خیلی سررفته بود آخه
- خب میرفتی با نیما میرقصیدی...
- نمیپنیش مگه همش وره دله دختر خاله ی ایکی بیره
- علی خندیدو نوک بینیمو کشیدو گفت: حسود خانوم
- در حالی که میخندیدمو به سمت صندلی ها میرفتیم گفت: وایستا ببینم
- چی شده؟؟؟
- تو کادو تو نمیخوای ازم بگیری؟؟ پشیمون میشم میدمش به یکی از این دخترها
- علی که داشت میخندید منم مته بچه ها پامو کوبیدم به زمینو گفتم: نمیخواااااا... تو غلط میکنی کادوی منو واسه تور کردن بقیه رد کنی بره... بدش من ببینم.
- علی از جیبش دوتا بسته در آوردو گرفت سمت منم با خوشحالی گرفتمشو گفتم:
- وایاای مرسی داداش علی... چه مهر بونم شده دوتا دوتا میگیره.
- علی خنده ای کردو گفت این یکی از طرف من نیست شیطون.
- منم با چشمایی گشاد شده بهش خیره شدمو پرسیدم: پس از طرف کیهههه؟؟
- علی یکم سرشو خاروندو گفت: از طرف ملوانه...
- بعدم خندید منم که داشتم با مشت میکبیدم به سینش دوباره نق زدمو گفتم: بگوووو... بگو کی داده دیگهه بد.
- علی هم خنده ای کردو گفت: خیلی خب کشتی منو... سیاوش فرستاده.
- وقتی اسم سیاوشو شنیدم اولش یکم متعجب شدم بعد گفتم از سیاوش بعید نبود این کارا رو کردم به علیو
- گفتم: وایاای دستش درد نکنه.. کی وقت کرد بگیره؟؟ به هر حال ازش معذرت بخوا خیلی دوس داشتم اونوسپیده رو دعوت کنم.
- در حالی که سرمو انداخته بودم پایینو با گوشه ی لباسم بازی میکردم علی چونمو گرفتو بلندش کردو گفت:
- اشکال نداره دختر ناراحت نباش سیاوشم گفت که موردی نداره
- همش تقصیر این قاسمه گاااو بودا چرا به کاری میکنی سیا بکشتت اخه
- علی که داشت از حرکات من خنده میکرد گفت: خيله خب حالا بسه بریم برقصیم.
- منم با کمال میل دستمو گذاشتم تو دستاشو به وسط رفتیم آهنگ شادی بودو داشتیم حسابی میرقصیدیم...

سیاوش

چشمام خیره به تلوزین بود... ولی ذهنم پیش حرفای شریف بابا.. اون گفت که حاج علیرضا با یکی سرو سری داره... باید همه چیزو میفهمیدم... توهمین فکرا بودم که سپیده در حالی که سینی چایی دستش بود جلوم دولا شدو گفت: بفرما داداش... تازه دمه.

لیوان چایی رو برداشتمو گفتم: دمت گرم ابجی زحمت کشیدی.

سپیده سینی رو روی زمین گذاشتو روبه روم نشست... بعد از مدتی گفت:

- میشنوی داداش؟؟ جشنشون شروع شده.

- آره... خیلی وقته که شروع شده.

- کاش ماهم میتونستیم بریم ولی.

- حالا که همیشه پس بیخیالش...

سپیده در حالی که بغض کرده بود سرشو پایین انداخت و گفت: همش تقصیر منه... اگه اون روز تو اونو...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و سریع گفتم:

- هیسسسس! تو مقصر نیستی سپیده... من اگه اونو نمیکشتم جلو خودم پاک آبروم میرفت... تو که گناهی نداری... من باید این کارو میکردم تا پیش خودم کوچیک نمیشدم... اون روز داشتم از پیش شریف بابا بر میگشتم خونه که...

شیش سال قبل / 1388

سیاوش به سمت خونه در حرکت بود... خیالش راحت شده بود که حالا واسه انتقام گرفتن یه پشتیبان داره... همین جوری توی فکر بود که به خونه میرسه و با دیدن باز بودن در یه لحظه مات و مبهوت میشه بعد یاده سپیده میفته و به سرعت وارد حیاط میشه... و با یه حرکت وارد خونه میشه و با چیزی که میبینه سر جاش خشکش میزنه... سپیده گوشه ی خونه چسبیده به دیواره روی زمین افتاده بود و قاسم در حالی که دستش به کمر بندش بود با دیدن سیاوش سر جاش خشکش میزنه... سپیده جیغ توی گلوش میمونه و با دهانی باز و با ترس امتداد یافته به سیاوش نگاه میکنه... سیاوش بعد از مدتی از شک بیرون میاد و با فریاد میگه:

- تو اینجا چه غلطی میکنی عوضی...

قاسم در حالی که با ترس به سیاوش خیره شده بود با صدایی آغشته به ترسو لرزش گفت: هی...چی.

سیاوش به طرف قاسم حمله ور میشه و با مشت میزنه تو صورت قاسم...قاسم به زمین میفته و سیاوش میره که روی سینه ی قاسم بشینه قاسم با لگد به سینه ی سیاوش میزنه و با افتادن سیاوش فرصتو غنیمت می‌شماره و به سمت خارج فرار میکنه...سیاوش در حالی که به سرعت بلند میشه و دنبال قاسم میره اونو توی کوچه جلوی در خونه شون از پشت میگیره و با پا به پشت زانوی قاسم میزنه قاسم تعادلشو از دست میده ولی خودشو جمع میکنه و برمیگرده با مشت به صورت سیاوش میزنه...و سیاوشم با مشت جوابشو میده، در حالی که روبه روی هم ایستاده بودن قاسم از جیبش چاقو در میاره سرشو سمت سیاوش میگیره...نگاهشون توی هم گره خورده بودو سیاوش خشم از چشم هاش فواره میزدو قرمزی چشمش نشون میداد به شدت عصبانی شده...وبا یه حرکت به سمت قاسم حمله ور میشه و با لگد به زیر دست قاسم میزنه و چاقو به زمین میفته و به قاسم نزدیک میشه...و در حالی که دستشو ابراز احساسات قاسم حلقه کرده بود با زانو به زیر شکم قاسم میزنه داد قاسم به هوا میره و به زمین میفته...سیاوش در حالی که روی سینه ی قاسم نشست بود وبا دستاش حلقه ی محکمی ابراز احساسات قاسم درست کرده بودو در حال خفه کردنش بود چشم های قاسم به چاقویی میفته که یکم دور تر از آنها روی زمین بود و تلاش در گرفتنش در حالی که سرخ شده بودو جونی تو دستاش نبود به سمت چاقو هدایت میکرد...وسیاوش در حالی که با تمام زور گلوی قاسمو می فشرد چشم هایش به دست قاسم میفتت و با یه حرکت چاقو را از روی زمین میگیرد و به سرعت چند تا ضربه به پهلو ی قاسم میزند...زمین غرق در خون و دست های سیاوش لرزان...چاقو از دستش به زمین میفته و به جنازه ی قاسم که با چشم های نیمه باز و سرشی که به گوشه ای متمایل شده بود خیره میشه...در همین موقع سپیده از در حیاط به بیرون میادو با دیدن سیاوش تو اون وضعیت و جنازه ی قاسم با ترس و چشم های پراز اشک دستاشو روی دهنش میزازه جیغ میشکه و بعد از مدتی به سمت سیاوش میره و میگه:

- چیکار کردی دادااااش!!؟

سیاوش در حالی که دستش میلرزید گفت:اون...اون باید میمرد سپیده...من باید این کارو میکردم.

- اما...

- اما نداره...دلیل این کارم به کسی نمیگی فهمیدی؟؟هر اتفاقی هم افتاد نمیگی چی شدو اون عوضی میخواست چیکار کنه فهمیدی؟؟من اونو بخاطر یه دعوای معمولی کشتم..

سپیده در حالی که مبهوت به سیاوش خیره شده بود با ترس و تردید چند بار سرش رو تگون میده سیاوش هم به پلیس زنگ میزنه تا بیان به محل جنایت تا اونو دستگیر کنند...

سیاوش/1394/حال

- اونو کشتم...ک...ش تمش سپیده...هرچقدم حیوون ولی من یه جونو گرفتم...سایه ی سیاه این موضوع تا همیشه روی زندگی منه..من...تولازم نیست عذاب وجدان داشته باشی ابجی...تنها کسی که بی گناهه تویی...دیگه حتی نمیخوام تو خیالاتت این حرفارو بزنی.

سرمو گرفتم تو دستامو چشممو بستم...خیلی محتاج بودم...به یه اغوش...به یه دستی که نوازشم کنه...دلم واسه آغوش مادرم تنگ شده بود...کاش بود...کاش بودن تا این کابوس تموم می شد.دلم می خواست گریه کنم ولی نمی شد فقط یاد گرفته بودم درون خودم اشک بریزم تا کسی یه وقت نفهمه...بعضیا اسمشو غرور میزارن ولی من میگم فقط بخاطر اینه عزیزام باخبراز دردام نشن...همین.

سپیده درحالی که سرش پایین بودو با گوشه ی پیرهنش بازی می کرد گفت:بیخشید داداش...نمیخواستم ناراحت کنم.

- مهم نیست ابجی گلم...دیگه بهش فک نکن باشه؟؟

- چشم داداشی...

- افرین ابجی کوچولو.

چایی و از روی زمین برداشتمو فوتش کردم...یاده چایی های مامان افتادم،سپیده بعضی وقتا از دور شبیه مامان میشه،سایه ی سپیده مته مامانمه.

بعضی وقتا یادم میره که مامان دیگه نیست وقتی وارد خونه میشم و سایه ی سپیده رو روی دیوار میبینم میگم مامان داره واسم غذا درست میکنه برم دستاشو ببوسم ولی وقتی وارد آشپزخونه میشم...

متوجه میشم زندگی یه سراب غم انگیزه...فقط همین.

توی فکر شناور بودمو لیوان چایی توی دستم خشک شده بود که سپیده گفت:داداش...داداشی کجایی؟؟دارن در میزنن

- در میزنن؟؟این موقع شب؟!؟

- آره،برم ببینم کیه؟؟

- نه تو بشین من خودم میرم الان

- چشم خان داداش.

کاپشنمو گرفتمو انداختم رو دوشم...به در حیاط رسیدمو بازش کردم...یکی از آدمای شریف بابا بود با دیدن من دستشو روی سینه اش گذاشتو گفت:

- سلام آق سیاوش.

- سلام گولاخ...چی شده این موقع شب؟
- شریف بابا پیغوم داده برین پیشش.
- این موقع شب؟؟
- آره آقا کار واجب دارن.
- باشه برو منم یکم دیگه میام.
- چشم آقا.
- به سرعت وارد خونه شدمو روبه سپیده گفتم:لباساتو جمع کن امشب خونه مادرجون میخوابی.
- چرا داداش؟؟
- من شاید دیروقت بیام خوش ندارم خونه تنها باشی...برو وسایلتو جمع کن.
- سپیده درحالی که سمت اتاقش میرفت گفت:چشم خان داداش الان جمع میکنم.
- آفرین ابجی عجله کن فقط.
- سپیده وارد اتاقش شدو منم سمت آینه رفتم،یه بافت مشکی تنم بود با یه کاپشن چرم قهوه ای...موهامو شونه زدمو زیپ کاپشنمو تا نصفه کشیدم بالا...یه دستی هم به ریشام کشیدمو به سمت در راهی شدم...سپیده هم آماده بودو روبه من گفت:
- بریم داداش.
- پلاستیک وسیله هاشو از دستش گرفتمو بعداز خارج شدنش درو بستمو به سمت خونه ی مادرجون که کمی اون طرف تر بود راهی شدیم...
- سپیده با تردید پرسید:
- داداش؟؟
- جوئه داداش
- بالا نمیای؟؟دل مادرجون خیلی تنگ شده ها
- دل منم تنگ شده ابجی ولی الان کار دارم باید برم باز میام بهش سر میزنم سلام برسون.
- باشه داداش
- افرین پس من رفتم.

- داداشی؟؟

- جونه داداشی

- مواظب خودت باشیا. کار خطرناک نکنی.

باخنده بغلش گرفتمو گفتم: تو نمیخواد به این چیزا فک کنی کوچولو... نگرانم نباش خودم میدونم دارم چیکار میکنم.

- باشه داداش ولی باز مواظب باش.

- چشم امر دیگه؟؟

سپیده سرشو خاروندو گفت: فک کنم همین!! باز اگه یادم اومد بهت میگم.

منم باخنده گفتم: ههههه خيله خب برو تو هوا سرده.

- باشه خدافظ

- خدافظ.

سپیده رفت، وقتی از تو رفتنش خیالم راحت شد حرکت کردم سمت شریف بابا؛ باید کاره مهمی باهام داشته باشه که این موقع شب خبرم کرده... باید زودتر برم ببینم چخبره.

وقتی به مکان شریف بابا رسیدم دیدم چندتا ماشین جلوش پارکه با کلی ادم که همشون اسلحه بدست بودند. شریف بابا هم داشت با یکی از آدماش حرف میزدو دستوراتی بهش میداد.

نزدیک تر شدم، شریف بابا وقتی منو دید از دور گفت: سلام پسر... بیا ببینم امشب کلی کار داریم.

من به پیش شریف بابا رفتم و با حالتی متعجب پرسیدم:

- اینجا چخبره بابا؟؟ خبریه؟؟

- آره باباجون، امشب قراره بریم جنگ.

- جنگ؟؟

- آره پسر، باید قمارخونه ی یکی از رقیبارو از چنگش دربیاریم. یه نفرم هست که حتما از دیدنش خوشحال میشی.

- کی؟؟

- یادته بهت گفتم حاج علیرضا یه سری مدارک داده دسته یکی از این کله گنده ها؟؟

- همون که گفتمی خورش خیلی میره؟ به بالا وصله؟؟

- آره بابا جون، اسمش فریبرزه.

- خب؟ اونم امشب اونجاست؟؟

- دقیقا... ماهم واسه همین میریم پسر.

- باشه، پس زودتر بریم تا از دستمون در نرفته.

- نترس پسر تو مشتمونه.

شریف بابا از پشت کمرش یه کلت در آوردو سمت من گرفتو گفت: بگیرش پسر، از این به بعد این ماله توئه.

- نمیخوام بابا؛ من به اون احتیاجی ندارم.

- ببین تو دست خالی نمیتونی به هدفت برسی کی میخوای اینو بفهمی؟؟ اونجا که میری پره نامرده نمیتونی

مردونگیتو به رخ کسی بکشی چون اهمیتی نداره واسه کسی، میفهمی؟؟

واسه رسیدن به قله حتما نباید کوهنورد خوبی باشی... حتی اگه کوهنورد خوبی هم باشی نمیتونی بدون کفش به هدفت برسی. اینم حکم کفشو واسه تو داره سیاوش؛ به حرف من گوش بده... لازمت میشه.

با کمی تردید تفنگو از دستش گرفتم. کمی بهش نگاه کردم و چشمم بستم... تموم صحنه های این شیش سال اومد

جلوچشمم. مرگ پدر و مادرم؛ ماجرای اون قاسم عوضی؛ زندون افتادنم دوری از عزیزام و در آخر چهره ی پلید

حاج علیرضا که مشتمو سفت کردو اسلحه تو دستم فشرده شد... چشمم باز کردم و با اعتماد به نفس بالا روبه شریف

بابا گفتم:

- بریم بابا... امشب خیلی کار داریم.

سوار ماشین شدیمو به سمت مقصد حرکت کردیم. توی راه بابا شریف یکم از نقشه واسم گفت که قراره چطوری به

اون مکان حمله کنیم، از موقعیت مکانیش واسم گفت که یه محوطه ی باز داره با یه زیرزمین که با چندتا پله میشه

رفت اونجا که جلوی هرکدوم از این درها دوسه تا آدم اسلحه بدست ایستادن؛ توی حیاطش کلی ماشین قرار داره

که ماله مشتریاست و دور حیاط هم با دیوار های بلندی که دوطرفش دوربین های نامحسوس وجود داره پوشونده

شده. وقتی به اونجا رسیدیم کمی اون طرف تر ماشینارو پارک کردیم. شریف بابا روبه یکی از آدماش گفت:

- گودرز.

گودرز: جانم آقا.

- ببین ده تا از آدماتو میگری پنج تاشونو میبری سرکوچه مواظب باشن اگه یه وقتی ماموری چیزی این سمتی

داشت میومد خبرمون کنن. پنج تای دیگه هم همراه خودت بعداز اینکه ما رفتیم تو جلوی در ایست میکنین

مواظب باشین اگه یه وقتی مامورا از اونا گذشتن نتونن بیان داخل فهمیدی؟؟

- بله آقا

- خوبه حالا میتونی بری.

بعداز رفتن گودرز شریف بابا روبه یکی دیگه از آدماش کردو گفت:

- عباس.

عباس:بله آقا.

- منو ببین توهم با پنج تا از آدمات همراه منو سیاوشو خودت میریم تو.حواست باش نمیخوام کسی کشته بشه تیر اندازی هاتون کمر به پایین باشه اگه مجبور شدین به بالا بعداز تموم شدن ماموریتم هرکی زنده موندو جمع میکنی میری کیلینیک افتاد؟

عباس:بله آقا...امرتون به روی چشم.

- ببین واسه ورود باید اول از همه بتونیم از سد اول ینی مامورای جلوی در رد شیم.دوتا از ادماتو بفرست بی سروصدا کارشونو تموم کننو لباساشونوبپوشن جاشون ایست کنن.

- باشه آقا الان میفرستم.

سیاوش:بابا شریف

شریف بابا:جانم پسر.

- بعداز اون منو با یکی از آدما بفرستین داخل تا کاره اون دوتا مامور جلوی در زیر زمینو برسیم بعد علامت میدیم شماو بقیه بیاین تو باهم میریم داخل.

- فکره خوبیه پسر.

- فقط همه تون حواستون باشه اون تو پراز آدم معمولیه نباید خون از دماغ یکیشون حتی بیاد.

شریف بابا: سیا راست میگه حواستونو جمع میکنین وگر نه با من طرفین.

- بابا،دوربینارو چیکارکنیم راستی؟؟

- نگران نباش پسر،قبل اومدن مون چند نفر اومدن پاک سازی کردن دوربینی دیگه درکار نیست.

- پس زودتر بریم.

شریف بابا با علامت سر به عباس فهموند که باید با آدماش برن اون دوتا مامور جلوی درو نفله کنن اونا هم خیلی عادی رفتن سمتشون و با گرفتن گردنشون و پیچوندنش بیهوششون کردن بدون اینکه کسی متوجه بشه

لباسشونو پوشیدنو جاشون ایستادن چند نفرم اون نفله هارو از اونجا دور کردن. بعد از گذشت مدتی منو با چند نفر از آدما سمت در رفتیم.

بار اولم بود اسلحه به کمرم بسته بودم ولی یاد داشتم چجوری ازش استفاده کنم. سه نفر بودم که من از همشون جلو تر از در اول داخل شدم و بعد از چند قدمی که برداشتم فهمیدم که اون دو تا مامور دم در بهم مشکوک شدن بدون فوت وقت دستمو سمت کمرم بردمو اسلحه رو در آوردمو به سمت یکیشون شلیک کردم... هم زمان با من اونا هم اسلحشونو در آوردنو سمتمون شلیک کردن منم وقتی تیرشلیک شد خودمو به یه سمتی پرتاب کردم پشت یکی از ماشینا سنگر گرفتم... تفنگ توی دستام یه لحظه لرزید... عرق سرد روی پیشونیمو با پشت دست پاک کردمونفسمو چپس کردم بعد از بیرون دادنش با دقت و سرعت برگشتمو یکیشونو زدم... دیگه زیاد شده بودن با شنیدن صدای گلوله از پایین چند نفری اومده بودن... صدای تیراندازی توی فضا پیچیده بودو شبیه میدون جنگ شده بود در همین حین بابا شریف و چندتا از آدماش وارد میشن و بیشترشونو میشکنن و بابا شریف به سمت من میادو پیش من سنگر میگره. به دیدن بابا روبهش کردم در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

- خوبی بابا؟؟

- آره پسر. تو خوبی؟؟

- آره ولی دیگه حوصلم سر رفته باید کارو تموم کنم.

با یه نگاه زیرکانه فهمیدم سه نفر میشن که اون طرف دارن تیراندازی میکنن. روبه بابا کردم گفتم:

- بابا سه نفر بیشتر نیستن تا زیاد نشدن باید کارشونو تموم کنیم.

اینو گفتمو بلندشدم بابا دستمو گرفت که مانع بشه نرم ولی من دستمو از دستش بیرون کشیدمو سفت و محکم به سمتشون رفتم. در همین حین چند نفری دیگه هم بهشون اضافه شده بودن من ولی یکی از تفنگایی که پایین افتاده بودو گرفته بودمو در حالی که تندقدم برمیداشتم سمتشون حرکت میکرده تیر اندازی میکردهم سمتشون بیشترشون قایم شده بودن ولی یکی دونفرشون و تونستم بزنم... یکی شون از اونجا بیرون اومد تا منو بزنه ولی من روی زمین خودمو انداختمو با یه تیر به شونش تفنگ از دستش افتاد و یه تیر دیگه هم به دستش زدم که افتاد رو زمین چند نفری به من اضافه شدن و اون دونفری که قایم شده بودنم کشته شدن و راه باز شده بود. صدای جیغ و داد ناشی از ترس مهمونا و مشتریا میومد از پایین ما هم به سمت پایین قدم برداشتیم.

تفنگمو پشت کمرم گذاشته بودم و داشتم همراه بابا شریف با جلودتزاز همه میرفتم که یهو یه نفر اومد جلومون تا اومد تفنگشو بگیره سمتمون دستشو گرفتمو با یه حرکت جودو زدمش زمین، رو سینه اش نشستمو با دو تا مشت توی صورتش از حال رفت و منم از روش بلند شدم.

وقتی وارد شدیم منو چند نفر از آدما تیر هوایی زدیم که صدای جیغ بلندشده؛ کلی دختر و پسر که وضع مناسبی هم نداشتن سعی میکردن در برن ولی راه فراری نبود.

بعداز اینکه سروصداها خوابید بلند جوری که همه بشنون گفتم:

- مابا شماها کاری نداریممم...نترسین میتونین همتون برین.

بعداز گفتن من مته اینکه آروم شدن.شریف بابا به آدماش یه عکسیو نشون دادو گفت هر وقت بین مهمونا پیداش کردین کت بسته بیارینش اینجا تا حسابشو برسیم.

آدمای بابا شریف بین مشتری ها دنبال این یارو فریبرز بودن.ماهم رو یه جایی که شبیه بار بود نشسته بودیم.

بقیه ی اونا تسلیم شده بودن و اومدن یکی یکی دست شریف بابا رو بوسیدن تا در امان باشن.

درهمین حال شریف به یکیشون گفت که به اربابش زنگ بزنه تا باهاش صحبت کنه،رفت سمت تلفن و شماره شو گرفت بعد گوشی رو داد به شریف بابا.

باباهم داشت باهاش صحبت میکردو میگفت که دیگه کارش تموم شده ازاین به بعدهم دیگه پا رو دم منو نزار وگرنه خیلی بد میبینی ... خلاصه حسابی تهدیدش کردو ترسوندش ولی من تو فکره فریبرز بودم.باید میفهمیدم چی تو اون کیف لعنتی هست که دست یه آدم کله گندست.

اصلا چرا حاج علیرضا با همچین آدمایی که به بالا وصلن در ارتباطه؟؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دیدم دوتا از آدمای شریف بابا در حالی که یه نفرو سفت بستن دارن میارن این طرف.

بابا هم دیگه تلفنش تموم شده بود،با دیدنش یه اشاره کرد اونا هم بردنش بستنش به یه صندلی و شروع کردن به زدنش بعد بابا روکرد به منو گفت:

- باید اول بفهمه ما کی هستیم تا راحت تر حرف بزنه،وگرنه شاید اینکه آدم کله گنده ایه هوا برش داره و چیزی نگه.

- درسته...فکره خوبیه.

- باید خوب از زیر زبونش حرف بکشیم،وگرنه باید بکشیمش.

- زنده بمونه بیشتر به دردمون نمیخوره؟؟

- اگه حرف بزنه آره وگرنه زندش دردسره.

- حق با شماست. بهتره منم برم پیششون.

- بریم منم میام پسر.

از جامون بلندشدیم و به سمت اونا حرکت کردیم.وسط سالن رو یه طنذلی محکم بسته بودنش؛صورتش غرق خون بود حسابی مشت و مالش داده بودند،رفتیم کنارشون ایستادم

دست راستمو به نشونه ی بسشه آوردم بالا اونا هم رفتند عقب...با دیدنش همه ی بدبختیام یادم اومد، هدفم؛ دستم مشت شد، دندونام بهم فشرده شد و چشامو خون گرفت. دوست داشتم تموم اونایی که باعث شدن به این حال وروز بیافتیم و نابود کنم و شاید این هم یکی از اونا باشه.

صورتش متمایل به چپ شده بود و نصف صورتش خونی بود. ولی بالا پایین شدن سینه اش نشون میداد هنوز زندست؛ اینکه هنوز میتونم بهش بفهمونم با سیاوش نباید بازی کنه.

با عصبانیت رفتم سمتشو چونه شو تو دستام گرفتم سرشو به سمت خودم برگردوندم.

با اخم غلیظ تو صورتش خیره شدم، داشتم تموم صورتشو کندوکاو میکردم.

این کی باشه که بخواد جلوی من ایست کنه؟ اصلا چطور به خودش همیچین اجازه ای رو داده. با این فکره عصبانیتم صد برابر شدو با پشت دست محکم خوابوندم توی صورتش جوری که صورتش به سمت راست برگشت؛ توی دهنش خون جمع شد و دندونای نحصش خونی شد، باز دوباره صورتشو سمت خودم کردم و سرم و بردم کناره گوشش و جوری عربده کشیدم که فکر کنم خودشو خراب کرد. یقه شو محکم تو دستم گرفتمو تکونای شدید بهش دادم و بلند یه جورایی با فریاد گفتم: د لعنتی بهم بگو اون کیف کجاست؟؟ اون کیف لعنتی کجاست آشغال؟؟ د حرف بزن.

وقتی دیدم حرفی نمیزنه یقه شو ول کردم و یه مشت محکم به صورتش زدم. اونقدی محکم که همراه با صدلی پخش زمین شد، دو تا از آدما خواستند بلندش کنند ولی من نذاشتم و دستمو به علامت نمیخواد بالا آوردم، رفتم بالا سرشو پام و گذاشتم رو صورتش داشتم محکم فشار میدادم و مته سیگاری که به زمین افتاد لهش میکردم، دوست دارم خرد شدنشو ببینم؛ باید بفهمه که هر خری هم هست جلوی سیاوش هیچی نیست. بعد خودم دو لا شدم و یقه و گرفتم و محکم بلندش کردم. یه دور دورش چرخیدم و دوباره روبه روش ایستادم، دستمو از پشت قلاب کردم و بهش خیره شدم؛ اخم غلیظم چهارستون بدنشو میلرزوند، این و از دزدیدن چشاش میتونستم بفهمم.

بعد از مدتی حوصله ام سر رفت و گفتم: مته اینکه نمیخوای حرف بزنی کثافت.

پوزخنده مزحکی زدو گفتم: تونمیدونی با کی طرفی.

اخمم صد برابر بیشتر توی هم گره خوردو دستام مشت شد، به سمتش هجوم بردم و یقه ی پیرهنشو محکم گرفتم توی دستام و بلند فریاد زدم: نه، تو نمیدونی با کی طرفی فهمیدی؟؟ به من میگن سیاوش؛ مطمئن باش اگه زنده بمونی هیچ وقت این اسم یادت نمیره فهمیدی؟ حرف بزن عوضی.

توهمون وضعیت بودیم که گفت: اگه خیلی مردی دستای منو باز کن، بعد این حرفا رو بزن؛ بعد دستتو روی من بلند کن بچه.

یه پوز خنده معنی دار روی لبم نقش بست. ره‌اش کردم و رفتم عقب. رفتم پیشه یکی از افرادو بهش گفتم: هرچقدر که اینو زدین الان منم بزنین.

با تعجب نگاه گذرانی کردو سرشو انداخت پایین و گفت: ما غلط بکنیم آقا.

در همین حال شریف بابا گفت: چیکار میکنی پسر؟؟

- نگران نباش بابا از این بدرش منو از پا در نیاورد.

بعد رو کردم به اونو گفتم: د میگم بزنین منو، نترسین کارتون ندارم.

بعد از مدتی اون و دوتا ی دیگه شروع کردن به زدن من، تقریباً صورتم غرق خون بودو شبیه به فریبرز. دردو حس میکردم؛ زیر پوستم نفوذ کرده بودو بهم حس لذت میداد.

آره لذت حداقل به پای زخم‌هاو درد های قلبم نمیرسید.

بعد از اینکه حسابی کتکم زدن بهشون اشاره کردم برن دستای اونو باز کنند.

فریبرز حسابی تعجب کرد، شاید فکرشم نمیکرد همچین کاری بکنم... بعد از اینکه بازش کردند بهشون گفتم: برین دور تا دور ما ایست کنید یه وقت فکره فرار به سرش نزنه؛ هر اتفاقی هم افتاد جلو نمایین فهمیدین؟؟

بعد روبه فریبرز کردم گفتم: ببین گفتم بزنین تا حساب بی حساب شیم، الانم خودتو آماده کن چون بلایی به سرت میارم که هیچ وقت یادت نره؛ کاری میکنم که بفهمی سیاوش کیه.

کمی با تردید گفت: باشه؛ ولی اگه نتونستی از پس من بریای باید بزارین از اینجا برم.

- قبوله.

شریف بابا دوباره به جای اول رفته بودو میخواست مبارزه ی مارو ببینه، اونم میدونست پیروز میدون کیه ولی واسش جالب بود دیدن این مبارزه.

گردنمو به دو طرف شکوندمو دستمو به حالت گارد آوردم بالا جلوی صورتم، ر**ق**ص پامو شروع کردم از زیر ابروهای درهم کشیدم توی صورت فریبرز خیره شدم. از حالت چشماش می شد فهمید که از حرفی که زده پشیمونه ولی نمیتونست کاری کنه. به ناچار اونم آماده ی مبارزه شد، به هم نزدیک شدیم... چشمامو بسته ام و تو فکره گذشته رفتم؛ چهره ی پدرم اومد توی ذهنم اولین مشتمو من بهش زدم یه راست توی صورتش، چهره ی مادرم اومد توی ذهنم، دومین ضربه روهم من زدم یه چپ زیر چشمش. صدای ناله هاش بلند شده بود ولی من فقط یک لحظه شنیدمش دوباره به سمتم حمله کرد و یه راست تو هوا پرتاب کرد که سرمو بردم پایین و جا خالی دادم؛ دوباره چشمامو بسته ام و یاده خاک کردن مامان و بابا افتادم، مشتم بعدی محکم تر خورد زیر فکش و پخش زمین شد، گذاشتم ایست کنه؛ وقتی ایستاد یکم تلو تلو میخورد ولی حواسش کم کم جمع شد. اومد سمتم چهره ی

قاسم اومد توی سرم یه مشت خورد توی صورتتم، تا به خودم بجنبم مشت دوم و خوردم چشمان بسته بود ولی دستم جلوی صورتتم بود؛ یاده کشتنش افتادم... یاده وقتی که چاقورو توی شکمش فرو کردم درش اوردمو دوباره زدم درش اوردمو دوباره زدم، زدم زدم زدم. چشممو باز کردم یک دو سه پشت سرهم هوک زدم توی صورتش؛ چهره ی حاج علیرضا اومد توی سرم به ثانیه نکشید چشممو باز کردم سمتمش حمله ور شدم تا به خودش بجنبه من پریدم توی هوا و با مشت زدم توی صورتش افتاد زمین نشستم روی سینه اش خواستم چشممو ببندم ولی میدونست کی قراره بیاد توی سرم واسه همین این کارو نکردمو شروع به زدن فریبرز کردم... میزدم تو صورت شو ناله های بلندش همه جارو پر کرد. مشت های پی در پی ام صورت فریبرزو داغون کرده بود.

ولی من آتیش گرفته بودم، از عصبانیت فکم میلرزید؛ بعد از اینکه حسابی زدمش و دیدم داره از حال میره یقه ی پیرهنش و گرفتمو همینجوی که محکم تکونش میدادم با عصبانیت فریاد زدم: حالا فهمیدی سیاوش کیه یا نه؟؟ فهمیدی عوضی آشغال!!؟ بهم میگی اون کیف کجاست یا همینجا خاکت کنم عوضی؟؟
با صدای کم جونش گفت: میگم... می.. گم، فقط؛ فقط ولم کن.

ولش کردم محکم کوبوندمش به زمین؛ از روش بلندشدم و همینجوری که دست به کمر بودم گفتم: کجاست؟؟ اونم با زحمت از توی جیبش سوئیچ ماشینشو درآورد و گفت: تو ماشین؛ صندوق عقب پشت زاپاس.

سوئیچ و ازش گرفتم سمت یکی از افرا پرت کردم و گفتم: برو بیارش.

بعد رو کردم به فریبرز و گفتم: وای به حالت اگه دروغ گفته باشی؛ همینجا میکشمت.

اینو گفتم و رفتم سمت شریف بابا، کنارش رو صندلی نشستم. باباهم به یکی از آدماش اشاره کرد اونم با یه ظرف اومد که توش پمادو بتادین و اینجور چیزا بود، رو کردم به بابا و گفتم:

- نمیخواه بابا؛ چیزی نیست من از این بدترشم خوردم.

- میدونم پسر؛ ولی بزار کارشو بکنه.

اومد سمتمو صورتمو تمیز کرد، اون عوضی که نتونست کاری بکنه ولی از دست آدمای بابا صورتتم یکم زخم شده بود؛ وقتی کارش تموم شد و رفت بابا رو کرد بهم و گفت: کارت عالی بود پسر؛ الحق که پسر خودمی.

- ممنون، ولی اون عوضی حقش بود باید بهش می فهموندم که سیاوش کیه.

- درسته؛ کارت عالی بود.

همین موقع بود که با کیف اومدند. کیفو گرفتم خواستم بازش کنم که بابا گفت: دست نگهدار پسر. الان وقتش نیست، باید سر وقت بشینیم سرش و برسیش کنیم.

- باشه پس من میبرمش یه جا قایمش میکنم فردا میارمش ببینیم چی به چیه.

- باشه، پس الان بریم دیگه خواب به چشمام حمله کرده.

- بریم.

بعد از قایم کردنش به خونه رفتیم و به اتفاقای امروز فکر میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای موبایل بیدار شدم... تموم تنم کوفته بود به صفحه ی گوشی نگاه کردم، تماس قطع شده بود نگاهم افتاد به ساعت؛ وای من چقد خوابیدم امروز، ساعت دوازده بود، توی جام نشستیم و به میسکالام نگاه کردم شیش تا میسکال از علی رو گوشیم بود پا شدم لباسامو پوشیدم و زدم بیرون تو راه یه زنگ به علی زدم و بعد از چندتا بوق جواب داد: الو سام علیک؛ نوکرتم داش شرمنده خواب بودم؛ کجا؟؟ جای همیشگی؟ باشه باشه اوادم تو راهم، زت زیاد کرم زیاد آجیل و پسته هم همینطور... ههههه خدافظ پسر.

گوشی رو قطع کردم و سمت پاتوقمون راه افتادم، علی اگه میفهمید دیشب چیکارا کردیم حتما شاخ در میاورد، نمیدونستم بهش بگم یا نه! بهش کامل اعتماد داشتم ولی نمیخواستم وارد این بازی بشه، میخواستم من نیزاشتم همینطوریشم باید مواظب عزیزام باشم؛ میدونم دشمن چیزی از انسانیت و مرام سرش نمیشه باید خیلی مراقب باشم.

رسیده بودم به رستوران از پله ها داشتم بالا می رفتم، بالاخره رسیدم و دروباز کردم، دوباره یاده گذشته ها افتادم انگار خاطره ها نمیخواستن دست از سرمن بردارن... از همشون فراری بودم نه فکر کردن بهشون چیزی و عوض میکرد و نه زخم منو خوب میکرد. شاید فقط زخممو عمیق تر کنه. رفتم کنار علی دست دادیمو روبوسی کردیم، پشت صندلی نشسته ام و تو چشای علی خیره شدم

- چیه سر صبحی بیدارم کردی کشوندیم اینجا؟

- سر صبحه؟؟ احتمالا تو یا معنی صبح رو نمیدونی یا خیلی پررو تشریف داری.

- خیلی خب حالا برو عمه تو دست بنداز.

- هههههه خب راست میگم دیگه داداش.

- آره ارواح عمت.

- خب بگو ببینم چه خبر؟ نمیخوای خبرمارو بگیری؟؟ اصلا من هیچی نمیخوای بررسی کادو رسید یا نه؟؟

- آهان راستی اصلا حواسم نبود چی شد؟ دادی؟؟

- آره بابا خیالت تخت.

- خب خداروشکر حالا پپر برو بگو یه چی بیارن بخوریم تازه بیدار شدم چیزی نخوردم.

- باشه داش الان میام.

علی از جاش بلند شد و رفت پیش عمو منم به صندلی تکیه زده بودم از اون لبه داشتم محله رو نگاه میکردم، همه درگیر زندگی شون بودن هرکی واسه خودش یه داستان عجیب داره شایدم یکی مئه من داره با یه داستان دردناک زندگی میکنه. به ظاهر امنه و خبری نیست ولی معلوم نیست تو هریک از این خونه ها داره چه اتفاقی میافته و ما ازش بی خبریم.

باید امروز برم پیشه حاج علیرضا، بد نیست بهش یه سلامی بکنم و بعدشم اعلام جنگ تا بدونه از امروز به بعد رسما دیگه تو دوتا جبهه ی مقابل همیم.

علی با سینی برگشت و گذاشتش روی میز، همینجوری که مشغول خوردن بودم گفتم:

- هستی چیزی نگفت؟؟

- چرا اتفاقا خیلی از تو سپیده معذرت خواهی کرد. گفت دوس داشتم باشن ولی باباش...

- آره میدونم باباش نمیزاشت، خب حق داره دیگه من قاتل برادر زاده شم.

- داداش نگو قاتل تنم مور مور میشه، الان ینی من دارم با یه قاتل غذا میخورم؟؟

خنده ی کم جونی کردم و گفتم: میخوای دیگه باهام در ارتباط نباشی؟؟ خطرناکما.

علی هم بلند خندید و گفت: قول بده با من کاری نداشته باشی اول.

- خيله خب بسه دیگه نترس کاریت ندارم.

- خیلی لطف میکنی واقعا. خب بگو چه خبرا؟

- دیشب رفتیم اولین سرنخ مهمو از حاج علیرضا گرفتیم. ولی هنوز ندیدیمش.

- سرنخ؟؟ چه سرنخی؟

- یه کیفه، توش پر از کاغذو مدرکه حتم دارم خیلی بدردم میخوره.

- خب بقیه اش.

- کیفه دسته یه کله گنده بود که به بالا وصله حاج علیرضا بهش داده بود ما هم دیشب با یه تیر دوتا نشون

زدیم، هم قماره خونه رو گرفتیم هم اون یارو رو.

- سیا این کارا خطرناکه بیخیالش.

- ببین پسر از امروز به بعد من همش تو خطرتم، چیزی ندارم که بخوام از دست بدم جز یه مادر بزرگ پیرو یه خواهر کوچولو؛ تو و هستی هم که بعضی وقتا هستین بعضی وقتا هم نه. به هر حال تنها کاره من مواظبت از شماست نمیخوام بخاطره من شماها چیزیتون بشه. من مهم نیستم.

- کی گفته مهم نیستی؟؟

- خودم... من گفتم، من فقط واسه یه چیز زنده ام اونم هدفمه. بعد از اون بودن یا نبودنم فرقی نداره چون دلیلی واسه بودن نمی مونه.

- این حرفا خیلی اذیتم میکنه.

- باید باهاش کنار بیای، سرنوشت بازی های زیادی واسه مون درمیاره فقط ازت میخوام اگه چیزیم شد مواظب سپیده و بقیه باشی.

- بقیه ینی کی؟؟

- ینی مادر جون و هستی و خودت.

- نزن این حرفارو تو همیشه هستی داداش مطمئن باش اگه یه روزی نباشی ما هم نیستیم. باورت نمیشه این مدت که زندون بودی ما زندگی نمیکردیم، نمیدونم انگار تو خلاء بودیم. خیلی خوبه که برگشتی داداش.

- شاید واسه شما آره ولی واسه من اونجا و اینجا هیچ فرقی نداره جز اینکه اینجا یه کاره نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم.

- رو منم حساب کن تا تهش پیشتم.

- نه نمیخوام شماها وارد این بازی بشین توفقط مواظب خودت باش.

- این حرفا چیه؛ پس رفیق واسه کیه؟ تازه ما که داداشیم تا ته جهنم کنارتم شک نکن.

- من دیگه باید برم.

- کجا بودی حالا.

- نه میخوام برم پیشه مادر جون بعدش برم پیشه حاج علیرضا یکم حرف بزیم.

- باشه پس مواظب خودت باش.

- توهم خدافظ.

- خدافظ.

بلند شدم و سمت خونه مادرجون حرکت کردم. باید بهش سر میزدم شیش سال بود که مادربزرگ پیر من چشم به راهم بود. دوست داشتم بیمارم پیش خودم ولی نمیومد میگفت خونه بوی پدر بزرگتو میده من نمیتونم ازش جدا بشم این تنها چیزیه که برام مونده.

کاش هیچ وقت اینجوری نمی شد... کاش مجبور نبودم جای مادرم قبرشو بغل کنم... کاش بابا بود تا مطمئن باشم پشتم محکمه... کاش این کابوس تموم می شد. خسته ام بیشتر از هرچی که بشه بهش فکر کرد. توی سرم کلی معما، کلی سؤال، کلی جنگ نشسته بود. باید اونقد محکم باشم بتونم از این دیوار عبور کنم، من میتونستم چون سیاوشم؛ چون هیچکی مته من از جز سنگ نیست، با روحی لطیف و جسمی سخت؛ با نگاهی مغرور و ابروهای درهم شده، با دست هایی مشت و قرص... این مسیر بی پایان و باید تموم می کردم.

رسیده بودم به خونه ی مادرجون زنگ و زدم و رفتم تو؛ با دیدن مادرجون با اون موهای سفیدش و اون عینک ته استکانیش و اون لباس گل گلش تموم دردم تازه شد؛ تازه بود ولی تازه تر شد و تموم وجودم و به یک باره به آتیش کشوند، نمیخواستم اشکام سرازیر بشه ینی دیگه نمیتونستم... خیلی وقت بود که با اشک غریبه بودم و مانع از اومدنش می شدم، الانم نذاشتم سرازیر بشن. رفتم تو آغوش مادرجون که بوی مامانو میداد. مادرجون قربون صدقم میرفت و منم به خودم فشارش میدادم. وقتی از بغلش اومدم بیرون تازه فهمیدم سلام نکردم، دستاشو گرفتم و گفتم: سلام مادرجون.

- سلام پسر، چقد دلم واست تنگ شده بود؛ چقد عوض شدی مادر.

- اره خیلی عوض شدم.

- رنگ نگاهت خیلی فرق کرده، خدا میدونه اون تو چی بهت گذشت.

- این بیرون بهم مطمئنا بدتر میگذره بدون مامان و بابا.

- خدا رحمتشون کنه مادر، بشین بشین واست چایی بیارم.

همون موقع بود که سپیده از اتاق اومد بیرون و با دیدن من گفت: اومدی داداش؟ سلام

- سلام اره اومدم بپر برو یه لیوان چایی بیار مادرجونزحمت نکشه.

- چشم داداش.

سپیده رفت و منو مادرجون نشستیم. من رو کردم به مادرجون و گفتم: خب چه خبر مادرجون؟؟ من نبودم چیکارا کردین؟

- هی مادر جان، چی بگم؟؟

- چیزی شده؟؟

- خب میخواستم یه چیزی بهت بگم ولی میترسم کار دست خودت بدی.
- بگو مادر جون، چی شده؟ کسی کاری کرده!!
- چی بگم مادر؟ راستش پدر بزرگت حاج علیرضا زمینامونو زیر قیمت با هزار دوزو کلک از چنگمون در آورد...
- چیکار کرده؟؟ چرا بهش فروختین؟؟ اونم زیر قیمت!
- داییت بدهکار بود پول لازم داشت اونم از این موقعیت سوء استفاده کرد. معلوم نیست میخواد چیکار کنه داره همه ی زمینای این منطقه رو میخره.
- که اینطور!
- همین لحظه بود که سپیده با سینی چایی میادو منم چایی مو برداشتم و گفتم: نگران نباش مادر جون میدونم چیکار کنم.
- مادر نکنه یه وقت کاری بکنی.
- نگران نباش.
- چایی مو خوردمو بلند شدم، مادر جون وقتی دید بلندشدم گفت: کجا مادر؟؟
- دیگه باید برم مادر جون بیرون یکم کار دارم.
- بعد رو کردم به سمت سپیده و گفتم: مواظب مادر جون باش شب میام دنبالت.
- باشه داداش خیالت راحت.
- از اونجا زدم بیرون و راهی عمارت روزبه شدم؛ اسم پدر حاج علیرضا...

قسمت 3:

هستی

پسوف، حوصله ام سر رفت دیگه خسته شدم. اه چقدم همه چی تکراری؛ بلند شدم از روی تخت و رفتم جلوی آینه ایستادم، موهای قهوه ای مو دورم ریخته بودم و ژولیده شون کرده بودم، چشمای عسلیم بوی بی حوصلگی گرفته بودن، به صورتم خیره بودم؛ گونه های کشیده و پوست سفید البته نه خیلی. ابروهای نه چندان کلفت و کشیده، لبای گوشتی و قرمز؛ یه خورده صورتم تپل شده بود ولی همه میگفتن بهم خیلی میاد، دستمو بردم تو موهامو دوباره یه پسوف کردم و رفتم پایین. این نیمای خیر ندیده هم یه خبری از منه بدبخت نمی گیره، فقط میاد مامان و بغل میکنه میره؛ زنگ بزمن بهش؟؟ نه ولش کن اگه خودش میخواست زنگ میزد من خودمو

کوچیک نمیکنم. خب پس چیکار می‌کردم حوصله ام بدجور سریده بود. رفتم پیش مامان داشت آشپزی می کرد. حواسش به کارش بود و پشتش به من، منم آروم و پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم رو چشاشو گفتم: اگه گفتم من کی اممم؟؟ /

بیچاره مته اینکه تو یه عالم دیگه بود با این کارم یه جیغ نسبتا بلند کشید و سه متر پرید هوا، منم از این واکنشش ترسیدم و رفتم پشت یکی از صندلی ها قایم شدم که مامان با همون چشای از حدقه در اومدش و بدجور اخم کرده بود با ملاقه ی توی دستش بهم نزدیک شد و گفت: بچه مگه تو عقلت ناقصه؟؟؟ اگه می سوختم چی ها؟؟؟؟

منم دوباره مظلوم شده بودم و سرمو انداخته بودم پایین وبا لحن بچگونه ام گفتم: خب حوصله ام سر رفته بود. - به درک، دختره ی چشم سفید واسه من فیلم بازی میکنه و ایستا بینم.

این و گفت وبا همون ملاقه افتاد دنبالم منم داشتم دور میز میچرخیدم و فرار میکردم که یه وقت دستش بهم نرسه و وقتی حواسش پرت شد از در زدم بیرون و آشپزخونه رو ترک کردم. وقتی داشتم از پله ها بالا میرفتم دوتا دستام و گذاشتم دم گوشم و زبونم و واسه مامان در آوردم که تا بخواد بیاد در رفتم.

رفتم تو اتاقم ولی هنوز هم فکرم درگیر این بود که چیکار کنم حوصله ام سر رفته... روی تخت نشسته بودم و لباموبه نشونه ی فکر کردن جمع کرده بودم که یهو یاده سپیده و سیاوش افتادم و از جام پریدم، اونا نتونسته بودن دیشب بیان پس بهتره بود یه فکری می‌کردم تا بتونم با دوستام باشم اونم این بود که یه مهمونی کوچولو می‌گرفتم اونم خونه ی علی مثلا و همشونو دعوت می‌کردم تا از خجالتشون دربیام؛ با این فکر لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و گوشی مو در آوردم و به علی زنگ زدم: الو علی؟؟ سلام.

- سلااااا خانوم؛ چی شده یادی از ما کردی؟؟

- ههههه هیچی میخواستم یه چیزی بگم.

- بگو میشنوم.

- میتونیم یه مهمونی تو خونت راه بندازیم؟؟

- یعنی چی؟

- ینی میخوام فرداشب اگه وقت داری و خونت کسی نیست یه مهمونی کوچیک برگزار کنیم و از سپیده و سیاوش دعوت کنیم بیان تا جبران دیروز شه.

- فکره خیلی خوبیه موافقم؛ رومن میتونی حساب کنی.

- باشه پس خبرشو به سیا و سپیده بده من روم نمیشه.

- ههههههه از تو بعیده واقعا؛ باشه میگم بهش کاری نداری؟؟
- نه فقط بی زحمت اگه مشکلی واست پیش نیاد هرچی واسه فرداشب لازمه بگیر من پولشو بهت میدم.
- این حرفا چیه؟
- نه دیگه اگه قرار باشه اینجوری کنی میرم یه جا دیگه تو خودت تنها زندگی میکنی باید بتونی از پس خودت بربیای پس باید قبول کنی.
- خیلی خب باشه چشم.
- افرین حالا برو به کارت برس خدافظ.
- خدافظ.
- گوشی رو قطع کردم و داشتم به فرداشب فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد؛ نگاه عسلی رنگم و از روبه رو گرفتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم؛ وای خدا چی میدیدم؟؟ پری بود، خط ایرانش ینی برگشته؟؟ تند جواب دادم و وقتی صداش تو گوشی پخش شد مطمئن شدم که خودش، با همون لهجه ی خارجیش گفت:
- الووو هستی جونمم.
- واییییی خودتی پری؟؟
- آرههه تازه اومدم ایران سلام خوبی؟ باز تو سلام یادت رفت؟
- ههههه سلام خوبم تو خوبی؟؟
- آره خوبم.
- کجایی دختر؟
- هتل، خواستم صداتو بشنوم.
- پاشو بیا اینجا خره.
- نه نمیخوام مزاحم بشم.
- این حرفا چیه؟؟ پس لباس بیوش بیا بزنیم بیرون.
- کجا؟؟
- تو لباس بیوش من میام دنبالت فقط اسم هتلو بگو.
-

- باشه باشه اوادم بای.

- بای.

سریع لباسم و پوشیدم و راهی شدم سمت هتل. پری یکی از دوستای قدیمیم بود که وقتی دبیرستانی بودم رفتن کانادا والان برگشته بود؛ صمیمی بودیم ولی خب بعضی وقتا هم نمیتونستیم همو تحمل کنیم ولی همیشه باهم خوب بودیم...

سیاوش

رسیدم جلوی در عمارت... یه دره بزرگ که دوتا نگهبان جلوش بودن و یه اتاق کوچیکم گوشه اش داشت که مخصوص نگهبانای در بود، رفتم جلوی در با دیدنم یکی شون اومد جلو گفت: بفرمایید قربان، اومدین پدر بزرگتونو ببینین؟؟

سرد بهش نگاه کردم وبا اخم زل زدم تو چشماش، بدون اینکه جواب شو بدم گفتم: برو کنار.

اینقدر با تحکم و خشن گفتم که زود رفت کنارو درو واسم باز کردن؛ فهمیدم که دارن بهش اطلاع میدن که من اوادم ولی توجه ای نکردم و راهی شدم سمت خونه. یه حیاط خیلی بزرگ داشت که وسطش یه فواره ی خیلی بزرگ و زیبا داشت؛ روی فواره نقش های خیلی زیبایی به چشم میخورد و آب زلالی که ازش سرازیر میشد چشم آدم و خیره میکرد. گوشه باغچه ی خیلی زیبایی به چشم میخورد که با بوته ها و گل های رنگارنگ تزیین شده بودن؛ درختچه ها هر کدوم به یه شکل خاصی درست شده بودن؛ بعداز گذروندن این سنگ فرش نسبتا طولانی به جلوی ساختمون رسیدم که با چندتا پله به در منتهی می شد. جلوی درم چندتا مامور ایستاده بودن که با دیدن من درو باز کردن و یکی شون گفت: بفرمایید قربان.

بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم داخل، وقتی رفتم تو یکی از خدمتکارا اومد جلوم که یه زن تقریبا سی و پنج می شد جلوم دولا شدو گفت: بفرمایید، منتظر باشین تا آقا تشریف بیارن.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم که گفت: چیزی میل دارین قربان؟

- نه خیر میتونی بری.

بعداز اینکه دوباره احترام گذاشت رفت. داشتم به دورو بر نگاه میکردم، یه پنجره ی بزرگ روبه روم بود که با یه پرده ی مخمل طلایی رنگ زببانه نظر می رسید. سالن پذیرایی خیلی بزرگ بودو با مبل های گرون قیمت پر شده بود که وسطش یه میز نسبتا بزرگ بود که از جنس چوب بود گوشه ی دیوار هم یه پیانو بود که احتمالا واسه مهمونی هاشون ازش استفاده میکردن با مجسمه های خیلی زیبا که همشون عتیقه بودن و ظروف خیلی لوکس که از پدرش به ارث رسیده بود. سمت راست دوتا راه پله به صورت دایره ای به طبقه ی بالا وصل می شد که با

نرده های طلایی منظره ی زیبایی درست کرده بود و چند تا پله ای که درست بین این نیم دایره ها بود که به پایین متصل میشد که اونجا اتاق های مخصوص مهمان ها بود والبته اسپزخونه و اتاق مخصوص خدمتکارا.

توهمین فکرآ بودم که حاج علیرضا از پله ها اوامد پایین و با دیدنش از جام بلند شدم ولی سمتش نرفتم؛با دیدن من صورت شاداب شو خندون تر کردو درحالی که دستاشو باز کرده بودو طرفم میومد گفت:به به ببین کی اوامده؟؟سلام پسر.

بهم نزدیک شد که بغلم کنه ولی من دستم و به نشونه ی ممانعت آوردم بالا که لبخند ظاهریش روی لباس خشک شدو بهم خیره شد،منم گفتم:میخوام برم دسشویی از کجا باید برم؟؟
- ازاین طرف پسر.

ازاین کلمه که به زبون میاوردم متنفر بودم:دوس داشتم دندوناشو توی دهنش خورد کنم وقتی بهم می گفت پسر:دندونامو روی هم فشار دادم و به سمت زیر پله ها رفتم،اونم نشست روی مبل و داشت با خدمتکار حرف میزد.تا نصفه های راه رفته بودم ولی بعداز مدتی برگشتم وقتی دیدم حواسش نیست خیلی آروم از پله ها بالا رفتم؛وقتی به سالن بالا رسیدم یه میزه دایره ای وسطش دیدم که روش یه گلدون نسبتا بزرگ بود،دو تا راه بود یکی سمت راست و یکی سمت چپ که هر دوشون راه رو بودن؛رفتم سمت چپ که سه تا در سمت راست داشت و سه تا درم درست روبه روی اونا سمت چپ که همشون قهوه ای براق بودن.با احتیاط سمت اولی رفتم و بازش کردم چیزی توش نبود جز یه تخت دونفره و یه پنجره. به سمت اتاق روبه روش رفتم اونم خیلی آروم و اهسته باز کردم اونم توش چیز خاصی نبود رفتم سمت در دومی که با صحنه ی عجیبی مواجه شدم؛یه اتاق خالی که خیلی مشکوک بود،با دقت نگاهش کردم و همه جاشو از زیر چشمای تیزم رد کردم جز یه در دیگه چیزی توش نبود،سمتش رفتم و وقتی خواستم بازش کنم از توش صدایی شنیدم که دستم روی دستگیره خشک شد؛صدای یه زن بود که داشت حرف میزد ولی هنوز نمیدونستم با کی:ببین من نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم میفهمی؟؟همه چیز باید درست پیش بره وگرنه قبل از آقاخوادم دخلتو میارم.

- چشم خانوم،خیالتون راحت باشه همه چیز طبق خواسته ی شماو آقا انجام میشه.

- خوبه،من جون تک تکشونو میخوام نمیخوام ازت اشتباهی سر بزنه و ردی بجا بزاری اونا خیلی چیزا میدونن کسی هم که زیادی بدونه باید بمیره باید.

- چشم خانوم.

- خوبه آفرین میتونی بری.

با شنیدن صدای پاهاش به سمت در،تندوسریع خیز برداشتم سمت پنجره و پشت پرده ی مخمل بنفش که خیلی زخیم بود پنهان شدم.اون مرد که فکر کنم یکی از آدمای حاج علیرضا بوداوامد بیرون و ازاینجا خارج شد؛خواستم بیام بیرون که دوباره حس کردم یکی داره میاد واسه همین از جام تکون نخوردم که اون زن درو باز

کرد و وارد این اتاق شد؛ از گوشه پرده داشتیم نگاهش میکردم، چیزی رو سرش نبود موهای لخت شرابی داشت با یه پیرهن و شلواره جذب که مشکلی بود، صورتش کامل معلوم نبود ولی پوست سفیدی داشت و صورتش کوچیک به نظر میرسید. میخواست از در خارج بشه که انگار یه چیزی مانعش شد، برگشت و اتاق و کامل از نظر گذروند، منم خودم و پشت پرده کامل قایم کردم تا نتونه منو ببینه ولی یواشکی وزیر زیرانه داشتیم می دیدمش، دست راستش و یه بار مشت کرد و دوباره بازش کرد و آروم آروم سمت پنجره قدم برداشت؛ نفسمو توی سینه ام حبس کرده بودم تا صدای نفسامو نشنوه ضربان قلبم روی صدای پاشنه های کفشش تنظیم شده بود که با هر بار در اومدن صدایش ضربان قلب منم بالا میرفت. احساس کردم خیلی بهم نزدیک شده و توی چند قدمی گرمای دستشو به راحتی میتونستم حس کنم که یهو موبایلش زنگ میخوره و دستی که سمت پرده کشیده بود عقب میکشه؛ گوشه شو جواب میده که بعد از مدتی با عصبانیت میگه: احمقا! الان خودمو میبرسونم تو انبار بندینش.

و بعد با قدمای بلند از اتاق خارج شد که با صدای بسته شدن در نفس حبس شدمو با سروصدا بیرون دادم و از پشت پرده اومدم بیرون.

بعد از مدتی آروم لای درو باز کردم وقتی مطمئن شدم کسی توراها رو نیست اومدم بیرون، باید زود میرفتم پیشه حاج علیرضا، حتما تا الان شک کرده که چرا اینقدر دیر کردم ولی خب منم بهونه های خودمو دارم، وقتی به راه پله رسیدم از نرده ها آروم خودمو آویزون کردم و طوری که زیاد سرو صدا ایجاد نکنه پریدم پایین و بعد از مرتب کردن لباسم خیلی ریلکس وبا قدمای محکمی که دوست داشتم صداشو بشنونه قدم برداشتم که حاج علیرضا با شنیدن صدای پام سرشو برگردوند و منو دید که داشتم از پایین میومدم، یه جورایی خیالش راحت شد چون نفس عمیقی کشید و وقتی بهش نزدیک شدم گفت: چرا اینقدر دیر کردی؟؟ اتفاقا افتاده؟!

- نه ولی تلفنم زنگ خورد هم بندی هام بودن که نوبتی داشتن حرف میزدن و وقتم تلف شد.

- آهان اشکالی نداره.

با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بشین.

نشستم که خدمتکار با سینی شربت جلوم دولا شد به ناچار برش داشتم و یکم مزه مزه کردم و روی میز گذاشتمش.

- خب چخب پسر؟؟ دیروز آزاد شدی چرا اینقدر دیر اومدی اینجا.

سرم پایین بود و انگشتم توی هم گره خورده بود و دستام روی زانو هام بود که با شنیدن صدایش سرمو آوردم بالا؛ بدون اینکه بهش نگاه کنم با اخم غلیظی که رو پیشونیم نقش بسته بودم خیلی سرد و جدی گفتم: من پسر تونیستم. به من نگو پسر.

انگار خورد تو برجکش و پنجر شد چون با صدای گرفته و من و من کنان گفت: این... این چه حرفیه؟؟

- حرف اول و آخرمه.

دستم آوردم بالا و نوک شستم به بینیم کشیدمو ادامه دادم: تو هیچی من نیستی پس بیخودی سعی نکن نشون بدی باهام خوبی و از دیدنم خوشحال شدی.

تعجب و ندیده میتونستم تو چشمات بخونم. از جام بلند شدم و بالای سرش ایستادم، اون نشسته بودو سرشو بالا گرفت و توی چشمای پر از نفرت خیره شد؛ منم داشتم از بالا نگاهش میکردم که گفتم: من واسه این حرفا اینجا نیومدم حالای علیرضا خان.

اخمامو غلیظ تر کردم و درحالی که مشتم محکم توی هم گره خورده بود ادامه دادم: چرا؟؟ چرا پدرو مادر منو کشتی ها؟؟

دیدم سکوت کرده و اخم کمرنگی وسط پیشونیش پیدا شده که بلند تر و با اریده گفتم: با توام؟؟ چرا؟؟

از جاش ایستادو روبه روم گفت: این حرفا یعنی چی؟؟ من چرا باید پسر خودمو بکشم ها؟؟

پوزخند معنی داری روی لبام نقش بست و گفتم: شاید بخاطره اینکه زیادی میدونست.

گردنمو به سمت راست شکوندمو نوک شستموبه بینیم کشیدم و گفتم: ببین منم اومدم اینجا تا بگم از امروز رسما ما دشمن همیم حالیه؟؟

چشمات سرخ شده بودن و عصبانیت توی چشمات موج میزد با اخم خیلی غلیظ تو چشمات خیره بودم بدون اینکه حتی پلک بزنی و ادامه دادم: از امروز مواظب خودت بیشتر باش چون من فقط بخاطره انتقامه که زنده ام، اشتباه کردی پول دیه رو دادی باید میزاشتی اعدام کنن البته مطمئن باش همشو بهت پس میدم نمیخوام زیر بار قرض تو باشم؛ مطمئن باش تک تک روزاتو از امروز به بعد زهر میکشم جوری که روزی صدبار پشیمون شی چرا نزاشتی منو بکشن.

- این حرفا چیه پسر؟؟ چرا میخوای بیخودی خودتو با من دشمن کنی ها؟؟

با فریاد گفتم: ببند دهنت—وانمیخواد واسه من فیلم بازی کنی فهمیدی! به من میگن سیاوش، پسر شهزاد نیستم اگه بزارم خون مامان و بابام رو زمین بمونه مطمئن باش.

ترس و تو چشمات خوندم و یه جور پشیمونی، پوزخند پرنرنگی روی لبام نقش بست و راهی شدم که برم و از سر رد شدم؛ هنوز چندقدمی برداشته بودم که ایستادم و گفتم:

- راستی کیف چرمی قشنگی دادی دست فریبرز، خوشم اومد واسه خودم برش داشتم.

همراه با پوزخند با ژست خاصی که داشتم به سمت در رفتم که وقتی پا به بیرون گذاشتم صدای فریادش اومد که گفت: منسوووور! شماره ی فریبرزو واسم بگیر بالا.

دوباره به خنده ی کج روی لبام نقش بست که همش بخاطره پیروزی امروزم بود...

نزدیکای خونه ی مادرجون بودم که گوشیم زنگ خورد؛ به صفحه اش نگاه کردم... علی بود جواب دادم:

- الوووو سلام دادش گلم.

- سلام علی، چیزی شده؟؟

- نه نه نگران نباش، فقط به خبرداشتم واست.

- چه خبری؟؟

- فرداشب تو سپیده خونمون دعوتین، مهمونیه.

- به چه مناسبتی؟

- تولد هستی.

- چی!!

- هستی بهم زنگ زد گفت فردا شب میخوام به جشن بگیرم که توش سپیده و سیاوشم باشن تا جبران دیشب شه.

- من شاید نتونم بیام.

- بیخیال داداش، دختره کلی زحمت کشیده خرابش نکن.

- خیلی خب؛ چیزی لازم ندارین بگیرم؟

- نه همه چی هست فقط بیاینا.

- باشه من باید برم خدافظ.

- باشه قطع میکنم خدافظ.

اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست، نمیدونم میتونستم برم یا نه؛ هم دوست داشتم و هم دلم میخواست از همشون

دور باشم. ولی تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم به ناچار بخاطره علی باید میرفتم و بیشتر از اون بخاطره

سپیده، چون میدونستم نیاز به شادی داره؛ هرچند تو دل من خوشی مرده بود ولی اون یه دختر بودو حساس!

در خونه رو زدم که باز شدو رفتم تو؛ مادرجون با دیدنم گفت: سلام پسر؛ چرا بالا نیمای مادر؟؟

- سلام مادرجون، نه دیگه باید بریم به سپیده بگو بیاد فردا شب مهمونی دعوتیم.

در همین حین سپیده اومد بیرون و گفت: سلام داداش؛ مهمونی؟؟

- علیک سلام، اره برو وسایلتو جمع کن بریم میخوام بریم خرید واست لباس مباس بگیرم.

سپیده خوشحال شده بودو چشمای آیش برق زد، دستشو بهم مالیدو گفت: آخ جوووون، باشه داداش الان میام.

سپیده رفت داخل و منو مادر جونم داشتیم حرف میزدیم و حالشو میپرسیدم که سپیده اومدو بعداز خداحافظی

رفتیم اول رفتیم خونه و سپیده وسایلشو گذاشت بعد راهی شدیم که واسه سپیده لباس بگیریم...

هستی

توی یه رستوران خیلی شیک نشسته بودیم و داشتیم به هم نگاه میکردیم، انگار صدسال همو ندیده بودیم، من

بستنی سفارش داده بودمو اون قهوه... سکوتی که بینمون بود شاید بیانگر خیلی از حرفا بود بعداز مدتی پری

سکوت و شکوندو گفت:

- خب چخبهر هستی؟؟ زمانی که من نبودم چکارا کردی؟

- نامزد کردم پری.

- واییییی واقعا؟؟؟!

- آره شیش ماهی میشه.

- خب تعریف کن چجوری آشنا شدین؟

- پدرش یکی از دوستای بابا بود، ماهم چندباری همو دیده بودیم و اون از من خوشش اومده بود؛ تو یکی از مهمونیا

ازم خواست باهاش برقصم و از اون روز رابطه مون صمیمی تر شد؛ البته من قبول نمیکردم با اصرار بابا رفتم باهاش

رقصیدم، بعداز چند روزم اومدن خواستگاری که باز بابا گفت پسر خوبیه و خونواده ی باشخصیتی هستن؛ منم که

رو حرف بابا حرفی نمیزنم قبول کردم و از اون روز شیش ماهی میگذره.

- پس ینی به خواست خودت نبود؟؟

- نه زیاد ولی به قول مامان علاقه کم کم به وجود میاد تو زندگی مشترک.

- اشتباه میکنی هستی. تو اونو چقد میشناسی؟

- خوب! پسره خوبیه تا اینجا.

- امیدوارم همیشه خوب بمونه.

- خب تو تعریف کن چیکارا کردی اون ور؟؟

- منم مشغول درس بودم؛ وقتی درس تموم شدو فارغ التحصیل شدم توی شرکت یکی از دوستای بابام مشغول به کار شدم، همه چی خوب بود تا فهمیدم پسر رئیس شرکت بهم نظر داره منم چون نمیتونستم این و درک کنم از اونجا زدم بیرون و استعفا مو نوشتم... بعد از چند هفته هم تصمیم گرفتم بیام ایران و اینجا به شرکت راه بندازم؛ دی و مامی کانادا موند و من میخوام رو پای خودم باشم.

- امیدوارم موفق شی عزیزم. آگه از من کمکی برمیاد دریغ نمیکنم.

- مرسی هستی جون.

- خب به چی خوردیم و حرف زدیم نظرت چیه بریم خرید؟؟

- خرید!!

- آره بریم یکم دور بزنیم فردا شب مهمونی دارم توهم باید بیای.

- واقعا؟؟ به چه مناسبتی؟

- تولدم.

- وای... تولدت مبارک عزیز زممم. وایستا ببینم مگه تولد تو...

- آره میدونم دیروز بود ولی این مهمونی واسه دوستانه که بعضیاشونو نمی تونستم دعوت کنم.

- اوه پس. پس بزن بریم.

از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن از اونجا خاج شدیم و راهی شدیم که بریم خرید.

توی راه اتفاق خاصی نیفتاد و چیزی بینمون رد و بدل نشد؛ جلوی یکی از پاساژهای شیک نگهداشتم و پیاده شدیم.

داشتیم به ویتترین ها نگاه میکردیم، ممن از چیزی فعلا خوشم نیومده بود ولی پری هزار چندگاهی میگفت «وای این چه خوشگله!!» و از این قبیل صحبت ها منم به ناچار سرم و تگون میدادم و حرفش و تایید میکردم.

داشتیم به یکی از مانتوهای توی ویتترین نگاه میکردم که صدای پای مخصوصی و شنیدم... من این طرز راه رفتن و میشناسم، خاص، محکم و مغرور، با خودم گفتم نه اونا اینجا چیکار دارن آخه به نگاه کردنم مشغول بودم که صدای جیغ خفیفی تو گوشم پیچید:

- وای... هستی.

برگشتم و با دیدن سپیده محکم بغلش کردم و گفتم: سپیده!! خودتی؟؟؟

- آره اینجا چیکار میکنی؟

- با دوستم پری اومدیم خرید. تو چی؟؟

- منم با سیاوش اومدیم خرید.

سرمو برگردوندم و با دیدن سیاوش که مته همیشه اخم کم رنگی رو پیشونیش بود نگاه کردم و با دیدنش نمیدونم چرا ولی یهو به چیزی تو قلبم انگار خالی شد. شاید بخاطر این بود که خیلی وقته نمیبینمش. به پیرهن لی آبی تنش بود که دکمه هاش باز بود و زیرش یه تی شرت جذب مشکی که به خوبی عضله های سینه شو نشون میداد، روی دستش نوار چرم مانندی به صورت دسبند پیچیده بود که اونم مشکی بود؛ یه شلوار کتان مشکی هم به پا داشت با بوت های خیلی شیک مشکی که تیپ شو تکمیل میکرد؛ چند دقیقه ای بهش خیره شده بودم تو چشمای مشکی و جذابش و ته ریش بورش که تازه به خودم اومدو دیدم که پری و سپیده دورمون ایستادن و دارن به ما نگاه میکنند، انگاری اونم اصلا حواسش نبود؛ سرمو یکم تکون دادم و گفتم: سلام سیا.

سرشو تکون دادو خیلی عادی گفت: سلام.

دستم و به سمتش دراز کردم که با تردید دستم و گرفت و فشرد؛ مثله همیشه محکم با اینکه دردم اومده بود ولی به روی خودم نیاوردم. پری هم درحالی که لبخند پت و پهنی به صورتش بود رو کرد به سیا و گفت: سلام.

سیاوش درحالی که نیم نگاه کوتاهی بهش انداخت سردو جدی گفت: سلام.

سپیده رو کرد به من و گفت: اگه دوست داشته باشین باهم خرید کنیم.

- فکر خوبیه... یعنی عالییه.

- پس بریم.

باهم رفتیم توی یکی از فروشگاه ها، مشغول نگاه کردن لباسا بودیم که دیدم سپیده یه لباس انتخاب کرده و میخواد بره بپوشه؛ یه لباس دخترونه ی صورتی که بلند بودو آستین حلقه ای بودو شونه هاش بیرون میموند، یه زنجیر طلایی هم دور کمرش بود که کمرشو به خوبی باریک نشون میداد، از پایین هم دامنش صاف بودو وقتی به پایینش میرسید پوف میکرد. خیلی زیبا بود و وقتی سپیده اون و پوشیدو دره اتاق پرو باز شد زیباییش چند برابر شد تو تن سپیده؛ جوری که چشم فروشنده بهش خیره شد که از نگاه تیزبین سیاوش دور نموندو با اخم رو کرد بهش و با صدای بلندی گفت: همی عمـــــوا! کجا رو نگاه میکنی ها؟؟

طرف که معلوم بود ترسیده با تته پته گفت: هی... هیجا فقط یه لحظه سرمو برگردوندم.

- اینبار اگه سرت اشتباهی بچرخه خردش میکنم فهمیدی.

طرف آب دهنشو با سروصدا قورت دادو سرشو به نشونه ی باشه تکون داد که سیاوش گفت: خوبه به کارت برس.

خدایی چه جذبه ای داشت ناکس، من داشتم از ترس خودمو خراب میکردم چه برسه به اون بدبخت. بی تفاوت از کنارمنو پری رد شد و رفت پیشه سپیده. نمیدونم چرا از رفتار سردش ناراحت بودم... انگار با قبلناش خیلی فرق کرده بود، انگار که نه، فرق کرده بود، خیلی کم ازش اون نگاه مهربون و میبینم بجاش خشم و کینه جایگزین شده بود.

رفتم پیشه سپیده و گفتم: خیلی بهت میاد عزیزم.

- ممنون هستی جون.

نگاه مهربون سپیده فقط نشونه ی معصومیتی بود که خیلی ها ازش بی نصیب بودند، نگاه مهربون و تحسین آمیزم و بهش دوختم که صدای سردو جدی سیاوش من و به خودم آورد:

- برو کنار، میخوام رد شم.

از جلو راه رفتم کنار و اونم رفت حساب کنه؛ بعد از اون از اونجا رفتیم بیرون. داشتیم این ورو اون ورو نگاه میکردیم که دوباره چشمم یه پیرهن خوشگل و دید که به رنگ نقره ای بود و خیلی جذاب بود؛ جنسشم گیپور بود. داشتم با دقت نگاه میکردم که یه صدایی تو گوشم شنیدم خودش بود: خوشت اومده؟؟

- اهوم حس میکنم بهم میاد.

- ولی فک نکنم چون زیادم قشنگ نیست.

- یعنی چی؟ چیش بده؟؟

- همه چیزش، لیاقت تو بهتراز ایناست.

- خب تو واسم انتخاب کن اگه راست میگی.

- باشه پس بریم تو.

داشتیم میرفتیم داخل که چشمم به پری و سپیده افتاد که سپیده داشت واسه پری صحبت میکرد و اونم سر تکون میداد ولی معلوم بود حواسش پیشه ماست..

دیدم سیاوش داره به لباسی که تن مانکنه نگاه میکنه یه ست مشکی بود که روش یه کت زرشکی میخورد؛ واقعا قشنگ بود و دخترونه. بدونه اینکه بهم نگاه کنه گفت: بیا اینوبپوش
- خیلی خوشگله.

- اهوم برو ببین تو تنت چطوره.

- چشم الان میپوشمش.

نمیدونم چرا جلو زورگوییاش مقاومت زیادی نمی‌کردم، نمیتونستم در مقابل نگاه سنگینش طاقت بیارم و بخوام مته همیشه لجبازی کنم و بگم نه من همون و صددرصد سیاوش مغرورم میگفت خب برو همونو بگیر واسم مهم نیست.

رفتم پوشیدمش خیلی بهم میومد، یه شلوار چسبون مشکی داشت با یه پیراهن مشکی زنونه که تا بالای سینه هام بیشتر دکمه نمیخورد و روش طرح گل داشت که اونا هم مشکی بودن و این نقش تا روی شونه ام بود و یه کت زرشکی خوش رنگ که خیلی به مشکی زیرش میومد؛ ست خوبی شده بود به موهای قهوه ایم میومد؛ درو باز کردم که سیاوش با دیدنم سری تکون داد و نگاه بی تفاوتشو دیدم که گفت: خوبه... همین و بگیر.

- مرسی ولی انگار خوشت نیومد.

- من نباید خوشم بیاد.

- پس چی؟

- هیچی تو باید خوشت بیاد که اومده پس بگیر.

- باشه.

رفتم و خواستم حساب کنم ولی سیا اومد جلو و با اخم بهم گفت: داری چیکار میکنی؟؟

نمیدونم چرا ولی ترسیدم و دست و پامو گم کردم و گفتم: هی..هیچی؛ دارم حساب میکنم دیگه.

- لازم نکرده من خودم حساب میکنم. خوش ندارم پیش من دست تو جیبت کنی.

- وای من دوس دارم چیزی که میگرم با پول خودم باشه پس تو ح..

- ساکت.

اخمش غلیظ تر شد و نگاه عصبانیشو میخ کرد تو چشمام که زبونم خود به خود بند اومد؛ ولی طولی نکشید که گفتم: اخمو...

نگاه عاقل اندر صفیانه ای بهم کرد که مظلوم شدم و سرمو انداختم پایین اونم حساب کرد و از فروشگاه اومدیم بیرون؛ با دیدن پری و سپیده که به طرفمون میومدن چشمم کشیده شد سمت دست پری که یه پلاستیک بزرگ مته من توش بود و فهمیدم اونم خرید کرده و حالا فقط میموند سیاوش.

پری: وای! منم خریدامو کردم اینجا چقد لباسای خوشگلی داره.

صدای خشک و جدی سیاوش از پشت سر اومد: همه ی جنساش آشغالن... ولی اینی که هستی گرفت خوب بود.

- واقعا؟؟ ببینم چی گرفتی هستی.

منم رو کردم به پری و گفتم:نمیشه اینجا که...فرداشب میبینی دیگه عزیزم.

سیاوش رفت سمت سپیده و دستشو گرفت و گفت:خب دیگه بهتره ما بریم.

- وای! تو که واسه خودت چیزی نگرفتی.

- من نیازی ندارم.

- ولی نمیشه تو واسه من انتخاب کردی پس منم باید واسه تو انتخاب کنم.

با اخم کم رنگی روبهم کرد و گفت:من واست چیزی انتخاب نکردم فقط یه پیشنهاد کوچیک بود تا اون لباس

مسخره رو نگیری...الانم باید بریم شما هم بهتره زودتر برین داره کم کم شب میشه.

از سردی کلامش دلم شکست...منکه چیزی نگفتم فقط خواستم لطفشو جبران کنم نمیدونم چرا اینقد بامن بد حرف میزنه عین غریبه ها.سری تکون دادم که سپیده آستین سیاوش و کشید و گفت:دادااااا!ش؛تو که چیزی نداری بخوای بپوشی اون لباسای قدیمیم که اندازت نمیشن خب بیا چند دست لباس بگیر دیگه واسه فرداشبم یه چیز خوب بپوش.

کمی تو چشمای آبی سپیده خیره شد و گفت:بزار واسه یه وقت دیگه.

- ولی داداش منکه میدونم امروز معلوم نیست چی خورده تو سرت که پاشدی اومدی خرید و گرنه دیگه وقتی واست نیمونه بخوای بیای.

باز دوباره به سپیده خیره شده بود و چیزی نمیگفت؛سکوت کرد که سپیده با پافشاری گفت:داداش تو رو خدا دیگه بیا بیا.

- باشه.ولی زود میریم؛اینجاهم چیز خوبی فک نکنم پیدا شه.

- پیدا میکنیم نترس داداش.

سری تکون داد و راهی یکی از فروشگاهها شدیم،دستاشو از پشت قلاب کرده بود توهمو داشت بی تفاوت از کنار ویتترین ها رد میشد.من و سپیده هم داشتیم به لباسا نگاه میکردیم پری هم اون مغازه مشغول دیدن لباسا بود که صداسش به گوش رسید:آقا سیاوش بیاین اینو ببینین...فکر کنم بهتون بیاد.

سیاوش که داشت وسط سالن قدم میزد رفت به سمتش.منم تو دلم گفتم انگار فقط با من لجه؛بزنم لهش کنما. نباید بامن اینقد بد حرف بزنه نباید،داشتم غر میزدم که نگاه میکردیم پری هم اون مغازه مشغول دیدن لباسا بود که صداسش به گوش رسید:آقا سیاوش بیاین اینو ببینین...فکر کنم بهتون بیاد.

سیاوش که داشت وسط سالن قدم میزد رفت به سمتش.منم تو دلم گفتم انگار فقط با من لجه؛بزنم لهش کنما. نباید بامن اینقد بد حرف بزنه نباید،داشتم غر میزدم که نگاه میکردیم پری هم اون مغازه مشغول دیدن لباسا بود که صداسش به گوش رسید:آقا سیاوش بیاین اینو ببینین...فکر کنم بهتون بیاد.

سیاوش که داشت وسط سالن قدم میزد رفت به سمتش.منم تو دلم گفتم انگار فقط با من لجه؛بزنم لهش کنما. نباید بامن اینقد بد حرف بزنه نباید،داشتم غر میزدم که نگاه میکردیم پری هم اون مغازه مشغول دیدن لباسا بود که صداسش به گوش رسید:آقا سیاوش بیاین اینو ببینین...فکر کنم بهتون بیاد.

سیاوش که داشت وسط سالن قدم میزد رفت به سمتش.منم تو دلم گفتم انگار فقط با من لجه؛بزنم لهش کنما. نباید بامن اینقد بد حرف بزنه نباید،داشتم غر میزدم که نگاه میکردیم پری هم اون مغازه مشغول دیدن لباسا بود که صداسش به گوش رسید:آقا سیاوش بیاین اینو ببینین...فکر کنم بهتون بیاد.

سیاوش از پیش پری اومد به سمت منو نگاهشو از روی صورت‌تم به نوک انگشتام کشوندو به کت خیره شد. چند دقیقه ای بهش نگاه کردو نوک انگشت شصتشو به بینیش کشید و گفت:خوبه بالاخره یه چیز خوب پیدا شد. پری درحالی که به سمتمون میومد گفت:ولی اونی که من بهت نشون دادم خیلی قشنگ تر از این کت است. - فکر نمیکنم چون انتخاب من اینه.

پری عین شیر برنج وا رفت و به من خیره شد:نمیدونستم رنگ نگاهشو بفهمم. انگار تنفر آمیز بود. سیا رفت تو بعداز مدتی اومد بیرون و بعد راهی شدیم که بریم روبه سپیده کردم و گفتم:بیاین من شمارو میرسونم راهمون که یکیه.

- زحمت میشه اچه هستی جون.

- نه چه زح...

سیاوش:لازم نکرده...خودمون میتونیم بریم...سپیده بدو بیا.

حرف تو دهنم موند و دهنم باز...کاش با این پاشنه ها یکی میخوابوندم پای چشمش تا دلم خنک شه...عصا قورت داده!

سپیده نگاه شرمنده شو تو چشم میخ کردو گفت:ببخشید هستی میبینی که خوشش نیامد کسی بخواد واسش دل بسوزونه الانم حتما همین تصور واسش پیش اومده.

خواستم یه چی بگم که سیاوش با قدمای بلند به طرفمون اومدو با اخم روبه سپیده گفت:مگه باتو نیستم بیا بریم؟؟

- ببخشید داداش داشتم خدافظی میکردم. خدافظ هستی جون خدافظ پری خانوم.

- خدافظ عزیزم.

پری:خدافظ سپیده خانوم. خدافظ سیاوش.

سیاوشم به تکون دادن سر اکتفا کردو همراه سپیده رفتند...

سیاوش

با صدای زنگ گوشی توی جام غلت خوردم و پلکای به هم چسبیده مو به زحمت وا کردم. پنجره باز بود و پرده کنار نور خورشید مته سیخی شد توی چشمام و باعث شد پلکای به زحمت وا شده به سرعت بسته بشن و دستم و جلوش بگیرم تا از تابش مستقیم نور جلوگیری کنه. صدای موبایل خیلی وقت بود که قطع شده بود...انگار هرکی

بود میخواست منو بیدار کنه...نمیدونم چرا احساس خوبی نداشتم همیشه وقتی چیزیو حس میکنم ممکنه درست دربیاد. توی جام نیم خیز شدم و گوشی رو توی دستام گرفتم به زحمت از لای پلاکم به صفحه ی گوشی خیره شدم و متوجه شدم که علی بهم زنگ زده. بیخیال از جام بلند شدم و به سمت حال رفتم، در اتاق و باز کردم و وارد حال شدم سکوت عجیبی توی خونه بود.

همینجوری که با یه دست پای سمت راستمو میخاروندم به خونه خیره شدم...خونه ی ما یه پذیرایی تقریباً بزرگ داشت که سمت راستش دوتا اتاق بغل هم بود که یکیش برای من بود و اون یکیش برای سپیده، درآ چوبی به رنگ قهوه ای سوخته بودند؛ درست روبه روی اتاق ما اتاق مامان و بابا بود. کمی اون طرف ترش آشپزخونه قرار داشت و توی یه راهرو ی کوچیک سرویس بهداشتی و حمام بود.

چشمام و دور تا دور خونه میچرخوندم و سرجام میخ کوب بودم. همینجوری که به پشت سرم دست میکشیدم و به سمت آشپزخونه میرفتم سپیده رو صدا کردم: سپیده... آجی...

دیدم صدایی نیما، سابقه نداشت سپیده اینقدر بخوابه...سکوت خونه رو بار دیگه شکوندم و بلند تر از قبل اسمشو صدا کردم: سپیده.

توی وجودم یه آتیش روشن کرده بودن، نمیدونم چرا ولی دلم شور میزد و دست خودم نبود سرمو چندبار به چپ و راست چرخوندم و دوباره صداش کردم. نه هیچ صدایی جز سکوت نمیومد و این سکوت بیشتر منو به شک مینداخت. با قدمای بلند به سمت اتاق سپیده رفتم و با هر قدم انگار یکی قلبمو توی سینه ام می فشرد...خواستم درو باز کنم و برم تو ولی گفتم یه باره دیگه هم صداش کنم...با صدایی که به زور کنترلش میکردم نلرزه اسمشو صدا کردم و با دستای مرتعش به در ضربه زدم... باز هم صدایی نمیومد. تو یه حرکت ناگهانی در اتاق و باز کردم و با ندیدن سپیده توی اتاق ترسم صد برابر شد. با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بودند و دهنی باز به اتاق نگاه کردم دستم روی دستگیره شروع به لرزیدن کرد از فکر اینکه سر خواهر یکی یه دونم بلایی اومده باشه دیونه شده بودم و خشکم زده بود. تو همون حال گوشی از توی جیب شلوارم شروع به زنگ زدن کرد، درحالی که مات به روبه رو خیره شده بودم و همه ی وجودم پیش خواهرم بود دستم روبردم توی جیب شلوارم و گوشی رو آهسته بیرون آوردم...اون لحظه هر فکری میتونستم بکنم تو فاصله ای که گوشی رو از جیبم در بیارم و جلوی چشمای پراز آبم بگیرم ترس و وحشت بهم چیره شده بود و فکر میکردم الان دوباره یکی زنگ میزنه و اینبار جای خبر دادن مرگ پدرم مرگ خواهرم و بهم اطلاع میده ولی با دیدن اسم علی پشت پرده ی نازک اشک خیالم تا حدودی راحت شد. تو همون حال جواب دادم و گوشی و چسبوندم به گوشم. با صدایی که میلرزید و گرفته به نظر میومد گفتم: آ...الو، س سلام علی، نه نه خوبم نگران سپیده ام نیست. وا واقعا؟؟ باشه باشه منم الان میام. نفس آسوده ای کشیدم از اینکه واسه سپیده اتفاقی نیفتاده و پیش علی.

رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم بعد رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی پیدا کنم بخورم. ببین خواهر گلم قبل اینکه بره واسم چایی و صبحونه حاضر کرده البته الان دیگه فکر کنم موقع ناهاره!!

جایی و صبونه رو خوردم و راهی شدم بیرون. امروز یه خورده به خودم استراحت دادم دلم میخواد امروز پیش سپیده باشم و واسش برادری کنم... شیش سال نتونستم ببینمش و بغلش کنم. شیش سال واسش برادری نکردم و فکر کنم الان حق داره اگه ازم دلخور بشه.

قبل اینکه برم خونه ی علی پیششون باید میرفتم یه جایی، جایی که شیش سال نتونستم برم و بهشون سرزنم... جایی که خونه ی آخر منه پیشه پدر و مادرم... راهی قبرستون بودم جایی که شیش سال قبل با اشک و آه بسمتش میرفتم و آرزو داشتم هرچه سریع تر منم برم پیششون، یا دوست داشتم همه ی این ماجراها خواب باشه و از خواب بیدار بشم. ولی نبود، نه خواب بود نه و نه میشد به این زودیا برم پیششون حداقل نه تا وقتی انتقامشونو بگیرم.

اصلا نفهمیدم کی رسیدم، قبرستون به محلمون نزدیک بود. وقتی به قبرستون رسیدم یه لحظه چشمم سوز گرفت و دستام مشت شد. مشتشون کردم تا یه وقت اشکم در نیاد. رفتم جلو با قدمای آهسته رفتم جلو... انگار دلم نمیخواست باور کنم دارم میرم سر قبر پدر و مادرم. دلم نمیخواست باور کنم که دیگه پیشم نیستن. یه قطره ی اشک از چشمم ریخت روی گونه مو اونو بوسید، دو تا قبر کنار هم به رنگ تیره که روی یکی شون شهزاد غفاری و روی یکی دیگش ماه بانو حیدری هک شده بود بالا شون گلای پونه کاشته شده بود؛ مادرم عاشق گل پونه بود و همیشه چندتا گلدون روی سکو میزاشت. با به یاد آوردن مادرم قطره های اشک پشت سرهم از چشمم جاری شدن و منو به زانو در آوردند، جلوی قبرشون زانو زدم و در حالی که صورتم غرق اشک شده بود و چونه ام از شدت بغض میلرزید روبه قبرشون گفتم: س سلام من... من... من برگشتم مامان من اومدم بابا، آره آره میدونم دیر اومدم... صورتم توی خودش جمع شده بود و از چشمم رود مصیبت جاری شده بود با بغضی که سنگینیش همه ی وجودمو گرفته بود دستی روی قبرشون کشیدم و ادامه دادم: میدونم... میدونم دیگه سیاوشتونو دوس ندارین ولی من واستون میمیرم. آخه شما... آخه شما اینجا چیکار دارین ها؟؟؟

این جمله رو گفتم و بغض توی گلو شکست و صدای هق هقم بلند شد... در حالی که از شدت هق هق پشتم بالا پایین میشد و صورتم خیس بود گفتم: مامان... مامان پاشو بیا خونه قول میدم دیگه دعوا نکنم؛ تو فقط بیا خودم میشم نوکرت میشم ظرفاتم میشورم خوبه؟؟ بابا توهم بیا خودم واست روزنامه میخرم بخونی خودم وقتی از سرکار اومدی پشتتون ماساژ میدم.

صدای هق هقم هر لحظه بیشتر میشد و توانم داشت تحلیل می رفت که یه نفر از پشت بازومو گرفت؛ سرمو گرفتم بالا و با دیدن شریف بابا ایستادم و با پشت دست اشکامو پاک کردم؛ سرمو گرفتم پایین و با صدای گرفته ای گفتم: شما اینجا چیکار میکنی بابا؟؟

- میدونستم میای اینجا پنجشنبه ست امروز آخه.

- خودم میخواستم پیام پشت بابا.

- خب آره اونم میدونم پسر.ولی خواستم هم یه فاتحه ای بخونم و هم ببینمت.
- چی شده بابا؟؟
- کیف پسر!کیف.
- خب اونکه پیشه منه.
- توشو دیدی؟؟
- نه یه جای مطمئنم قایمیش کردم هنوز سراغش نرفتم.
- چرا وقتو از دست میدی اچه پسر؟؟اون کیف مثله بمب ساعتی میمونه چرا زودکارو تموم نمیکنی؟
- امروز نمیشه بابا.امروزو میخوام با سپیده باشم.
- خب باش حداقل کیفو بده من ببینم توش چیه.
- نه بابا منم باید باشم این به این معنی نیست که بهت اعتماد ندارم نه فقط دلم نمیخواد تنهایی کاری بکنیم.
- خيله خب پسر خيله خب!بیا بریم یکم اختلات کنیم.
- تو برو بابا منم یکم دیگه میام.
- باشه پسرامن تو ماشینم.
- شریف فاتحه خوندو رفت توی پژوی سیاه رنگی که اون طرف تر بود نشست.
- منم فاتحه اموخوندم وروبه قبرشون دستمو مشت کردم و از لای دندونام گفتم:انتقامتونومیگیریم...به زودی کارم تموم میشه و میام پیشتون...به زودی.
- با قدمای نسبتا بلند سمت ماشین رفتم و در عقب ماشین و باز کردم و کنار شریف بابا نشستم،شریف دست راستشو به نشونه ی حرکت تگون دادو راننده ماشین و روشن کردو شروع به حرکت کرد.هنوز زیاد دور نشده بودیم که گفتم:کجا میریم بابا؟؟
- صبر داشته باش پسر صبر داشته باش.
- بابا.
- جانم.
- تو چرا به من کمک میکنی؟؟یعنی فقط بخاطره ناظمه؟؟

بابا شریف مثله همیشه لب واکردو شمرده شمرده گفت:ببین پسر! اولش وقتی منو یاد ناظم انداختی فقط به همین خاطر باهات همراه شدم ولی بعدش تو شدی پسر؛ شدی پاره ی تنم. ما از یه خون نیستیم ولی من تورو از بچه ی خونی خودمم بیشتر دوست دارم سیاوش.

- بابا به نظرت چطوری باید حاج علیرضارو شکست بدیم؟؟

- واسه ی شکست دادن حریفت باید بتونی مثله اون فکر کنی پسر! باید ببینی اون میخواد چیکار کنه ببینی دنبال چیه و چی تو سرش میگذره. اول از همه باید به دستت نگاه کنی ببینی چه برگه هایی دستته بعد باید به نوبت و با حوصله با اونا بازی کنی و دشمنتو تو تنگ نا قرار بدی... باید همه ی برگه هاشو ازش بگیری تا خودشو بازنده حس کنه بعد اون موقع میتونی انتقامتو بگیری پسر! میگیری چی میگم؟؟

- چطوری باید برگه هاشو ازش بگیرم؟

- صبر داشته باش پسر اونم کم کم میفهمی خودت.

- بابا... تو فکر میکنی چی میخوادو چی تو سرش میگذره؟؟

- اون الان احساس خطر میکنه پسر، الان تنها چیزی که ازت میخواد اون کیفه و واسه بدست آوردنش هرکاری میکنه.

- فکر میکنی چی توش باشه؟

- یه بمب ساعتی؛ مطمئنم با باز شدن اون کیف همه چی عوض میشه اون وقت جنگ بزرگ تری در میگیره. وقتی رفتی جلوش و بهش اعلام جنگ کردی اولین ضربه رو بهش زدی و دومو وقتی زدی که فهمید کیف دست توئه سومیش هم زدی اون نمیدونه که تو از چیزای توش خبرداری یا نه ولی میدونی چیه پسر؟؟ الان نوبته اونکه ضربه بزنه ما باید حواسمون جمع باشه.

- بابا من نمیتونم ببینم اون داره واسه خودش سروری میکنه و ما داریم تو عذاب میسوزیم بهم یاد بده بتونم بازی کنم بهم بازی کردن و یاد بده.

- میدونی چیه پسر! انتقام بازی ایه که وقتی واردش شدی باید همه چیتو قمار کنی! باید بدونی اگه ببازی همه چیتو از دست میدی و چیزی واست نیمونه ولی اگه پیروز بشی همه ی اون چیزی که دشمنت داره واسه تو میشه... حالا بهم بگو پسر اگه پیروز شدی و همه ی اون چیزی که دشمنت داره واسه ی تو بشه چیکارش میکنی؟؟

- اول از همه اون عمارت لعنتی و آتیش میزنم و خرابش میکنم.

- چرا پسر؟ اون عمارت که ارزشی نداره.

- نمیدونم بابا نمیدونم باید با چیزایی که اون داره چیکار کنم.

- میدونی چیا داره؟؟

- خونه ماشین زمین نمیدونم همه چیز داره این آدم همه چیز داره.

- نه پسر نه اون اینارو نداره اینا از الان ماله توان من منظورم چیزای دیگست.

- پس چی؟؟

- ببین پسر وقتی که فکر میکنی برنده شدی و انتقامتو گرفتی دقیقا همه ی خصلت های اونو ازش بردی و مال خودت کردی؛ اگه بخوای برنده بشی و انتقامتم بگیری نباید در آخر مثل اون بشیو همیشه سیاوش بمونی! نباید تو آخر این بازی وقتی توی آینه نگاه میکنی حاج علیرضا رو ببینی پسر.

با این حرف بابا رفتم تو فکر. یعنی آخر این بازی من مثل اون میشم؟ نه نباید بزارم اینجوری بشه نباید.

شریف بابا: نگه دار پسر همینجا بزن بغل.

راننده کنار خیابون نگه داشت و بعد پیاده شد و کنار پیاده رو روی صندلی نشست. شریف بابا داشت از پنجره بیرونو نگاه می کرد.

سیاوش: چرا اومدیم اینجا بابا شریف؟؟

شریف بعد از اینکه سرشو برگردوند گفت: این بانک و میبینی پسر؟؟

- آره چطور مگه؟

- این بانک یکی از بانکای اختصاصی حاج علیرضاست.

- اختصاصی؟؟ یعنی فقط این توش پول میزاره؟؟ مگه میشه!

- آره پسر! توی این بانک فقط یه نفر پول میزاره و فقط چندتا حساب داره.

- مگه نمیگی واسه حاج علیرضاست پس چرا...

حرفم رو قطع کرد و گفت: در واقع اون چندتا حساب که با نام های مختلف تو سیستم هست همشون یه نفرن.

- چطور ممکنه؟

- وقتی اون بالاها رابط داشته باشی همه چیز ممکنه پسر. ما با آدم معمولی ای در نیفتادیم اون همه کار میتونه بکنه چون قدرت داره ولی ما قدرتمون زیاد نیست پسر. قدرت ما کینه مونه ولی اون با پول راحت میتونه سرمونو زیر آب کنه.

- باید چیکار کنیم.

- اونو بعدا بهت میگم سیا الان باید بریم من یه کار مهم دارم.

- پس منو برسونین خونه ی علی.

بابا سرشو تکون داد با دستش به راننده اشاره کرد؛ راننده از جاش بلندشده سوار ماشین شد بعداز نیم ساعت رسیدیم و من پیدا شدم. بعد از رفتن ماشین زنگ درو زدم و بعداز باز شدن در به سمت داخل رفتم. همون لباسایی تنم بود که هستی انتخاب کرده بود. وقتی وارد خونه شدم دیدم سپیده روسریشو دورسرش بسته و از پشت گره زده و بالای صندلی داره بادکنکارو میچسبونا علی هم داشت اون طرف و تزیین میکردو با دیدن من گفت: به به آقای ظهرخیز... پسر تو خسته نشدی اینقد میخوابی؟؟

- علیک سلام اقا علی.

- سلام داداش خودم.

سپیده هم با دیدن من از روی صندلی اومد پایین و خودش انداخت تو آغوش من به خودم فشارش دادم در گوشش گفتم: خوبی آجی کوچولو؟؟

- خوبم داداشی.

- قربونت بشم من برو بشین من خودم بقیه شو انجام میدم.

سپیده به روی مبل نشست و من کتم و در آوردم و رفتم بالای صندلی مشغول وصل کردن بادکنک های رنگی شدم بعداز مدتی تموم شد و اومدم پایین کنار سپیده نشستم علی هم تموم شد و اون طرف نشست. سه تایی یه نگاهی به هم انداختیم و بعد از یه یوف طولانی سرامونوبه پشتی مبل تکیه دادیم و به سقف خیره شدیم.

علی: تولد یکی دیگس ما باید خر حمالیشو بکنیم.

سپیده:!!!! این چه حرفیه علی.

- مگه چیه تو عمرم واسه تولد دوست دختر نداشتم اینقد کار نکرده بودم که واسه این خانوم خانوما این کارارو کردم.

- علی؟؟ باز چاخان کردی!! توکه تاحالا سیصدتا دوس دختر داشتی کلک!

سیاوش: راست میگه پنج تاشونم حامله کردی تالان

سپیده بااین حرف من یه جیغ بنفش کشید و با چشمای گشاد به علی نگاه کرد: راست میگه علییییی؟؟

منو علی زدیم زیر خنده و گفت: نه بابا دوتا بیشتر نبود.

سپیده دوباره یه جیغ خفیف کشیدو با مشتای کوچیکش چندتا به بازوی علی زدو گفت:واقعا که از تو انتظار نداشتم بی ادب.

اینبار بلند تر خندیدیم و من بهش گفتم:نه بابا شوخی کردم این از این عُرْضه ها نداره که!

سپیده اخماشو کشید توهم و دوباره سرشو به پشتی مبل تکیه دادو گفت:اصن قهرم!شما خیلی بی ادبین.

با این حرف سپیده خنده ی بلندی سر دادم و شروع به قلقلک دادنش کردم سپیده درحالی که میخندیدو ازم میخواست که نکنم شکمشو با دستاش پوشونده بود تا نتونم قلقلکش بدم منم درحالی که میگفتم «ما بی ادبیم ها ما بی ادبیم؟؟؟که قهری آری؟؟؟»قلقلکش میدادم علی هم ایستاد جلوش و دستاشو از هم باز کرد انگار میخواست مرغ و خروس بگیره میگفت:هاااااان راست میگه جواب بده جواب بده منم اینجام نمیزارم در بری.

خونه پر شده بود از خنده ها و خواهش های سپیده منو علی هم داشتیم از حرفای سپیده میخندیدیم که چطور اظهارپشیمونی میکنه.درحال خندیدن بودیم که صدای زنگ در بلندشد،همه تو جاهامون خشکمون زد،علی با دستای باز و لبخندی که رو لباش خشک شد منی که دستم رو شکم سپیده بودو سپیده ای که تقریبا روی پاهای من ولو شده بود.

علی بعداز اینکه چندبار صدای در اومد گفت:یعنی کی میتونه باشه؟؟

سیاوش:مهمونا اومدن یعنی؟؟؟

سپیده:نه بابا هنوز زوده.

علی:برو درو باز کن سیا.

- به من چه صاحب خونه تویی مثلن.

- راست میگیا!!

علی با قیافه ی علامت سئوالی راه شو کشیدو سمت در رفت.البته منو سپیده هم کم از اون نداشتم از طرفی فشار کنجاوی مارو به سمت پنجره کشوند تا ببینیم کی اومده وچیکار داره.متوجه شدیم یه پسره جوون که چندتا سی دی داده دست علی و رفته.

علی بانیش تا بنا گوش باز شده اومدو گفت:سی دی آوردن.

منو سپیده یه نگاهی به هم کردیم و بعد با هم گفتیم:دیدیم.

علی چشماش و گشاد کردو گردنشو داد جلو وگفت:از کجا؟؟

منو سپیده هم با بیخیالی گفتیم:پنجره.

علی هم درحالی که لباسو غنچه کرده بودو کجشون کرده بود به سمت ظبط رفت و گفت:عجب فوضولایی رو تو خونم راه دادما.

منو سپیده هم دوباره باهم گفتیم:فضول نه کنجکاو.

علی هم دستی به پشت گردنش کشیدو زیرلب گفت:رو نیست که سنگ پاست.

وبازهم باصدای بلندتری گفتیم:سنگ پای قزوین.

علی اینبار بلند خندیدو گفت:گوشاتونم که الحمدالله گوش نیست شیپوره.

اینبار من گفتم:لطف داری داداش علی.

علی سی دی رو توی دستگاہ گذاشت و پخش و زد یه آهنگ شاد پلی شد.صدای موزیک تو خونه پخش شده بود و داشت همه مونو از خود بیخود میکرد؛علی که توی جاش هی وول میخورد آخر طاقت نیاوردو پرید وسط و شروع کرد به قر دادن سپیده هم در حالی که میخندیدو با دست جلوی دهنشو گرفته بود شونه هاش شروع به تگون خوردن کردو رقصو شروع کرد. علی که داشت قر میداد و همش میگفت:آهاااا اینههههه.سپیده هم کنارش داشت آروم و متین میرقصید و از منم میخواست که پیام وسط ولی من هر بار با اشاره ی سر جواب منفی دادم که در آخر علی بزور دستمو گرفت و منو برد وسط و با دستاش شروع کرد دستای منو تگون دادن. منم در حالی که میخندیدم بهش میگفتم:علی نکن علی.

بعدار اینکی کمی رقصیدیم سپیده رفت تو اتاق و خواست که حاضریشه و لباسایی که خریده بودو بپوشه.علی هم جلوی تلویزیون لم داده بودوداشت فیلم میدید،منم یه گوشه نشسته بودم و داشتم به حرفای باباشریف فکر میکردم،به اون بانک،به کیف؛امشب بعدازاینکه سپیده رو رسوندم خونه حتما میرم سراغ کیف و یه سرکی توش میزنم؛باید هرچه زودتر یه نقشه ی عالی با شریف بابا بکشیم و بتونیم حاج علیرضارو به جزاش برسونیم.

تو همین فکرا بودم که سپیده اومد بیرون،واقعا زیبا شده بود خواهر یکی به دونم واین لباس صورتی خیلی بهش میومد با آرایشش ست شده بود. علی رفت توی دستشویی و منو سپیده هم منتظر مهمونا بودیم.چند لحظه ای نگذشته بود که صدای علی از توی دستشویی بلندشدو شروع به آواز خوندن کرد:دیشب مته هر شب جزیره اومد به خوابم...دیشب مته هرشب جزیره اومد به خوابم،مثله تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه.مثله تموم بختا بختم منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه.

سپیده درحالی که خندش گرفته بود با سربه من اشاره کردو منم درحالی که با چشمای گشاد شونه هامو بالا داده بودم به سمت دستشویی رفتم و کنارش تکیه مو دادم به دیوار،با انگشتم به در زدم و علی میون آواز خوندش گفت:اِهین.من درحالی که نمیتونستم جلوی لبخندم و بگیرم گفتم:داداش معمولاً تو حموم ترانه میخونن اینجا مواله.

- خب من عادت دارم داداش شرمنده...

علی صداشو انداخت تو گلوشو خوند: شقایق های شقایق گل همیشه عاشق... شقایق های شقایق گل همیشه عاشق...

من درحالی که دیگه داشتم بلندمیخندیم میون خنده گفتم: بسه بابا بیا بیرون الان اینا میان.

- باشه داداش باشه بزار دستمو بشورم.

- خب خب فقط لطفا نخون ههههه.

داشتم میرفتم پیش سپیده که صدای اف اف در اومد، درحالی که هول شده بودم سمتش رفتم و گوشیشو برداشتم: بله؟ بله بله بفرمایید.

درو باز کردم و دقیقا همون موقع علی از دستشویی اومد بیرون و مشغول خشک کردن دستاش با حوله شد. من و سپیده هم به سمت در رفتیم و من میون راه کتم و از روی مبل گرفتم و تنم کردم.

خونه ی علی هم یه خونه ی ویلایی بود که وقتی پدرو مادرش اینجا زندگی میکردن توش بودن بعداز رفتن اونا به شهرستان این خونه موند واسه ی علی، با پله های نسبتا زیاد به بالا میومدی و بعد از گذروندن یه تراس بزرگ وارد خونه میشدی؛ خونه پذیرایی بزرگی داشت که جلوش یه آشپزخونه ی اوپن بود که روی ستونش نقش و نگارهای زیادی داشت سمت چپ یه راهروی کوچیک میخورد که حموم و دستشویی اونجا قرار داشتن دو تا در که اتاق خواب ها محسوب میشدند.

همراه با سپیده به روی تراس رفتیم و از بالا هستی و نیما و اون دختره پری و دیدیم که داشتند آروم بالا میومدند. هستی با دیدن سپیده بغلش کردو آروم هموبوسیدند و به هم سلام کردند. هستی بعد از سپیده به سمت من اومدو نیما و پری جاشو گرفتند.

دیگه از خنده ها و خوشحالی های چند دقیقه قبل خبری نبود؛ یه غم غریبی توی سینه ام نشست یه درد عجیب که انگار با دیدن هستی بود؛ توی چشمم اشک حلقه زده بود، هستی با همون لباسی که واسش انتخاب کرده بودم و یه آرایش ملایم جلوم ایستاده بود، زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم که هستی دستشو به سمتم دراز کردو گفت: سلام سیا... دیدی سلام بدم؟؟؟

بعداز کمی مکث سرمو تکون دادم و دستشو آروم توی دستام فشردم چند ثانیه ای دستشو توی دستم نگه داشتم و بعد رهاس کردم و گفتم: علیک سلام دختر؛ میخوای بهت جایزه بدم الان؟؟

هستی خنده ای کردو گفت: هههههه جایزه نمیخوام آقا!!!، همین که یه امشبه رو اخم نکنی ممنونت میشم.

اینو گفت و سرشو انداخت پایین و زود رفت تو. توی دلم لبخندی زدم و از اون حال و هوا اومدم بیرون که نیما جلوم سبز شد پشتش سپیده و پری ایستاده بودند و هستی هم داخل در حال احوال پرسی با علی بود. دستشو سمتم دراز کرد و گفت: سلام خوشحالم که دوباره میبینمت سیاوش، هستی خیلی تعریف و کرده.

دستشو محکم و مردونه فشار دادم گفتم: سلام: هستی لطف داره ما از بچگی باهم بزرگ شدیم.

نیما که با گذاشتن دستام توی دستاش به صورتش خون پمپاش کرده بودن سرخ شدو یه نگاهی به دستمون کرد که گفت: آره بهم گفته.

دستشو رها کردم و رفت داخل و با علی سلام و روبوسی کرد. اینبار پری جلوم بود سلام کردو منم با تکون دادن سر اکتفا کردم، بعداز اون همه رفتیم داخل و روی مبل ها نشستیم.

علی رفت بود واسه مهمونا چایی و شربینی بیاره و سپیده هم باهاش رفته بود تا کمکش کنه، من روبه روی هستی نشسته بودم و داشتم نگاهش میکردم اونم داشت با نیما حرف میزد: وقتی نگاهش میکردم چشمام میسوخت، آروم و مظلوم و خیلی هم شیطون؛ این نگاه و هنوز یادمه، توی فکر بودم که نیما رو کرد بهم و گفت: خب آقا سیاوش چیکارا میکنین مشغول چی هستین؟

نگاهی بهش کردم و با من و من گفتم: فعلا هیچی... یعنی فعلا بیکارم ولی خب یه کارایی هم دارم.

- خوبه از مسافرت برگشتین؟؟

- آره من مسافرم.

- چه جالب کجا بودین؟؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و تو چشماش خیره شدم و جدی گفتم: جهنم.

سپیده نگاه تیزی بهم کردو شروع به گلو صاف کردن کرد، نیما به زور خنده ی کجی روی لباش نقش بست و گفت: منظور تون....

- زندون بودم شازده.

- واقعا؟؟؟ به چه جرمی؟؟؟

دوباره یه نگاه به هستی کردم و بعد به چشمای نیما خیره شدم و گفتم: قتل...

نیما چشماشو دزدید و با کرواتش بازی کردو دیگه سئوالی نپرسید. کمی بینمون سکوت بود که اینبار من رو کردم به نیما و گفتم: تو کارت چیه آق پسر؟؟

- من تو کار خونه ی پدرم هستم.

- خوبه پس آدم حسابی هستی.

نیما خنده ای کرد و گفت: شما لطف دارین سیاوش خان.

- نه زیادم لطف ندارم واسه همین همینجا بهت اخطار میدم اگه حتی یه قطره اشک از چشمای دوستم بیاد اون وقت خیلی عصبانیم میکنی و نمیتونم باهات خوب برخورد کنم.

توی چشمای هستی یه برق عجیبی نشست و لبخند پنهونی روی لباش نقش بست که سعی میکرد قایمش کنه و اینبار چیزی نگفت. نیما دوباره خنده ای کرد و گفت: هههههه حتما دوست عزیز اگه تو هستی و مثله یه دوست قدیمی میدونی من اونو بیشتر از یه دوست میدونم و عاشقشم پس لزومی نداره نگران باشی.

سرمو تکون دادم و مشغول بازی کردن با موبایلم شدم که همون لحظه علی با سینی چایی و سپیده با شربینی وارد پذیرایی شدند مشغول تعارف کردن.

چایی مو گرفتم و آرام و نم نم مشغول خوردنش شدم؛ پری درحال نشون دادن عکساش به هستی بود و درحالی که گاهی وقتا میخندید یه چیزایی به هستی میگفت و باهم میخندیدند. علی هم بلافاصله بعد از تموم شدن چابیش طاقتشو از دست داد و سمت ظبط رفت یه آهنگ شاد گذاشت و درحالی که میرقصید از همه خواست بیان وسط و برقصن. سپیده و پری زود بلند شدند و به علی پیوستند، هستی بعد از تموم شدن چابیش روبه نیما کرد و گفت: پاشو برقصیم عزیزم.

نیما: باشه عزیزم بریم.

هستی و نیما بلند شدند و مشغول رقصیدن شدند. در حالی که توی متن ترانه غرق شده بودم ناخواسته فقط هستی و میدیم.

«آهنگ باورت بشه - منصور»

منتظرم بیای پشم دور سرت بگردم دور سرت بگردم دور سرت بگردم

از سر تا پات بشم فدات دور سرت بگردم دور سرت بگردم دور سرت بگردم

باورت بشه باورت بشه

عاشقت منم باورت بشه

زیبای منی رویای منی

باورت بشه که تو همه دنیای منی

مثله کویر که توروای خودش خواب یه دریا میبینه

مثله یه شمع که واسه صبح سحر هرشب به یلدا میشینه

مثله نسیم که بگی سوی درخت دست نوازش میکشه

مثله یه گل که پراز نازه و پروانه که نازش میکشه

باورت بشه باورت بشه

عاشقت منم باورت بشه

زیبای منی رویای منی

باورت بشه که تو همه دنیای منی

دوست دارم حقیقته دنیا بزار بدونه

عاشقی مثله من کمه تواین دورو زمونه

منتظرم ببوسمت صدبار به هر بهونه

هر روز تورو بیدار کنم با شعری عاشقونه

باورت بشه باورت بشه

عاشقت منم باورت بشه

زیبای منی رویای منی

باورت بشه که توهمه دنیای منی

وقتی آهنگ تموم شد علی رو کرد به هستی و نیما و گفت:خب! الان وقتشه عروسو دوماه تانگو برقص.

هستی خنده ای کرد و گفت:واااااا علی!!

- اعتراض وارد نیست.

بعدرو کرد به منو گفت:پاشو داداش پاشو کمرت درد گرفت یکم باهامون همراه شو.

علی سمت سپیده رفت و دستشو دراز کرد و گفت:افتخار میدین خانوم خانوما.

سپیده خنده ای کرد و دستشو گذاشت توی دست علی. پری آروم و آهسته به سمت اوامدی گفت:میتونیم باهم

برقصیم؟؟

انگشت شستم و به بینیم کشیدم و بعد از کمی مکث سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادم و از جام بلندشدم؛ علی به سمت کنترل رفت و چندتا آهنگ بالاپایین کردو بالاخره یه آهنگ گذاشت، یه دستم تو دست پری بودو اون یکی و اروم دور کمرباریکش حلقه کرده بودم و خیلی آهسته میرقصیدیم، جلومون هستی و نیما بودن؛ هستی روبه من و نیما پشت به من؛ پشتمونم علی و سپیده بودند.

«آهنگ دوستت دارم – مرتضی پاشایی»

از عشقت دیونم تا زنده ام از تو من میخونم

خیلی دوست دارم عشق من خیلی دوست دارم

تو چشمای هستی خیره شده بودم و داشتم تو اون چشمای عسلی رنگش غرق میشدم؛ دستم میلرزیدو خیلی سعی میکردم که پری متوجه نشه.

از امشب قلب من تو دستای تو اروم میشه

خیلی دوست دارم عشق من خیلی دوست دارم

یه قطره اروم چکید روی گونم و بغض تموم وجودم و پرکرد؛ اون حواسش به من نبودو درحال رقصیدن بود، هراز چندگاهی هم نیما یه چیزایی درگوشش میگفت که لباس از هم باز میشدو چشمای قشگنش میخندید.

با دستم گونه امو یواشکی پاک کردم و دوباره به چشمای هستی خیره شدم.

دوست دارم دستاتو تو دستام میگیرم عشق من

همین لحظه بود که من دستامو تو دستای پری شل کردم و هستی محکم تر دست نیما و فشار داد...

آروم و آهسته اومدی تو قلبم

دوست دارم عزیزم از حالا تا آخر دنیا

تو چشمام میبینی میخوامت یه دنیا

دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم

آروم و آهسته زیر لب تکرار میکردم و به زحمت جلوی بغضم و میگرفتم که بعد از تموم شدن آهنگ به سرعت رفتم تو اتاق و درو پشت سرم بستم؛ سرمو توی دستام گرفتم و به چشمام اجازه دادم اشکاشو بریزه بیرون تا قلبم یه خورده سبک تر بشه. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که علی اومد تو اتاق و خیلی اروم کنارم نشست و دست به شونه ام زدو گفت: چت شد یهو پسر؟؟ بیینمت.

با انگشتش زیر چونه ام و گرفت و سرم و بلند کرد و با دیدن چشمام که غرق اشک چشماش گشاد شدو با دهانی باز گفت: پسر تو گریه کردی!! چی شده؟؟

با پشت دست راستم صورتو پاک کردم و دماغم و کشیدم بالا و گفتم: هیچی پسر فقط یاده گذشته افتادم؛ میدونی که دلم خیلی پره امروز سر خاک مامان بودم؛ دلم... دلم هواشونو کرده.

علی شونه امو فشار دادو ترجیع داد حرفی نزنه، از روی میز دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت: بردار داداش؛ من عادت ندارم داداشمو اینجوری ببینم پاکش کن.

یه دونه دستمال گرفتم و مشغول پاک کردن چشمام و صورتم شدم. بعد همراه با علی رفتیم تو پذیرایی، اخم کم رنگی رو پیشونیم نقش بسته بود، روی مبل نشستیم و سپیده رو صدا کردم که هستی رو کرد بهم و گفت: یکی زنگ درو زد رفت پایین ببینه چی میخواد.

با چشمای گشاد و صورتی که تعجب و سؤال ازش میباید پرسیدم: کی بود؟؟

- نمیدونم گفت یه بسته براتون دارم اگه میشه بیاین پایین سپیده هم رفت بسته رو بگیره.

- خیلی وقته رفته؟؟

- نه تقریبا.

از جام بلندشدم و کتم و تنم کردم که علی گفت: بشین خودم میرم میبینم.

- نه نمیخواد بشین پسر.

درو باز کردم و از روی تراس صداش کردم ولی جوابی نشنیدم... آرام و آهسته پله هارو رفتم پایین، در حیاط باز بود و هیچ صدایی جز صدای سکوت وار شب نمیومد، سرمو از در بیرون کردم و سرک کشیدم ولی نه خبری از کسی بود و نه سپیده؛ با ندیدن سپیده توی دلم خالی شد و ترس ورم داشت، خواستم درو ببندم و علی وصدا کنم که متوجه ی یه پاکت نامه روی زمین شدم؛ آرام خم شدم و با دستایی که سعی داشتم کنترلش کنم نلرزه پاکتو از روی زمین برداشتم. درشو باز کردم و کاغذو کشیدم بیرون؛ کاغذ لاشده رو باز کردم و آرام زیر لب خوندم: اگه میخوای برای خواهرت اتفاقی نیفته با کیف بیا عمارت روزبه...

کاغذ توی مشتیم مچاله شدو از خشم دندونام به هم ساییده شد؛ با فک منقبض شدم به روبه رو خیره شدم و غریدم: حاج علیرضا!!!!...

قسمت 4

سیاوش

به سرعت خودم و به محل کیف رسوندم، اینقد نفس نفس میزدم و قلبم تندتند به قفسه ی سینه ام میکوبید که دیگه نایی نداشتم؛ کیف و گرفتم دستمو درشو باز کردم؛ نمیدونستم باید چیکار کنم ورقه هارو در آوردم و به نگاه سر سری بهشون کردم همون لحظه از بینشون یه کاغذ کوچولو افتاد بیرون زود گرفتمشو گذاشتمش تو جیبم و ورقه هارو گذاشتم تو کیف و به سمت خیابون حرکت کردم. یه دربست گرفتم و به سمت عمارت روزبه حرکت کردم.

دست راستم و گذاشته بودم روی درو در حالی که عرق کرده بودم با اضطراب به روبه رو خیره شده بودم و به راننده میگفتم تندتر حرکت کنه، ضربان قلبم یه لحظه آرام نداشت و به شدت گر گرفته بودم، بعد از مدتی رسیدیم و من به سرعت پیاده شدم حتی نذاشتم بگه کرایه چقده و هرچی پول تو جیبم بود نصفشو دادم بهش داشتم به سمت در ورودی میرفتم که یکی از محافظا اومد جلو مو بگیره که با زانو زدم تو شکمشو پرتش کردم به طرف خیابون، نفر بعدی اومد همینطور که کیف دستم بود گارد گرفتم و دوسه تا مشت تو صورتش پیاده کردم و با لگد خوابوندم تخت سینه اش که با شدت خورد زمین. در نرده ای روبا دستم باز کردم و وارد حیاط شدم، مسیر سنگ فرش شده رو به سرعت دویدم و به در ورودی رسیدم محافظای جلوی در اومدن به سمتم و یکیشون با مشت زد به صورتم؛ گیج شده بودم ولی زود حواسمو جمع کردم و ضربه ی بعدیشو جاخالی دادم و با زانو محکم خوابوندم تو شکمش و پشت کت و شلوارشو گرفتم و از بالای پله ها پرتش کردم نفر بعد به سرعت اومد جلو که با سر رفته تو دماغشو یقه شو گرفتم و چسبوندمش به در با خشم تو صورتش فریاد کشیدم: خواهر من کجاست عوضی.

طرف با تته پته گفت: ط... بقه ی بالاست.

با آرنج محکم زدم به گردنش و انداختمش روی زمین به سرعت وارد عمارت شدم؛ هیچکی نبود واسه ی همین از پله ها تندتند رفتم بالا با عجله تک تک در رو باز کردم و تو یکیشون سپیده رو دیدم که با موهای ژولیده شده و دهنی بسته به صندلی بسته شده و سرش پایینه؛ با باز شدن در سرشو بالا میگره وقتی منو میبینه شروع به تقلا کردن میکنه؛ خواستم برم سمتش که همون لحظه در بغلش باز شدو همون زنی که اون روز تو اتاق دیده بود با موهای قرمز و کوتاهش وارد شدو بین من و سپیده ایستاد. بعد از وارد شدن اون چند تا مرد با کتک شلوار و هیکل های بزرگ از در اومدن بیرون و پشت صندلی ایستادند، یکیشون کلتش و در آوردو روی سر سپیده گذاشت؛ اون زمان هرچه خواهش و ترس داشتم توی چشمام جمع کردم و به سپیده خیره شدم دستی که توش کیف بودو مشت کردم و فکم و منقبض. نگاهمو از سپیده برداشتم و به نگاه آتشین اون زن خیره شدم و گفتم: بزار خواهرم بره آشغال.

روی لبای سرخش پوزخندی نشست و با نگاه خاصی خیره شد بهم و بعد به سپیده نگاه کرد، دستشو به سمت یکی از محافظا دراز کرد و اون از جیبش یه آمبردست در آورد؛ آمبردست و جلوی چشمش گرفت و چند ثانیه ای بهش خیره شد و بعد اونو به سمت سپیده برد و بین انگشت اشاره ی دست راست سپیده قرارش داد؛ اون زمان

چشمای من در حال التماس کردن بودو با چونه ای لرزون گفتم: ب..بسه؛ بیا اینم کیف دست از سر خواهرم بردار
عوضی.

دوباره پوزخندی زدو گفت: خواهرت خیلی خوشگله؛ دلّم میخواد قبل از رفتن یکم باهاتون بازی کنم.
نوک امبردستو روی صورت سپیده گذاشت و ادامه داد: چطوره این صورت خوشگلو یکم خوشگل تر کنم ها؟
با خشم فریاد کشیدم: من تورو میکشم کثااافت.

امبر دست و کنار گذاشت و با قدمای آهسته با ژست خاصی به سمتم اومدو رو به روی من ایستاد و توی
چشمام خیره شد؛ گرمای توی چشماش و میتونستم حس کنم، چشماش بوی جنون میداد میتونستم بفهمم این زن
با بقیه متفاوته. اخمامو بیشتر کشیدم توی هم و با چشمایی که بوی انتقام میداد به چشمای آتیشیش
خیره شدم. هیچ حرفی نمیزدیم ولی چشمامون باهم در نبرد بود. همه ی حرفامونو با چشمامون زدیم؛ اونقدی غرق
بودیم که متوجه نشدیم در باز شده و حاج علیرضا وارد اتاق شده و با صدایش به خودمون اومدیم: شعله... دیگه
کافیه.

اون دختر که حالا فهمیده بودم اسمش شعله ست به زحمت چشاشو از توی چشمام گرفت و آروم چندقدمی
عقب رفت و گفت: چشم آقا.

حاج علیرضا آروم به سمت من قدم برداشت و با چشمایی که رنگ پیروزی داشت جلوم ایستاد و گفت: خوش
اومدی پسر.

دندونام داشت میشکست اینقد روی هم فشارشون داده بودم، ولی کافی نبود محکم تر دندونامو بهم فشار دادم
جوری که صدای ساییده شدنشون به گوش حاج علیرضا رسید و پوزخند کثیفی زدو گفت: وقتی به من اعلام جنگ
میکنی باید منتظر عاقبتش باشی پسر. با سر به شعله اشاره کرد، شعله به سمتم اومد و از توی دستام کیف و کشید
بیرون و درشو باز کردو شروع به نگاه کردن به ورقه ها کردو کمی بعد گفت: کامله قربان. حاج علیرضا سرش و به
نشونه ی تایید تکون دادو لب وا کرد: خوبه، دست دختره رو واکنین.

یکی از آدماش شروع به باز کردن طناب کردو بعداز باز شدنش دست برد که چسبو از دهن سپیده باز کنه که با
غرش من دستشو کشید عقب: دستت و بکش کنار بی پدر.

با ابروهای در هم کشیده خیره شدم بهش که بعداز کمی مکث رفت سرجاش ایستاد، سپیده اومد به سمت
من، آرایشش خراب شده بود اینقد که گریه کرده بود اینو میشد فهمید؛ توی چشماش تا چند دقیقه ی قبل فقط
وحشت و میتونستم ببینم ولی وقتی اومدم پیشم انگار به یه جای امن رسیده باشه دیگه آسوده شده بود؛ آروم
چسب و از روی دهنش باز کردم، سپیده در حالی که مثله ابر بهار گریه میکرد پرید بغلم و همش
میگفت: دادااش... دادااش... داداش... داداش... میگی.

محکم به خودم فشارش دادم و روی موهاشو نوازش کردم و گفتم: جانم... جانم... جانم... جانم ابجی جونم؛ گریه نکن عزیزم دیگه پیش منی کسی نمیتونه کاری بکنه.

آروم روی موهاشو بوسیدم و با دستم اشکاشو پاک کردم و آروم بهش گفتم: همینجا ایست کن عزیزم باشه.

سپیده آروم سرشو تگون دادو جلوی در ایستاد، دست راستم مشت شد و هرچی خشم و نفرت داشتم ریختم توی چشمام و آروم به سمت حاج علیرضا حرکت کردم، دقیقا روبه روش ایستاد، قدش تا به ذره بالاتراز شونه هام بود... فاصله ای بینمون نبود... با ابروهای در هم کشیده ام از بالا خیره شدم تو چشماش اونم سرشو بالا گرفت بودو با چشمایی خندون بهم نگاه میکرد؛ بعداز کمی مکث یقه ی جلیقه شو گرفتم توی دستم آدامش اومدن جلو ولی حاج علیرضا دستش و به علامت لازم نیست آورد بالا واسه همین برگشتند سر جاشون. از خشم دلم میخواست دندوناشو توی دهنش خرد کنم ولی باید جلوی خودم و میگرفتم برای همین از بین دندونام خیلی آروم گفتم: بار آخرته که به خونوادم و عزیزام نزدیک شدی حالیه؟؟ چون اینبار اگه خودت و آدمات تا به کیلومتری بشون پیداتون بشه خودتو، آدماتو، این عمارت کوفتیتو باهم به جا آتیش میزنم و خاکسترتون میکنم به خاک پدرو مادرم قسم.

ترسو میشد تو چشماش دید ولی بازم سعی در پنهون کردنش داشت، ادامه دادم: حالا که بازی شروع شده پس سعی کن ببری، هرچند تو حاج علیرضایی و از الان مطمئنی که پیروزی ولی... من... سیاوشم... منتظر حرکت بعدیم باش اینبار من زخم خورده ام.

با پوزخند و نگاهی خاص توی چشماش خیره شدم و گفتم: اگه تو حاکمی من خوده حکمم ولی نه حکمی که از دهن تو بیرون اومده.

یقه شو ول کردم و با همون نگاه خاص و بلخندی محو از کنارش رد شدم و با نگاه خشمگین و صورت گُر گرفته ی شعله مواجه شدم. پوزخندم عمیق تر شد وقتی نگاهم به دستای مشت شدش افتاد ولی توجه ای نکردم و دست سپیده رو گرفتم و از در خارج شدم، موقع پایین رفتن از راه پله ها به یکی از خدمت کارا گفتم که یه روسری واسمون بیاره و بعداز گرفتنش سر سپیده انداختم و به سرعت اونجا رو ترک کردیم.

وقتی وارد خونه شدیم در آغوشم گرفتمش و درحالی که موهاشو نوازش میکردم پیشونیشو بوسیدم و گفتم: قربون خواهر گلم بشم خیلی اذیتت کردن ابجی؟؟

- اگه خیلی اذیت کرده باشن میکشیشون؟؟ مثله قاسم!!

اینقد این جمله رو معصومانه گفت که توی چشمام اشک حلقه زد؛ بعداز کمی مدت که تو چشمای آبی رنگش خیره شدم آروم گونه شو بوسیدم و محکم توی بغلم گرفتمشو گفتم: آره عزیزم همه شونومیکشم.

- پس نه زیاد اذیتم نکردن.

حس می‌کردم به بغض خیلی سنگین قد اقیانوس تو گلوم گیر کرده. نمی‌خواستم جلوی سپیده گریه کنم واسه ی همین پیشونیشو بوسیدم و گفتم: بهتره بری بخوابی سپیده خیلی خسته شدی.

- امشب پیشم می‌خوابی داداشی؟؟

بعداز کمی مکث گفتم: آره عزیزم برو لباساتو عوض کن منم الان میام.

سپیده آهسته به سمت اتاقش رفت، از جیبم موبایلمو درآوردم و به صفحه اش خیره شدم و متوجه شدم علی خیلی بهم زنگ زده، گوشیمو از حالت سایلنت در آوردم و به علی زنگ زدم... هنوز چهارتا بوقم نخورده بود که جواب داد: الو پسر کجایی؟؟ چرا جواب نمیدی مردم از نگرانی؟؟

- خوبم نگران نباش؛ سپیده حالش بد شد بردمش درمونگاه بهش سرم زدم فشارش خیلی پایین بود جلو در از حال رفته بود.

- الان خوبه؟؟؟

- نگران نباش الان بهتره، از هستی معذرت بخواه این مهمونیو بخاطره ما گرفته بود ولی نشد دیگه قسمت نبود باشیم، انگاری همیشه دیگه.

- اتفاقا اینقد نگران بودن تا همین چند دقیقه ی پیش همینجا بودن تا یه خبری بیاد ولی باباش زنگ زدو گفت دیروقته بیاین خونه رفتن بازم گفت خبری شد بهش بگم کیکم نمی‌خواستد بیره ولی به اسرار بقیه برید و نصف بیشترشو گفت واسه تو و سپیده کنار بزارم.

- دستش درد نکنه لطف کرد.

- فردا میام خبرسپیده رو بگیرم میارم براش.

- باشه

- خب دیگه برو استراحت کن مواظب خودتم باش.

- توهم باش پسر. فعلا عزت زیاد.

بعد از قطع کردن تلفن رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم رخت خوابمو گرفتم و به اتاق سپیده رفتم روی تخت دراز کشیده بودو به سقف خیره شده بود منم رخت خواب و پهن کردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بعداز مدتی سپیده آروم گفت: یعنی واقعا اون پدرو مادرمونو کشت؟؟

آروم سرمو تکون دادم و گفتم: اهوم. باز حرفی نزدو بعداز کمی مکث گفت: داداش.

- جانم.

- تورو خدا مواظب خودت باش من خیلی میترسم. نمیدونستم چی بگم؛ اینقد معصومانه به آدم نگاه میکنه و حرف میزنه که آدم میمونه بهش بگه آدم یا فرشته! اون خواهر کوچولوی من بودو من بخاطرش هرکاری میکنم. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم حالا دیگه چشمات و بند و بخواب.

- چشم داداشی.

سپیده آروم به پهلو شدو چشماشو بست ولی من هنوز چشمام باز بودو داشتم فکر میکردم... فکر. فردای اون روز زود از خواب پاشدم؛ سپیده بیدار شده بودو داشت صبحونه درست میکرد، مثله همیشه سحر خیز بود: سلام داداشی صبح بخیر.

- سلام آجی خوشگله، صبح توهم بخیر کوچولو.

روی لبای سپیده بلخند نشسته بود آروم به سمتم اومدو روی گونه ام و آروم بوسیدو گفت: دستتو صورتتو بشور صبحونه الان حاضر میشه.

- باشه. به سمت دستشویی رفتم و بعداز شستن دست و صورتم و خشک کردنش با حوله رفتم پشت میز نشستم، سپیده میزو چیده بود منتظر اومدن من بود که شروع کنه واسه ی همین مشغول خوردن صبحونه شدیم. سیاوش: امروز به آدمای باباشریف میگم بیان جلو خونه مواظب باشن توهم هر جا خواستی بری قبلش بهم اطلاع بده و همراه با محافظا برو.

- باشه داداش دست شریف بابا درد نکنه. بعد از خوردن صبحونه لباس پوشیدم به سمت قمارخونه ی شریف بابا حرکت کردم. وقتی به قمار خونه رسیدم جلوی در زیرزمین مثله همیشه دونفر آدم ایستاده بودند که با دیدنم دولا شدندو گفتند: خوش اومدی آقا.

سرم و تکون دادم و رفتم پایین. مثله همیشه میزا شلوغ بود و چند نفری داشتند بازی میکردند بعضیا هم اون طرف تر در حال قلیون کشیدن بودند و تخته بازی میکردند. به سمت اتاق شریف بابا رفتم که جلوش دونفر ایستاده بودند و با دیدنم خم شدندو گفتند: بفرمایید آقا. تقه ای به در زدم و وارد شدم. باباشریف پشت میزش نشسته نبود بلکه روی صندلی های کنارش نشسته بودو داشت صفحه ی شطرنجی که روی میز کوچیکی که روبه روش داشت و مرتب می کرد. با دیدن من روی لباس لبخند نشست و با صدایی پراز خوشحالی گفت: اوه بیا پسر بیا.

- سلام بابا.

- سلام پسرم بیا به دست بازی کنیم.

روبه روش نشستم و به صفحه ی شطرنج خیره شدم؛ سفید سمت شریف بابا بودو سیاه سمت من، بعداز نگاه کردن به مهره ها گفتم: بهتر نیست که من پیام کنارت بشینم بابا! اچه ما باهمیم اونی که روبه رومون میشینه کس دیگه ایه.

- درسته پسر حق باتوئه.
- بابا دیشب یه اتفاق بد افتاد.
- میدونم پسر میدونم.
- با تعجب گفتیم: از کجا!!
- مثله اینکه یادت رفته من شریف بابام مگه نه؟
- به نظرت باید چیکار کنیم بابا؟ تنها مدرکی هم که میتونست بدردمون بخوره از دستمون در رفت؛
- بهت میگم پسر قدم به قدم به طعمه نزدیک میشم و اون موقع بهش حمله میکنیم.
- راستی بابا چند نفرو بفرست جلوخونمون مواظب سپیده باشن.
- نگران نباش پسر قبل اینکه بیای آدما رفتن میدونستم که لازمشون داری.
- خوبه بابا. حالا چطوری باید قدم به قدم به طعمه نزدیک شیم جوری که نفهمه؟
- ببین پسر به این مهره ها نگاه کن به نظر تو اگه بخوایم حاج علیرضارو شکست بدیم اول باید چیکار کنم ها پسر ها؟؟
- اول از همه از سربازاش شروع کنیم و بعد از بیرون انداختن مهره های اصلیش تنها گیرش بیاریم؟؟
- آفرین پسر! باید مهره های اصلیشو از بازی بیرون کنیم تا تنها بشه تا دیگه مثله قبل نتونه دور خودشو شلوغ ببینه ولی قبلش باید حمله ی بعدی و ما بکنیم قبل از اینکه اون بهمون ضربه بزنه ما باید بهش ضربه بزنینم و قدرتشو کاهش بدیم.
- باید چیکار کنیم؟
- اونم بهت میگم پسر.
- بابا ببین دیشب که داشتم کاغذای توی کیف و نگاه میکردم این از روش افتاد. دست کردم توی جیبم و اون کاغذ کوچیک و به بابا شریف نشون دادم، بابا عینکشو به چشمش زدو با دقت بهش خیره شدو گفت: باید برعکسش کنی پسر.
- یعنی چی برعکسش کنم؟
- حروفشو... اگه برعکس کنی نوشته... انبار.
- انبار؟؟؟

- آره پسر، حتما یه چیزی تو انبار هست.
- من امشب یواشکی میرم اونجا و یه سروگوشی آب میدم بابا.
- نه پسر نه، خطرناکه بزار یکی از آدامامو بفرستم.
- نه اینجوری مطمئن تره نگران نباش میدونم باید چیکار کنم، اینارو بیخیال تو بگو باید چیکار کنیم به نظرت؟؟
- ببین پسر....

از پیشه شریف بابا اومدم بیرون و داشتم تو خیابون قدم میزدم، فروشگاه ها و کاسبا سرشون شلوغ بود، محله ی ما همیشه شلوغ بود و آدم توش زیاد رفت و آمد داشت. موبایلمو در آوردم و شماره ی دایی رضا رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد: الو سلام سیا.

- سلام دایی جون کجایی؟؟
- من؟؟ خونه ی مادر جون چطور مگه؟؟
- کارت دارم باش الان میام پیشت تک زدم بیا پایین سوئیچ ماشینم بیار.
- اون دیگه چرا؟
- باید تا یه جاهایی بریم دایی تو بیا بهت میگم.
- باشه پس فعلا.
- زت زیاد کرم زیاد آجیل و پسته هم همینطور!
- ههههه خدافظ دیونه.

گوشی و قطع کردم و توی جیب عقبم گذاشتم، بعد از حدود ده دقیقه ای به خونه ی مادر جون رسیدم و به دایی تک زدم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دایی اومد پایین و بعد از بغل کردنم گفت: چطوری پسر؟؟

- چطور میخوای باشم دایی؟؟ فعلا کارا پیچیده شده باید یه کارایی بکنیم.
- چه کارایی؟؟
- مهم نیست، سوئیچ و آوردی؟؟
- آره آخرم نگفتی کجا میخوای مارو ببریا.
- بشین بریم به زمینای از دست رفته یه سری بزنینم.

- مادر چون بهت گفت!!

- دروغ چرا آره از زیر زبونش کشیدم همه قضیه رو فهمیدم، حالا بشین بریم دایی نگران نباش پسشون می‌گرم واست.

سوار ماشین شدیم و به طرف منطقه یی رفتیم که به یکی از روستاهای نزدیک محله نزدیک بودو فقط توش زمینای کشاورزی قرار داشت؛ شاید بیش از هزار هکتار یه سرزمین وسیعی بود. توی راه کسی حرفی نزد که سکوت بینمونو شکوندم و گفتم: چرا زمینارو فروختی؟

- راستشو بگم؟؟

- میدونی که راستشم نگی من بالاخره میفهمم پس راستشو بگو.

- بدهکار بودم به یه یارویی یعنی وضع خیلی بد بود مجبور شدم نزول کنم بعدم که خوردم به پیسی مجبور شدم زمینارو بفروشم.

- حالا چرا به این فروختی؟؟

- اخه کسی جز اون نبود که بخره اصلا زمینای اون طرفو کسی جرعت نداره بخره نمیدونم داره چیکار میکنه ولی میدونی که همه ی زمینارو داره میخره.

- آره شنیدم؛ بالاخره میفهمم چی تو سرش میگذره.

بعداز مدتی به جاده ی سنگلاخی شده ای رسیدیم و اون و طی کردیم و کنار جاده ی باریک ماشین و پارک کرد. وقتی پیاده شدم نگاهم به زمینای پهناور اطرافم افتاد بوی این زمینا رفته بود تو مشامم و ذهنم و مشغول کرده بود ناخداگاه دستامو باز کردم با چشمای بسته نفس عمیق کشیدم، بوی زندگی میداد ولی انگار یکی این زندگی هارو از صاحباش سلب کرده بود رو کردم به دایی رضا و گفتم: همه ی این زمینا ماله حاج علیرضاست؟؟

- آره از این سر تا اونجا، از اون سرم تا اونجا.

سوت بلندی کشیدم و درحالی که پشت گردنمو با دست راستم دست میکشیدم زیر لب گفتم: پدر سگ!

- چیزی گفتی دایی؟؟

- آره گفتم مرتیکه ی پدر سگ.

- ایااا بده دایی پدر بزرگته.

- نه خیر من همچین پدربزرگی ندارم دیگه هم این حرفو نزن.

- خيله خوب.

- پس اینا چی؟؟

- این سه هکتار زمین ماله حیدره. الانم آدمای حاج علیرضا دنبالشن تا زمیناشو ازش بگیرن ولی انگار زمین بده نیست.

- حیدر؟! پسر کیه؟؟

- قدرت خان.

- آهان فهمیدم کیو میگی، شمارشو داری؟؟؟

- واسه چی میخوای؟

- داری یا نه!!

- دارم یادداشت کن.

موبایلم و درآوردم و شماره ی حیدرو نوشتم بعد از اینکه یه چرخی تو زمینا زدیم و فهمیدم زمینا رو از کیا گرفته و زمیناشون کدوما بودن سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. توی راه دایی حرفی نزد ولی من ذهنم مشغول پسر قدرت خان بود؛ باید میفهمیدم چی به چیه این زمینا باید به صاحباش برگرده و دوباره مردم بتونن زندگی شونو با این زمینا بگردونن. مرد این محله و روستای مجاورش با این زمینا کار میکردند و زندگیشونو میگذروندند ولی این حاجی ما انگار یه فکرای توی سرش داره که همه شونواز زندگی صاقت کرده. نگاهی به روبه رو انداختم و گفتم: دایی برو پیشه اون مرتیکه...

- کدوم مرتیکه؟؟؟

- همون عوضی ای که بهش نزول داده بودی.

- نه دایی بیخیال شر درست نکن.

- دایی... میری یا خودم پیداش کنم ها؟؟ میدونی که واسم کاری نداره.

- ای بابا عجب بچه ایه ها. خیله خب الان میریم.

دایی به سمت جایی رفت که کسی به اسم فرشید اونجا بودو مردم ازش پول نزول میگرفتند. گوشه و در آوردم و به شریف بابا زنگ زدم، بعد از چندتا بوق جواب داد: الو پسر! سلام چیزی شده؟؟

- سلام بابا، نه میخواستم آمار یه نفرو واسم دربیاری.

- کی پسر کی؟؟

- یه نفر به اسم فرشید که نزول میکنه.

- میشناسم پسر! چی شده مگه؟؟
- هیچی پاشو کرده تو کفشم دارم میرم سراغش.
- باشه پسر باشه اون عددی نیست که بخواد پاشو تو کفش پسر من بکنه مواظب خودت باش خیالتم راحت چیزی شد آدام و میفرستم.
- نه بابا آدم نمیخوام فقط خواستم بدونم امکان داره این آقا زیر سایه ی حاج علیرضا باشه؟
- آره پسر زیر سایه ی اونه وقتی زیر سایه ی مانیست.
- خوبه پس کارش تمومه نظرت چیه یکی از پیاده هاشو از صفحه بیرون کنیم؟؟
- عالیه پسر موفق باشی.
- زت زیاد بابا.
- عزت زیاد پسر.
- بعداز قطع کردن موبایل به روبه رو خیره شدم، ماشین و ایستاده بود، یه رستوران قدیمی و چوبی بود که به سبک خونه های قدیمی رشت ساخته بود با ایون بزرگ که توش میز چینده بودند و شبیه آلاچیق شده بود. از پله های چوبیش رفتیم بالا، وقتی به ایون رسیدیم نگاهی به اطراف انداختم چند نفری جلوی در بودند رفتیم داخل اونجا هم چندتا میز بود که مردم داشتند غذا میخورند گوشه ی سمت چپ آشپزخونه بود و گوشه ی دست راست یه در چوبی به رنگ قهوه ای داشت دایی به سمت اون رفت، جلوش دوتا آدم ایستاده بودند که جلوی دایی رو گرفتند و یکیشون گفت: چیکار داری؟؟
- آقا فرشیدهستن؟؟
- خب که چی؟؟
- دایی اومد حرفی بزنه که دستمو آوردم بالا و ساکت شد و گفتم: بگو سیاوش غفاری اومده، دست راست شریف بابا...
- رفت داخل و بعداز چند دقیقه اومد بیرون و گفت: میتونین برین داخل.
- وارد اتاق شدیم قبل از اینکه بهش نگاه کنم به اتاق نیمه روشنش نگاه کردم روی دیوار سمت راست یه خنجر آویزون کرده بود و روی دیوار سمت چپ یه تابلو از یه خرس وحشی... انتهای اتاق یه میز بزرگ بود که پشتش فرشید نشسته بود، کمی چاق بود با سیبیلایی که تا پایین لبش میومد و موهای کوتاه پشتش روی به دیوار پوست ببر زده بودند، بعداز اینکه تموم اتاق و از زیر نظر گذروندم فرشید به صندلیش تکیه داد و همراه با خنده ای تمسخر آمیزی گفت: پس تو اون سیاوشی هستی که میگن تازه از زندون آزاد شده و با بزرگون میپره آره؟؟

بعد به جلو متمایل شدو دستشو روی میز گذاشت و انگشتاشو توی هم قلاب کردو گفت: چیه؟؟ فکر کردی منم مته بقیه جلوت خم وراست میشم دست راست شریف بابا؟؟

یه قدم به جلو برداشتم و در حالی که چند باری سرموبه اطراف چرخندونم انگشت شست دست راستم و به دماغم کشیدیم و گفتم: عجله ای نیست به اونجاشم میرسیم که جلوم خم و راست میشی.

پوزخند مسخره ای زدو گفت: هه مثله اینکه خیلی خودتو گنده فرض کردی آق کوچولو.

- نه پسر نه خودمو بزرگ فرض نکردم تورو خیلی کوچیک تراز چیزی که هستی میدونم. الانم اومدم بهت بگم پول دایی مو بهش برمیگدونی همشو.

- و اگه اینکارو نکنم؟؟

کاپشمنمو از تنم در آوردم وبه دایی دادم و گفتم: تو ایست کن عقب هرچی هم شد جلو نیا.

بعد برگشتم به فرشید نگاه کردم و گفتم: اون وقت یه خورده به زحمت میفتم.

فرشید از جاش ایستادو زد به میزو با صورت سرخ و گر گرفتش گفت:

- راتو بکش برو بچه... مثله اینکه زیادی تو روت خندیدم.

اعصابم و بهم ریخت دیگه حرف زدن فاییده ای نداشت، میزو دور زدم و رفتم کنارش ایستادم و یقه شو گرفتم تو دستمو با سر رفتم تو دماغش، از دماغش خون جاری شدو پیرهن سفید خوشگلشو خونی کرد بعد دوتا مشت زدم

توی صورتش و دستمو ابراز احساسات قلاب کردم و رفتم پشتش همینجوری که گردنشو فشار میدادم با

عصبانیت در گوشش گفتم: تو فکر کردی خر کی هستی پول داییمو میخوری ها؟؟ مگه نمیدونستی اون دایی

سیاوشه ها مگه نمیدونستی دایی اربابته؟؟

همون لحظه آدمای فرشید درو باز کردندو چهار نفرشون ریختن داخل دایی اومد سمت من و گوشه ی اتاق ایستاد، اونا اسلحه هاشونو در آوردندو به سمت من نشونه گرفتند، همونجا از پشت کمر فرشید تفنگشو در آوردم و گذاشتم روی شقیقه اش و بلند با خشم فریاد کشیدم: بهشون بگو برن عقب فرشید بگو برن وگرنه همینجا سوراخ سوراخ میکنم.

فرشید درحالی که زیر دست من بود بلند به سمتشون گفت: نترسین شلیک کنین.

- ببین عوضی من چیزی واسه از دست دادن ندارم از مردنم نمیترسم فهمیدی؟؟ پس بهشون بگو برن عقب وگرنه

به خاک پدرم مادرم هرچی گلوله توی این تفنگه توی سرت خالی میکنم. حالیته؟؟

تندتند سرشو تکون دادو روبهشون با استرس و ترس گفت: بیارین پایین بیارین پایین اونارو تنه لشا. اونو تفنگاشونو آوردند پایین و عقب ایستادند دوباره روبهشون فریاد کشیدم: برین بیرون سگای پاپتی برین گمشین بیرون.

یکی یکی از در رفتند بیرون و درو بستند. تفنگو گذاشتم پشت کمرم و فرشیدو برگردوندم دو تا مشت محکم و سنگین زدم تو صورتش که لبش پاره شدو به زمین افتاد رفتم تخته سینه اش نشستم و با خشم تو صورتش مشت میزدم، کل صورتشو خون برداشته بود تقریبا و دیگه نمیتونست حرفی بزنه کنارش نشستم و پاهامو ابراز احساسات حلقه کردم و شروع کردم به فشار دادن گلویش، دندونامو روی هم فشار میدادم و حلقه ی دور گردنشو تنگ تر و پرفشار تر میکردم؛ چشماش از کاسه داشت در میومدو دهنشو تا آخرین حد باز کرده بودو میخواست نفس بکش ولی اینقد حلقه ی ابراز احساسات تنگ و پر فشار بود که موفق نمیشد با دستش به پاهام میزدو با چشماش التماس میکرد؛ سرخ شده بود و دیگه نمیتونست نفس بکشه که دایمی رضا اومد پشتم و گرفتو شروع کرد با ترس و وحشت و با صدایی بلند گفت: سیا ول کن... سیا... سیاوش ولش کن داره میمیره.

ولی دید من دست بردار نیستم و اخر با صدای بلندتری گفت: سیاااا... ولش کن. ولی من ول نمیگردم که اخر دایمی به پام افتادو سعی میکرد پاهامو باز کنه که بالاخره خودم پامو از ابراز احساسات باز کردم و بالاسرش ایستاد. فرشید با صورت سرخ شده اش تند تند و با صدای بلند سرفه میکردو نفسای عمیق میکشید با دستای لرزون خودشو روی زمین کشیدو به میز نزدیک کردو سعی کرد از روی میز لیوان ایش و بردار که به زحمت موفق شدو لاجرحه همشو سرکشید، کمی بعد حالش کمی بهتر شده بودو روی زمین افتاد بود رفتم کنارش روی پاهام نشستم و یقه ی پیرهن خونیشو گرفتم توی دستم و گفتم: ببین عوضی این تازه یه چشمش بود اگه اینبار به یکی از اعضاء خونوادم نزدیک بشی حتی تصادفا پیدات میکنم و این نفسایی که امروز بهت بخشیدم و ازت میگردم خب یادت باشه از الان از بازی بیرونی اینو برو به اربابت بگو، الانم همه ی پولای داییمو بهش برمیگردونی؛ رمز گاو صندوقو بگو.

باز حمت لب وا کردو شمرده شمرده گفت: 6، 7، 3، 1

- 1376 چه سالیه؟؟

- پسرم به دنیا اومد.

- حیف اون پسری که مجبوره یه همچین پدری داشته باشه؛ اگه خیلی دوستش داری این کثافت بازیاتو بزار کنار اینبار بخاطره اون پسر باهات کاری ندارم ولی به خاک پدرمو دارم اینبار اگه بفهمم کاری کردی دیگه زندت نمیزارم و وجود نحصت و از صفحه ی روزگار پاک میکنم الانم برو گورتو از اینجا گم کن از این به بعد اینجا ماله منه.

- ولی...

- ولی نداره همین که من گفتم یادت نره این نفسی که میکشی از صدقه سره منه زود اینجارو ترک میکنی و میری پیش خونوادت و یه شغل آبرومندانه پیدا میکنی. در اصل دارم بهت لطف میکنم احمق.

سرشو تکون داد، یقه شو ول کردم و ایستادم به زحمت از جاش ایستاد و میخواست بره که گفتم: آهان راستی الان باید جلوم خم شی و کفشمو ببوسی.

- ولی آخه...

با عصبانیت سرش داد کشیدم: همین الان... حرف نباشه.

سرش و انداخت پایین و با قدم های آهسته کنارم ایستاد، چند دقیقه ای توی چشمام خیره شد... چشماش مثله کسایی بود که غرورشون شکسته شده، دیگه غرور سابق و نداشت و بیشتر رنگ حقارت گرفته بود، بهم تنفر آمیز خیره نشد با التماس خیره شد، داشت با چشماش التماس میکرد که اینکارو نکنم، داشت دلم به رحم میومد ولی جلوشو گرفتم که به حال این جور آدمها که همه رو بدبخت میکنند به خاک سیاه میشوننشون نسوزه واسه ی همین ابرو هامو در هم کشیدم و گفتم: زود باش عوضی... وبا تحکم گفتم: دولاشو.

جلوم دولا شدو چند لحظه ای همونجوری موند که دست گذاشتم روی کمرشو گفتم: حالا زانو بزنو کفشم و ببوس. به زحمت جلوم زانو زدو سرشو به سمت کفشم بردو لبای خونیشو به کفشم زد و پامو بوسید بعداز مدتی گفتم: خيله خب بسه... حالا پاشو گورتو گم کن آدماتم مرخص کن برن.

از جاش بلند شدو اتاق و ترک کردو درو بست. رو کردم به دایبی رضا که گوشه ی اتاق با دهنی باز به من خیره شده بود و انگار تو این دنیا نبود، چند بار دستمو جلو صورتش تکون دادم و اسمشو صدا کردم که یهو از خواب بیدار شدو گفت: ها...ها... چی شده؟؟

- هیچی دایبی کجایی تو؟؟

- پسر توهم کم زورو نیستیا.

آروم خندیدم و گفتم: خيله خب فيلم كه نيست خان دایبی، برو از گاوصندوق هر چقد پولت بودو بردار اضافه نگر یا ماله مردمه رمزشم 1376

- باشه دایبی الان میگرم.

دایبی رضا رفت سراغ گاوصندوق و منم از جیبم گوشیمو در آوردم وبه شریف بابا زنگ زدم بعداز جواب دادنش گفتم: کار تمومه بابا! اینجا ماله ماست از این به بعد چندتا آدم بفرست بیان اینجا بعد تلفن و قطع کردم و گذاشتم توی جیبم و رفتم پشت میز نشستم از توی کشو یه دفتر در آوردم که روش اسم بدهکارا و طلباشونو نوشته بود، رو کردم به سمت دایبی و گفتم: چقده؟؟

- خیلی زیاده دایبی! تا اینجا که من شمردم ده بیست میلیونی میشه همشم چک پولو تراول.

- خوبه، بیا بشین اینجا به اینا زنگ بزن و بگو بیان پولاشونو پس بگیرن دایبی من باید برم یه سری به اشپزخونه و آدما بزوم.

- باشه دایی فعلا که بی کارم چی ازاین بهتر ثوابم داره تازه.

سرم وبه نشونه ی باشه تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون، بخاطره درگیری بیشتر مشتریا رفته بودند، این رستوران تو یه جای خوش آب وهوای روستا قرار داشت و واسه ی همین بیشتر مشتریاشم از روستا و محله های دورو اطرافش بودند. رفتم توی آشپزخونه دیدم آشپزا بی کار نشستند، رو کردم بهشون و گفتم: از این به بعد صاحب اینجا ماییم؛ شماهم از کار بیکار نمیکنم ولی باید یادتون باشه من با فرشید خیلی فرق دارم اینجا کیفیت غذا خیلی مهمه اگه ببینم مته روزای قبل اینجا بی درو پیکره و شماهم به فکره مشتری نباشین با کمال احترام بیرونتون میکنم پس بهتره حواستونو جمع کنین الان بیکار نشینین یکم دیگه سفارشا زیاد میشه وقتی خبر پخش شه که اینجا ازدست فرشید اومده بیرون.

سرآشپز: باشه آقا، حقوقامون چی؟

- اوناروهم باهم حل میکنیم اول ببینم کارتون چطوره اون وقت تصمیم میگیرم زیادش کنم یا کم یا هم همون مقدار قبلو بهتر بدم.

وقتی از آشپزخونه اومدم بیرون آدمای شریف بابا رسیده بودند، یکیشون که سر دسته شون بود اومد جلوم ایستاد و بعد از احترام گذاشتن گفت: آقا ما در خدمتیم.

- همشونو به صف کن.

- چشم آقا.

همه ی آدمای تو یه خط کنار هم ایستاده بودند و به من نگاه میکردند، بعد از کمی قدم زدن جلوشون گفتم: از این به بعد اینجا یکی از رستورانای زیر امر منو شریف باباست... من نمیتونم زیاد به اینجا سر بزنم ولی شما باید حواستون جمع باشه اگه کسی خواست اینجا قلدر بازی در بیاره یا کسی خواست به کسی ظلمی بکنه شما باید سر جاش بشوینش و ادبش کنین، نمیخوام تو این منطقه آدمای حاج علیرضا یا فرشیدو امثال اون گردن کلفتی کنن و اینجارو از چنگمون در بیارن پس مواظب باشین. بعد رو کردم به همون سردستشونو بهش اشاره کردم که اومد جلو روبهش گفتم: اسمت چیه پسر؟؟

- من سلیمم آقا.

- از این به بعد سلیم وقتی که من نیستم اینجارو اداره میکنه و گزارش مینوسه، فهمیدی؟؟ گزارش مینویسه هر شب موقع رفتن بهم تحویلش میدی.

- چشم آقا.

- هر چی کم و کسری دارین بنویسو بعد تهیه شون کن، بهترین جنسارو بخرو به مشتری بده قیمتارو هم بالا نکش.

- اونم به چشم آقا.

- خوبه، برین به کارتون برسین. رفتم توی اتاق و پیشه دایی نشستم داشت تلفن میزدو به جماعت اطلاع میداد که بیان و پولاشونو پس بگیرن، نیم ساعت بعدش رستوران پراز آدم شده بود که صف کشیده بودندو میخواستند وارد اتاق بشن و پولاشونو بگیرند. بعداز تموم شدن کارا و پس دادن پولابه مردم متوجه شدیم بازم پول اضافه اومده واسه همین اونارو تو گاوصندوق گذاشتیم و قفل گاوصندوقم عوض کردیم. دیگه اینجا کاری نداشتم واسه همین رو کردم به سلیم و گفتم: اگه کسی از مردم روستا یا جای دیگه ای احتیاج به کمک داشت و به اینجا اومد منو خبر کنین.

- چشم آقا خیالتون راحت. سرمو تکون دادم و همراه با دایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه، توی محله و روستا حرف من و کارای امروز بودو همه جا خبر پخش شده بود جوری که وقتی از روستاو محل میگذشتیم مردم کنار ماشین با دست بهم اشاره میکردندو باهم حرف میزدند یه عده ایم کنار ماشین سرشونو به نشونه ی احترام خم میکردن و بهم احترام میزاشتند....

قسمت 5:

سیاوش

بعداز اینکه دایی منو رسوند خونه خیلی بهش تعارف کردم که بیاد بالا ولی قبول نکردو آخرم رفت، آدمای باباشریف هنوز جلوی در بودند و با دیدن من دولا شدندو سلام کردند منم سرم و تکون دادم و رفتم داخل، وقتی وارد حیاط شدم و چشمم به باغچه و گل و گیاه افتاد یاده مامان ماه بانوم افتادم، همیشه غروب که می شد سرشو با باغچه بند میکرد و منم همیشه با علی تو حیاط فوتبال بازی میکردیم و با توپ گلاشو خراب میکردیم اونم دعواون میکردو میگفت اینبار توپمونو میگیره و بهمون نمیده ولی ما هر دفعه یه جوری توپمونو ازش میگرفتیم و دوباره روز از نو روزی از نو، کفشم و در آوردم و وارد خونه شدم سپیده توی آشپزخونه بود صداس از اونجا میومد واسه همین وقتی در صدا کرد اومد بیرون و گفت: سلام داداش... خوش اومدی.

- سلام خانوم، خوبی؟؟

- آره داداش خیالت راحت. رفتم جلو و بوسیدمش بعد رفتم دست و صورتم و شستم و پشت میز نشستم؛ سپیده میز چینده بودو منتظر من بود تا باهم شام بخوریم، بشقاب منو آورد و خودشم نشست و بهم گفت: بیا واست بکشم داداشی.

- دستت درد نکنه آجی از بوش معلومه شاهکاره.

سپیده خنده ای کردو گفت: خوبه مثله قبلنا نگفتی زنگ بزنییم آمبولانس.

منم خندیدم و گفتم: الانم هنوز یکم میترسم ولی این چند شبی که بیمارستانیمون نکردی پس میشه بهت امیدوار شد.

سپیده هم قاشق و به ستمم گرفتی گفت: هی بدجنس نشو بهت غذا نمیدما.

منم خنده ای کردم و دستم و به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و گفتم: خیله خب بابا شلیک نکن.

شام با خنده ها و شوخی هامون گذشت بلند شدم و به جمع کردن وسایل روی میز به سپیده کمک کردم و میونش گفتم: این آدما ازت خوب محافظت میکنن؟؟ طوری که نشد ها؟؟

- نه داداش طوری نشد دست شریف بابا درد نکنه.

- خوبه خداروشکر، کمکت کنم بشوریم؟؟

- نه داداش خسته ای خودم میشورمش.

- باشه من بیرون یه کار کوچیک دارم سپیده زود میام باشه.

- این موقع شب؟؟ همش بیرونی داداش دلم واست تنگ میشه.

نگاهی به چشمای غمگینش کردم و گفتم: قربونت بشم آبجی، منم دلم واست تنگ میشه ولی میبینی که این روزا همش درگیرم.

- مواظب خودت که هستی ها؟؟ سیا من دلش شور میزنه ولش کن بزار قانون به جزاش برسونتش.

- قانونی که ازش حرف میزنی طرف اینه عزیزم این با پول حتی شرافت آدماروهم میخره قانون که چیزی نیست.

- اهوم فکرشو نمیکردم اینقد پست باشه. از بغلم اوردمش بیرون و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: تو خودتو ناراحت نکن عزیزم نگران منم نباش طوری نمیشه.

اومدم برم که سپیده صدام کرد و گفت: به لحظه وایستا داداش. سپیده تندتند رفت توی اتاقش و بعد از مدتی اومد بیرون و یه تسبیح خیلی خوشگل با خودش آورد و گرفتش سمت منو گفت: بیا داداش اینو امروز هستی آورد بدمش به تو ازت مواظبت کنه. رنگ تعجب و با این حرفش ریخت روی چهره ام و گفتم: هستی!! اینجا چیکار داشت؟

- مثله اینکه دیشب گفتمی حالم بده شده بود و رفتیم درموناگاه نگران شدو اومدم پیشم خبرمو بگیره وقتی هم

جلوی در محافظارو میبینه و کنجاو میشه دیگه واویلا! مجبور شدم همه چیو بهش بگم اونم از کیفش اینو در آورو گفت بدمش به تو، این تسبیح همیشه همراهشه میگه ازم محافظت میکنه میخوام بدمش به سیا اون بیشتر از من تو خطر!

تموم مدت مات مونده بودم و خشکم زده بود...نمیدونستم باید چی میگفتم واسه همین سرم و تکون دادم و تسبیح رو از دستش گرفتم و رفتم...میون راه نگاهی به تسبیح انداختم، آوردمش بالا جلوی صورتم و به دماغم نزدیکش کردم و با تموم وجود بوش کردم؛ دلم میخواست تموم عطر شو توی ریه هام چپس کنم...آروم بوسیدمش و انداختمش توی گردنم و راهی عمارت روزبه شدم...

از دور جلوی درو نگاه کردم، مثله همیشه نگهبانا و محافظا جلوش ایستاده بودند، انبار دقیقا پشت عمارت قرار داشت تو پشت حیاطشون پس باید از اینجا دور میزدم و میرفتم پشت عمارت، همین کارو کردم؛ زیر دیوار بلند عمارت پنهون شدم، دیوارای عمارت بلند بودو حفاظ داشت واسه ی همین نمیشد به همین آسونی هم واردش بشم ولی یاده روزای بچگیم افتادم که همیشه واسه ی فرار از دست پدر بزرگم و چیدن پرتغال، از دیوار بالا میرفتم و یه قسمتی که باز بود و حفاظ نداشت جوری که انگار آهنش و بریده باشن میرفتم و از اونجا رد میشدم و میرفتم بالای درخت... امیدوارم هنوزم همونجوری باشه و درستش نکرده باشند البته بعید میدونم چون به اون قسمت از حیاط کسی رفت و آمد نداشت و معمولا یه جای پرت محسوب میشد؛ آروم به سمت درخت پرتغال که کمی اون طرف تر قرار داشت رفتم و ازش بالا رفتم، خودم و از شاخه هاش بالا کشیدم و پامو روی دیوار گذاشتم، از بین شاخه و برگی که اونجارو پوشونده بود نور موبایلمو انداختم و روزنه رو پیدا کردم گوشه ی دیوار بود ازش خودمو عبور دادم هرچند که مثله دوران بچگی کارساده ای نبود ولی تونستم رد بشم، از همون بالا به اطراف نگاه کردم یه محافظ همش در گردش بودو مسیرو از پشت حیاط تا جلورو در رفت و آمد بود یه محافظم جلوی در انبار ایستاده بود و کشیک میداد، آروم پریدم پایین و همونجوری نشسته پشت یکی از درختا پنهون شدم اون محافظی که در رفت و آمد بود تازه داشت میرفت واسه ی همین خیلی یواش خودم و به دیوار انبار رسوندم و آروم و پاورچین پا و رچین خودم و به پشت محافظ رسوندم و با آرنجم محکم زدم پشت گردنش و بی هوشش کردم، جلوی دهنشو گرفته بودم که صداش در نیاد و همینجوری آروم خوابوندمش روی زمین... زیر بغلشو گرفتم و کشوندمش سمت باغچه و پشت یکی از بوته ها انداختمش روی زمین، همون لحظه بود که صدای پای محافظ بعدی داشت میومد که داشت نزدیک میشد... خودمو سریع به لبه ی دیوار رسوندم و به دیوار تکیه دادم... وقتی حس کردم به گوشه ی دیوار عمارت داره میرسه از روی زمین یه سنگ کوچیک برداشتم و پرت کردم تو باغچه ی روبه رو وباعث شد بوته ها تکون بخورن و صدایی بیاد که محافظ و از جاش نگه داشت، آروم به سمت جلو قدم برداشت و دقیق به باغچه نگاه میکرد و دقیقا همون لحظه که رفت جلو و پشت به من قرار گرفت رفتم پشتشو دستمو گذاشتم روی دهنشو محکم گردنشو شکوندم که از حال رفت و افتاد روی زمین اونم همونجا ی قبلی پنهون کردم و آروم با قدمای آهسته وارد انبار شدم...

در آن طرف حاج علیرضا و مهمان ویژه ای پشت میزو صندلی های سلطنتی مشغول خوردن غذا بودند، حاج علیرضا در حالی که میخندید و لباس خندون به نظر میرسید توی چشمش نگرانی و اضطراب موج میزد، مثله همیشه نمیخواست کسی از ترس هاش باخبر بشه واسه ی همین خیلی خونسرد به نظر میرسید، رو کرد به مهمان

عالی رتبه اش و گفت: شما بهتر از هر کسی میدونین باید این محموله هارو هر چه سریع تر از کشور خارج کنم، باید زودتر این بارو بفرستم وگرنه شر میشه.

- میدونم حاجی، ولی شرکای خارجیمون فعلا قابلیت دریافتشونو ندارن متوجه این که؟ فعلا کاری از دست ما ساخته نیست باید صبر کنیم تا از اون طرف همه چی اوکی شه! میدونین که شما نفوذ زیادی بین مقامات و پلیس و مرز دارین ولی خب مهم فقط این طرف نیست موکل بنده در ترکیه فعلا اوکی نداده.

- اما آخه... آخه... اینا گندمن، من میترسم زود خراب بشن بعد از این همه مدت.

- درسته حق با شماست ولی اوضاع اون طرف قمر در عقربه... کاریش نمیشه کرد.

حاج علیرضا جامی که در دست داشت رو توی دستش فشار میده و لباشو روی هم میزازه و حرفی نمیزنه ولی از درون عصبانیت آتیشش میزد که چرا اوضاع اینقدر پیچیده شده...

سیاوش

وقتی وارد انبار شدم با صحنه ی عجیبی مواجه شدم، کلی کسیه روی هم تلمبار شده بود رفتم سمت یکی شو آروم گوشه ی کیسه رو پاره کردم... گندم بود... چرا تحویلشون نداده؟؟ همه ی کشاورزا تا الان تحویلشون دادن و پولاشونو گرفتند ولی این... یعنی چی تو سرش میگذره این همه محصول ولی فکر کنم حتی یه کیسه هم از این انبار خارج نشده باشه حتما توی انبار دیگه ای هم هستن چون زمینای زیادی زیر دست حاج علیرضا بود و همیشه همه ی محصولات و اینجا جا داد، یعنی چی تو سرش میگذره؟؟ باید بفهمم میخواد با اینا چیکار کنه، رفتم جلو تر که متوجه ی چیزی شدم، روی زمین رد خون بود رفتم جلو تر و متوجه ی چیزی روی زمین شدم یه چیزی که پشت کیسه ها بود... وقتی یه قدم رفتم جلو تر چشمم به یه پای افتاد که از پشت کیسه ها معلوم شده بود... یه آدم بود، با قدمای آهسته و پاورچین به سمتش رفتم و درحالی که هراز چندگاهی اطراف و نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم بهش رسیدم و وقتی به صورتش نگاه کردم از تعجب دهنم باز موند... فریبرز بود... یعنی مرده؟؟

سریع رفتم کنارش نشستم و دستم و گذاشتم زیر گردنش رو نبضش که دیدم نمیزنه و وقتی نگاهم به شقیقه ی آشولاشش افتاد متوجه شدم که با گلوله کشته شده؛ حتما بخاطر ه بی عرضگیش کشتنش، ولی چرا الان؟؟ فکر کنم تازه کشته باشنش چون هنوز بو نگرفته و خونش هنوز کم کمی جاربه... حتما خودشو پنهون کرده بود و تازه پیداش کردن. بلند شدم از جام، حالم بد شده بودو اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم... یاده اون روزی افتادم که مکالمه های شعله رو با یه نفر شنیده بودم...

شعله: ببین من نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم میفهمی؟؟ همه چیز باید درست پیش بره وگرنه قبل از آقاخودم دخلتو میارم.

- چشم خانوم، خیالتون راحت باشه همه چیز طبق خواسته ی شماو آقا انجام میشه.

- خوبه، من جون تک تکشونو میخوام نمیخوام ازت اشتباهی سر بزنه و ردی بجا بزاری اونا خیلی چیزا میدونن کسی هم که زیادی بدونه باید بمیره باید.

زیر لب تکرار کردم: باید بمیره باید... باید باید... یعنی فریبرزو شعله کشته!! حتما همینطوره اون آدم کش حرفه ای حاج علیرضاست... این و خیلی راحت میشه از چشمش فهمید که آدم کشتن براش کاره آسونیه و هیچ ترسی ازش نداره... یعنی ممکنه پدرمو درمم اون... نه نه اگه کار اون باشه میکشمش... بلایی به سرش میارم که تو تاریخ بنویسن... دستام و مشت کردم و کوبیدم به یکی از کیسه ها، خشم سر تا سر وجودم و برداشته بود، اینقد عصبانی بودم که حرکتام دست خودم نبودو دقیقا همون لحظه پام به بیلی که به ستون تکیه داده بودنش خوردو با شدت خورد زمین... صداش توی فضا پخش شدو همه جا پیچید، همون لحظه صدای پای کسی و شنیدم و به سرعت پشت یکی از ستونای انبار قایم شدم و سعی کردم جیکم در نیاد... دستم و گرفتم جلوی دهنم تا یه وقتی صدای نفسام اونو متوجه ی من نکنه؛ صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد، معلوم بود یکی از محافظاست که دقیقا وقتی اونو تا چند قدیم حس کردم گوشیش زنگ میخوره و از حرکت وایمسته: الو... اینجا تو انبار ولی معین و مسعود پیداشون نیست... چشم خانوم الان میام. سریع انبارو ترک کرد و منم تونستم یه نفس عمیق بکشم و با خیال راحت از پشت ستون بیام بیرون، دیگه صلاح نبود اینجا باشم و واسه ی همین انبارو ترک کردم و درشو آروم به حالت اولش در آوردم، دقیقا زیر یکی از بالاکن های عمارت قرار داشتم که صدای گفت وگویی حاج علیرضا و کسی که نمیشناختم به گوشم رسید...

حاج علیرضا: خب ما تا کی باید این محصولات و نگه داریم؟؟ تا کی قابل به پذیرشون نیستن؟؟

- ببینن به هر حال این صادرات غیرقانونیه به اصطلاح قاچاقه پس طبیعیه که با این مشکلات روبه رو بشیم، حالا شما راحبه اون یه تیکه زمینی که هنوز قادر نشدین بگیرینش چه حرفی دارین؟؟ تونستین کاری بکنین؟؟

- اونو از حالا واسه ی خودمون باید بدونیم خیالتون راحت فردا دیگه ماله ما میشه...

دیگه صدایی نیومد انگار رفتن تو... ای عوضی! دارم برات صبر کن کثافت آشغال... تازه فهمیدم چرا اینارو تا الان نگه داشته ولی خب اون همه زمینو یعنی فقط واسه همین کار میخواد؟؟ الان وقته این حرفا نیست، تا خفتم نکردن باید از اینجا برم واسه ی همین آروم به طرف باغچه رفتم و وقتی اون دوتا آدم و دیدم که هنوز بیهوش اونجا افتادند لبخندی زدم و واسشون بای بای کردم بعد به طرف گوشه ی باغچه رفتم و از دیوار رفتم بالا و از همونجایی که اومدم زدم به چاک، از اونجا رفتم پیشه بابا شریف و همه چیزو براش گفتم ...

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم با چشمای خواب آلودم به ساعت نگاه کردم، خوبه زیادم نخوابیدم... سپیده دیشب تا دیروقت منتظرم بودو نخوابیده بود حتما الان خوابیدست، رفتم صورتم وشستم

و بعد از خشک کردنش با حوله ی قرمز رنگم به سمت اتاق سپیده رفتم و آروم در اتاقش و باز کردم... خوابیده بود حدسم درست بود، خواستم درو ببندم و برم که متوجه شدم سپیده توی جاش با صورتی جمع شده هی وول میخوره و یه چیزایی زیر لب میگه، آروم به سمتش قدم برداشتم و پای تختش نشستم تا بهتر متوجه بشم: نه نه نه برو بیرون... برو برو از اینجا بیرون عوضی... تو... تو اینجا چیکار داری؟؟

اخمام توی هم کشیده شد و چونه ام از بغض لرزید، همون لحظه بود که سپیده با صدای جیغ از خواب پرید و شروع به گریه کردن کرد، محکم توی بغلم گرفتمش و گفتم: چیزی نیست سپیده چیزی نیست کابوس دیدی عزیزم... چیزی نیست. سپیده در حالی که ترسیده بود و از شدت هق هق پشتش بالا و پایین میشد میون گریه هاش با صدای بلند گفت: دادااااش... دادااااش نرووو... داداش دیگه تنهام نزار... داداش نمیخوام دیگه اون عوضی بیاد اذیتم کنه... دادااااش.

همینطور که آروم اشک هام از چشمام جاری شده بودند و روی گونه ام میرختن پشت سپیده رو نوازش کردم و گفتم: گریه نکن آبجی گریه نکن دیگه هیچکی نمیتونه اذیتت کنه من اینجا هرکی بخواد بهت دست بزنه رو میکشمشو اتیشش میزنم. آروم روی موهاش و بوسیدم و ادامه دادم: اون عوضی مرده سپیده...

سپیده در حالی که هنوز هق هقش بند نیومده بود بلند همراه با گریه گفت: پس چرا اومد ها؟؟ چرا دست از سرم بر نمیداره دادااااش؟؟ چی از جونم میخواد؟؟

محکم به خودم فشارش دادم و بعد صورتشو بین دستام گرفتم و با چشمایی خیس از اشک که سرخ شده بودند به چشمای ابری سپیده خیره شدم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و با دوتا شستم اشکاشو پاک کردم و با بغض گفتم: من پیشتم خواهر... نیگا کن... من... سیاوش... همینجا قول میدم... آبجی بهت قول میدم... حتی بعد از مرگم تنهات نزارم... تو آبجی پاک و معصوم منی و من حاضرم بخاطرت جونم بدم... دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه آبجی بهت قول میدم.

سپیده در حالی که آروم گریه میکرد و دیگه از هق هق های چند دقیقه قبلش خبری نبود با انگشتای ظریفش صورتمو پاک کرد و میون گریه خنده ی تلخی زد و گفت: صبحونه خوردی داداشی؟؟

منم لبخند تلخی روی صورتم نشست و با صورت خیس از اشک پیشونی سپیده رو بوسیدم و دوباره توی بغلم گرفتمش و شروع به نوازش کردن موهاش شدم.

بعد از اون بلند شدم و گفتم: بهتره بری پیشه مادر چون سپیده من وقتی نیستم تنها نباشی بهتره.

سپیده بدون کوچیک ترین مکثی گفت: نه... زنگ بزن به هستی... اون بیاد پیشم.

چند لحظه دوباره ماتم برد، با تعجب گفتم: هستی!!!

- اهوم. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعداز گرفتن شمارش از سپیده بهش زنگ زدم. هنوز چندتا بوق بیشتر نخورده بود که صدای هستی توی گوشم پیچید: الو... بفرماید.

به لحظه لال شدم و نمیدونستم که چی باید بگم اونم همش الو الو میگرد که گفتم: قطع نکن منم سیاوش.

- سیاوش!! تویی؟؟ چرا حرف نمیزنی پس چیزی شده؟؟

- آره... حال سپیده خوب نیست منم باید برم بیرون نمیتونم تنهات بزارم خواستم ببرمش پیش مادر جون ولی گفت که تو بیای پیشش... اگه کاری نداری و زحمتی نیست لطفا بیا پیشش.

- حتما حتما... همین الان میام لباس عوض کنم چند دقیقه دیگه میرسم... سپیده چطوره؟؟

- بد نیست.

- باشه پس فعلا.

گوشی و قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم به سپیده خیره شدم که گوشه ی تخت زانوهایشو بغل کرده بودو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود... نمیتونستم این حالشو ببینم خدا! یعنی چرا این همه بلا باید سرما بیاد اخه؟؟ چرا ما نمیتونیم مثله بقیه به زندگیمون برسیم کنار پدر و مادرمون... یه زندگی آروم و بی دغدغه، ولی انگار همیشه و حالا حالا باید بکشیم. هنوز پنج دقیقه هم نمیشد که صدای در اومد، کفش پوشیدم و رفتم و درواز کردم، هستی بود با صورتی که نگرانی و ترس ازش بیداد میکرد رو کرد بهم و گفت: سلام... سپیده بهتر نشد؟؟

با دست راستم پشت گردنم و دست کشیدم و گفتم: اخه دختر تو این پنج دقیقه ای که تو از خونتون تا اینجا رو گز کردی مگه معجزه شده که دوباره حالشو میپرسی؟؟

- حالا چرا دعوا داری؟؟ سرشو انداخت پایین و دوباره مظلومانه ادامه داد: خب نگرانم دیگه.

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست همونجا... همونجا... آه... هیچی. آروم رو کردم بهش و گفتم: خب، ببخشید برو تو خودت ببینش.

هستی سرشو بلند کردو با دیدن چشمای سرخم گفت: تو گریه کردی؟؟

منم چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: نه بابا، من که گریه بلد نیستم از خواب پاشدم چشمام سرخ شده.

- آهان. سرمو تکون دادم و بعد باهم به داخل خونه رفتیم، هستی به طرف اتاق سپیده رفت و با دیدن سپیده تو اون وضع زود بغلش کردو همینطوری که فشارش میداد گفت: الهی من قربونت بشم عزیزمم... چرا اینجوری شدی تو اخه قربونت بشم من ها؟؟ ببینمت رنگتم که پریده خواهر جون.

سپیده: نگران نباش هستی فشارم افتاده احتمالا یه چیزی بخورم خوب میشم.

- الان واست صبحونه ی مقوی آماده میکنم عزیزم.

- نه هستی زحمت نکش خودم پا می‌شم یه چیزی درست میکنم.
- بشین ببینم... پس من اینجا هو بچم؟؟؟ درست میکنم دیگه اینقدم بی حال نباش فکرایه که توی سرت تلمبار کردی و باهم میندازیم بیرون بزار خان داداشت بره مجلس زنونه شه بعد.
- سپیده خنده ای کردو گفت: باز چه نقشه ای کشیدی تو ها؟؟
- هستی هم خودشو زد به کوچه ی علی چپ و یه نگاه به من کردو یه نگاهم به سپیده و گفت: هیچی بخدا... چیه؟؟ چرا اینطوری نیگام میکنین؟؟... منکه عاقلم.
- خندم گرفته بود خیلی بامزه داشت حرف میزدو واسه ی همین تونست رو لبای منو سپیده خنده رو بشونه، بعدرو کرده سپیده و گفت: خب دیگه پاشو ببینم تنبل خانوم، برو دستتو صورتتو بشور بیا تا صبحونتو حاضر کنم.
- سپیده از جاش بلند شدو از اتاق خارج شد، هستی به طرف من اومد و گفت: خیالت راحت باشه سر حال میارمش.
- سرمو تکون دادم به سمت اتاق خودم رفتم، لباسام و عوض کردم و آماده شدم که برم بیرون وقتی داشتم میرفتم هستی اومد جلوم گفت: سیاوش.
- بله
- سپیده بهت احتیاج داره اینقد تنهات نزار.
- خودمم دلم نمیخواد ولی فعلا نمیتونم زیاد پیشش باشم.
- نگران نباش وقتایی که نیستی میام پیششو نمیزارم تنها باشه.
- دمت گرم، ولی زحمت میشه شاید نامزدت دلش نخواد زیاد اینجا بیای.
- نامزدت و خاص گفتم جوری که هستی هم از نیش کلامم خبردار شد و گفت: نترس اون سرش به کارای خودش بنده زیاد وقت نمیکنه خبرمو بگیره.
- اگه اینجوریه خب باشه هر جور راحتی.
- من با سپیده راحتم خیالت راحت.
- خوبه مواظبش باش طوری شد زنگ بزن من دیگه باید برم.
- به سمت در خروجی قدم برداشتم که هستی صدام زد: سیا...

از جام ایستادم و چیزی نگفتم، هستی آروم و خرمانه خرمانه بهم نزدیک شدو گفت: آخه کجا میخوای بری؟؟ راستش... راستش نگرانتم سیاوش.

- چرا؟؟

- داری میری کارای خطرناک بکنی دیگه میدونم. سرش و انداخت پایین ادامه داد: میتروسم واسه دوستم اتفاقی بیفته... بسپارش به خدا میدونم بهتون ظلم شده میدونم ولی بهتره خودتو درگیر نکنی سیاوش.

- لازم نیست نگران من باشی دختر... من نیازی به دل سوزی و دل نگرونی کسی و ندارم... نمیتونم از این راه عقب نشینی کنم هستی... نمیتونم بگذرم، باید اون که این بلاهارو سرمون آورد نابود کنم؛ حتی به قیمت جونم.

هستی سرش و بالا گرفت و اول به چشمام خیره شد، توی چشماش نم اشک معلوم بود، بعداز اون نگاهش به تسبیح توی گردنم افتاد و میون بغضی که تو گلوش جمع شده بود لبخندی زدو گفت: پس برو به سلامت.

کمی توی چشماش خیره موندم و سرم و تکون دادم و اونجا رو ترک کردم... توی راه به حرفای حاج علیرضا با اون مرد فکر کردم، گفت امروز اون یه تیکه زمینو میگیرن! یعنی میخواد چیکار کنه؟؟ یه دفعه یاد شماره ای افتادم که دیروز از دایی رضا گرفتم، موبایلم و در آوردم و شماره ی حیدرو گرفتم بعداز چندتا بوق جواب داد: بله؟؟ بفرمایید؟

- سلام آقا حیدر؟؟

- درست گرفتین امرتون؟

- من سیاوشم... سیاوش غفاری.

- آقای محترم منکه به غفاری بزرگ گفتم که زمین بفروش نیستم دست از سرم بردارین دیگه تا امروز صدبار آدماتون برام مزاحمت درست کردن برین گمشین دیگه وگرنه همه تونو با تفنگ پدرم میکشم فهمیدین؟؟ هیچ شوخی ای هم ندارم.

- نه حیدر خان من طرف اونا نیستم یه سوء تفاهمی پیش اومده شما آدرس خونتونو بدین پیام باهم حرف بزنیم.

- یعنی چی با اونا نیستم اصلا تو چیکاره ای؟؟

- ببین حیدر... میگم من با اونا نیستم من طرف توام میخوام بهت کمک کنم آدرستو بگو پیام پیشت رو در رو حرف بزنیم.

بعد از کمی مکث آدرس و گفت منم یه دربست گرفتم و سریع حرکت کردم به سمتش. یه خونه ی تقریبا بزرگ از بیرون به نظر میرسید مثل همه ی خونه های روستایی، با یه دروازه ی بزرگ به رنگ سفید، رفتم جلو و در زدم طولی نکشید که از توی حیاط صدا اومد: کیه؟؟

- منم سیاوش.

- وایستا اومدم. در باز شد و حیدر توی درگاه نمایان شد، یه مرد با قد متوسط موهای کوتاه ی مشکی رنگ و ریشی تقریبا بلند، چهارشونه به نظر میرسید با ابروهایی در هم کشیده و صورتی عصبانی که با دیدن من گفت: چیه؟؟ تو میخوای چیکارم کنی شازده؟؟

- بین پشت تلفنم گفتم من با اونا نیستم پس اینقد نگو...

چند ثانیه ای توی چشمای مشکیم خیره شد و وقتی صداقت حرفم و از توش خوند از درگاه رفت کنار و با سر اشاره کرد که برم تو، وارد حیاط شدم، یه حیاط متوسط که گوشه گوشه اش با درخت های کوچیک و بزرگ انار و پرتغال و ازگیل پر شده بود، خونه ی ویلایی زیبایی بود معلوم بود که یه زمانی خیلی اینجا برو بیا بود اخه پدرش خان این منطقه بود و همه برای اونا کار میکردند، گوشه ی سمت چپ حیاط یه ترکتور قدیمی بود و معلوم بود که حیدرش داشت تعمیرش میکرد اخه دستاش روغنی بود، رفت سمت شیر آب و دستاشو شست و با پشت پیرهنش خشکش کرد و گفت: خب حالا تو بامن چیکار داری؟؟

نگاهمو از اطراف برداشتم و به حیدر نگاه کردم و گفتم: بین اون حاج علیرضا پدر بزرگ منه البته مثلا، تو داستان تصادف پسرش و شنیدی؟؟

- آره چند سال پیشا بود که عروس و پسرش مردن آره؟؟

- آره اونا پدر و مادر من بودن.

- متاسفم.

- ممنون، حالا تو فکر میکنی اونا واقعا تو تصادف مردن؟؟

- یعنی میگی...

- آره پدرم یه چیزایی فهمیده بودو قصد داشت حاج علیرضا رو تحویل قانون بده ولی اونا میفهمن و میکشنش.

حیدر چند لحظه مات موندو با صورتی که تاسف و ناراحتی توش بیداد میکرد گفت: واقعا متاسفم... آخه اون دیگه چجور آدمیه؟؟

- مسئله اینجاست داداش... اون اصلا آدم نیست.

- خب حالا اومدی اینجا که اینارو بگی؟؟ اصلا چرا اینارو بهم گفتی؟

- ببین اونا میخوان زمینتو ازت بگیرن متوجه ای دیگه، این همه زمین خریده تقریبا همه ی زمین های این اطراف و فقط تو موندی، اون به چیزایی توی سرش میگذره یه دردی داره یه مسئله ای هست؛ من اومدم بهت بگم من طرف توام نمیزارم اذیتت کنن و بزور زمینتو ازت بگیرن تو پسر قدرت خانی پس اصالتتو حفظ کن منم پشتتم.

- خب اگه میگی یه چیزایی تو سرش پس یعنی اون زمینارو هر جور شده از دستم میگیره.

- نگران نباش وقتی میگم نمیزارم یعنی خیالت تخت از این به بعد تو طرف مایی؛ قبول میکنی که با ما باشی؟؟

- ببین من بچه دارم نمیخوام درگیر این ماجراها بشم، اون بچه به غیر از من کسی و نداره، مادرش وقتی اونو دنیا آورد مارو ترک کردو از دنیا رفت، من تنها کمکی که میتونم بکنم اینکه اون زمینارو نفروشم و طرف اونا نباشم همین.

- منم همینی میخوام پس...

دقیقا همون لحظه صدای در اومد؛ حیدر بلند گفت: کیه؟؟؟

صدا: حاج علیرضا و آدماش... باز کن درو.

من دستم و به نشونه ی ساکت آوردم بالا و انگشت اشاره ام و گذاشتم زیر بینیم و گفتم: هی... من اینجا نیستم باشه؛ کجا قایم شم؟؟

- برو پشت ترکتور. آروم رفتم پشت ترکتور قایم شدم و با سر اشاره کردم که یعنی درو میتونه باز کنه. حیدر درو باز کرد و اول از همه حاج علیرضا اومد تو وبعد آدماش یکی یکی اومدن داخل و دورش جمع شدند، حیدر نیم نگاهی به سمت ترکتور انداخت و بعد به حاج علیرضا نگاه کرد و گفت: چیه؟؟ آدمات نتونستن کاری کنن خودت اومدی؟؟ من زمین بفروش نیستم پس بهتره وقتت و هدر ندی.

حاج علیرضا همینجوری که سرش و داشت میچرخوندو حیاط و از نظر میگذروند سرش و روی حیدر ثابت کرد و همراه با یه خنده ی مستانه گفت: میفروشی پسر میفروشی...

حیدر زود از کوره در رفت و داشت میرفت سمتش که یکی از آدمای حاج علیرضا اومد جلو ولی حاج علیرضا دستشو بالا آورد و سر جاش ایستاد، حیدر رفت روبه روش ایستاد و با خشم انگشت اشاره اش رو به سینه ی حاج علیرضا زدو شمره شمره گفت: من... زمین... نمیفروشممم... حتی اگه آتیشمم بزنی... اینو تو گوشات فروکن.

پوزخند کثیفی روی لبای حاج علیرضا نشست و گفت: اگه پسر تو آتیش بزنی چی؟؟

ای کثافت معلوم نیست تو سرش چی میگذره... پس برگ برندش اینه.

فک حیدر منقبض شد و پره های دماغش پرید بالا و یقیه ی حاج علیرضا رو گرفت و با خشم فریاد کشید: خفه شو عوضی... اسم پسر منو نمیاری فهمیدی؟؟

همون لحظه یکی از آدمای حاج علیرضا اومد جلو و حیدر با مشت زد توی صورتش و اون پخش زمین شد، همه ی آدمای حاج علیرضا تفنگاشونو در آوردند و سمت حیدر نشونه گرفتند؛ حیدر درحالی که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه خصمانه ای به حاج علیرضا کرد و گفت: چی تو سرته آشغال؟؟

- پسرت کلاس چندمه حیدر؟؟

حیدر دوباره دستشو مشت کرد و همین که اومد حرفی بزنه حاج علیرضا گفت: آ... صبر کن بزار خودم حدس بزنم... کلاس سوم ابتدایی درسته؟؟

حیدر اومد حرفی بزنه که دوباره حاج علیرضا گفت: اسم کلاسشون چیه؟؟ سوم ب؟؟ درسته؟؟

حیدر با خشم توی صورت حاج علیرضا نگاه میکرد و خون خونشو میخورد که حاج علیرضا ادامه داد: چه جالب چقد امروز حدسام درست از آب در میاد... خب بزار یه حدس دیگه هم بزنم... امروز زودتر تعطیل میشدن آره؟؟ اوه راستی تو خبری نداری...

حیدر دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و با دست چپش یقه ی حاج علیرضا رو گرفت و دست راستش و برد بالای سرش و مشت نگه داشت که حاج علیرضا دستشو آورد بالا و گفت: اوه... من اگه جات بودم اینکارو نمیکردم.

حیدر مکثی کرد و گفت: دروغ میگی اون الان تو مدرسه.

- خب یه زنگ بزن مدرسهشون بپرس.

حیدر یقه ی حاج علیرضا رو ول کرد و موبایلشو در آورد و به مدرسه اش زنگ زد و بعد از مدتی گفت: الوالو... خانوم کرامتی؟؟ ببخشید امروز بچه ها زودتر تعطیل میشدن؟؟ آهان جلسه ی اولیا مربیان بود!... باشه... نه طوری نیست حداقل.

گوشی رو قطع کرد و توی دستش فشرد و به حاج علیرضا خیره شد که حاج علیرضا گفت: نگران نباش ازش خوب مراقبت میکنیم... در ضمن فقط تا شب وقت داری تا نظر قطعیتو بگی... پس بهتره خوب فکراتو بکنی و سندارو آماده کنی.

بعد از زدن این حرف با سرش به آدماش اشاره کرد و یکی یکی از در خارج شدند و رفتند.

تموم وجودم و خشم گرفته بودم... درونم مثل آتیش جهنم میسوخت و آتیش پرتاب میکرد، اون آشغال چقد میتونه عوضی باشه که همچین کاری کرده، یه بچه ی نه ساله؛ از اون پشت اومدم جلوی حیدر ایستادم و گفتم: حیدر... منو نگاه کن... باتوام.

حیدر به یه گوشه خیره شده بودو تموم وجودش پر شده بوداز ناامیدی؛ شونه هاشو محکم گرفتم و تکونش دادم درحالی که اخمام توی هم بود گفتم: ببین تا شب بهت فرصت داده درسته؟؟ درسته؟؟

حیدر حواسش و داد به من و گفت: درسته... باید دنبال سندا بگردم.

- نه حیدر نه... منو ببین... من بچه تو واست میارم قول میدم.

- آخه چطوری ها چطوری؟؟ من نمیتونم ریسک کنم.

- باشه قبول ریسک نکن... اون بهت تا شب وقت داد توهم به من تا شب وقت بده؛ اگه بچه تو نیاوردم زمینارو بهش بده خوبه؟؟

- چرا باید بهت اعتماد کنم ها؟؟

- مجبوری بهم اعتماد کنی... من با تو ام وقتی میگم یه کاریو میکنم یعنی میکنم به من اعتماد کن پسر.

- باشه ولی فقط تا شب اگه نیاوردیش زمینارو میدم.

- قبوله.

دستامو مشت کردم و سمت در حرکت کردم که حیدر گفت: بزار منم بیام.

- نه تو اینجا باش شک میکنن.

سرشو تکون داد و منم از اونجا خارج شدم، همینجوری که داشتم با قدمای بلند میرفتم و اخمام توی هم بود دست راستمو مشت کردم و فشردم و گردنم و به سمت راست شکوندم و موبایلم و در آوردم و شماره ی دایی رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد: الو دایی.. کجایی؟؟... خونه ی مادر جونئی! باشه باشه... ماشین همراسته؟؟ کار دارم همراسته یانه؟؟... خیلی خب صبر کن الان میام... زت زیاد.

قسمت 6:

یه دربست گرفتم و جلو خونه ی مادر جون پیاده شدم و به دایی زنگ زدم هنوز دوسه تا بوقم نخوره بود که جواب داد: الو دایی، بیا من دم درم... فقط سوئیچم بیار بدو.

استرس و نگرانی تموم وجودم و گرفته بود، جلوی خونه داشتم قدم آهسته میرفتم و هرازچندگاهی هم به در خیره میشدم که بالاخره دایی با نگرانی در و باز کردو اومد به سمتم: سلام دایی... چی شده؟؟ نگرانم کردی.

انگشت شست دست راستم و به دماغم کشیدم و گفتم: هیچی نشده مهم نیست سوئیچ ماشینو بده...

- اما تو که گواینامه نداری.

- بده بابا گویانامه سیری چنده... بده عجله دارم.

دایی سوئیچ پراید سفیدشو بهم دادو گفت: باشه... سیا مواظب باشیا خر بازی در نیاری یه وقت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: دای... بزار برم نترس چیزی نمیشه. دایی سرش و تگون دادو رفت داخل منم نشستم توی ماشین و حرکت کردم سمت عمارت روزبه. استرس و نگرانی مثل یه رودخونه ی وحشی که طغیان کرده توی وجودم جریان داشت و منو به مرز جنون میرسوند، دستم و روی فرمون فشار میدادم و سعی میکردم ناختم و توش فرو کنم؛ رادیو روشن بود و داشت اخبار عطر رو میگفت: به ساعت مچی ی مشکی رنگم نگاه کردم ساعت پنج غروب بود تا شب راه زیادی نمونده بود، پامو روی گاز فشردم و از بغل ماشینا رد شدم و فقط از اون شلوغی بوق ممتد ماشینا باقی موند. با دستم دنده عوض میکردم و بعد با اون دست فرمونو سفت و محکم توی دستم میگرفتم پای راستم از روی گاز برداشته نمیشد و پای چپم روی ویبره بود و مثل یه ژله ی خوشمزه همش در حال لرزش بود. طولی نکشید که نزدیکی عمارت شدم، در داشبردو باز کردم و توشو بهم ریختم و بالاخره یه عینک آفتابی مشکی رنگ پیدا کردم و زدم به چشمام، سرعتم و کم کردم و از جلوی در عمارت خیلی طبیعی بدون اینکه کسی شک کنه گذشتم و لب کوچی ی جلوی عمارت پارک کردم و ماشین و بردم توی کوچه. باید اینجا منتظر می بودم. از آینه ی عقب نگاه کردم پشت روی صندلی یه روزنامه ی کهنه افتاد که رنگ و روش نشون میداد واسه خیلی وقت پیشه... دست بردم عقب صندلی و گرفتمش و جلوی صورتم نگاهش داشتم که مثلاً دارم روزنامه میخونم و هراز گاهی زیر چشمی و از کناره های روزنامه نگاه به در عمارت مینداختم. حالا حالا باید منتظر میموندم از طرفی نمیخواستم حواسم و پرت کنم ولی حوصله ام هم سر رفته بودو به ناچار دستمو به ضبط رسوندم و روشنش کردم...

«آهنگ گمت کردم - شادمهر عقیلی»

کجای لحظه هامی تو که هر جارو بگی گشتم

بجای زندگی کردن پی دیونگی گشتم پی دیونگی گشتم

نگودل کندن آسونه که من اصلا نمیتونم

اگه حالم رو میبرسی جوابش رو نمیدونم جوابش رو نمیدونم

آسیاوش در حالی که به صندلی ماشین تکیه داده و دستشو لبه ی پنجره گذاشته و چونس و بهش تکیه داده، به

روبه رو خیره شده ولی در واقع سیاوش فقط جسمش اونجا بود و خودش و روحش و قلبش جای دیگه ای

بود... تموم ذهن سیاوش پر شده از تصویرش... از چشمش از خنده هاش...]

کجای زندگی می تو که من میگردد و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی پای حرفات وایمیستی

تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی

به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی هنوزم عاشقم باشی هنوزم عاشقم باشی...

از طرف دیگه هستی توی خونه ی سیاوش مونده و بعد از اینکه سپیده میخوابه از کنارش بلند میشه و به درون حال میره، وقتی از کنار اتاق سیاوش رد میشه بوی عطر تند و مردونه ی سیاوش اونو به اتاقش میکشونه وارد اتاقش میشه؛ همینطور که به وسیله ها و لوازم شخصی سیاوش نگاه میکرد چشمش به یه قاب عکس روی میز میفته که توش همه بودند، علی، سپیده، خودش و سیاوش...]

من از وقتی گمت کردم شب و روزم زمستونه

هوای هر جاصاف باشه هوای خونه بارونه هوای خونه بارونه

از طرف دیگه حیدر گوشه ی خونه زانوی غم بغل کرده و در حالی که چشمش مثل برگ درختای پاییز دونه دونه و یواش اشکاشو روانه ی چشمش میکرد به عکس پسرش که روی دوشش سوار شده بودو در حال خندیدن بودند نگاه میکرد و به روزای خوبشون فکر میکرد...]

من از وقتی گمت کردم تموم رویاهام گم شد

تو چی میدونی از اونی که قصش حرف مردم شد که قصش حرف مردم شد...

اسیاهش سرش رو روی فرمون ماشین گذاشته و آرام شونه هاش بالاوپایین میشه و چشمش غرورش و به بازی گرفتند... دلش میخواست فریاد بکشه و بگه که چقدر دوشش داره و نمیتونه ازش دل بکنه... دلش میخواست به همه بگه که اون فقط ماله خودش ولی... ولی نمیتونست و از همین میسوخت...]

کجای زندگی می تو که من میگردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی پای حرفات وایمیستی

تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی

به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی هنوزم عاشقم باشی هنوزم عاشقم باشی...

هستی همینطور که به قاب عکس خیره شده بود، ناخداگاه انگشت ضریفش روی صورت سیاوش میشنه و شروع به نوازش کردن میکنه که هستی یهو به خودش میادو دستش رو میکشه رو روی قلبش میزاره... قلبش خودشو محکم به قفسه ی سینه اش میزد و با هر کوبش اسم سیاوش و فریاد میکشید... گیج شده بود و نمیتونست احساساتشو درک کنه... نمیتونست که توی چه حالی قرار گرفته و حال خودش برایش غریب بود، زود قاب عکس رو

سر جاش میزاره و از اتاق خارج میشه و درو پشت سرش میبندد و به در تکیه میده و دستش رو روی دهنش میزاره تا صدای هق هقش بیشتر نشه و آروم اشک هاش گونه اش رو نوازش میکردند...]

سیاوش

آهنگ تموم شده بود و من هنوزم سرم روی فرمون بود، اصلا یادم رفته بود واسه ی چی اینجام و آروم سرم رو از روی فرمون بلند کردم، خم شدم و دستمال کاغذی ای که روی ماشین بودو برداشتم و موقع برگشتن سرجام خودم رو توی آینه دیدم که چشمام سرخ و گونه هام خیس بود، اخمام کشیده شد توی همو آینه رو برگردوندم تا خودم رو توی این حال نبینم، زود اشکامو پاک کردم و حواسم رو متوجه ی روبه رو کردم؛ یه ساعتی میگذشت و من هنوزم منتظر بودم... بعضی وقتا میگفتم شاید بیخودی منتظرم ولی بعد فکر میکردم که محال اونو توی عمارت آورده باشن واسه ی همین دندون روی جیگر گذاشتم و تأمل کردم... ساعت شیش و نیم بود و من تموم رفت و آمدهای عمارت رو زیر نظر داشتم، ولی خبری نبود یعنی چیز مشکوکی ندیده بودم، همون موقع بود که گوشیم زنگ میخورده، همینطور که به روبه رو خیره شده بودم و عمارت رو نگاه میکردم دست کردم توی جیبم و موبایلم رو در آوردم؛ وقتی به صفحه ی گوشی نگاه کردم اسم هستی رو دیدم... مکث کوتاهی کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی بغلیم... هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که طاقت نیاوردم و گوشی رو گرفتم و جواب دادم... صدای دلنشین هستی توی گوشی پیچید: الو... سیاوش

انگار با تردید اسمم رو صدا میزد... لرزش صداس رو به راحتی میتونستم تشخیص بدم؛ آروم و با صدایی یواش که سعی داشتم کنترلش کنم نلرزه: بله؟

- سلام سیا.

- سلام.

- خوبی؟؟ کجایی نمییای خونه؟؟

- خوبم... نه دیر وقت میام اگه خسته شدی میتونی بری خونه فقط... فقط بی زحمت سپیده رو پیش مادر جون بزار.

- نه نه... خسته نیستم امشب پیش سپیده میمونم به مامانم زنگ زدم گفتم یکی از دوستانم مریضه و امشب

پیششم... شام خوردی؟؟

- نه تو چی خوردی؟؟

- الان که زوده.

- پس چی میگی؟؟

- هوم؟؟هیچی.منتظرت میمونم نگران نباش شام سپیده رو بهش میدم.
- خودتم بخور من دیر میام.
- نه بابا تنها که همیشه غذا خورد...منم عادت دارم باور کن همیشه مامان غر میزنه که چرا هیچی نمیخوری چرا هیچی نمیخوری...میگه آخر میمیری!!ولی من همیشه همینم یعنی کم میخورم...الانم چیزی نمیشه که...
.....
- وای ببخشید چقد من پر حرفم سرتو بردم مگه نه؟؟
- نه.بازم حرف بزن...موردی نداره.
- وای...چی بگم خب؟
- نمیدونم هرچی دلت میخواد بگو.
- مممممم؛میدونی چی شد؟؟اون دوستم بود پری،یادته؟
- آره یادمه.
- بهم پیشنهاد کار داده...داره یه شرکت بازرگانی میزنه میگه بیا حساب دار شرکت شو...منم که حسابداری خوندم خب ولی میترسم نتونم اون یه شرکت بزرگه.
- تو میتونی هستی...تو یه دختر با اراده ای،کافیه بخوای اون وقت...اون وقت...
- اون وقت چی؟؟
- اون وقت هرکاری بخوای میتونی انجام بدی هرکاری.
- وایای ممنون سیا...چقد خوب به آدم دلگرمی و امید میدی.
- مرسی.
- خواهش میکنم ع...ایاااا داشتم...داشتم میگفتم علی!فکر کردم اونی.
- صدای خنده هاش به گوش رسید ولی مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود،هول شدنش غیر طبیعی بود؛دقیقا همون لحظه یه ماشین ون مشکی رنگ از در عمارت بیرون اومد؛ نگهبان جلوی در سرش رو چند بار به اطراف چرخوندو همه جارو از زیر نظر گذروند و درو باز کرد و ماشین حرکت کرد...
- هستی!من باید قطع کنم خب مواظب خودت باش فعلا
- باشه باشه توهم مواظب خودت باش...

تماس رو قطع کردم و آرام چند ثانیه بعد پشت ماشین حرکت کردم و جوری که متوجه نشه تعقیب کردنش رو ادامه دادم؛ آینه عقب ماشین رو درست کردم و عقبم رو نگاه کردم مورد مشکوکی دیده نمیشد؛ فرمون رو توی دستم مشت کردم و چشمامو نازک کردم و به ون خیره شدم؛ شیشه‌های دودیش مانع از این میشد که بفهمم چند نفر توی ماشین؛ با احتیاط تعقیبش میکردم و تموم حواسم به رانندگی بود؛ دو تا ماشین جلوم بود و بعد از اونا ون قرار داشت؛ چندین گذرگاه و مسیر رو رفتیم... حس کردم رفتارشون عادی نیست؛ ممکن بود مشکوک شده باشند، آرام سرم رو از شیشه بیرون کردم و به ماشین خیره شدم... سرعتش رفته رفته داشت زیاد میشد و در به لحظه تموم ماشین هارو پشت سر گذاشت و از بیشترشون سبقت گرفت... سرم رو کردم توی ماشین و پای راستم رو گذاشتم روی گاز و تخته گاز ماشین هارو پشت سر میزاشتم و سایه به سایه ی ون در حرکت بودم، طولی نکشید که افتادم پشت سرشون... همون لحظه یه نفر در ون رو باز کردو با یه تفنگ یوزی دستش به کمک دوستش آویزون شدو شروع به شلیک کردن سمت ماشین کرد... سرم رو آوردم زیر و فرمون و گرفتم به جهت مخالفش... صدای شلیک گلوله فضای هراس آوری روبه وجود آورده بود جوری که مردم همه فرار میکردندو در گوشه ای پناه میگرفتند... صدای خفیف و گوش خراش برخورد گلوله با کاپوت ماشین رو به خوبی میشد حس کرد و از اون بدتر صدای شکسته شدن شیشه‌های ماشین... تموم شیشه‌ها خرد شده بودند و روی سرم ریخته بودند؛ به زحمت میتونستم ماشین رو هدایت کنم در به لحظه فرمون رو گرفتم سمتشون و کنار ون قرار گرفتم؛ وقتی حس کردم بهشون نزدیک شدم و کنارشون قرار گرفتم سرم رو یکم بالا آوردم و وقتی مطمئن شدم درو محکم باز کردم... در با شدت بهش برخورد کرد و از ماشین در حال حرکت پخش زمین شد، سرم رو آوردم بالا و به زحمت به روبه روم خیره شدم؛ دود خاکستری رنگی از کاپوت ماشین بیرون میزد و این استرس و هیجان منو بیشتر میکرد؛ خون توی بدنم به سرعت در جریان بود و ضربان قلبم نشون از بی قراری و نا آرام بودنم داشت و البته هیجان... سرم رو به طرف ون برگردندم... اونی که دست رفیقش رو گرفته بود به سرعت رفت داخل و از یه جایی یه دونه کلت گرفت دستش و به سمتم شلیک کرد سرم رو خوابندم و تیر تموم شیشه‌های بغل ماشین رو خرد کردو ریخت روم... احساس سوزش تموم تنم رو آزار میداد و همش بخاطره شیشه خرده‌هایی بود که روی تنم ریخته بود؛ پشت سرهم شلیک میکرد و من فقط تونستم در ماشین رو دوباره باز کنم... سرعت سرسام آور ماشین نشونه ی این بود که ترمز برده و قابل کنترل نیست، اون دود خاکستری رنگ هم به رنگ سیاه تبدیل شده بود و این نگرانی من و زیاد میکرد... در یک حرکت آنی در ماشین رو باز کردم و پریدم توی ون... با پریدن من توی ون و افتادنم روی همون آدم اون هم همراه من به زمین خورد... در واقع من روی اون افتادم و اسلحه از دستش به زمین افتاد... ماشین پراید دایی رضا هم خورد به بلوار و چند ثانیه ی بعد صدای انفجار میهیبی تموم خیابون رو پُر کرد و دود بزرگ سیاه رنگ آسمون شهر رو نقاشی کرد... وقتی برای فکر کردن نداشتم و در اولین فرصت دستم رو به تفنگ رسوندم و با پشت اسلحه و مشتیم محکم به گردن اون فرد زدم... بیهوش کف ون افتاد؛ راننده در حالی که با سرعت رانندگی میکرد و هراز چند گاهی از آینه به عقب نگاه میکرد با صدای بلند و خشمگین گفت: تو کی هستی کثافت؟؟

یه پالتوی مشگی تنش بود با هیکل بزرگ و شکمی تقریبا برآمده... سر تاسش بیشتر از هر چیزی به چشم میومد، اخمام رو توی هم کشیدم و از جام بلند شدم و تفنگ رو روی پس سرش گذاشتم گفتم: خفه شو اشغال... بزن بغل تا مرخصت نکردم... یالا.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت... همینجوی که حواسم بهش بود باتحکم بهش گفتم: بیا این تنه لشو از ماشین بنداز بیرون... زود.

- ولی...

- ولی نداره... یالا.

از ماشین پیاده شدو اومد پشت، پای دوستش رو گرفت و کشون کشون اونو از ون انداخت بیرون، بهش گفتم بندازش توی جوب، همین کارو کرد قبلش هم موبایل رو از جیبش گرفت و به من داد. بهش اشاره کردم که بشینه پشت فرمون و خودمم رفتم بغل دستش نشستم و اسلحه رو گذاشتم روی شقیقه اش. ابروهای بلندم توی هم بود و از آینه نگاهی به عقب انداختم، از محل انفجار دور شده بودیم این میتونست مارو تا مدتی از پلیس دور نگه داره واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم: ببین من عادت ندارم یه حرف رو دوبار بزنم خب... پس خوب گوش کن: الان ازت یه سؤال میپرسم خوش ندارم دروغ بشنوم... یه بار سؤالو میپرسم و همون یه بار جوابم رو میخوام اگه جوابو بهم ندی به بار دوم کشیده نمیشه و تـــــــق... یه گلوله توی شقیقه ات خونه میکنه و همیشه دستت رو از دنیا کوتاه میکنه... پس تفره نرو و جواب منو بده.

طرف با اون هیکل گندش مثل بید داشت میلرزید و چشماش هم لرزش خاصی داشت و گشاد تراز حد معمولش شده بود، زبونش بند اومده بودو فقط تونست سرش رو تکون بده.

- پسر حیدر کجاست؟؟

به سختی زبون به دهن گرفت و گفت: نه... می... دونم به خدا....

اخماف رفت توی هم و اسلحه توی دستم مشت شد و به شقیقه اش فشرده شد که تند گفت: باشه باشه میگم تورو خدا شلیک نکن... تورو جون عزیزت.

- زود باش بنال.

به ساعت نگاه کردم هشت و نیم شده بود و وقت زیادی نداشتم، با خشم رو کردم بهش و گفتم: منو ببر اونجا... همین الان.

سرشو به نشونه ی مثبت تکون دادو بعد از قورت دادن آب دهنش ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. از شهر خارج شده بودیم و بعد از نیم ساعت به یه ویلا رسیدیم، با اسلحه بهش اشاره کردم و گفتم: پالتوتو در بیار زود. زود پالتوشو در آورد؛ ازش گرفتم و پوشیدمش، بعد رو کردم بهش و گفتم: ببین گنده وک، قبلنم گفتم زیاد حرف نمیزنم

پس الانم خوب گوش کن وقتی رفتیم تو هیچ حرفی نمیزنی و از اتفاقات نیم ساعت پیش حرفی به وسط نیامی منم تازه عضو ماحافظا شدم و از خودتونم فهمیدی باید منو ببری تو ویلا. سرشو رو تکون دادو چندتا بوق پشت سر هم زد... در ویلا باز شدو ماشین رفت داخل، بعداز داخل شدنمون ایستاد، اونی که درو باز کرده بود درو بست و اومد سمتمون، شیشه رو پایین کشید یارو سرشو کرد تو و گفت: اسمائیل... چقد دیر کردی ها؟؟

- هیچی فقط رضا حالش بد بود رفت منو این دوستمون اومدیم این تازه کاره...

طرف نگاهی بهم انداخت، صورت استخونی و کشیده ای داشت با یه ته ریش نصفه و نیمه. با تحقیر پوز خندی زدو گفت: اینکه هنوز بچس... سمت چیه عمو؟؟

دست راستم و به پشت گردنم مالیدم و بعداز مکث کوتاهی گفتم: حسین... من حسینم.

سرش رو تکون داد و از ماشین فاصله گرفت: اسمائیل شیشه رو کشید بالا و آروم با سرعت کم از روی جاده ی سنگی به سمت ویلا حرکت کرد. اسلحه رو گذاشته بودم کنار در ماشین زیر صندلی دولا شدم که بگیرمش همون موقع اسمائیل با پشت دستش زد توی کمرم، به سرعت برگشتم و با لگد زدم تخت سینه اش، ماشین متوقف شده بود، با شدت خورد به در ماشین همون لحظه اسلحه رو گرفتم و به سمتش شلیک کردم... خون پاشیده شد روی فرمون و در، در سمتشو باز کردم و با لگد انداختمش بیرون، از آیینه ی بغل دیدم که اون یارو داره میاد سمتم بدون اینکه صبر کنم از ماشین پیاده شدم و سمتش شلیک کردم... افتاد روی زمین، چند نفر داشتن از ویلا میومد بیرون و با دیدن اوناروی زمین اسلحه هاشونو در آوردنو شروع به شلیک کردن کردند... سریع پشت در پناه گرفتم... صدای شلیک گلوله اون فضا رو پر کرده بودو با هر شلیک اونا در ماشین به لرزه میفتاد... سرم رو کمی به بالا آوردم و تَقَق... شلیک کردم و یکی شونو زدم؛ هرچی میگذشت تعداد بیشتر از ویلا به بیرون میومدند و صدای شلیک گلوله ها هم بیشتر میشد، دوباره از گوشه ی در شلیک کردم... چندتا پشت سرهم و تنها یکیشون روی زمین افتاد، سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم و همینطور که سرم رو در برابر گلوله های اونا پایین نگه داشته بودم تخت گاز به سمتشون رفتم که عده ای خودشونو به اطراف پرت کردند و عده ای هم زیر ماشین رفتند... با صدای مهیبی ترمز کشیدم و از ماشین پیاده شدم و شروع به شلیک کردن به سمتشون کردم و زدمشون... از روی زمین یه کلت دیگه هم برداشتم و به سمت در ویلا رفتم...

یه در بزرگ قهوه ای رنگ داشت کنارش چسبیدم به دیوار و تفنگامو آوردم بالا، هنوز یه دقیقه هم نگذشت بود که یکی درو باز کردو با تفنگ بدون توجه به من اومد بیرون که همون لحظه با پشت تفنگ زدم به گردنش و روی زمین افتاد بعد با لگد زدن به در وارد راهروی ویلا شدم... کسی نبود؛ راه پله ای جلوم بود اونو آهسته بالا رفتم و با هر قدمم چشمامو تیز میکردم و به دیوار کتیف کنارش و قدم بعدیم نگاه میکردم، بعداز بالا رفتن راه به یه در کوچیک چوبی رسیدم، اسلحه ی دست چپم رو گذاشتم پشت کمرم و دستم رو به سمت دستگیره دراز کردم و اون و توی دستم گرفتم، با احتیاط کامل اونو به سمت پایین فشردمو درو با شتاب باز کردم همون لحظه چند نفری که پشت مبل کمین کرده بودند شروع به شلیک کردند و منم خودم رو به سمت ستونی که وسط سالن بود پرت

کردم و پشتش پناه گرفتم... اسلحه ام و از پشتم در آوردم و دو اسلحه شدم... اونارو آوردم بالا و جلوی صورتم گرفتم، هنوز مدتی نگذشت بود که با اسلحه ی دست چپم به سمتشون شلیک کردم و صدای شلیک گلوله هامون فضا رو پر کرد، تعدادشون دونفر بود و من بدون اینکه نگاه کنم به سمتشون شلیک میکردم همون لحظه از دری که سمت راستم بود دونفر وارد شدند که من سریع به سمتشون شلیک کردم و اولیشونو زدم و بعد با دوتا تفنگم مجالی به دومی ندادم و شلیک کردم و کشتمش... جفتشون روی زمین افتادند سریع به سمت اون مبل برگشتم و پشت سرهم به سمتش شلیک کردم و دوباره پشت ستون پناه گرفتم، نگاهی به تفنگ دست راستم انداختم... خشاب اش رو در آوردم دیگه گلوله ای نداشت فقط یکی؛ به اون یکی نگاه کردم اونم فقط یکی داشت؛ حالا دوتا گلوله داشتم و باید دونفرو میکشتم؛ نفسم رو چپس کردم و واسه ی لحظه ای چشمامو بستم؛ نفسم چپس شدم رو به بیرون فوت کردم و چشمامو باز کردم و بدون اینکه نگاه کنم از پشت ستون اومدم بیرون و به سمتشون خودم رو پرتاب کردم... یکیشون سرش رو آورده بود بالا و با دیدن من کامل ایستاده بود که من روش پریدم و تو یه حرکت ناگهانی با لگد به اون یکی زدم که پخش زمین شد... همینجوری که روی اون بودم سریع تفنگم و در آوردم به سمت اون که با لگد زده بودمش شلیک کردم بعد اسلحه رو گذاشتم روی پیشونی اون که روش بودم... اسلحه ی توی دستش رو گذاشت روی زمین که با دست گرفتمشو به گوشه ای پرتش کردم و با خشم گفتم: پسر حیدر کجاست؟؟

حرفی نزد... با مشت زدم توی صورتشو دوباره با فریاد پرسیدم: گفتم کجا است؟؟؟

با سر به سمت همون دری که اون دونفر ازش اومده بودن بیرون اشاره کرد، سرم رو تکون دادم و با پشت تفنگ محکم به گردنش زدم که از حال رفت. از روش بلند شدم و به سمت اون در رفتم؛ تفنگم رو روی زمین انداختم و اون یکی دیگه رو بیرون کشیدم یه دونه بیشتر گلوله نداشت ولی همون یه گلوله میتونه گاهی به اندازه ی صدتا گلوله قدرتمند باشه... با لگد بازش کردم و پریدم داخلش و تفنگو به سمت اطراف چرخوندم... کسی نبود... یه اتاق کوچیک که دیواراش به رنگ سیاه بود و وسط اتاق یه پسر کوچولو با دست و پای بسته به صندلی و دهنی چسب زده گذاشته بودند، تفنگو گذاشتم پشت کمرم و سریع رفتم به طرفش و دست و پاشو باز کردم و بعد آروم چسب دهنش رو از روی لباس کندم... موهایش مثل حیدر سیاه بود و یه صورت گرد و بامزه داشت... چشماش کوچیک بود و قطره های مرواریدش رو داشت به صورتش میبخشید... سریع با دیدن من رفت پشت صندلی قایم شد و با گریه گفت: با من کاری نداشته باشین... بابام اگه بیاد همتونومیکشه همه تونو...

پسر شجاعی بود، لبخند محوی نشست روی لبام و با چشمایی که اشک توش موج میزد خیره شدم بهش... لب وا کردم و گفتم: بابا منو فرستاده کوچولو... من دوست باباتم اومدم ببرمت پیشش. با پشت دست اشکاشو پاک کرد و با بغض گفت: راست میگی؟؟

- آره بیا بریم پیشش.

با تردید اومدم سمتم و کنارم ایستاد، سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد و گفت: چرا بابام خودش نیومد منو ببره؟؟

- بابا نمیتونست بیاد...اگه اینجا میومد جون تو توی خطر میفتاد واسه ی همین من رو فرستاد.

با همون صورت خیس لبخند قشنگی زدو سرش رو تکون داد،دستش رو گرفتم و سریع از ویلا خارج شدیم،سوار همون ون شدم و با سرعت به سمت در حرکت کردم،سریع از ماشین پیاده شدم و دروازه رو باز کردم و بعد تخت گاز ازاونجا دور شدم؛نفس راحتی کشیدم و خیالم آسوده شد،به پسر حیدر نگاه کردم و گفتم:کوچولو نمیخوای اسمت رو بهم بگی؟؟

- چرا میخوام... اسم من امیره اسم تو چیه؟؟

- من سیاوشم...میخوای با بابات صحبت کنی؟؟

سرش رو تکون دادو گفت:اهوم.موبایلم رو در آوردم و به حیدر زنگ زدم،هنوز دوتا بوقم نخورده بود که جواب دادو صدای نگرانش توی گوشی پیچید:الو...الو سیاوش؟؟چی شد؟؟تونستی پیداش کنی؟؟
خنده ای کردم و گفتم:پس چی فکر کردی حیدر خان...به من میگن سیاوش وقتی قول میدم پای سندشو با جونم امضا میکنم...پسرت امیر الان پیش منه داریم میایم پیشت..

صدای خندوندش که با بُهت و ناباوری همراه بود توی گوشی پیچید:واقعا؟؟خوبه؟؟حالش چطوره؟؟
- خوبه خوبه خیالت راحت...

صدای خندونش به گریه تبدیل شدو پشت سرهم گفت:وای خداروشکرت...خداروشکرت...بده باهاش حرف بزnm
بده باهاش حرف بزnm سیاوش...

گوشی رو گرفتم سمت امیر،نگاهی به گوشی توی دستم انداخت و گرفتش و گذاشت روی گوشش:الو...بابا...آره بابایی خوبم الان پیش دوستتم...داری گریه میکنی بابایی؟؟من انه من گریه نکردم مرد که گریه نمیکنه مگه نه بابایی؟؟مگه همیشه خودت نمیگفتی؟نه بابا باور کن خوبم زیاد اذیتم نکردن...باشه بابایی.
گوشی رو گرفت سمتم و گفت:بیا بابا با تو کار داره.

گوشی رو گرفتم و گفتم:الو...جانم؟چی شد صداشو شنیدی خیالت راحت شد!

- آره...ازت ممنونم سیاوش...جون پسرم رو به تو مدیونم.

- اینجوریام نیست این کارو باید میکردم وگرنه پیش خودم شرمنده میشدم.

- بازم ممنون هرکاری بخوای واست میکنم تا اخر عمر خودم میشم نوکرت.

- |||| این حرفا چیه اخه تو از الان مثل داداشم میمونی حیدر...خودتو به من مدیون ندون،ما یکم دیگه میرسیم باید قطع کنم.

- باشه باشه پس خدافظ.

- خدافظ. موبایل و قطع کردم و روبه امیر گفتم: خیلی اذیتت کردن؟؟

- آره ولی من ازشون نمیترسیدم.

- معلومه تو پسر شجاعی هستی... در عوض منم کلی کتکشون زدم و اذیتشون کردم چطوره؟

- خیلی خوبه...

سرم رو تکون دادم و با سرعت به سمت خونه ی حیدر روندم. بعد از مدتی به خونه ی حیدر رسیدیم... از ماشین پیاده شدیم و به سمت در خونه حرکت کردیم، وقتی دستم به در خورد و صدای در بلند شد به دقیقه نکشید که حیدر شتاب زده در رو باز کرد، بعد از اینکه کمی مبهوت به من نگاه کرد نگاهش رو به سمت امیر کشید و کم کم چشمای مبهوتش خندون شد و محکم پسرش رو بغل گرفت و به خودش فشرد... اونقد به خودش فشارش داد و عطر پسرش رو بلعید که منم ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست و خدارو شکر کردم که تونستم باعث این خوشحالی بشم... بعد از چند دقیقه که حسابی فشارش داد و بوسیدش به زمین گذاشتش و به من نگاه کرد و گفت: ممنونم ازت سیاوش... بعد بغلم کرد و منم به پشتش زدم و با تک خنده ای گفتم: این حرفا چیه پسر... آگه قبولم نمیکردی من بازم میرفتم واسه آوردنش.

- خیلی مردی سیا...

- شرمندم نکن حیدر.

از بغلش اومدم بیرون و جلوی امیر روی زانوم نشستم و همینجوری که میخندیدم و به موهاش دست میکشیدیم گفتم: خب کوچولو اینم بابا حیدرت فقط به عمو سیاوش قول بده بابا رو اذیت نکنی باشه؟

- باشه عمو. امیر و در آغوش گرفتم و روی موهای تقریبا بلندش دست کشیدم، بعد بلند شدم و روبه حیدر گفتم: ببین داداش از این به بعد دیگه باهاتون کاری ندارن خب... فقط الان شما همراه من باید تا به جایی بیاین باشه.

- کجا؟؟

- بیا میفهمی... سوارشین.

به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم... ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم، سرعتم رفته رفته زیاد میشد و با همون اخمای همیشگی به جاده خیره شده بودم... ساعت دوازده شب بود و خیابونا نسبت به چند ساعت قبل خلوت تر بود... صورتم خراشیده شده بود و بدنم کمی زخمی بود ولی چیز مهمی نبود و همش بخاطر شیشه خرده هایی بود که سرم ریخته بود ولی چیز نبود که بگم صورتم داغون شده... بعد از مدتی به عمارت نزدیک شدیم و حیدر اینو فهمید و با هراس گفت: سیاوش... اینجا چیکار داری؟؟

- نگران نباش پسر...

گازو تخته کردم و با سرعت سمت دره نرده ای روندم و با شدت زدم بهش... در نیمه باز بود و با ضربه ی من صدای مهبیبی همه جا پراکنده شد و در باز شد... نگهبانا از توی اتاقک بیرون اومده بودندو به ماشینی که با سرعت داره سمت عمارت میره خیره شده بودند... ماشین ون مشکی رنگ داغون بود داغون تر شده بود ولی هنوز هم حرکت میکرد... با سرعت جلوی عمارت دستی کشیدم و صدای جیغ ترمز فشارو پر کرد... با شدت درو باز کردم و اومدم پایین و فریاد کشیدم: حاج علیرضا!!!!... بیا بیرون کثا!!!! افت...

چندتا از محافظا به سمتم اومدند که با مشت محکم زدم تو صورت یکی شونو اسلحه ای که یه دونه بیشتر تیر نداشت رو از پشت کمرم در آوردم و به سمت اون یکی نشونه گرفتم که سر جاش ایستاد و جلوتر نیومد... دوباره فریاد کشیدم: د میگم بیا!!!! بیروون عوضی... بیا بیرون حروم ز!!!! ده...

طولی نکشید که حاج علیرضا از در عمارت اومد بیرون و با اخم بهم زد و بعد به آدمش اشاره کرد که میتونه بره عقب... پشت سرش چند نفر دیگه هم اومده بودند بیرون و منتظر اشاره ی حاج علیرضا که کاری بکنند... حاج علیرضا اخماشو باز کردو با پوزخند چندش آوری نگاهش رو از روی من گرفت و به حیدر و امیر نگاه کرد... بعد لبخندی روی لباش نشست و سرش رو تکون تکون داد و شروع کرد به دست زدن... بعد رو کرد به منو در همون حال گفت: آفرین سیا... تو باز موفق شدی... پیروزیتو بهت تبریک میگم...

دندونامو روی هم فشردم و به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم و از لای دندونای به هم چسبیده ام غریدم: ببین عوضی... تبریکتو نگه دار واسه وقتی که داری میمیری و من بالای سرتم... اومدم اینجا که بگم... اومدم بگم از این به بعد حیدر و بچش توی قلمروی من... اونا جز خطِ قرمزای منن فهمیدی اگه اینبار بهشون نزدیک بشی کاری میکنم که هیچ وقت حتی توی خوابم نتونی تصورش کنی... فهمیدی آشغال؟؟

حاج علیرضا ابراز احساسات هم فشردو سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد، منم سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبه... میدونی که اینکارو میکنم حاجی... پس بهتره روی حرفت وایستی...

راهم رو کشیدم و سوار ماشین شدم به حیدرم اشاره کردم که سوار شه واونو امیرو هم سوار شدند... ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم، توی راه به حیدر رو کردم و گفتم: خیالتون راحت میگم آدمای بابا شریف بیان چند روز مواظبتون باشن... شما هم مورد مشکوکی دیدین به من بگین...

- ممنون داداش.. نمیدونم باید چی بگم.

- هیچی نگو داداش... از وقتی سمت رو شنیدم نمیدونم چرا ولی ندیده به دلم نشست... ولی الان نسبت بهت همون حسی رو دارم که نسبت به علی دارم...

- علی!

- آره...اون كسيه كه از بچگي باهش بزرگ شدم و داداشمه.

- پس اين يعنى خيلى خوبه....

خنده اى كردم و گفتم: آره پسر.

بعد از رسوندن حيدرو امير به خونشون به سمت خونه حركت كردم و ساعت يك بود كه به خونه رسيدم. برق خونه روشن بود، كفشامو در آوردم و کنار هم جفتشون كردم، به صورتم دستى كشيدم و پيرهنم رو درست كردم، دست بردم به دستگيره ي در و درو باز كردم، هستى توى پذيرايى نشسته بودو نگاهش به ساعت روى ديوار بود...سكوت تنها چيزى بود كه فضا رو پرميكرد و تيك تاك ساعت تنها چيزى بود كه شكستش ميداد و با باز شدن در و پديدار شدن من توى درگاه...دوباره سكوت شكسته شد و هستى سرش رو با شتاب برگردوند و با لبخند بهم خيره شد هنوز لبخندش جون نگرفته بود كه روى لباس خشكيد و جاى اون دلهره و ترس و نگرانى توى چهرش نشست...از جاش بلند شدو شتاب زده به سمتم اومد و با دلهره گفت: چى شده سيا؟؟ چرا صورتت زخميه؟؟!!
دستش رو به سمت صورتم دراز كرد كه سرم رو به عقب كشيدم و گفتم: چيزى نيست هستى...دست زن دستت خونى ميشه.

هستى دستش رو با ترديد به عقب كشوند و با نگاه خاصى خيره شد توى چشمام و بعد از كمى سكوت، گفتم: خوبى سيا؟؟

- آره خوبم...تو خوبى؟؟سپيده چطوره!

- نگران نباش خوابيده منم خوبم.

به سمت اتاق حركت كردم و درهمون حال گفتم: چرا نخوابيدى تو دختر كوچولو...

به در رسيدم و مكث كردم و برگشتم به سمتش، سرش رو پايين انداخته بودو داشت با گوشه ي پيرهنش بازي ميكرد و لباس آويزون بود. سرم رو كج كردم و همينطور كه باخودم كلنچار ميرفتم چيزى نگم دست راستم رو به پشت گردنم كشيدم و بعد شست همون دستم رو به بينيم كشيدم گفتم: چى شده دختر؟؟

كمى مكث كردو بعد سرش رو بالا كردو با لحن بامزه اى گفتم: من كجام كوچولوئه اخه هوم؟؟

- همه جات...

- ديگه بچه نيستم كه بزرگ شدم...

- به نظر منكه اينطور نيست؛ حالا نگفتى چرا بيدار موندى؟

- خب دلشوره داشتم خوابم نگرفت...توهم كه...توهم كه...

- منكه چى؟؟

...

- چرا هیچی نمیگی؟

- هیچی؛ تو همیشه اینقد دیر میای خونه؟

- معمولا آره.

- خیلی بده... شام که نخوردی نه؟

- نه نخورم مهمونی نبودم که خانوم کوچولو.

اخماش رفت توی همو با لحن بامزه ای گفت: - ||||| باز گفت... داری حرصم رو در میاریا...

- خب در بیارم چی میشه مگه...

با دست راستش سرش رو خاروند و لباسو کج کرد و گفت: اون وقت منم حرصت رو در میارم...

- چطوری اون وقت؟

- بالاخره نقط ضعفت رو پیدا میکنم دیگه...

خنده ای کردم و گفتم: از دست تو هستی... خيله خب پیدا کن ببینم میخوای چیکار کنی.

- تو برو لباساتو عوض کن من شامت رو میارم.

سرم رو تکون دادم و به داخل اتاق رفتم... لباسم رو عوض کردم و به صورت خوردم توی آئینه نگاه کردم، یه خراش کوچیک روی پیشونیم و روی لپ سمت چپم بود... چیز مهمی نبود، خواستم از اتاق برم بیرون که نگاهم به قاب عکس روی میز افتاد... جابه جا شده بود؛ گرفتمش توی دستم و بهش خیره شدم... به هستی... به لبخند زیباش که همیشه جوری میخنده که انگار هیچ مشکلی وجود نداره و همه چی داره به خوبی پیش میره... لبخندی که به آدم امید و دلگرمی میده... ای خدا من دارم چیکار میکنم!! قاب عکس رو گذاشتم روی میز و با خودم فکر کردم شاید سپیده برداشته باشتش... با صورتی درهم رفت و قلبی گرفته از اتاق خارج شدم، هستی با یه سینی دستش از آشپزخونه خارج شد و اونو روی عسلی ی کنار مبل گذاشت، بعد عسلی رو بلند کرد و گذاشت جلوی مبل و رفت روی مبل نشست، کمی مکث کرد و گفت: بیا بشین دیگه... منم هیچی نخوردم الان همش رو میخورم.

لبخند محوی روی لبام نشست و رفتم کنارش نشستم و شروع به خوردن کردیم. بعد از خوردن غذا سینی رو برد و برگشت، خیلی خسته بودم و اسه ی همین روی کاناپه دراز کشیده بودم و دست راستم رو به صورت مورب گذاشته بودم روی پیشونی و چشمام... حس کردم هستی پایین مبل نشسته و داره به من نگاه میکنه... دستم رو برداشتم و توی چشمای عسلی رنگش خیره شدم... داشتم غرق میشدم و دوست نداشتم کسی نجاتم بده... دوست داشتم ساعت ها زل بزنم توی چشمای عسلیش و از دنیای واقعی فاصله بگیرم و توی رویا زندگی کنم... نمیدونم چقد

گذشت که به خودم اومدم و نگاهم رو از توی چشمش دزدیم و به سقف خیره شدم و درهمون حال گفتم: برو بخواب کوچولو...

- خوابم نمیاد تو بخواب.

- منم خوابم نمیاد.

- میخوای واست قصه بگم تا بخوابی؟؟

نگاه عجیبی داشت... جووری که تنم رو به لرزه در آورد اون نگاه عصیانگرش، آب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکثی گفتم: مگه من بچه ام دختر!!

- نه تو... تو... تو...

- من چی؟؟

زیر لب چیزی گفت و بعد لب هاش رو روی هم گذاشت و دوباره خیره توی چشم های مشکمی رنگم شد... زیر نگاهش ذوب میشدم و شکل می‌گرفتم... هی ذوب میشدم و دوباره شکل می‌گرفتم... آروم گفتم: خب بگو...

- چه قصه ای دوس داری؟؟

- یه قصه ی عاشقانه با پایان خوش...

لبخند قشنگی روی لباش نقش بست و سرش رو تکیه داد و گفت: یه روزی از این روزا یه پسری عاشق دختری همسایه شون میشه... اونا تازه به اون محله اومده بودن، پسر هر روز دختری رو میبینه و هر روز بیشتر عاشقش میشه... دختری و پسر کم کم همبازی هم میشن و به هم هر روز نزدیک تر از دیروز میشن... پسر خیلی عاشق دختری بود ولی... ولی هیچ وقت بهش نگفت و همش خجالت میکشید... تا اینکه یه روزی دختری و خونوادش از اون محله میرن، پسر وقتی میفهمه کلی حسرت میخوره که چرا... چرا بهش نگفته که چقدر در دوستش داره... از اون روز به بعد دنیا واسه ی اون پسر کوچیک میشه و میشه قد یه خیابون... جایی که با اون دختر توش بازی میکرد و هر روز اونو اونجا میدید... کار هر روزش این شده بود که بیاد اونجا بشینه و منتظر اون دختر باشه... سال های سال میگذره و اونا پیر میشن ولی... ولی اون پسر هنوز هم منتظرش بود و هر روز به اون کوچکی میرفت... تا اینکه یه روزی اون دختر که حالا پیر شده بود برای دیدن محلشون به اونجا میاد و با اون دوست قدیمی مواجه میشه... پسر خیلی پیرو شکسته شده بود و قلبش هم مریض بود... وقتی میبینتش میره کنارش و باهاش احوال پرسی میکنه... پسر هم فقط یک کلمه میگه یک کلمه... دوستت دارم... و بعد اونجا پیش اون دختر مییره و اون دختر تازه متوجه میشه که یک عمر اونو توی زندگیش کم داشته... پایان.

چشمای نمناکم و روی هم فشردم با صدایی گرفته که توی اعماق وجودش بغض فریاد میزد گفتم: اینکه اخرش خوب نبود دختر...

هستی مکتی کرد و با لحن خاصی گفت: چرا بود... پایان خوش عاشق مردن کنار معشوقه...

نگاه گرفته ای بهش کردم و گفتم: آره... درسته.

هستی از جاش بلند شدو درحالی که سعی داشت نم چشم هاشو قایم کنه با صدایی از بغض پرشده گفت: خيله خب

دیگه... مثل اینکه قرار نیست بخوابی آقا...

- میخوابم ولی به شرطی که توهم بخوابی.

- باشه قبوله... میرم رخت خواب بیارم.

- نمیخواد خودم میارم تو... تو برو روی تخت من بخواب من روی زمین میخوابم اینجا.

- نه این چه حرفیه سیا.

- سخته روی زمین برو... موردی نداره.

نگاه مهربونی بهم کرد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون دادو رفت، منم بعداز اینکه رخت خوابم رو روی زمین

توی پذیرایی پهن کردم، خودم رو روش پخش کردم و پوفی کشیدم... نگاهم خیره به سقف بودو داشتم

به... هستی... فکر میکردم. به حرفاش، به نگاهش... وای دارم دیونه میشم... سرم رو بردم زیر بالشت و اونو به روی

سرم فشردم، نفهمیدم کی چشمم سنگین شدو خوابم برد... با صدایی از خواب پریدم. از وقتی زندون افتادم یاد

گرفتم که حتی توی خوابم باید حواسم جمع باشه... دستی به صورتم و چشمم کشیدم اومدم بلند شم که دوباره

صدایی اومد، از آشپزخونه بود، نور خیلی کمی از پنجره به توی پذیرایی پخش شده بود... آرام بلند شدم و به

سمت آشپزخونه رفتم و با شتاب خواستم واردش بشم که با شدت خوردم به چیزی و برای اینکه به زمین نخوره

سریع ابراز احساسات حلقه کردم و نگهش داشتم... اون هستی بود که با موهای بلند و قهوه ای رنگش خورد بود

بهم و سرش روی سینه ام بود... انگار خواب باشم مثل مات برده ها بهش نگاه کردم که با خجالت سرش رو بلند

کردو خیره شد توی چشمم... زبونم بند اومده بودو هنوز هم دستام دور کمرباریکش حلقه شده بود... نور کمی از

پنجره چهره ی هستی رو روشن میکرد و زیبایی خیره کننده ای بهش بخشیده بود... قلبم به شدت توی سینه ام

بی قراری میکرد و صدای کوبشش به قفسه ی سینه ام جوری بود که فکر کنم هستی به راحتی میتونست

بشنوه... مثل اینکه اونم نمیتونست حرف بزنه و فقط داشت به چشمای شب رنگم نگاه میکرد... غرق شده بودیم که

هستی با من و من گفت: ب... بخشید... اومده بودمم... اومده بودن آب بخورم...

منم بدتر از اون گفتم: صد... اومد... بیدارش... دم... ببینم کیه...

هستی تند تند سرش رو تکون داد و بعد نگاهی به خودمون کرد که من دستم رو از دور کمر هستی برداشتم و

اونم خودش رو ازم جدا کردو همزمان باهم گفتیم: ببخشید...

هستی لبخند قشنگی روی لباش نشست و سرش رو خاروند و گفت: نه من خوردم بهت...

منم دستم رو به پشت گردنم کشیدم و گفتم: نه... من خوردم بهت.

- ولی اگه تو منو نمیگرفتی میخوردم زمین...

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم که نگاهم به لباساش افتاد... وای خاک تو سرم... تازه متوجه ی لباساش شدم، یه تاپ نیم تنه با یه شلوارک گل گلی تا روی زانو پاش بود که رنگش سفید بود و رنگ گلاشم قرمز بود... تاپشم قرمز بود... لباسای سپیده بود. نگاهم رو از روش برداشتم و دوباره دستم رو پشت گردنم کشیدم... اونم سرش رو انداخت پایین و لبش رو گزید و تند با قدمای ریز از کنارم رد شد و به داخل اتاق رفت... و فایده دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم، یقه ی پیرهنم رو به سمت پایین کشیدم و نفس عمیقی کشیدم... هنوزم هم قلبم تند می‌کوبید و آرام و قرار نداشت. به داخل آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب سرد واسه خودم ریختم و لاجرعه سرکشیدم... بعد از اینکه کمی از پنجره ی آشپزخونه به آسمون شب و ستاره های پر نور و کم نورش خیره شدم به رخت خوابم رفتم و چشمام رو بستم... نفهمیدم کی بود که خوابم برد، یه خواب عمیق...

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم به چشمایی خواب آلود به آشپزخونه رفتم و دیدم سپیده داره صبحونه رو آماده میکنه، وقتی منو دید لبخند قشنگی زد و خوشحال و سر حال گفت: وای داداش بیدار شدی؟؟

منم همینطور خواب آلود گفتم: پ نه پ

سپیده خنده ای کرد و گفت: خيله خب دستم ننداز...

رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم: آبجی من مثل اینکه دیگه داره بهتر میشه خداروشکر.

گونه ام و بوسید و گفت: بهتر نه خوبه خوب... ببخشید داداش این چند روز خیلی اذیتت کردم.

- این چه حرفیه خداروشکر که الان خوبی خواهر کوچولوی من... آ راستی هستی رفت؟

- آره صبح زود رفت گفت از طرفش خداحافظی کنم.

سرم و تکون دادم و نشستم پای میز و شروع کردم به صبحونه خوردن... لقمه های آخرم بود که صدای موبایلم بلند شد، از جیب شلوار گرمکنم درش آوردم و جواب دادم: الو سلام بابا شریف...

صدای هراسون بابا توی گوشی پیچید: الو الو پسر...

- چی شده بابا خوبی؟؟

- من طوریم نیست فقط زود بیا اینجا اتفاق بدی افتاده پسر...

- چی شده بابا؟؟

- بیا بهت میگم زود باش...

- باشه باشه اومدم.

به سرعت از پشت میز بلند شدم و تند لباسم عوض کردم و به طرف مکان شریف بابا حرکت کردم توی راه گوشیم زنگ خورد و وقتی به صفحه ی موبایل نگاه کردم دیدم اسم دایی رضا روش نوشته، وای بدبخت شدم!! حالا اینو چیکار کنم بیچاره دلش به این ماشینش گرم بود، با تردید جواب دادم و گفتم: الو... سلام دایی.

- سلام سیا تو کجایی آخه ها؟؟

- چیزه... دایی من الان نمیتونم حرف بزنم... راستش باید زود قطع کنم.

- ماشین چی شد دستته؟؟

با من و من گفتم: اممم دایی ماشین چیز شد... یعنی دایی من تصادف کردم ماشین داغون شده.

دایی با درموندگی و متعجبانه گفت: چی!!! تصادف!! چی شدش مگه؟؟

- آخه دایی نمیتونم بگم چش شده.

- یعنی چی چقد خسارت دیده مگه.

- ماشین منفجر شد دایی.

....-

- الو... دایییی؟؟

- یعنی چی منفجر شد دد؟؟

- خب منفجر شد دیگه... شرمنده ام به خدا دایی بین الان باید قطع کنم ولی از رستوران پول برمیدارم واست یه ماشین نو میگیرم خوبه؟؟ قول میدم.

...-

- الو دایی یه چیزی بگو

- پزو بگیرا.

با بهت گفتم: چی!! اون فقط یه پراید معمولی بود.

- خب چی میشه یکم بهم حال بدی این همه من بهت حال دادم خب...

- عجب آدمی هستیا... خيله خب باشه میگیرم واست الان باید قطع کنم فعلا.

- فعلا.

یکی...یه پژو هم افتادیم خداکنه پول باشه تو رستوارن...رسیده بودم به قمارخونه، خواستم برم تو که یکی از آدمای شریف جلومو گرفت و با صدای کلفت و خشنش گفت: آقا...شریف بابا نیستن.

- خودش گفت پیام کجا رفته؟؟

- نمیدونم آقا همین پیش پای شما رفتن.

- ای بابا...یعنی چی شده؟

- آقا این کاغذو دادن بدمش به شوما...

یه کاغذ کوچیک به طرف دراز کرد و منم از دستش گرفتم؛ روش نوشته بود «بیا همونجایی که اون روز وقتی از زندون زدیم بیرون رفتیم...»

کاغذو آروم گذاشتم توی جیبم و انگشت شست دست راستم و آروم روی بینیم کشیدم و رفتم به شیش سال پیش...

1388

سیاوش روی تخت خودش که طبقه ی پایین بود دراز کشیده بودو داشت به انتقام فکر میکرد، هنوز چند ماهی بیشتر نبود که زندون بودو نتونسته بود خودشو با اینجا وقف بده؛ توی همین حال یکی از هم بندی های سیاوش که مهرداد نام داشت و اهل یکی از روستاهای اطراف شهر بود از جاش بر میخیزه و قصد بیرون رفتن از بند رو میکنه که یکی از هم بندی های دیگرشون که روی تخت کناریش نشسته بود براش جاپا میندازه و اون پخش زمین میشه...اسمش ناصر بود یکی از اونایی که خلافتش سنگین بودو توی حمله به یکی از محموله های قاچاق دستگیر شده بود...دورو برش آدمای زیادی بودند چه از این بند و چه از بندهای دیگه...مهرداد تند برمیگرده و نگاه خصمانه ای به پشت سرش میندازه که با پوختن ناصر مواجه میشه...مهرداد که آوازه ی ناصرو توی زندون و اینو اون زیاد شنیده بود و اندام ریزه اش بهش میگفت که بهتره با اینجور آدم ها درگیر نشه سرش رو به زیر میندازه و آروم از جاش بلند میشه، دوباره قصد رفتن میکنه که ناصر با صدای بلندو خشنی خطاب بهش میگه: هوی...آقا کوچولو پپر واسه آق ناصر سرورت چایی بردار بیار...زود بیا خوش ندارم منتظر یه جوجه بمونم.

مهرداد برمیگرده و نگاهی به ناصر میندازه، لبش رو میگزه و سرش رو چند بار به نشونه ی مثبت تکون میده و به سمت بیرون از بند حرکت میکنه...سیاوش که تموم مدت نظاره گر این ماجرا بود از جاش بلند میشه و خطاب به مهرداد میگه: صبر کن...لازم نیست کاری کنی.

مهرداد برمیگرده...نیم نگاهی به سیاوش و نیم نگاهی به ناصر میندازه که باخشم و عصبانیت، با ابروهای درهم کشیده، با فکی منقبض شده و دستی مشت شده در حال محک زدن هم اند و چشم توی چشم هم دارن مبارزه میکنند. سیاوش با صدای بلندی خطاب به ناصر گفت: مگه خودت چلاغی که نمیری واسه خودت چایی بریزی هان؟؟

ناصر از جاش بلند میشه و روبه روی سیاوش می ایسته و میگه: تو چه شکری خوردی بچه؟؟

سیاوش در حالی که خون خورش و میخورد و از عصبانیت به سرخی انار شبیه شده بود گردنش رو به سمت راست شکوند و انگشت شستش رو روی بینیش کشید و زل زد توی چشمای ناصرو گفت: تو چه خری هستی اصلا ها؟؟ کی هستی که داری به من میگی بچه؟؟ میزنم اینجا نصفت میکنما...

سیاوش محکم یقه ی ناصرو توی دستاش میگیره و با خشم توی چشم های ناصر خیره میشه... همه ی بند دورشون جمع شده بودند و نظاره گر این جدال آتشین بودند... ناصر با دست محکم یقه ی پیرهنش رو از دست سیاوش در میاره و با خشم بیشتر به سیاوش نگاه میکنه که صدای قیریج باز شدن نرده های بند همه ی سر هارو به اون طرف برمیگردونه...

قسمت 7:

1388

همه ی نگاهها به طرف مردی کشیده میشه که جلوی تعداد زیادی زندونی ایستاده... با پالتوی قهوه ای رنگ کم رنگش که روی دوشش گذاشته شده و به جلیقه ی مشکی رنگ با خط های نازک و کم رنگ سفید که قدیمی تر نشونش میده و به پیرهن سفید زیرش... با تسبیح دونه درشت قرمز توی دستش... با اخم زل زده به ناصر... بله اون شریف بابا بود که بخاطره سیاوش تصمیم گرفته بود بیاد زندون و به مدت پیشه پسرش باشه... جمعیت دور سیاوش و ناصر که زیادم نبودند متفرق شدند... ناصر داشت فکر میکرد که این کیه که این همه آدم دورش جمع اند و با خشم داره بهش نگاه میکنه... سیاوش با دیدن شریف بابا لبخند محوی روی لباش نقش بسته بود... به لبخند کج جذاب... شریف نگاهش رو از ناصر گرفت و به سیاوش نگاه کرد... رنگ نگاهش مهربون تر شد و دوباره خشمو چاشنی نگاهش کرد و به ناصر زل زد... با سر به یکی از آدماش اشاره کرد... اوامد جلو و پالتوی کت مانند شریف بابا رو از روی دوشش برداشت، شریف با قدمای محکم رو به روی ناصر ایستاد و مثل همیشه شمرده شمرده و با اطمینان گفت: میدونی قراره تا چند دقیقه ی دیگه چه اتفاقی بیفته پسر؟؟

ناصر که کم کم داشت میترسید آب دهنش رو قورت داد و با لحن بدی گفت: تو دیگه کی هستی پیری؟؟

آدمای شریف به سمتش هجوم آوردند که شریف بابا دست راستش رو که تسبیح دونه درشت قرمز رنگ دور انگشتاش پیچیده شده بودو بالا آورد، همه به سر جاشون برگشتند، نگاه ناصر رنگ ترس گرفته بود اونو از آدمای شریف برداشت و نیم نگاهی به سیاوش کرد که داشت با پوز خند بهش نگاه میکرد و بعد نگاهش رو به روی شریف ثابت نگه داشت.

شریف بابا: میدونی توی جیب سمت راست شلوارم چی دارم؟؟

- مَ مَ من چمیدونم آقا...

- توی جیب راستم یه چیزی دارم و توی جیب چپم یه چیز دیگه... این دو تا چیز سرنوشت تورو رقم میزنن پسر... حالا تو باید انتخاب کنی، یکی از این دو تا رو انتخاب کن و سرنوشتتو رقم بزن.

- این... این کارا دیگه چیه؟؟

- اینقد حرف نزن پسر... ممکنه حرفایی که میزنی منو عصبانی کنه... اون وقت خودم سرنوشتتو به آتیش میکشم.

نگاه پر از تردید و ترس ناصر به جیب سمت راست شریف بابا کشیده شد، نگاه مبهمی کرد و بعد نگاهش رو به سمت جیب سمت چپ شریف کشوند... ناخداگاه بدنش به لرزه افتاده بود و از عاقبت انتخابش واهمه داشت... دستایی که از ترس میلرزیدند و مشت کرد و سعی داشت از این لرزش مزاحم خلاص بشه ولی موفق نمیشد... ترس عجیبی توی دلش رخنه کرد بود و نگاهش بین جیب های شریف در رفت و آمد بود.

شریف با بی حوصلگی گفت: انتخاب کن پسر انتخاب کن... یا سرنوشتت نابود میشه و پایانت اینجا به دست من صورت میگیره و یا میتونی به زندگیت ادامه بدی.

ناصر با تردید و لرزش خفیف چونه اش پاسخ داد: جی جی جیب سَمَت را راست...

شریف با خشم و صورتی درهم شده دست به جیب سمت راست میبره و چاقوی زامن دارشو از غلاف بیرون میکشه و به سمت ناصر حمله میکنه و فریاد میکشه...

ناصر رو از اون بند خارج میکنند و میندازنش تو بندی که دشمنای خونیش قرار داشتند... شریف هم بعد از اون اتفاق یک روز رو توی انفرادی گذروند و بعد بخاطر نفوذی چندانی که در پلیس و زندان داشت آوردنش بیرون و به پیش سیاوش برگشت. فردای شب اون اتفاق شریف در حالی که کنار تختش روی صندلی ای نشسته بود و کتاب میخوند نگاهی به سیاوش میندازه که روی تخت کنارش نشسته و داره به اون نگاه میکنه، با خنده ای میگه: بیا اینجا پسر... بیا تا واست کتاب بخونم. سیاوش به نزدیک شریف میره و روی تخت میشینه و شریف با صدای بلند جوری که سیاوش هم بشنوه ادامه داد:

«آخر بازی - احمد شاملو - مجموعه شعر ترانه های کوچک غربت»

عاشقان

سرشکسته گذشتند،

شرمسار ترانه های بی هنگام خویش.

و کوچه ها

بی زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان

شکسته گذشتند،

خسته

بر اسبانِ تشریح،

و لَتّه های بی رنگِ غروری

نگون سار

برنیزه هایشان...

تو را چه سود فخر بر فلک فروختن

هنگامی که

هر غبار راه لعنت شده نفرین ات میکند؟

تو را چه سود از باغ و درخت

که با یاس ها

به داس سخن گفته ای

آن جا که قدم بر نهاده باشی

گیاه از رُستن تن می زند

چراکه تو

تقوای خاک و آب را هرگز باور نداشتی

فغان! که سرگذشت ما

سرود بی اعتقاد سربازان تو بود

که از فتح قلعه ی روسببان

باز می آمدند...

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد،

که مادر سیاه پوش

– داغ داران زیباترین فرزندان آفتاب و باد –

هنوز از سجاده ها

سر برنگرفته اند!...

بعد از خوندن شعر یکی از آدمای شریف میاد پیشش و در گوشش یه چیزایی میگه، سیاوش که هر لحظه از حالت صورت شریف نگران تر میشد نگاه کنجاوش رو به شریف دوخته بود که لحظه ای بعد شریف با نگرانی از جاش بلند میشه و روبه اون آدم میگه: زود... زود کارارو ردیف کن... برو پسر برو.

سیاوش با عجله میگه: چیزی شده بابا؟؟

شریف در حالی که داشت جلوی سیاوش قدم میزدو دست به کمر همش در رفت و آمد بود گفت: نه پسر نه چیز مهمی نیست... امشب باید از اینجا برم بیرون.

- آخه چطوری؟؟

- نگران نباش پسر... همیشه من شریفم راحت میتونم برم.

- پس منم میام همراست... نمیتونم باین حالت تنهات بزارم.

- نه نه حرفشمن نزن... نمیتونم این اجازه رو بدم.

- ولی بابا... من میام نمیتونم بینم اینجوری نا آروم و بی طاقتی.

- ببین پسر.

شریف روبه روی سیاوش ایست میکنه و با چشمای نگران و درهم شده اش میگه: اگه الان بزارم همراهم بیای یه روزی وارد یه بازی ای میشی که من دلم نمیخواد تو دخالت کنی... دلم نمیخواد واسه تنها پسر من اتفاقی بیفته... نه نه نمیزارم که همراهم بیای.

سیاوش تأملی میکنه و میگه: بابا... از اون روز دارم بهت میگم بابا... از اون روز تو شدی خود من... من بخاطر تو از تموم زندگیمم حاضرم بگذرم، از اون روز به بعد با خودم قسم خوردم که هیچ وقت تنهات نزارم و همیشه همراهت باشم. نمیتونم اجازه بدم نا دیده ام بگیری.

شریف نگاه خسته ای کرد، نگاهی که توش هزاران حرف بود علاوه بر تشکر؛ نگاه شریف باعث شد بغض عجیبی توی گلوی سیاوش بشینه، شریف سرش رو به نشونه ی مثبت تکون میده و میگه: باشه پسر من ولی باید یادت باشه جایی که میریم باید برای همیشه پیشه خودت باقی بمونه و کسی نفهمه.

- خیالت راحت شریف بابا.

اون شب شریف و سیاوش از زندون میان بیرون، شریف بابا سوار یه ماشین قدیمی مشکی رنگ میشه، یه بنز قدیمی و به راننده میگه: زود باش پسر... عجله کن باید زود بریم.

سیاوش: بابا اروم باش.

دستای سیاوش روی دستای پیر و چروکیده ی شریف نشست، نگاه نگران شریف به سمت دستاشون کشیده شد؛ توی چشمای نگرانش رنگ محبت پاشیده شد و نم اشک توی چشمش نشست، اون دستش رو روی دست سیاوش گذاشت و توی چشمای سیاوش نگاه کرد، لبخند محوی روی لباش نشست و سرش رو تکون داد. ماشین حرکت کرده بود، از شهر خارج شد، فاصله ی زیادی گرفته بودند؛ ساعتی بعد وارد یه روستای کوچکی شدند، با منظره ای زیبا و خوش؛ درختای سبزو زمین های کشاورزی وسیع. خونه های گلی سیاوش رو به یاد بچگی هاش مینداخت که هر وقت به روستای مجاور محله شون میرفت همراه پدرش خونه ها این شکلی بودند... بعد از اینکه به انتهای روستا رسیدند یه ویلای قدیمی رو دیدند که دونفر با کت و شلوار مشکی رنگ و هیکل های بزرگ جلوی درش ایستاده بودند، یکی شون با دیدن ماشین به در می‌کوبه و لحظه ای بعد در باز میشه، از جاده ی سنگلاخی شده ی باریکی گذشتند، دو طرف جاده باغ بود، پراز درخت های پرتغال و نارنگی؛ بعد از گذشتن از جاده به ویلای قدیمی ای رسیدند که با دو ردیف راپله ی کوچیک به سمت ایون و به در منتهی میشد، ساختمون با نمای آجری رنگ قهوه ای پوشیده شده بود، دوتا پنجره دو طرف ساختمون بود و آجرای قهوه ای رنگ که متمایل به سرخ بودند اطرافش رو پوشونده بود، شریف با شتاب از ماشین پیاده میشه و پشت سرش سیاوش، از پله ها بالا میروند و شریف با شدت به در ضربه میزنه؛ یه خانوم تقریبا مسن که لباس خدمتکارا رو پوشیده بود با یه سارفن سفید رنگ و یه دامن بلند و جوراب شلواری درو براشون باز میکنه؛ شریف با نگرانی به داخل ویلا میره و بعد از گذشتن از پذیرایی به راه رویی میرسد که هر طرفش اتاقی بود، وارد اتاق سمت راست میشه و سیاوش هم پشت سرش وارد اتاق میشه؛ زن مسنی که روی تخت خواب دراز کشیده بود و بالای سرش چندتا پرستار ایستاده بودند توجه سیاوشو جلب کرد، به دستش سرم وصل کرده بودند، چهره ی پیری داشت ولی هنوز هم زیبایی خیره کننده ای داشت، شریف به پیشش میره و کنار تختش میشینه روی زمین، دستای اون زن و توی دستاش میگیره و فشار کوچکی بهش میده؛ بعد با نگرانی به چشمای اون زن خیره میشه و میگه: خوبی ناهید؟؟ الان خوبی مگه نه عزیزم ها؟؟ بین من اومدم اینجا.

ناهید نگاه بیمارگونه ای به شریف کرد با لبخندی کم چون دستای مردونه ی شریف رو کمی فشار داد و گفت: اه شریف... تو اومدی پیشم؟؟

شریف ب*و*س*ه ای پراز عشق و صمیمیت روی دستای ناهید میزنه و پهنای صورتش رو روی دستش میگذاره و آروم وبی صدا شروع به اشک ریختن میکنه و میگه: آره عزیزم آره... خوبی ناهیدم؟؟

- آره خوبم نگران نباش مثل همیشه فقط یکم قلبم درد گرفت همین.

- اون قلب ماله منه ناهید مال من... بهش بگو صاحبت میگه حق نداری زن منو اذیت کنی.

ناهید خنده ی کم جونی میکنه و میگه: چشم آقا... امر دیگه ای ندارین؟

- چرا بهش بگو من همیشه عاشقش هستم عین سی سال پیش... هنوز هم وقتی میبینمت دست و دلم میلرزه زن.

ناهدید نگاهش رو به سمت سیاوش میکشه که کناری ایستاده و داره بهشون نگاه میکنه، واسه ی همین تک سرفه ای میکنه و میگه: شریف فکر نمیکنی زدن این حرفا الان خوب نیست؟

شریف سرش رو بالا میگیره و به سیاوش نگاه میکنه و میگه: اون پسر منه ناهید... از خون من نیست ولی... من اونو از هم خون خودم بیشتر دوستش دارم... این پسر خود منه خود من..

سیاوش دستی پشت گردنش میکشه و خطاب به ناهید میگه: سلام خانوم.

ناهدید نگاه مهربونی بهش میکنه و میگه: سلام پسر.م.خوش اومدی.

شریف روبه سیاوش میکنه و میگه: ناهید زن منه پسر.اون رو اینجا آوردم تا از دست دشمنام دور باشه تا دستشون بهش نرسه، هیچکی نمیدونه که اون اینجاست...

1394/حال

سیاوش

توی راه بودم، از وقتی اون یادداشتو خوندم سریع سوار یه تاکسی شدم و دربست گرفتم به سمت روستا. توی راه همش توی فکر بودم و به اون روز فکر میکردم، نزدیک ویلا پیاده شدم و بعداز حساب کردن کرایه پیاده به سمت ویلا حرکت کردم مدتی بعد رسیدم و محافظا بادیدن من بدون هیچ حرفی درو باز کردند و منم به داخل رفتم و از جاده ی سنگلاخی شده عبور کردم، تغییر زیادی نکرده بودو هنوز هم مثل پنج سال پیش بود فقط درختای پرتغال و نارنگی هیچ میوه ای نداشتند و شکوفه های زیادی زده بودند، نگاهم رو به روبه رو دوختم کلی آدم با ماشین های مشکی جلوی ویلا بود. رنگ نگاهم نگران شده بودو داشتم فکر میکردم که یعنی این همه آدم چرا باید اینجا باشه؟ به سرعت وارد ویلا شدم و متوجه ی شریف بابا و ناهید خانوم شدم که روی مبل راحتی دونفره ای که وسط پذیرایی بود کنار هم نشسته بودند و بالای سرشون دوتا آدم ایستاده بود، با نگرانی به طرف شریف بابا رفتم و گفتم: چی شده بابا؟؟ اتفاقی افتاد! این همه آدم واسه ی چیه!؟

شریف از جاش بلند شدو به طرف اومدو گفت: نگران نباش پسر هرچی که بود به خیر گذشت.

نگاهم رو به طرف ناهید خانوم کشوندم و گفتم: شما خوبین ناهید خانوم؟

- آره پسر.م خوبم.

نگاهم روی شریف بابا ثابت کردم و گفتم: چی شده بابا؟

بابا با سر به مبل اشاره کرد و رفتیم نشستیم بعد مثل همیشه آروم و شمرده شمرده گفت: دیروز که اومده بودم به ناهید سر بزنم... مثل اینکه یکی از آدمای حاج علیرضا تعقیب میکنه، امروز صبح یکی مخفیانه وارد ویلا میشه و

قصد چون ناهیدو میکنه ولی آدامون سر میرسن و اون و میگیرن. وقتی ازش بازجویی میکنن و حسابی حالش رو جا میارن اسم حاج علیرضا رو میده و میگه که آدم اونم... اولش به این گفته اش شک کردم ولی بعد وقتی موبایلش رو ازش گرفتم همون موقع حاج علیرضا بهش زنگ میزنه منم جواب دادم و بهش گفتم حالا که بازی رو داره اینجوری پیش میبره باید منتظر حرکت بعدی من باشه... اینکه به خواهر تو و زن من حمله میکنه باید منتظر ضربه ی سنگی از من باشه بهش گفتم منتظر باش چون اینبار فقط یه معجزه میتونه نجاتش بده.

منکه تموم مدت از عصبانیت داشتم منفجر میشدم از جام بلند شدم و گفتم: من این بی پدر و میکشم بابا مطمئن باش.

- بشین پسر بشین... یاده بهت اون روز چی گفتم؟ الان وقتشه پسر... باید بازی رو ما ادامه بدیم.

یاده اون روز افتادم که پیش شریف بابا بودم و ازش راجع به نقشه پرسیده بودم:

- ببین پسر به این مهره ها نگاه کن به نظر تو اگه بخوایم حاج علیضارو شکست بدیم اول باید چیکار کنم ها پسر ها؟؟

- اول از همه از سربازاش شروع کنیم و بعد از بیرون انداختن مهره های اصلیش تنها گیرش بیاریم؟؟

- آفرین پسر! باید مهره های اصلیشو از بازی بیرون کنیم تا تنها بشه تا دیگه مثله قبل نتونه دور خودشو شلوغ ببینه ولی قبلش باید حمله ی بعدی و ما بکنیم قبل از اینکه اون بهمون ضربه بزنه ما باید بهش ضربه بزنینم و قدرتشو کاهش بدیم.

- باید چیکار کنیم؟

- اونم بهت میگم پسر.

- بابا ببین دیشب که داشتم کاغذای توی کیف و نگاه میکردم این از روش افتاد. دست کردم توی جیبم و اون کاغذ کوچیک و به بابا شریف نشون دادم، بابا عینکشو به چشمش زدو با دقت بهش خیره شدو گفت: باید برعکسش کنی پسر.

- یعنی چی برعکسش کنم؟

- حروفشو... اگه برعکس کنی نوشته... انبار.

- انبار؟؟؟

- آره پسر، حتما یه چیزی تو انبار هست.

- من امشب یواشکی میرم اونجا و یه سروگوشی آب میدم بابا.

- نه پسر نه، خطرناکه بزار یکی از آدامو بفرستم.

- نه اینجوری مطمئن تره نگران نباش میدونم باید چیکار کنم، اینارو ببخمال تو بگو باید چیکار کنیم به نظرت؟؟
- ببین پسر... امروز که بردمت اون بانک یادته؟؟
- آره همون که پولای حاج علیرضا توش بود؟
- آره پسر، اولین کاری که باید بکنیم اون بانکه باید پولاشو از چنگش در بیاریم.
- یعنی میگی بریم دزدی؟؟
- دزدی نیست پسر، اینو به حرکت بدون واسه اینکه اون ضعیف بشه و ما قوی.
- اخه چجوری بابا این امکان نداره.
- داره پسر وقتش که شد بهت میگویم باید چیکار کنیم....

- از فکر او مدم بیرون و به شریف بابا نگاهی کردم و گفتم: خب این یعنی وقتش الانه؟
- آره پسر الان وقتشه. یکی از آدامام چهل و هشت ساعته که داره اون بانک و میبائنه، تقریباً همه چیزو راجبش فهمیدم الان فقط یه نقشه ی حساب شده لازم داریم تا بتونیم به موقع به اون بانک دست برد بزنینم.
- این کاره درستیه بابا؟
- تردید به خودت راه نده پسر، اون یه دزده ما داریم از یه همچین آدمی پولاشو میگیریم، از کسی که این پولارو با دوزو کلک و خون ریختن به دست آورده، با ظلم با ستم؛ عدالت یعنی این... یعنی همون پولایی که بخاطرشون آدم کشته ظلم کرده ستم کرده نابودش کنه همون پولارو پسر...
- حق با توهه بابا شریف.
- خیله خب ناهید از اینجا میره میبرمش یه جای دیگه؛ توهم آماده باش تا بهت خبر بدم.
- باشه بابا.
- راستی اطلاعاتی که اون روز به دست آوردی رو من کامل کردم، شریف تو کار قاچاقه محصول کشاورزی وارد میکنه و خارج میکنه، اون ور آب تو ترکیه یکی هست... باید اونو پیدا کنیم ولی اون قدم بعدیمونه.
- ای بی شرف... پس واسه همین داره این همه زمین میخره.
- نه پسر واسه ی این تنها نمیتونه باشه ولی هنوزم معلوم نیست قصدش از این کار چیه. اونم میفهمیم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم، بعد از خداحافظی با ناهید خانوم اونجا رو ترک کردم و به سمت رستوران خودم رفتم.

یکی از راننده های شریف بابا منو رسونده بود، از ماشین پیاده شدم و به سمت رستوران حرکت کردم، وقتی وارد شدم همه ی میزا پر بود و مردم با دیدن من از جاشون بلند میشدند و بهم تعظیم میکردن، منم انگشتای دستمو به پیشونیم میچسبوندمو کمی دولا میشدم و بهشون احترام میزاشتم، یکی از آدما جلو اومد و یه دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت: خوش اومدین آقا. سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم، سلیم پشت میز نشسته بود و با دیدن من سریع از جاش بلند شد و از پشت میز کنار رفت و در همین حال گفت: سلام آقا، خوش اومدید.

- سلام پسر... ممنون.

رفتم پشت میز نشستم و کمی دورو برم رو نگاه کردم، اتاق چندان فرقی نکرده بود، رو کردم به سلیم و گفتم: چه خبر پسر؟ این چند روز چیا شد چیا نشد اینجا؟

- هیچی آقا از وقتی رستوران دست شما افتاده مشتری های بیشتری از روستا و محله میان، دوتا از آشپزا حقوق بیشتر خواستن منم طبق امرتون وقتی دیدم مردم ازشون راضی ان بیشترش کردم ولی نه اونقدی که میگفتن، مردم زیاد اومدن اینجا واسه دیدنتون آقا مشکل داشتن و ازمون کمک خواستن ماهم تاجایی که تونستیم کمکشون کردیم.

انگشت شست دست راستم رو روی بینیم کشیدم و گفتم: خوبه، مشکلتون چی بود؟

- معمولا بدهکار بودن و ازم قرض میخواستن ماهم بهشون دادیم.

- خوبه اونایی که میدونین توان پس دادنشو ندارن بیخیالش بشین.

- چشم آقا.

- خب دخل چطوره؟

- الحمدالله خوبه آقا... خیلی سود کردیم تو این چند روزی پولایی که فرسید گذاشته بود با اینکه بیشترشو به صاحباش دادیم و بین فقیر فقرا پخش کردیم بازم کلی مونده اقا.

- خوبه زنگ میزنم داییم بیاد اینجا پولی که لازم داره بهش بدین.

- چشم آقا.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی دایی رضا رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد و صداش توی گوشی پیچید: الو...

- الو سلام دایی.

- سلام سیا...چی شده؟

- هیچی دایی فقط هر وقت وقت داشتی بیا رستوران پول ماشینو از سلیم بگیر بهش گفتم هماهنگه.

- خدا خیرت بده پسر جون...باشه دایی میام.

گوشی رو قطع کردم و دفتری رو که روی میز بودو گرفتم و شروع به مطالعه کردم تا ببینم دقیق چه اتفاقاتی افتاده، با سربه سلیم اشاره کردم که یعنی میتونه بره بیرون اونم احترام گذاشت و از اتاق خارج شد. نیم ساعتی میشد که میگذشت و من هنوز مشغول حساب کتاب و بررسی اوضاع بودم که صدای در اومد، سرم رو بالا گرفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بیا تو...

سلیم اومد داخل و گفت: آقا یه پیرمردی اومده از روستا اصرار داره میخواد شماره ببینه.

- با احترام راهنمایش کنین داخل.

از پشت میز بلند شدم و رفتم روی صندلی ای که جلوی میز بود و مخصوص نشستن بقیه بود نشستم، لحظه ای بعد در باز شدو سلیم به همراه پیرمردی که موهای کم پشت و سفید و صورتی استخوانی و چورکیده داشت وارد اتاق شدند، با احترام از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و جلوش خم شدم و تو همون حال گفتم: سلام پدرجان خوش اومدید...

پیرمرد دستش رو به نشونه ی ممانعت روی شونه ام گذاشت و ازم خواست بلند شم و گفت: سلام پسر من ممنونم.

توی چشمای پیرو سیاه رنگش خیره شدم و با کمال احترام گفتم: بفرمایید پدرجان بشینین.

با دست به صندلی های راحتی اشاره کردم: پیرمرد به سمت یکیشون رفت و نشست من هم روبه روش نشستم و روبه سلیم گفتم: پسر بگو دوتا چایی واسمون بیارن.

- چشم آقا. سلیم از اتاق خارج شد و من هم سرم رو به سمت پیرمرد برگردوندم و گفتم: چیز دیگه ای میل

ندارین پدرجان؟

- ممنون پسر من همون چایی کافیه.

- خب از من چه کمکی برمیاد تا براتون انجام بدم؟ چرا میخواستین منو ببینین؟؟

پیرمرد تأملی کرد و بعد گفت: من یه مغازه ی سوپرمارکت کوچیک دارم توی روستا...چند روزی میشه که چندتا جوون میان توی مغازه و هرکاری دلشون میخواد میکنن و بعدم میرن، وسیله بر میدارن مغازه رو بهم میزنن با من بد حرف میزنن منم نمیتونم چیزی بهشون بگم، دیروز به پلیس گفتم ولی اونا هم نتونستن کاری بکنن و اون جوونا با پروویی تموم گفتن مگه شاهد داری؟ درحالی که همه ی کسبه ها شاهد بودن و از ترسشون حرفی نزدن.

- اینا مگه کین که ازشون میترسن؟

- چندتا از بچه های روستاهای اطرافن که میان اینجا و مارو اذیت میکنن، یه جورایی باج میگردن ازمون...؛ اینجوری که من فهمیدم سر دستشونم یه کسپه به اسم شهرام تبره.

- این شهرام تبر کجاست؟ اینایی که میگین معمولا چه ساعتی میان؟!

- هر روز قبل از ساعت چهارونیم پنج پیداشون میشه.

- باشه پدر جان.

همون موقع سلیم با سینی چایی وارد اتاق شد و چایی رو روبه رومون گذاشت، قصد بیرون رفتن داشت که صداش کردم ایستاد سرم رو چرخوندم طرفش و گفتم: صبر کن پسر...

بعد رو کردم به سمت پیرمرد و گفتم: پدرجان شما آدرس مغازه تونو به سلیم بدین من خودم شخصا میام امروز.

- باشه پسر.

با سربه سلیم اشاره کردم که رفت پشت میز و یه تیکه کاغذ برداشت و آدرس مغازه ی پیرمرد رو یادداشت کرد. پیرمرد بعد از خوردن چاییش از جاش بلند شد و منم با کمال احترام اونو به سمت بیرون راهنمایی کردم و بهش گفتم که نگران چیزی نباشه. بعد رو کردم به سمت سلیم و گفتم: آمار این یارو شهرام تبر و اسم در بیار پسر.

- چشم آقا. با سر بهش اشاره کردم که یعنی میتونی بری اونم احترام گذاشت و میخواست از اتاق خارج بشه که لحظه ای مکث کرد، بهش نگاه کردم حس کردم میخواد چیزی بگه ولی یا روش نمیشد یا میترسید نمیدونم صداش کردم: سلیم...

- بله آقا.

- چیه چرا ماتت برده؟ چیزی میخوای بگی؟؟

- چیزه اقا میخواستم یه چیزی بگم میترسم جسارت باشه.

- عیبی نداره پسر حرفتو بزن.

لحظه ای تأمل کرد و بعد همینطور که سرش رو پایین انداخته بود گفت: آقا ما خیلی جاها کار کردیم، پادو بودیم، آبدارچی بودیم؛ کارگرساختمون بودیم؛ آدمای زیادی دیدیم که رئیس بودن و مردم پیششون میومدن ولی راستش آقا... راستش هیچ وقت ندیدم هیچ کدومشون با مردم این رفتاری رو که شما دارین بکنن... نمیدونم یا شما خیلی بزرگین و یا اونا خیلی کوچیک و حقیرن... چرا اینقدر خودتونو پیش این پیرمرد کوچیک نشون میدادین و خودتونو باهاس هم تراز قرار دادین؟

لبخندی نشست روی لبام و نگاهی به چشم های سلیم انداختم و با لحن خاصی گفتم: این ماییم که بهشون خدمت میکنیم پسر... اون پیرمرد با موهای سفیدش عزت و احترام بیشتر نسبت به منی که نصف عمرشم ندارم جمع کرده پس من باید بهش احترام میکردم: کسی که از من پایین تره و من سرورشم... کسی که نگاه خوب و قصد خیر فکرکنه به من مدیون شده نباید فکر کنه که از من پایین تره و من سرورشم... کسی که نگاه خراب و قصد خیر داشته باشه جز خوبی و خیر نصیبش نمیشه و کسی هم که نگاه بد و قصد شوم داشته باشه جز بدی و بدی چیزی عایدش نمیشه. من خدمتگذار این مردم سلیم نه پادشاه زورگوشون.

سلیم که تمام مدت سرش پایین بود توهمون حالت گفت: درسته آقا. رفتم روبه روش ایستادم و دستم رو به شونش زدم و گفتم: اشکالی نداره پسر نیازی به خجالت نیست فقط اینو از من داشته باش... واسه ی رسیدن به هدفت هیچ وقت سعی نکن خودت رو فراموش کنی، منم خودم رو هنوز فراموش نکردم.

سرش رو بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد و گفت: شما واقعا یه مرد واقعی هستین آقا.

- توهم یه مرد واقعی هستی پسر من یه مرد الکی نیستی... مهم اینکه چطور مردی باشی مهم اینکه دستت رو بخاطره چی مشت میکنی؛ واسه ی شناختن یه مرد باید دلیل مشت شدن دستاشو پرسیدی.

سلیم سرش رو تکون داد و بعد از اتاق خارج شد؛ پوفی کشیدم و رفتم پشت میز نشستم؛ دستم رو مشت کردم و بارها و بارها از خودم پرسیدم چرا دستت رو مشت میکنی مرد؟؟ چرا؟

جز واژه ی عصبانگر انتقام چیزی به ذهنم نرسید ولی از اون مهم تر دفاع از خونوادم بود، انتقام من بخاطره پدر و مادرم بود، بخاطره نابود کردن ظلم ولی آیا کار من درسته؟؟ قطعاً جوابش منفیه ولی من نمیتونم از خون پدر و مادرم بگذرم، یه سؤال مزاحم داشت مثل موربانه ای که به جون یه تخته ی چوبی بی دفاع میفته مغزم رو سوراخ میکرد، تا الان چقدر شبیه حاج علیرضا شدم؟؟ آیا حرف بابا شریف درست از آب در میاد؟ آخر بازی وقتی به آینه نگاه میکنم حاج علیرضا رو میبینم!؟؟ واژه ها در حال نبرد بودند، صخره های بزرگ توی مغزم در حال فرو ریختن، آواره های توی دلم در حال درد کشیدن و من در حال پرسیدن... واژه ها دنبال چی میگشتن؟ یک جمله یک کلمه و یا یک حرف که بتونه زمان حال و توصیف کنه و گذشته رو انکار... صخره های توی مغزم با هر نسیم آروم ریزش رو ترجیح می دادند، توی دلم آواره ای از یک عشق نفس می کشید که همیشه و در هر حال بودنش رو حس میکردم، امیدی به آباد شدنش نداشتم ولی ناامید از ویرانه بودنش هم نبودم. به ساعت نگاه کردم چهار بود سلیم رو صدا کردم لحظه ای بعد وارد اتاق شد و گفت: بله آقا؟

- بچه ها رو آماده کن باید زود بریم.

- چشم آقا.

- آمار این شهرامو در آوردین؟

- یکی از بچه هارو فرستادم تا بره دنبالش.

- خوبه میتونی بری.

سلیم از اتاق خارج شد، از جام بلند شدم و از پشت کمرم اسلحه ای که بابا شریف بهم داده بودو در آوردم، یه کلت مشکی رنگ بود، خشابش رو در آوردم و گلوله هاش رو چک کردم بعد دوباره به پشت کمرم گذاشتمش و به سمت بیرون حرکت کردم. بچه ها همه جمع شده بودندو منتظرمن بودند. به سمت در خروجی حرکت کردم و با سر بهشون اشاره کردم که همراهم اومدند. جلوی رستوران ایستادم و به سلیم گفتم: اینجارو خالی نزار، خودت و بقیه ی بچه ها وقتی رفیقمون برگشت برین دنبال شهرام تبرو بیارینش پیشم اگه لازم شد درگیرشین.

- شما تنها میخواین برین آقا؟

- آره من تنها میرم وقتی برگشتم شهرام اینجا باشه.

- چشم آقا.

سوار ماشین پژوی نوک مدادی رنگ شدم و به سمت مغازه ی اون پیرمرد حرکت کردم.

توی راه موبایلم زنگ خورد، از جیبم درش آوردم و صدای خفه شده ی زنگش ازبین رفتو واضح شد، انگار یکی گلوشو گرفته باشه و اونم همش داد بزنه... به صفحه ی موبایل نگاه کردم شریف بابا بود سریع جواب دادم و گفتم: الو بابا...

- کجایی پسر؟

- رستوران بودم یه کاری پیش اومد دارم میرم حلش کنم.

- خوبه پسر همه جا حرف از توه... بعداز کنار زدن فرشید همه از جوون مردیو بزرگیت حرف میزنن.

- مردم لطف دارن بابا.

- ببین پسر... امشب بیا پیشم باید راجع به نقشمون حرف بزنیم.

- باشه بابا این کار تموم شه زود میام اونجا.

- باشه پسر موفق باشی خدافظ.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو توی جیبم گذاشتم. نگاهی به آدرس انداختم تقریبا بهش نزدیک شدم، کنار یکی از مغازه ها ایستادم و آدرس رو پرسیدم که بهم گفتن باید کمی جلو تر برم. وقتی صدمتری جلو تر رفتم سوپرمارکت قدیمی ای کنار خیابون توجه ام رو جلب کرد که صدای دادو بیداد از توش میومد، سریع ماشین رو پارک کردم و به طرف مغازه رفتم و واردش شدم، سه نفر بودند که یکیشون اسلحش رو به سمت اون پیرمرد گرفته بودو اون دوتای دیگه همینجوری که تهدید میکردند و فحش میدادند مغازه رو بهم میزدند. با سرعت به سمت

اونی که تفنگ دستش بود رفتم وقتی متوجه ی من شد تفنگش رو به سمتم گرفت و تا به خودش بجنبه با مشت زدم توی صورتش و پخش زمینش کردم، یکی از اونایی که داشت مغازه رو بهم میزد به سمتم اومدو به طرفم مشت زد که جاخالی دادم و چندباری با زانو توی شکمش زدم و از مغازه پرتش کردم به بیرون نفر سوم به طرفم اومد یقه ی پیرهنش رو گرفتم و با سر رفتم توی صورتش که از بینیش خون به بیرون زدو منگ شد، بعد همینجوری که به صورتش چک میزدم با خشم توی صورتش فریاد میکشیدم و میگفتم: تو کی باشی که میای اینجاو مزاحمت درست میکنی هالان؟؟؟ اخه تو چه سگی هستی؟؟

بعد همینطور که یقه ی پیرهنش توی دستم بود به سمت زمین پرتش کردم و با صورت به زمین خوردو بغل اون دوستش که داشت صورتش رو میمالید افتاد روی زمین، نگاهم به اسلحه ی روی زمین افتاد که نزدیک پاهاشون بود، با پام اونو به طرفی هول دادم و یقه ی پیرهن اون دونفرو گرفتمو همینطور که روی زمین میکشیدمشون به طرف بیرون مغازه بردمشون و انداختمشون بیرون. همه ی کاسبای اون اطراف دور مغازه جمع شده بودند و مردم داشتند تماشا میکردند. رفتم کنارشون روی زانوی سمت چپم نشستم و انگشت اشارم و به نشونه ی تهدید بالا آوردمو با خشم بهشون گفتم: اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه این دورو اطراف پیداتون بشه اینبار همتونواز دم از زندگی محروم میکنم. اون ارباب کثیفتونم الان دارن میبرن رستوران تا من برم و ادبش کنم همون شهرام تبری که سگشون هستین. از این به بعد این روستا توی قلمرو منه، نه شهرام تیره شما نه هیچ خر دیگه ای نمیتونه بیاد اینجا و واسه مردم و کاسبای شاخ و شونه بکشه چون با من طرفه. بزنین به چاک تا اینجا دارتون نزدم... هری.

یکیشون گوشه ی لبش که خونی بودو پاک کردو از جاش به زحمت بلند شدو به اونای دیگه هم کمک کرد بلندشون و بعد اونجارو ترک کردند... صدای دست و جیغ مردم بلند شدو همه درحالی که با خوشحالی و پیروزی بهشون نگاه میکردند نوبتی به سمتم اومدند و همینجوری که دست میدادند، دولا می شدند تا دستم رو ببوسند ولی خب من با گذاشتن دستم روی شونه هاشون مانع می شدم. بیشتر کاسبای اون اطراف ازم بابت ازبین بردن این مزاحم ها تشکر کردند و اون پیرمرد که حالا فهمیده بودم اسمش میرزاست کلی ازم ممنون شد. بعد از خلاص شدن از این ماجرا سوار ماشین شدم و به طرف رستوران حرکت کردم.

وقتی ماشین رو پارک کردم فهمیدم که سلیم شون برگشته بودند، وارد سالن رستوران شدم که سلیم به طرف اومد و گفت: آقا گرفتیمش یکم آدماش برامون درد سر درست کردن که ادبشون کردیم. الان تو اتاقه.

- خوبه این سالن رو تخلیه کن بگو مشتریا برن رو ایون درم ببند کسی نیاد بعد بیارینش اینجا، این میزا رو هم از وسط بگیرین یکم وسط خالی شه.

- چشم آقا. چند نفر میزهارو جمع کردند و مشتریا هم با کمال احترام به ایوان راهنمایی شدند. یه صندلی برام آوردن و وسط سالن نشستم، یه پام صاف بودو یه پام خمیده دست راستم رو روی دسته ی صندلی تکیه داده بودم و مشتتم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و با استایل خاصی به رستوران خیره شده بودم. لحظه ای بعد دوتا از آدمام زیربغل شهرام رو گرفتندو جلوی پای من به زمین انداختنش، میخواست کمرشو راست کنه و سرش رو بالا بگیره

ولی سلیم پاشو محکم روی کمرش گذاشت و اون سرش رو بیشتر از قبل دولا کرد جوری که صورتش تا کفشم دوانگشت بیشتر فاصله نداشت. هنوز دقیقه ای نگذشت بود که شروع به التماس کردن کرد: آقا ببخشید آقا... غلط کردم به جون بچه ام دیگه از این کارا نمیکنم... آقا بزرگی کنین از خیر من بگذرین.

نفس عمیقی کشیدم و انگشت شست دست راستم رو به بینیم کشیدم و گفتم: خیله خب ننه من غیریم بازی در نیار...

- چشم آقا چشم هیچی نمیگم... عفو کنین.

با سر به آدامام اشاره کردم که بلندش کردند و روبه روم ایستاد، سرش رو به پایین انداخته بود، هیکل فربه ای داشت و موهای کم پشت و ته ریشش صورت تپلش رو بیشتر مورد تمسخر قرار میداد. دستاش رو از جلو بهم قلاب کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت، تأملی کردم و گفتم: چه ضمینی وجود داره که من ولت کنم و تودوباره واسه ی منو محله ام مزاحمت ایجاد نکنی ها؟

- هرچی که شما بگین هرکاری که بگین میکنم.

- میری تموم پولایی که از کاسبا گرفتی بهشون پس میدی فهمیدی اولین کارت اینه... بعد از این منطقه گورت رو گم میکنه اگه کسی تورو توی این محل و این منطقه دید خونت بهش حلاله و میتونه با هرچی که دم دستش داره خونت رو بریزه بقیه اش هم بامن و نگران چیزی نباشه پس بهتره بفهمی با کی طرفی به من میگن سیاوش...

- سیاوش خان ما غلط بکنیم بخوایم کاری بکنیم.

- جرعتش رو نداری پسر میفهمی چون اگه کوچک ترین مشکلی از طرفت ببینم هر جا که باشی پیدات میکنم و خودم میکشمت... شیرفهم شد؟؟

- آ آ آره آقا خیالتون راحت.

سلیم رو صدا کردم که اومد کنارم و گفت: بله آقا.

- همراه این نسناس برو پولارو از بگیر و به صاحباش برگردون... دونفر همراه خودت ببر دست از پا خطا کرد دخلشو بیارین.

- چشم آقا...

سلیم سرش رو تکون داد و اون دونفر شهرام رو بلند کردند و به بیرون بردند سلیم هم همراهشون رفت، منم از جام بلند شدم و به طرف آدما گفتم: اینجارو مرتب کنین من دارم میرم مواظب باشین تا سلیم برگرده اتفاقی نیفته.

قسمت 8:

سیاوش

پیشه شریف بابا نشسته بودم؛ روبه روی هم روی صندلی ای و جلوم یه میز بود که روش صفحه ی شطرنج قرار داشت... شریف آروم و با تأمل مهره ها رو جابه جا میکرد و حرفش رو میزد: اول از همه باید بفهمیم نگهبانا کی شیفت عوض میکنن و چقدر طول میکشه...

مهره ی سرباز رو دوتا خونه آورد به جلو و بعد ادامه داد: بعد باید همون موقع چند نفر برن توی بانک و مسلحانه شروع به تهدید کنن...

دوباره یه سرباز دیگه رو حرکت داد و پشت سرباز قبلی گذاشت و ادامه داد: دونفرم باید جلوی در باشن و موقع اومدن سرباز حالشو جا بیارن و مواظب باشن..

یکی از سربازا رو زد و از صفحه ی شطرنج بیرون انداخت و ادامه داد: همون موقع یه ماشین ون مشکی رنگ جلوی بانک ترمز میزنه و منتظر میشه تا پولارو بگیریم و سوارش بشیم...

مهره ی اسب رو یه خونه به جلو آوردو نزدیک سرباز قرار داد و ادامه داد: اون وقت باید سریع وارد ماشین بشیم و فلنگو ببندیم...

کمی سکوت کردم و گفتم: یعنی به همین راحتی؟؟

- نه پسر به این راحتی ها هم نیست باید خیلی تند و سریع پولارو گرفت دوتا ماشینم کوچه هارو میبندن و اگه یه وقتی پلیس خواست بیاد سرش رو گرم میکنن... وقتی سوار ون شدیم به سرعت از اونجا دور میشیم و چندتا کوچه اون طرف تر سوار یه ماشین دیگه میشیم که پلاکش دستکاری شده ست بعد از اونجا به طرف بیرون از شهر میریم... دقیقا همون موقع یه ماشین زباله از کنارمون آروم رد میشه ما هم باید کیف پولو بندازیم پشتش و از شهر خارج بشیم بعد ماشین رو رها میکنیم و برمیگردیم... اگه وقتی توی بانکیم و آدمای حاج علیرضا یا پلیسا تونستن رد بشن یه ماشین پشت بانک منتظر مونه از در پشتی بانک خارج میشیم و بقیه اش هم که طبق نقشه ی قبله

- نقشه ی حساب شده ای کشیدی بابا امیدوارم به مشکل برنخوره...

- نمیخوره پسر نمیخوره، پاشو بریم باید بفهمیم چه خبره.

از جام بلند شدم و به طرف بیرون حرکت کردیم. جلوی بانک یه رستوران چینی بود، رفتیم داخل و پشت یکی از میزایی که به بانک دید داشت نشستیم، شریف بابا آروم سرش رو برگردوند و به بانک نگاهی کرد: اون سربازو میبینی اونی که جلوی بانک اونا همیشه ساعت شیش غیبت میزنه... احتمالاً میره سیگار بکشه نیم ساعت بعدش میاد و جاشو با یه سرباز دیگه عوض میکنه... تا این سرباز بره و سرباز بعدی بیاد ده دقیقه فرصت داریم، باید تو این ده دقیقه وارد بانک بشیم و کارو تموم کنیم اون سربازم توی راه حالشو جا میاریم...

از توی جیب پالتوش یه نقشه بیرون آوردو با دست مسیرایی که به بانک منتهی میشه رو نشون داد که قبلش همشون بسته میشن... مسیر فرامونم نشونم داد و همه چیز رو با تموم جزئیاتش تعریف کرد، سرم رو تکون دادم و منتظر فردا شدم...

فردای اون روز آماده تر از هر روز دیگه ای بودم و صبح زود از خواب پاشدم... صبحونه ی مفصلی خورده بودم و ورزش کرده بودم، همه چیز واسه ی اینکه برم آماده بود لباس هام رو پوشیدم و بعد از خداحافظی از سپیده خونه رو ترک کردم... اظطراب عجیبی توی وجودم فریاد میکشید و قلبم مثل توپ تنیسی که پشت سرهم به دیوار کوبیده میشه به قفسه ی سینه ام خودش رو می کوبید و آرام و قرار نداشت... همه ی این حالت هام عادی بود چون بار اولم بود که میخواستم یه صرقت انجام بدم و همه چیز دست به دست هم داده بود تا من آرامش رو از دست بدم. وقتی به جلوی قمارخونه رسیدم ماشینای زیادی جلوش پارک بودند، شریف در حال صحبت کردن با آدماش بودو داشت همه چیز رو مو به مو بهشون توضیح می داد، با دیدن من دست از صحبت کشیدو گفت: سلام چطوری پسر؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: سلام بابا... فقط نمیدونم چرا اینقد استرس دارم.

- طبیعیه پسر جون... بار اولته.

- آره.

شریف بابا یه باره دیگه نقشه رو برام توضیح داد و بعد سوار ون مشکی رنگ شدیم و کوچه ی بغلی بانک ماشین رو نگه داشتیم، از زور هیجان دستم به لرزه افتاده بودو مدام در حال جوییدن لب پایینم بودم که شریف بابا دستش رو روی دستم گذاشت و آرام گفت: اتفاقی نمیفته پسر نگران نباش...

لبخند قشنگ و مهربون شریف بابا اظطرابم رو کم کردو باعث شد لبخندی روی لبام بشینه...

شریف بابا نگاهی به ساعتش کردو گفت: همه ساعتونو با ساعت من تنظیم کنین... ساعت دقیق یک رب به شیش.

دست به ساعتش شدم و چند دقیقه ای عقب جلوش کردم و تنظیمش کردم؛ بعد از تنظیم کردن ساعت شریف بابا دوباره گفت: ساعت شیش و نیم ما وارد عمل میشیم پسرا... ده دقیقه ی بعدش دونفر باید سربازو از صفحه خارج کنن... و ده دقیقه بعدش باید ون جلوی بانک باشه...

همه سرشون رو تکون دادنو حرف شریف بابا رو تایید کردند. بعد شریف به آدما اشاره کرد و اونا سوار ماشیناشون شدند و اونجارو ترک کردند...

شریف بابا و سیاوش توی اون کوچه انتظار میکشیدند و روی صندلی ای که کنار خیابون بود نشسته بودند و مشغول خوندن روزنامه بودند ولی در اصل تموم حواسشون به اطراف بودو از دور بانک رو می پاییدند.

از طرف دیگه تموم مسیر هایی که به بانک منتهی میشد توسط ماشین های بزرگ و مشکی رنگ بسته شده بود و آدمای مسلحه با کلت و یوزی و انواع و اقسام سلاح جلوش ایستاده بودند... ماشین ها به سرعت به محل های معین شده میرفتند و آدم ها از ماشین پیاده میشدند...

ساعت: شیش و بیست دقیقه...

سیاوش درحالی که به صندلی تکیه داده بود رو کرد به شریف و گفت: یعنی چه اتفاقی میفته؟

- یا دستمون خوب میادو این بازی رو میبریم و یا دستمون یاری نمیکنه...

- اگه دستمون یاری نکنه باید چیکار کنیم؟؟

- باید از پاهمون یاری بگیریم پسر...

سیاوش لبخند جذابی روی لباس میشینه و آرام به شونه ی شریف میزنه، شریف بابا هم دستش رو روی دست سیاوش میزاره...

سرباز درحالی که سیگار آخرش رو زیر پوتین های واکس زده ی براقش خاموش میکنه و بعد نگاهی به اطراف میندازه و کلاه سبز رنگش رو روی سرش جابه جا میکنه و تفنگ کلاشینکفش رو از روی زمین برمیداره و به سمت بانک حرکت میکنه، همون موقع چشم های تیز شریف سرباز رو میبینه که داره به سمت بانک حرکت میکنه؛ دستی رو که روی دست سیاوش گذاشته بود رو مشت میکنه و فشار کمی به دستش میده، سیاوش نگاهش رو متوجه ی سرباز میکنه و موبایل رو از توی جیبش در میاره و اس ام اس میده: سرباز یک برگشت... و طولی نکشید که جوابش اومد: سرباز دومی سرکوجه است...

سیاوش سرش رو به سمت شریف بلند میکنه و همینطور که سرش رو تکون میداد گفت: وقتشه...

شریف و سیاوش از جاشون بلند میشن و روکش مشکی رنگشونو توی سر میکشن؛ سرباز از بانک دور شده بود و وقت مناسبی بود واسه ی وارد شدن؛ هردوشون دست به کمر میشن و تفنگاشونو در میارن و به سمت در بانک حرکت میکنند، همون لحظه دونفر دیگه از آدمای شریف از اون طرف میان و به محض ورودشون به داخل جلوی در بانک می ایستند...

شریف و سیاوش به داخل میرند و شریف درحالی که چند تا تیر هوایی در میکرد فریاد کشید: همه ساکت شن....

صدای جیغ زن ها و بچه ها و فریاد همه جارو پر کرده بود سیاوش به طرف یکی از باجه ها میره و اسلحه رو به طرف کارمند اتو کشیده ی بانک میگیره و با خشم فریاد میکشه: رئیستون کجاست عوضیا؟؟

همه با تردید به اتاقی اشاره میکنند و سیاوش بدون معطلی به طرف اون اتاق میره و در و با شتاب باز میکنه... با دیدن رئیس بانک که تلفن به دست خشکش زده بود ابروهاشو توی هم گره میکنه و با قدمای بلند به طرفش

حرکت می‌کنه؛ صدای فریادی از توی تلفن به طور ضعیف به گوش میرسید «چی شده باقری؟؟ با تو امممم چه اتفاقی افتاده؟؟» گوشی توی دست سیاوش بود و همینطور که اسلحه رو روی پیشونی رئیس گذاشته بود با خشم درحال گوش دادن بود، بعله دوستان صدای فریاد خشمگین و نگران حاج علیرضا توی گوشی می پیچید و توی سر سیاوش منعکس می شد... سیاوش با پشت اسلحه محکم به صورت رئیس میزنه و گوشی رو با شدت میکوبه و قطع می‌کنه و بعد تلفن رو با قدرت از سیم جدا می‌کنه و محکم به زمین میکوبه تلفن از وسط به دو نیم میشه، پشت یقه ی لباس اون مرد رو میگیره و با خشونت اون رو از اتاق خارج می‌کنه و جلوی پای شریف بابا به زمین میندازه... مرد سرش رو آروم به بالا میگیره و زیر نقاب ابروهای سفید و درهم کشیده ی مردی رو میبینه که خشم توی چشمش فواره میزد و این اون رو میترسوند، شریف اسلحه رو به سمتش میگیره و با خشم و عصبانیت میگه: پولا... ساعت: شیش و سی و پنج دقیقه...

از طرف دیگه سرباز شیفت درحال نزدیک شدن به بانک بود، همون حال یه نفر که کاغذی توی دستش بودو با دقت به کوچه ها نگاه میکرد به سمتش اومد و با کنجکاوی گفت: آقا شرمنده مزاحم شدم میتونین یه کمکی به من کنین؟؟

سرباز نگاهی به ساعتش می‌کنه و میگه: باشه فقط سریع...

مرد کاغذ رو روبه روش میگیره و میگه: میشه به من بگین این آدرس کدوم طرفه میشه؟

سرباز سرش رو به پایین میگیره و همون لحظه که لبش رو تر کرده بودو میخواست با دست جایی رو نشون بده یه پارچه ی سفید رنگ جلوی دهان و بینیش قراره میگیره و اون شروع به دست و پا زدن می‌کنه، اون مردی هم که به اصطلاح میخواست آدرس بپرسه تفنگش رو سریع از دستش میگیره، بعد از گذشت چند دقیقه سریع اون رو به گوچه ای خلوت میبرند و در گوشه ای رها میکنند...

ساعت: شیش و چهل دقیقه...

شریف بابا به همراه رئیس بانک به محل پول ها میرند و رئیس بانک درحالی که کیف مهندسی ای رو پراز پول میکرد مواظب شریف بود که با ابروهای درهم کشیده ای بالای سرش ایستاده بودو سردی اسلحه اش رو پشت سر رئیس گذاشته بود، اون کیف پراز پول میشه ولی هنوز هم توی گاو صندوق پول بود برای همین شریف یه بار دیگه اتاق رو زیر رو می‌کنه تا کیفی دیگه پیدا کنه و تو همون لحظه رئیس بانک به پیش شریف میره و یواشکی دکمه قرمز رنگی رو که زیر لبه ی میز کار گذاشته بود رو فشار میده، همون لحظه توی سیستم پلیس به اطلاع میرسه که بانکی در فلان نقطه ی شهر مورد دست برد قرار گرفته و تموم نیروهای پلیس خودشون رو آماده ی یه عملیات ویژه میکنند... شریف نگاهی به ساعتش میندازه و میگه: برو یه کیف دیگه بیار آشغال... برو.

رئیس بانک درحالی که میخواست لفتش بده تا پلیس ها سربرسند از اتاق خارج شدو خودش رو مشغول پیدا کردن کیف کرد که وقتی سیاوش سرگردونی اونو میبینه به پیشش میره و میگه: چی میخوای آشغال؟؟

مرد در حالی که با ترس به چشم های عصیانگر سیاوش چشم دوخته بود لب باز کرد و گفت: کی کیف...

سیاوش نگاهش به کیف مهندسی ای میفته که زیر میز یکی از کارمندها بود و با خشم به اون مرد گفت: مگه کوری توها؟؟ کیف به این بزرگی رو نمیبینی؟؟ میخوای وقت تلف کنی عوضی؟؟

با مشت به صورت رئیس میزنه و میگه: برو زود اینو ببر بدو...

تو همون لحظه آدمای شریف که تموم مسیر هارو بسته بودند جلوی ماشین هاشون روی زانو نشسته بودند و منتظر صدای آژیر پلیس تا شروع به شلیک کنند و مانع از عبور پلیس ها بشوند... یکیشون که فرمانده ی اون دسته بود نگاهی به ساعت میندازه و میگه: الاناست که پیداشون بشه آماده باشین بچه ها. چند نفر پشت ماشین ها و چند نفر جلوشون آماده تراز قبل منتظر پلیس بودند که صدای آژیر پلیس و نور قرمز آبی رنگ توی فضا پخش شد و به محض دیده شدنشون آدم ها شروع به شلیک کردند... صدای شلیک ممتد گلوله فضای هراس آوری رو توی خیابون به وجود آورده بود زن ها و بچه ها با جیغ از محل دور میشدند و بقیه هم سعی داشتند جایی پناهی بگیرند... برخورد گلوله با ماشین های پلیس مسیروشونو منحرف میکرد و اونا رو از حرکت نگه میداشت، ماشینی در اثر انحراف سُر میخوره و توی هوای پرواز میکنه و در آخر با سر به زمین برخورد میکنه، طوری که چرخ هاش روبه آسمون باشه: دوتا از ماشین های پلیس هم که بدنه شون سوراخ سوراخ شده بود و یادگاری گلوله روشون نشسته بود متوقف شده بودند و سرنشیناشون در حالی که پشت در پناه گرفته بودند در حال شلیک کردن به طرف مقابل بودند... صدای شلیک لحظه ای قطع نمیشد و باعث میشد اونجا به میدون جنگ شبیه بشه... همون سه ماشین مشکی رنگ کنار ماشین های متوقف شده ی پلیس با سرعت می پیچند و با صدای جیغ مانندی ترمز میکنند، سرنشیناشون از ماشین پیاده میشوند و شروع به شلیک طرف آدمای شریف میکنند، زن مو قرمز بدون روسری ای هم از ماشین پیاده میشه و نوک تفنگش رو به طرف اون چندتا پلیس بیچاره میگیره و ناغافل بهشون شلیک میکنه... خون به روی ماشین سوراخ سوراخ شده پیلپس پاشیده میشه و آسفالت ترک خورده به رنگ خون مبدل میشه. بعله دوستان اون شعله بود دست راست حاج علیرضا... دقیقه ای بعد تموم آدم های شریف روی زمین بودند و خون مثل رودی روی زمین جریان داشت، فرمانده ی اون دسته که نیمه جون روی زمین افتاده بود گوشی موبایلش رو برمیداره و به شریف بابا زنگ میزنه، شریف در حالی که بالاسر رئیس ایستاده بود تلفنش رو از جیبش در میاره و جواب میده: الو... پسر چی شد؟؟

اون مرد در حالی که داشت نفس های آخرش رو میکشید با زحمت لب وا میکنه و با ته مونده ی جونش میگه: شه... شریف با... با... اونا... دارن میان...

شریف صدای نگرانش رو توی گوشی منعکس میکنه: کیا پسر کیا؟؟ الو... الووو...

همون موقع شعله در حالی که بالاسر اون مرد ایستاده بود پوزخندی روی لباس میشینه و نوک اسلحه اش رو به سمت پیشونی اون مرد میگیره و میون فریاد ها «الو» شریف بابا؛ تـــــــق... شلیک میکنه و صدای فریاد ممتد شریف توی گوشی میپیچه: نـــــــه!

پوزخند شعله عمیق تر میشه، آروم دولامیشه و گوشی رو از روی زمین میگیره و میگه: منتظر باشین داریم میایم... شریف سریع گوشی رو قطع میکنه و نگاهی به کیف پول میندازه که نیمه پر و با خشم سر رئیس فریاد میکشه و میگه: د بجمب عوضی...

سیاوش تموم مردم رو از بانک خارج کرده بود، اونایی که حاج علیرضا روزانه تعیین میکرد که محض خالی نبودن بانک و شک بقیه به بانک بیان.. شریف با عجله و نگاهی مظطرب به طرف سیاوش میره و میگه: باید زودتر بریم پسر آدمای حاج علیرضا دارن میان...

سیاوش سرش رو تکون میده و گوشی موبایلش رو در میاره و به یکی از آدمای زنگ میزنه: الو... نقشه ی شماره ی دو... زود بیاین. سیاوش موبایل رو قطع میکنه و توی جیبش میزازه و میگه: بابا تا بیان ممکنه یکم طول بکشه تو خیابون پراز پلیس و آدمای حاج علیرضا...

- عیبی نداره پسر، صبر میکنیم. سیاوش سرش رو به نشونه ی مثبت تکون میده، اون لحظه با خودش گفت اگه بمیرم سپیده چیکار کنه؟ یاده قولی افتاد که بهش داد... بهش گفته بود هیچ وقت تنهاش نمیزاره، دستش رو مشت کرد و دندوناشو روی هم فشرد. اون باید از این مخمصه رها می شد؛ بخاطره سپیده هم که شده باید می رفت، بخاطره خواهر معصومش باید از اینجا نجات پیدا می کرد و بعد از خلاص شدنش از اینجا محکم خواهرش رو در آغوش میکشید و به خودش می فشرد... سیاوش مصمم شده بود روبه شریف کرد و گفت: میرم ببینم اون عوضی داره چیکار میکنه...

سیاوش به پیش رئیس میره و میبینه که هنوز هم مشغول گذاشت پولاست... این سومین کیفی بود که داشت پر می شد و با پر شدنش پولی توی گاوصندوقش باقی نمی موند... سیاوش با خشم سرش دادکشید: اینقد معطل نکن... بجمب. آخرین دسته ی پول هم توی کیف قرار گرفت و کار به اتمام رسیده بود، سیاوش با پاشنه ی پوتینش به صورت رئیس میزنه و میگه: اینم بخاطر خبرچینیت آشغال... کیف رو از روی زمین بر میداره و بعد از بستن درش به بیرون میره، همینکه اومد بگه بابا کار تمومه یه عده به داخل بانک میان و شروع به شلیک کردن میکنند، جلوی جلوشون شعله ایستاده بود که داشت به اطراف نگاه میکرد با غرور همیشگیش... همه با شنیدن گلوله روی زمین دراز کشیدند و پشت باجه ها پناه گرفتند، سیاوش و شریف در حالی که کنار هم بودند و روی زمین نشستند بودند نفس زنان به هم نگاه میکردند و در یه لحظه سرشون رو تکون دادند و تفنگاشونو به بالا گرفتند، بعد توی یه لحظه از جاشون بلند شدند و همینطور که به طرف اونا شلیک میکردند سریع به طرف عقب قدم برمیداشتند و خودشونو به در پشتی نزدیک میکردند... شعله و بقیه در حالی که به طرفشون شلیک میکردند پشت صندلی ها پناه میگرفتند تا از شلیکشون در امان باشند... شریف و سیاوش از در پشتی به بیرون میروند و در حالی که نفس میزدند سوار ون مشکی رنگی که اونجا ایستاده بود شدند... همون موقع شعله و افرادش به بیرون میان که ماشین به سرعت حرکت میکنه و شعله در حالی که با خشم به طرفشون شلیک میکرد ناکام میمونه از خواستش و با عصبانیت به طرف یکی از افرادش تفنگ رو میگیره و توی مغزش شلیک میکنه. خون به روی بغل دستیش

میون خنده:هیچی آجی هیچی یه مشت محکم به یه نفر زدم که دلم خنک شد...والله اییییی...

همون موقع سپیده از جلوی در کنار رفت و هستی توی درگاه پدیدار شد...صدای خنده هام قطع شدو توی همون حالت خشکم زد،رنگ نگاهم عوض شد و طور دیگه ای بهش چشم دوخته بودم...خاص ترو پر احساس تراز همیشه،ناخداگاه یاد اون شب و اون اتفاق افتادم...یاد آغوشش،یاد لباسش...یاد سرخ شدنش،سرم روبه زیر انداختم و درحالی که به پشت گردنم دست میکشیدم گفتم:ا...هستی توهم اینجایی؟؟

هستی لبخندی زدو گفت:آره تو با این قضیه مشکلی داری آقا؟؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:نه نه خوش اومدی.لبخندی روی لبام نشست،لبخندی که نگاهم رو عاشقونه تر میکرد؛خیلی سعی داشتم که این نگاهو پنهون کنم و فکر کنم که موفق هم شده بودم.همه به داخل رفتیم،سپیده و هستی روی مبل کنار هم نشستند و منم روی زمین به پشتی تکیه داده بودم؛اینطور که متوجه شده بودم قرار بود دوست هستی پری هم بیاد و البته نیما ولی مثل اینکه برای نیما یه کار مهم پیش اومده بود که نمیتونست بیاد و ازهمه معذرت خواهی کرده بود،دروغ چرا این خبر برام حتی از گرفتن پول ها هم خوشایند تر بود...موبایلم رو در آوردم بعد شماره ی علی رو گرفتم،هنوز چندتا بوق نخورده بود که صداش توی گوشی پیچید:الوو...

- الووو...سلام پسر.

- سلام سیا،چه خبر چی کارا میکنی؟؟

- هیچی پسر کجایی تو؟پیدات نیست چندروزه.

- شهرستان بودم داداش شرمنده خبرم ندادم.

- خيله خب باشو بيا اينجا.

- اونجا کجاست؟

- خونه ی ما بيا اينجا بچه ها دور هم جمعيم...هستی و اينا.

- آهان باشه داداش منم الان کارم تموم ميشه ميام اونجا.

- باشه باشه پس فعلا داداش.

- فعلا داداش.

تماس رو قطع کردم و روبه هستی و سپیده گفتم:علی هم داره میاد...مثل اینکه این چند روز آقا نبودن شهرستان تشریف داشتن.

سپیده خندید و گفت:همون پس وگرنه هر روز باید از دست این بشر می کشیدیم.

لبخندی روی لبم نشستم سرم رو تکون دادم از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که چند لحظه بعد هستی وارد آشپزخونه شد و پشت گاز ایستاد و نگاهی به قابلمه های روی گاز انداخت، بعد برگشت و منو پشت سرش دید که به دیوار تکیه دادم و دارم آب میخورم، لبخند کجی روی لبام جا خوش کرده بود که هستی قاشق توی دستش رو چندبار به لبه ی قابلمه زد و بعد اونو گذاشت تو ظرفشور تا بشورتش تو همون حال گفت: بعد شیش سال دیدم که بخندی...

لبخند تلخی روی لبام نشست و آرام با چشمایی که نم اشک و توش حس میکردم گفتم: آره... امروز به هدفم یه قدم نزدیک تر شدم.

- بعد از اینکه به هدفتم هم برسی اینجوری می خندی؟

کمی مکث کردم و درحالی که سرم رو به زیر انداخته بودم گفتم: آگه اون روز زنده بودم حتما شاید بخندم...

هستی نگاه تندی بهم انداخته گفت: |||||... این چه حرفیه زبونتو گاز بگیر ببینم بچه ی بد...

نگاه بامزه ای داشت هر چند عصبانی بود ولی من لبخند عمیقی روی لبم نشست و آرام نوک زبونمو گزیدم که هستی یهو گفت: یواش یواش... چه خبرته میخوای قطعش کنی؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم: اخر نفهمیدم چی کارکنم.

- هیچی نمیخواه کاری کنی شما سیاوش خا|||ان.

سرش رو انداخت پایین، حس کردم یه چیزی میخواد بگه و یا از چیزی ناراحته، آرام به طرفش رفتم و کنارش ایستادم، دستش رو با حوله ای که پشت سرش روی صندلی بود خشک کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. همچنان سرش پایین بود که یهو سرش رو بلند کرد و باهم گفتیم: بابت اون شب...

نگاهمون توی هم خیره شده بود و لبخندمون عمیق تر، مکثی کردم و گفتم: نه خب عیبی نداره...

- واسه توهم عیبی نداره خب...

با تعجب گفتم: مگه چی کار کردم؟؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: خب همون دیگه... پس بخاطره چی معذرت خواستی؟

- بخاطره اینکه... هیچی همون که خودت میخواستی بگی.

وقتی سرش رو بالا گرفت نم اشک رو توی چشمش خوندم، ناخداگاه توی گلویم بغض عجیبی نشست که باعث شد راه نفسم بسته بشه، به زحمت نفس می کشیدم... وقتی قطره ای اشک روی گونه ی هستی جاری شد ناخداگاه دستم به طرفش دراز شد و با شستم صورتش رو پاک کردم و گفتم: چرا داری گریه میکنی؟؟ منکه... منکه معذرت خواستم.

– نه نه بخاطر تو نیست سیا... نمیدونم چم شده. منو ببخش تو امشب خوشحالی من با اینکارام دارم اذیت میکنم.

– نه نه این حرفا چیه... اگه بخوای میتونی برام تعریف کنی دلیل ناراحتیت رو... شاید بتونم کاری بکنم.

– چیزی نیست سیاوش، فقط امروز یکم بی حوصله ام می دونی که ما دخترا بعضی وقتا خول میشیم... صبح که از خواب بلند میشیم احساس خستگی و ناامیدی میکنیم... احساس بدی بهمون دست میده... یه احساس کسل کننده. منم امروز اینجوری شدم ولی الان احساس بهتری دارم.

رنگ نگاهش عوض شد، انگار چشم هاش داشت میخندید و دیگه خبری از اشک نبود... رنگ نگاهش برام آشنا نبود؛ یه احساس غریب توی وجودم نشست ناخداگاه دستش رو توی دستم گرفتم و شروع به نوازش انگشتای باریک و کشیده اش کردم... توی چشم های هم غرق شده بودیم و یادمون رفته بود که کجااییم؟؟ یادمون رفته بود که کی هستیم؟ انگار توی یه دنیای دیگه... یه جای دیگه... با یه شخصیت دیگه دست همدیگه رو گرفته بودیم. وقتی دستش رو توی دستم گرفتم صدای آب شدن قلب یخ زدم رو داشتم می شنیدم... احساسی که داشتم یه آرامش عجیبی بود که داشت همه ی وجودم رو فرا میگرفت... بدون اینکه خودمون بخوایم داشتیم به هم نزدیک تر میشدیم... یه نیروی عجیب مثل جاذبه داشت مارو به طرف هم دیگه می کشوند، که ناگهان به خودمون اومدیم و سر جامون متوقف شدیم... فاصله ی چندانی بینمون نبود، زبونم بند اومده بودو نمیدونستم باید چی بگم با هزار زحمت لب وا کردم و گفتم: م... من همیشه... کنار تم هستی... هر وقت احساس کردی به... به دوتا گوش واسه حرف زدن نیاز داری... اااa

مثل اینکه اونم وضعش بهتر از من نبود و با همون حال گفت: ممنونم ازت... سیا... ببخشید این چند روز همش دارم کارای عجیب می کنم... می فهمی که.

خنده ای کردم و گفتم: باهم داریم کارای عجیب میکنیم.

لبخند عمیق تری روی لباس نقش بست و دستم رو که هنوز توی دستش بود ناخداگاه فشار کوچیکی داد و نگاه مهربونش رو از توی چشمام برداشت و به سمت بیرون از آشپزخونه حرکت کرد و من همون حال که به دیوار تکیه داده بودم رفتنش رو تماشا می کردم. یکم توی آشپزخونه موندم و بعدش رفتم بیرون سپیده و هستی داشتند تلوزیون نگاه میکردند و در حالی که می خندیدند باهم چیزهایی میگفتند... منم هم روی مبل نشستم و داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم... توی فکر بودم که صدای در منو به خودم آورد، سپیده نگاهش رو از روی تلوزیون برداشت و به من نگاه کرد و گفت: یا پریه یا علی...

هستی: شایدم هر دو...

نگاه بامزه ای به جفتشون کردم و با لبخند گفتم: خپله خب نمیخواد اینقد به فسفاتون فشار بیارین الان میرم میبینم...

از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم، وقتی درو باز کردم پری و علی رو پشت در دیدم و تک خنده ای کردم و گفتم: شما باهم بودین؟؟

پری خنده ای کرد و علی به جاش جواب داد: نه بابا این حرفا چیه داداش؟ اتفاقی باهم رسیدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی به طرف خونه راهنماییشون کردم و همه باهم به داخل رفتیم. دخترها روی مبل نشسته بودند و منو علی هم روی زمین به پشتی تکیه داده بودیم، سپیده پُفوفیل درست کرده بود همه درحالی که تلوزیون نگاه میکردیم و مشغول خوردن بودیم گپ و گفت میزدیم و میخندیدم، همه چیز داشت خوب پیش میرفت و بعد از شیش سال امشب احساس پیروزی داشتیم و این واسم خیلی ارزشمند بود، به موبایلم مسیج اومد، از توی جیبم درش آوردم و بازش کردم و خوندم «همه ی زیر دستی هاشو امشب جمع کرده... جلسه ی مهمی دارن پسر. داره به حمله ی بعدی فکر میکنه...» پیغام از شریف بابا بود، براش نوشتم «بهتره که ما تموم احتمالاتو در نظر بگیریم بابا، باید بفهمیم حرکت بعدیش چیه...» فرستادم و چند دقیقه ی بعد جوابش اومد «اون الان فقط به فکره نجات دادن زمیناشه اول از همه، بعد به فکر اینکه تلافی این حرکتمون رو سرمون در بیاره...» همون موقع هستی که رو به روی من روی مبل نشسته بودو مثل اینکه همه ی حواسش به من بود با لحن شوخی که یه مقدار تیکه بارش بود گفت: خيله خب سیاوش خان... امشبه دختره ی بیچاره رو راحت بزار.

لبخندی زدم و گفتم: من هیچ وقت دوست دختری نداشتم دختر توکه اینو بهتر از همه میدونی.

- آره خب ولی گفتم شاید این موضوع هم فرق کرده باشه.

کمی مکث کردم و درحالی که دستم رو پشت گردنم میکشیدم گفتم: آره فرق کرده شاید با کسی دوست شدم.

- حالا کی هست این دختر خوشبخت؟

- هنوز نمیدونم.

سرش و تگون داد و گفت: خوبه... موفق باشی.

- واسم دعا کن یکی مثل نیما به پستم بخوره.

فکر کنم نیش کلامم رو فهمید ولی بازم به روی خودش نیاوردو با لبخند و ذوق عجیبی گفت: وای سیا نیما عالییه... فکر نکنم بتونی همچین کیسی رو پیدا کنی.

پری: چرا نتونه؟ به نظر من سیاوش دست رو هر دختری بزاره اون دختر قبول میکنه.

هستی خنده ای کردو گفت: مشکل اینجاست این سیاوش دست رو کسی نمیزاره...

لبخند کجی روی لبام نقش بست و با لحن خاصی گفتم: از کجا معلوم... شاید یه روزی منم مثل تو رو یکی دست گذاشتم.

پری: پس اون دختر واقعا دختر خوشبختیه.

نگاهی به پری انداختم، یه دختر با صورتی تقریبا کشیده و گرد با گونه های برجسته و موهای لخت مشکی رنگ، بینی باریک و لب های سرخ... کمی بیشتر دقیق شدم و تونستم رنگ چشم هاش رو بفهمم... رنگ چشم هاش به رنگ تاریکی شب ها بود مثل چشم های خودم. لبخند جذابی به روش پاشیدم و نگاهم رو به سمت علی که محو تلوزیون بود کردم و گفتم: یکی آقا کجایی تو؟؟ تو و سپیده فهمیدین ما چقد بحث کردیم؟؟

- آره بابا داشتیم حرفای سر درد آوردنوش گوش میدادیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: نفهمیدم!! سر درد آور؟؟

- پ نه پ

- تو و سپیده چی وقتی چونه تون گرم میشه دیگه فقط با چسب زدن دهننتون میشه از دستتون خلاص شد.

سپیده که تموم مدت نگاهش به تلوزیون بود سرش رو تند برگردوندو با چشمای گشاد گفت: دادا!!!! اش!!!!

همه زدن زیر خنده و دعوای ماهم شروع شد. مثل اون روزها میخندیدم و توی سرو کله ی هم میزدیم و با این کارامون خوش بودیم. امشب بعد از شیش سال دیگه وقتی به گذشته فکر میکردم و یاد اون روزامون میفتم حسرت و آه پشتش نبود چون امشب هم مثل قدیم خوش بودیم و باهم... امیدوارم بازم بتونیم اینجوری دور هم جمع بشیم و خوش بگذرونیم. دخترها به آشپزخونه رفتندو شام رو روی میز چیندند؛ بعد از خوردن شام همه باهم کمی بازی غیر مجاز کردیم و خوش گذروندیم، موقع رفتن بود و من تموم مدت چشمم روی هستی بود، انگار با خودم میگفتم معلوم نیست که دیگه کی ببینیش... معلوم نیست که دیگه کی صداش رو بشنوی و کی بتونی دستش رو بگیری. از همین الان دلم داشت براش آتیش میگرفت، انگار یه غم عجیبی از رفتنش توی سینه ام نشسته بود و اینها همش بخاطره دور شدن هستی بود، همه آماده ی رفتن بودند منو سپیده روی ایون ایستاده بودیم و نوبتی بدرقه شون میکردیم؛ اول از همه علی اومدو بعد از دست دادن با منو سپیده بهم گفت که یه قراری بزاریم تا بتونیم همو ببینیم منم قبول کردم و اون رفت، نفر بعدی هستی بود که پشت سرش پری ایستاده بود؛ سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و با لبخند نیمه جونی بهش نگاهی انداختم و بعد نگاهم رو روی هستی چرخوندم که داشت با سپیده خداحافظی میکرد، بعد به طرف من اومد و پری هم به سمت سپیده رفت، هستی همینطور که توی چشمام خیره شده بود دستش رو به طرفم دراز کرد، رنگ چشماش تیره تر از چند دقیقه ی قبل موقع بازی غیر مجاز بود، حس کردم از چیزی ناراحته و مثل من که از رفتنش ناراحت بودم، رنگ چشمام غمگین تر از بقیه ی روزها شده بود؛ دستش رو توی دستم گرفتم و رها نکردم، تو همون حالت آروم دستش رو فشردم و آهسته گفتم: میری؟؟

- آره دیگه... زیاد موندم مامان کلمو میکنه برم خونه.

لبخند مصنوعی ای روی لبام نشست و گفتم: باشه مواظب خودت باش.

شست دست راستم آرام در حال نوازش کردن دست هستی بود... یک لحظه هستی چشم هاش رو آرام بست و نفس عمیقی کشید بعد دستش رو از دستم بیرون آورد و چشم هاش رو باز کرد و گفت: تو هم مواظب خودت باش... خدافظ.

سرم رو تکون دادم و گفتم: خدافظ.

هستی آرام از پله های ایون پایین رفت و مشغول پوشیدن کفش هاش شد؛ پری به من نزدیک شد و با لبخند پت و پهنی دستش رو به سمتم دراز کرد، دستش رو فشردم و بعد رها کردم و گفتم: مثل اینکه کم داریم بیشتر باهم آشنا می شیم.

پری با خوشحالی گفت: به نظر من که این عالیه سیاوش.

نگاهی بهش کردم و گفتم: خوبه... امیدوارم توی کارات موفق باشی.

- توهم همینطور... راستش یه چیزی میخواستم بگم ولی روم نمیشه.

- نه نه بگو راحت باش.

- راستش من میخواستم یه خونه بخرم الان توی هتل هستم، میخواستم بگم اگه واستون زحمتی نمیشه بهم کمک کنین تو پیدا کردن خونه.

مکثی کردم و بعد از کمی من و من گفتم: باشه اگه تونستم حتما بهتون کمک میکنم.

- این خیلی عالیه میتونم شماره تونو داشته باشم؟

- بله بله یادداشت کنین.

موبایل رو در آورد و شروع به یادداشت کرد، تو همون حال نگاهم به سمت در کشیده شد که هستی ایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد و وقتی من سرم رو برگردوندم اونجا رو ترک کرد، همه رفته بودن و منو سپیده دوباره خونه تنها شده بودیم، خودم رو به روی مبل پرت کردم و پوفی کشیدن و سرم رو بهش تکیه دادم... وای که چه روز پر کاری بود امروز، به یه خواب عمیق نیاز داشتم ولی... ولی مگه فکر و خیال میزاشت که آرام و بی دغدغه بخوابم...

یک ماه بعد...

برای آخرین بار به خودم توی آینه قدی که از چوب قهوه ای رنگی ساخته شده بود نگاه کردم... یه پیرهن سفید رنگ که روش یه کت تک اسپرت خاکستری میخورد تنم بود که سر جیبش و پشت گردنش مشکی رنگ بود، شلوار جین مشکی رنگ هم توی پا داشتم؛ لب هام رو روی هم فشردم و بعد با لبخند کج و نگاهی خاص به

خودم خیره شدم... امروز وقت ضربه زدن بود... اونم یه ضربه ی حسابی... عینک آفتابی مشکی رنگم رو با یه ژست خاص به چشمم زدم و با قدم های شمرده شده و آروم به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم، خدمت کار مسن خانوم حبیبی با هیكلی فربه و تقریبا چاق و لباس سفید و دامن مشکی رنگ رو به روم ایستاد و همینطور که سرش پایین بود گفت: آقا بابت کمکی که بهم کردین ممنونم واقعا لط...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و همینطور که به طرف سالن بزرگ ویلا قدم برمیداشتم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: وظیفم بود خانوم حبیبی... لطفا دیگه این حرفا رو نزنین به کسی هم نگین بازم اگه کمکی خواستن بدون اینکه کسی بفهمه بیاین پیش خودم ایشالله هم پسر تون حالش خوبه خوب بشه... نگران هزینه هاش هم نباشین.

- ممنونم آقا بخدا تا اخر عمرم کنیزیتونو میکنم.

- این حرفا چیه خانوم حبیبی... ببخشید من باید برم.

- ببخشید اقا مزاحم شدم. بعد از زدن این حرف به طرف آشپزخونه رفت و از من دور شد، دست چپم توی جیب شلوارم بودو دست راستم بیرون و با ژست خاصی در حال بیرون رفتن بودم که مسیج موبایلم منو از حرکت نگه داشت: «بازی شروع شد...»

پوزخند عمیقی روی لبم نقش بست و پله های ویلا رو که با چندتا پله ی کوچیک به حیاط متصل می شد پایین اومدم... نسیم ملایمی می وزید که باعث می شد کمی از موهای لختم به لرزه در بیاد و احساس قشنگی بهم دست بده... یکی از آدما به طرف ماشین رفت و در عقب رو باز کرد، به سمت ماشین رفتم و روی صندلی عقب نشستم و بعد از بستن در نگاهم رو به ساعت توی دستم انداختم، وقت زیادی باقی نمونده بود و باید همه چیز رو با خودم مرور میکردم... اتفاقات این یک ماه رو برای خودم مجسم کردم و بعد عینک آفتابیم رو از روی چشمم برداشتم و نگاهی به جلو انداختم. راننده چشم هاش رو از روی آینه به چشمم دوخت و بعد از کمی مکث سرم رو تکون دادم و اونم ماشین رو روشن کردو به راه افتادیم... توی یه آستون مارتین مشکی رنگ نشسته بودم و داشتم به جایی میرفتم که اونجا حریف رو کیش میکردم... دوست داشتم ماتش کنم ولی هنوز هم نمی شدو وقتش نبود... ترکیه کشور قشنگی بود و استانبول هم شهر زیبایی؛ از شیشه ی دودی رنگ آستون مارتین به شهر و آدم هاش نگاه کردم، به برج ها و خیابون ها... همه چی در ظاهر آروم و بی دردسر بود، آدم ها از کنار هم بدون هیچ توجه ای رد میشدند و ادای آدم های خوشبخت رو در میاوردند... ولی هر کدومشون برای نوشتن قصه ای داشتند... توی هر کوچه هزاران جنایت صورت میگیره... روزی هزاران نفر بدبخت میشند و باز هم همه چی از دور خوب جلوه میکنه... از دید من اونا اینطوری زندگی میکنند و از دید خودشون توی فلاکت... همینطور که اونا من رو یه پولدار همه چی تموم میدونند که توی این ماشین و این لباس هاست در حالی که از درد های من بی خبراند... همینطوری که به بیرون خیره شده بودم دوباره برام مسیج اومد؛ گوشه ی رو در آوردم و اس ام اس رو باز کردم «باید باهم حرف بزنینم سیا...» هستی بود، چشم هام رو بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی نوشتم «باشه ولی الان نمی تونم خودم باهات تماس میگیرم...» گزینه ی ارسال رو زدم و بعد از فرستادن اون پیام پوفی کشیدم و

موبایل رو توی جیبم قرار دادم... بعد از چند دقیقه ماشین متوقف شد، راننده به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت در عقب اومد و در رو باز کرد، پای راستم رو به بیرون گذاشتم و خیلی آرام از ماشین پیاده شدم... ابروهای درهم کشیدم و نگاه عصیانگرم گویای همه چیز بود... گویای نفرت بی اندازه... گویای اجبار از نشستن پشت اون میز... لب هام رو روی هم فشردم و جمعشون کردم و نگاهم رو به سمت بالا کشیدم... جلوی یکی از برج های بلند و سربه فلک کشیده ی استانبول ایستاده بودم، نسیم ملایم چند دقیقه قبل تقریباً شدید تر شده بود و به باد تبدیل شده بود، برگ درخت های نخل و پرچم های جلوی برج به تکاپو افتاده بودند؛ نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن عینک آفتابی به چشمم با قدم های مصمم و محکم به طرف داخل حرکت کردم...

قسمت 9:

یک ماه قبل...

فردای اون روز با خستگی چشم های پوف کرده ام رو باز کردم و به زحمت اتاقی که داشت دور سرم می چرخید رو از نظر گذروندم، سرم گیج میرفت، دست راستم رو روی سرم گذاشتم و چشمام رو محکم بستم تا سیاهی جلوی چشمم ناپدید بشه، بعد از گذشت چند لحظه چشمام رو باز کردم و خواب آلوده به ساعت نگاه کردم... ساعت دو بعد از ظهر بود و این یعنی من خیلی تو خوابیدن زیاده روی کردم که البته حق هم داشتم بعد از گذروندن اون روز سخت... از جام بلند شدم و به طرف دوشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتم به بیرون اومدم، سپیده با حوله روبه روم ایستاد و با خوش رویی گفت: سلام داداش... بیا حوله.

حوله رو از دستش گرفتم و بعد از پاک کردن دست و صورتم گفتم: سلام دختر جون ممنون دستت درست.

- بیا داداش یه چی بخور فکر کنم دیرت شده باشه اخه شریف بابا چند باری به گوشیت زنگ زد آخرم مجبور شدم جواب بدم.

- چی گفت؟؟

- هیچی وقتی گفتم خوابه گفت بزار بخوابه امروز به خودش استراحت بده دختررر.

خنده ام گرفت از لفظه «دختر» که گفت اخه صداشو کلفت کرده بودو ادای شریف بابا رو در آورده بود واسه همین تک خنده ای کردم و اونو توی بغلم گرفتم گفتم: خیلی باهالی دختر جون...

اونم لبخند قشنگی زدو با همون لحن گفت: مخلص شمام سیاوش خان.

خنده ی بلندی سر دادم و با نوک انگشتم به بینیش زدم و گفتم: خيله خب حالا تا ادای مارو هم در نیاوردی برو یه چی بیارم بخورم.

- گفتم که حاضره بفرمایین داداش.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول لقمه گرفتن و غذا خوردن شدم، بعد از تموم شدن غذام تلفنمو برداشتم و به شریف بابا زنگ زدم، بعد از چندتا بوق جواب داد: الو پسر بالاخره بیدار شدی؟

- سلام بابا آره امروز خیلی خوابیدم.

- سلام پسر... عیبی نداره خیالت راحت یه کادو از طرفت برای حاج علیرضا فرستادم.

- چه کادویی؟

- پول دیه رو.

خنده ی مستانه ای کردم و گفتم: دمت گرم بابا خیلی حال کردم.

- پس کجاشو دیدی پسر؟؟ یه پیغامم روش نوشتم.

- چی؟؟

- نوشتم این پولو بگیر و نگهش دار چون ممکنه واسه خرج دفن و کفنت به پیسی بخوری.

اینبار قهقهه ای از روی خوشحالی زدم و گفتم: عالی بود بابا... حتما از عصبانیت سکنه کرده.

- اره عصبانیش کردیم پسر الان باید منتظر باشیم تا حمله کنه. اگه میتونی یه سر اینجا بیا یکم رو در رو حرف بزنیم.

- حتما بابا این کار استراحت و این چیزا نداره باید همیشه آماده باشیم کوچک ترین اشتباه بزرگترین ضربه رو بهمون میزنه.

- درسته پسر... پس بیا.

- دارم میام بابا فعلا.

- فعلا پسر م.

گوشی رو قطع کردم و بعداز پوشیدن لباسام رفتم پیش شریف بابا... توی اتاق کارش نشسته بودیم و بهم خیره شده بودیم. نگاه شریف بابا پراز حرف بودو لب هاش پراز سکوت... بعداز چند لحظه سکوت اتاقو مثله پنجره ای ترک خورده شکوندو گفت: از امروز جنگ سختی در میگیره سیاوش... جنگی که توش هیچ رحمی صورت نمیگیره. باید بفهمیم چی تو سر حاج علیرضا میگذره.

- به نظر من اون الان مثل یه افعی زخم خورده میمونه چیزی واسه ازدست دادن نداره پس راهی جز حمله براش نمیمونه.

- درسته پسر به نظر تو اون چیکار میکنه.

- یه کار کثیف که هممون و از پا در بیاره.
- کثیف ترین کاری که میتونه بکنه چیه؟
- نمیدونم بابا.
- دیشب همه ی زیر دستاش رو جمع کرده بود، ما باید یه نفوذی توی گروهشون بفرستیم پسر، کسی که بتونه بهمون اطلاعات دقیق بده و رو حاج علیرضا هم تسلط داشته باشه.
- کسی رو سراغ داری بابا؟؟
- باید پیدا کنیم پسر... باید لیست تموم اونایی که توی اون جلسه حضور داشتن و بفهمیم اونا همشون یه مهره ان که ممکنه مارو تو وضعیت بدی قرار بدن.
- الان باید چیکار کنیم؟
- باید بازی رو ادامه بدیم.
- اومدم یه چیزی بگم که تلفنم شروع به زنگ زدن کرد، یه شماره ی ناشناس بود، بعد از کمی مکث جواب دادم و با صدای محکمی گفتم: بله؟؟ بفرما بید.
- سلام آقا سیاوش.
- صدا آشنا بود، دوباره صداش توی گوشی پیچید: نشناختی؟؟
- سلول های خاکستری رنگ مغزم شروع به فعالیت کردند و یادم اومد که این کیه... نیما، ولی اخه اون با من چیکار داره؟
- شناختم... شماره ی منو از کجا گیر آوردی؟
- ببخشید که مزاحمت شدم سیاوش... شمارت رو از گوشی هستی گرفتم باهات یه کار مهم داشتم.
- بگو میشنوم.
- میخواستم یه کمکی بهم بکنی.
- چه کمکی؟
- راستش آوازت همه جا پیچیده... یه مشکلی پیش اومده که نیاز دارم بهم کمک کنی... چند نفری هستن که برای من مزاحمت ایجاد میکنن و ازم پول زور میخوان کلی هم تهدیدم میکنن... تو اینحور آدم هارو بیشتر میشناسی خواستم بگم اگه میشه بیای و ادبشون کنی.

- کجا واست مزاحمت ایجاد میکنند؟

- راستش پدر من یه کتاب فروشی داره البته یکی از مغازه هاشه که خودش بعضی وقتا که بیکار میشه بهش سرمیزنه وگرنه کارخونه داره... خلاصه منم گاهی برای پر کردن وقتم به اونجا میرم و چند روزی میشه که این لاتا همش اذیتم میکنند منم نمیتونم کار زیادی بکنم.

- آدرس رو برام اس ام اس کن ساعتشم بگو میام پیشت.

- باشه باشه پس خدافظ.

تماس رو قطع کردم و نگاهم رو به شریف بابا متمرکز کردم، با کنجکاوی بهم خیره شده بودو پرسید: کی بود؟

- نامزده هستی، میگه تو کتاب فروشی باباش چند نفر مزاحم میشنو ازش باج میخوان خواسته برم ادبشون کنم.

- مته اینکه قهرمان شدی پسر... باید مواظب باشی همه اونجوری که نشون میدن نیستن، نباید همیشه از روی احساسات تصمیم بگیری پسر میفهمی؟ باید همیشه یه قدم از دشمنت جلو تر باشی.

- باشه بابا باید به نیما کمک کنم اون خطری نداره.

- نیما؟؟

- آره میشناسیش؟

- نه... فامیلیش چیه؟

- نمیدونم دقیق ولی آدم حسابیه.

- خوبه. یادت باشه پسر بزرگترین اشتباه اعتماد کردنه... بزرگترین ضربه کور شدنه... بزرگترین درد درمان نداشتنه... و بزرگ ترین اشکال بلند نشدنه. بزرگترین قدرتم مشت کردن دستاته اینارو یادت باشه پسر.

سرم رو تکون دادم، صدای زنگ اس ام اسم بلند شد، گوشی رو از جیبم در آوردم و نگاهی به آدرس انداختم و به ساعت اومدنشون. ساعته چهار میومدن، الان ساعت سه بود پس هنوز نیم ساعتی برای حرکت وقت داشتیم.

شریف بابا: این لیست رو ببین... آدمایین که دیشب بودن، سه تا اسم مجهول داریم سیاوش؛ سه نفر با نقاب به جلسه ها میان که نزدیک ترین افراد به حاج علیرضان؛ آدمای نفوذی فقط تونست لیست این بیست نفر آدم رو دربارن همیشه این سه نفر مجهولن؛ مهم ترینشون وزیر... بعد سه انگشتی و آخریشونم برج کوچیکه.

- چی!! ینایی که گفتی اسمشونه؟

- نه پسر اسمای مستعارشونه گفتم که کسی از هویت واقعیشون خبری نداره. ما باید این مهره های اصلیشو ازش بگیریم سیا... میبینی که ما با یه نفر درگیر نیستیم با کل شهر میجنگیم.

- این بیست نفر کسی هست که بدردمون بخوره؟

- هست پسر... توی این آدمای عالی رتبه و تاجر یه اسم هست که خیلی بدردمون میخوره....

نزدیکای کتاب فروشی نیماشون بودم، داشتم به مغازه ها و خیابونا نگاه میکردم تا پیداش کنم که بالاخره چشمم به تابلو یه کتاب فروشی به اسم فرهنگ افتاد... اون طرف خیابون بود، به طرفش رفتم؛ خیابون خلوت بود و پرنده ها روی سیم برق درحال آواز خوندن بودند درخت های پاییز زده رنگ و بوی کسل کننده ای به خودشون گرفته بودند و برگ های خسته رو آروم به زمین می انداختند، انگار فصل قهر و دوری رسیده بود فصلی که برگ ها به حکم جدایی و دوری از درخت ها جدا میشدند. به سمت کتاب فروشی رفتم و واردش شدم، نیما با دیدن من لبخند کریهه به لب زدو به سمتم اومد و تو همون حال گفت: سلام سلام سیاوش خان... خوشحالم که باز میبینمت.

دستش رو فشردم و گفتم: سلام... خب اینایی که گفتی کجان؟

- بشین یه چایی واست بیارم مرد. اوناهم الاناست که پیداشون بشه.

سرم رو تکون دادم و پشت میزی که پشت دخل بود نشستم، چند دقیقه ی بعد نیما دوتا لیوان چایی ریخت و یکیش رو روبه روم گذاشت و بعد اون یکی رو برای خودش برداشت و نشست جلوم. با انگشتای مردونم با لبه ی استکان باریک بازی میکردم و سرم رو به پایین انداخته بودم که گفت: چه خبر آقا سیاوش؟

- سلامتی.

- ببخشید من دیروز نتونستم پیام کار مهمی واسم پیش اومده بود.

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: نه نه خودتو ناراحت نکن هستی کلی معذرت خواهی کردو توضیح داد.

- راستش هستی بهم یه چیزایی گفته.

- چی؟

- گفت که داری یه کارایی میکنی، چمیدونم میگه همش خودش رو تو دردسر میندازه و از اینجور صحبتا.

- هستی درست میگه دردسرو دوست دارم.

آروم استکان رو به لب هام نزدیک میکنم و بعد از خوردن ذره از ای چایی داغ اون رو توی نعلبکی میزارم؛ چایی داغ هوای پاییزی رو از سرم بیرون میکنه. بعد از کمی مکث گفت: نمیدونم داری چیکار میکنی از اینکه یهو این حرفو زدم تعجب نکن اخه هستی خیلی نگرانته همش میگه نکنه سرش بلایی بیاد، اینا مگه چین سیاوش مگه کین که به آدما آسیب میرسونن.

- آدمای خطرناکی هستن.

- خب مگه مجبوری مرد بسپارشون دست قانون.

- قانون کاری از دستش بر نمیاد.

- ببخشید که تو کارات دخالت میکنم همش از روی نگرانی های هستی این حرفارو زدم بازم منو ببخش اگرم جایی نیاز به کمک داشتی بهم بگو.

- چه کمکی ازت برمیاد آخه؟

- خب من میتونم واست اطلاعات بیارم، من نفوذ زیاد دارم آدمای کله گنده ی زیادی رو میشناسم نمیدونم طرف حسابت کیه و چیکارست ولی اگه بخوای میتونم ته و توی کاراشو در بیارم.

لب هام رو با زبون تر کردم و همین که اومدم حرفی بزنم چند نفر وارد مغازه شدند و یکیشون اسلحه رو گرفت به طرفم و همینکه خواست به طرفمون شلیک کنه دست نیما رو گرفتم و پرتش کردم روی زمین و خودم هم روی زمین دراز کشیدم و اسلحه ام رو در آوردم، نیما با وحشت پاهاش رو توی خودش جمع کرده بودو پشت کتابخونه ها قایم شده بود؛ من هم دقیقا کنارش رو ردیف یکی از کتاب خونه ها؛ نیم نگاهمی به نیما کردم و بعد بلندشدم و تکیه ام رو به پشت کتابخونه دادم، از آینه ی روبه روم که کمی به صورت اوریب و کج کار شده بود یکیشون رو دیدم که داشت به طرفمون میومد؛ صدای یکیشون رو به طور واضح شنیدم؛ همینجا ها قایم شدن پیداشون کنین.

اون آدمی که داشت به سمتمون میومد آرام و آهسته قدم برمیداشت؛ چاقوم رو که شریف بابا بهم داده بودو از جیبم در آوردم و توی دست چپم گرفتم، ضامنش رو زدم و چاقو از قلافش پرید بیرون، برق زدنش چشمم رو پر کرد؛ توی دستم محکم گرفتمش جووری که نوکش به طرف پشت باشه نه جلو؛ نیم نگاهمی به نیما انداخته بودم که با لبای بهم فشرده شده به من نگاه میکردو سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که یعنی وقتشه؛ با سرعت از جام بیرون خزیدم و چاقو رو محکم توی سینش فرو کردم و با پشت تفنگ به گردنش ضربه ی مهلکی وارد کردم که به زمین افتاد؛ چاقو رو از توی تنش در آوردم و همون لحظه یکی به طرفم شلیک کرد خودم رو به طرف نیما پرت کردم و کنارش روی زمین نشستم؛ از بین قفسه ها یکیشون منو دید که به سرعت به طرفش شلیک کردم و از جام بلند شدم نیما هم بلند شدو گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

- یکی بیشتر نمونده کافیه جاشو پیدا کنیم.

آب دهنش رو قورت دادو سرش رو به نشونه ی تایید حرفم تکون داد؛ آرام به طرف جلو قدم برداشتم و اسلحه رو توی دستم گرفتم همون لحظه موبایل نیما از دستش به زمین میخوره و صدایی تولید میکنه، نیما چشم هاشو باریک میکنه و نگاهمی به اطراف میندازه و آرام خم میشه و برش میداره و بعد به من نزدیک میشه، سرم رو برمیکردونم و منتظر عکس العملی از طرف اون یه نفر باقی مونده ام ولی سکوت عجیبی فضای اطراف رو پر کرده سکوتی که نشونه ی خوبی نیست، انگار هیچ اثری ازش نیست. داشتم با چشمای تیزم همه جارو از نظر میگذرونم که ناگهان یه نفر از پشت قفسه ی کتابخونه به بیرون میادو تفنگش رو به طرفم میگیره و تا به خودم بجنبم ماشه

رو میچگونه...نیما با دستش منو محکم هول میده و من روی زمین پخش میشم و صدای برخورد گلوله رو میشنوم...تفنگ رو به طرفش نشونه میگیرم و سریع چندین گلوله ی پشت سرهم به طرفش شلیک میکنم،اون غرق خون میشه و به زمین میفته،نگاه هراسناکم رو از روی اون مرد میگیرم و به نیما چشم میدوزم که به زانو روی زمينه و دست چپش رو محکم روی بازوی دست راستش گرفته؛صورت جمع شده از دردش و پیشونی عرق زدش نشانگر اینکه گلوله خورده،از لای انگشتای بهم چسبیده اش قرمزی خون به بیرون میزنه و باعث میشه اشک به چشمای نیما هجوم بیاره...سریع کنارش روی زمین میشینم و با چشم های مبهوت و ابرو های درهم کشیده شده با اضطراب بی انتها و قلبی به شدت ضربان دار میپرسم:خوبی نیما؟؟

از لای دندونای بهم چسبیدش ناله میکنه:آره...فقط زودتر از اینجا بریم،بریم بیمارستان دوستم اونجا اتفاقی نمیفته.

سرم رو تند تند تکون میدم و زیربغلش رو میگیرم و بلندش میکنم،با هر قدمی که برمیداره ناله ای زیر لب میکنه و چشم هاش رو محکم روی هم فشار میده،به سمت ماشینش که بیرون پارک شده میریم و سوئیچ ماشین رو در میاره و به سمتم میگیره و ازم میخواد پشت فرمون بشینم منم سریع کمکش میکنم بشینه تو ماشین و بعد در و میبندم و به سمت در راننده حرکت میکنم،دستم رو روی دستگیره ی در ماشین میزارم و با تردید دستم رو روش نگه میدارم؛مردمک چشمام گشاد تر از حد ممکن شده و همه ی اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمم عبور میکنه؛نگاهم از نقطه ی نامعلوم به نیما کشیده میشه که همراه با دردی که توی تک تک اجزای صورتش هویداست داره به من نگاه میکنه،با یه نگاه موشکافانه؛دستگیره رو رها میکنم و به سمت مغازه میرم؛ جنازه ای که روی زمین افتاد رو از نظر میگذرونم و تموم جیب هاش رو میگردم،موبایل و کارت ویزیتی که توی جیبش بود رو میگردم و به سرعت به سمت ماشین حرکت میکنم و پشت فرمون میشینم،نیما ناله کنان میگه:کجا رفتی تو؟؟من دارم از درد میمیرم.

- اومدم اومدم.ماشین رو روشن کردم و بعداز گرفتن آدرس بیمارستان پام رو محکم روی گاز فشار میدم و حرکت میکنم؛

دو ساعتی میشه که نیما توی اتاق عمله و دارن گلوله رو از دستش در میانن؛با هزار زحمت به هستی خبر دادم و جووری که هول نکنه بهش گفتم بیاد بیمارستان،از وقتی اومده روی صندلی نشسته و افسرده و غمگین به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده،حالش رو نمیتونستم درک کنم ولی تحمل دیدنش رو نداشتم،توی این حال اسفناک؛یعنی اینقدر نیما رو دوست داره؟؟وای خدا من دارم چی میگم؟معلومه که نیما رو دوست داره از حال و روزش معلومه؛تکیه ام رو از دیوار سرد بیمارستان میگیرم و به سمت هستی میرم که روی نیمکت نشسته،اشک روی صورتش خشک شده و رنگ از رخسارش پریده.اون هستی شاداب و سرزنده ی شیش سال پیش رو

ندیدم... کنارش نشستم و با مین و مین گفتم: نگران نباش هستی... مممم میدونم حق داری ولی یه گلوله ی ساده بیشتر نیست اونم فقط به دستش خورده درش میارن و خلاص... نیما... نیما قویه مطمئنان زود خوب میشه.

نگاه غم آلودش رو همراه با تردیدی آزار دهنده به من میدوزه و لب های لرزونش رو تکون میده و میگه: یعنی طوریش همیشه سیاه؟؟

- نه طوریش همیشه... الاناست که بیارنش بیرون و تموم بشه یه گلوله بیشتر نخورده که.

توی چشمای عسلی رنگش قطره های اشک جمع شده بودند، مثل یه رودخونه ای که پشت یه سد عسلی رنگ جمع شده باشه. قطره های اشک دونه دونه و آرام آرام راه خودشون رو پیدا کردند و روی گونه ی رنگ پریده ی هستی فرود اومدند؛ مثل دونه های ریز برف که روی چشمن های زرد رنگ پارک میشینه. شدت جاری شدن اشک ها بیشتر شد و در کسری از ثانیه همه ی صورتش رو پر کرد. همینطور که گریه میکرد سرش رو روی شونه ام گذاشت و منم دستم رو ابراز احساسات حلقه کردم و به خودم فشردمش و با لحن ملایمی گفتم: هیــــــــــــــــس! گریه نکن هستی... ببین من پیشتم نمیزارم اتفاقی بیفته؛

- قول میدی طوریش نشه؟

- آره قول میدم... حالا دیگه گریه نکن دختر.

سرش رو از روی شونه ام برداشت و اشک هاش رو آرام با پشت دستش پاک کرد و لبخند رضایتمندی روی لباش کاشت... بعد از کمی مکث گفتم: بهتر نیست به خونوادش اطلاع بدیم بیان؟

- هروقت از اتاق عمل اومد بیرون خبر میدم، الان بیان فقط غصه میخورن.

سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم و گفتم: حق با توهه الان فهمیدنشون فاییده ای نداره.

از جام بلند شدم و گفتم: تو همینجا بمون الاناست که دکتر بیاد من برم یه چیزی بخرم بیارم بخوری... رنگ به صورت نداری دختر اینجوری باید تورو هم بستری کنیم.

سرش رو تکون داد و منم کمی بعد برگشتم و به طرف بیرون حرکت کردم. از راهرو های بسته و تنگ بیمارستان عبور کردم، بوی بیمارستان و الکل تموم حس بو یاییم رو پر کرده بود، فضای سرد و بی روح بیمارستان مثل یخچال های یخ بسته ی سیبری تموم وجود آدم رو یخ میبست و هر نفس آدم رو همراه با «ها» بیرون میداد. به سختی ریه هام رو پر میکردم و از راهرو های بیمارستان عبور میکردم؛ نگاهم رو به زمین انداختم به خط ممتد قرمز رنگ وسط راهرو... صدای قدم هام توی فضا منعکس میشد و نور ضعیف لامپ که پشت سرهم روشن و خاموش میشد فضای تلخ بیمارستان رو عذاب آورتر از چیزی که هست میکرد. بالاخره از در خروجی اون فضای درد آلود رو ترک کردم و نور زیبای خورشید تموم چشم هام رو پر کرد و هوای تازه تموم ریه هام رو... نفس عمیقی کشیدم و به سمت بوفه ی کنار بیمارستان حرکت کردم. مغازه دار یه کیک و آبمیوه و چندتا شکلات توی پلاستیک بی رنگ

گذاشت و به دستم داد، بعد از حساب کردنش به طرف هستی قدم برداشتم، بعد از گذشتن از اون فضای دردناک به پشت درهای اتاق عمل رسیدم و هستی رو دیدم که سرگرم صحبت با دکتره، لبخند روی لبش گویای این بود که نیما حالش خوبه و مشکلی براش پیش نیومده، چشم هام رو روی هم بستم و نفس راحتی کشیدم. دوست نداشتم بخاطر من اتفاق بدی واسه ی نیما میفتاد، با قدمای بلند به طرفش رفتم هستی با دیدن من لبخند قشنگی میزنه و میگه: سیا خوبه... حالش خوبه طوریش نشده.

- منکه گفتم.

نگاهی تشکر آمیزی بهم میکنه و میگه: ممنون سیا... تو اومدی به نیما کمک کنی ممکن بود تو جای نیما اینجا بودی، شاید اگه تو نبودى اون آدمای بدتری به سر نیما میاوردن.

- نه نه اینجوری نیست من جونمو به نیما بدهکارم؛ من باید تشکر کنم.

- مهم اینکه اون خوبه شاید اگه تو نبودى جای اینکه به دستش گلوله بخوره خدایی نکرده میکشنتش. باز من ممنون هم بخاطر اینکه تنهام نذاشتی هم بابت کمکات.

- بسه دیگه خجالت زدم نکن دختر.

- باشه باشه من برم زنگ بزوم به پدر و مادرش.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: باشه منم دیگه باید برم بازم بهتون سر میزنم.

- باشه مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و گفتم: توهم همینطور.

از بیمارستان اومدم بیرون و راهی قمارخونه ی شریف بابا شدم؛ همینجوری که با قدمای بلند گام برمیداشتم و مصمم پام رو روی زمین میزاشتم به تک تک اتفاقات فکر کردم... به اون لحظه ای که اونا اومدن... تفنگ رو به سمت من نشونه گرفت... به لحظه ای که پشت قفسه ها پناه گرفته بودیم... نگاه موشکافانه ی نیما... همینطوری که قدم برمیداشتم تموم حرف های شریف بابا به ذهنم هجوم میاوردند «آدم همیشه اولین ضربه رو از خودش میخوره پسر... اولین ضربه آغاز هر بازی ایه... اولین ضربه اعتماد کردنه... و اولین صلاح شک داشتن...»

دوباره تموم اتفاقات جلوی چشمم پدیدار میشند، اولین دیدار... دیدار بعد... و دیدار آخر. نیما نامزد هستی نزدیک بود بخاطر من جونش رو از دست بده... چرا اینکارو کرد؟ چرا با نفوذی که ازش دم میزد از من کمک گرفت؟ تموم این سئوالات ذهنم رو مختوش کرده بود دست خودم نبود یاد گرفتم به محبت ها هم شک کنم...

دوباره صدای شریف بابا ذهن خسته ام رو پر کرد «اعتماد مثل جهنمی میمونه که فقط باید سیاوش باشی تا از آتیشش زنده بیرون بیای... اعتماد به روی سکه ی تنهاییه... سکه ای که روی دیگه اش رد خونه... خون... باید این ریسکو بپذیری با هر اعتمادی که میکنی ممکنه ممکنه خون به نفر روی زمین ریخته بشه...»

- خب آدرس بده بیام دنبالت.
- نه من خودم میام.
- این حرفا چیه من ماشین دارم میام دنبالت.
- مکشی کردم و گفتم: خيله خب من نزدیک خونه ام بیا چندتا کوچه بالا ترش.
- باشه پیدات میکنم پس فعلا ده دقیقه دیگه اونجام.
- باشه اصلا بیا خونه منم برم لباس عوض کنم.
- باشه پس خدافظ.
- خدافظ.
- تماس رو قطع کردم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی وارد خونه شدم سپیده با دیدنم تعجب کرد و گفت: چه زود اومدی داداش!
- اومدم لباسامو عوض کنم، این دختره پری زنگ زده میگه بیا کمک کن میخوام خونه پیدا کنم و از اینجور حرفا.
- چرا به هستی نگفت؟
- چمیدونم والا.
- خنده ای کرد و گفت: ولی دختره خوبیه داداش.
- آره ولی معلومه از اون سیریشاست.
- سپیده میون خنده میگه: وای بده داداش... طرف ازت خوشش اومده از طرز نگاهش نمیفهمی؟
- به اتاقم میرم و مشغول لباس عوض کردن میشم.
- چمیدونم سپیده... من تا حالا از این برنامه ها نداشتم و با کسی نبودم از کجا باید بدونم آخه.
- ولی به نظر من اگه باهات دوست بشی خیلی خوب میشه.
- دوست کجا بود توام...
- چیه مگه خب؟
- هیچی فقط علاقه ای به این جور دوستیا ندارم.

یه پیرهن آبی کم رنگ پوشیدم و آستینش رو تا آرنجم لا زدم؛ دستی به موهام کشیدم و شلوار مشکیم رو پوشیدم و به بیرون اومدم. سپیده هنوز هم در حال تلوزیون تماشا کردن بود، به طرفش رفتم و ب* و س* ه ای روی گونش گذاشتم و بعد از خداحافظی خونه رو ترک کردم، پری جلوی در منتظر بود، توی ماشین شاسی بلند نقره ای رنگش نشسته بودو با دیدن من لخند پت و پهنی زد، آرایش ملایمی داشت و به مانتوی صورتی تنش بود، شالش هم سفید بود وقتی سوار ماشین شدم متوجه شدم شلوارش هم سفیده، باهم دست دادیم و بعد از سلام و احوال پرسی ماشین رو روشن کردو حرکت کرد؛ تقریبا ده دقیقه ای توی راه بودیم و داشتیم توی خیابونا چرخی میزدیم، پری سکوت رو شکوند و گفت: یه جای خوب میخوام خونه بگیرم... زیاد این اطراف رو نمیشناسم و امیدوارم بتونی کمکم کنی.

- تو چه قیمتی میخوای؟

- پولش مهم نیست مهم خود خونس که من توش احساس راحتی کنم.

سرم رو تکون دادم و بهش یه آدرس دادم، بعد از مدتی به یکی از محله های بالا شهر رسیدیم و جلوی یکی از بنگاه های معاملات ملکی ماشین رو متوقف کرد. پیاده شدیم و من جلوتر از اون به داخل رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی روی صندلی نشستیم و گفتم: ما دنبال خونه میگردیم... یعنی خانوم دنبال خونه میگردن.

صاحب بنگاه که یه مرد حدود چهل چهلودو ساله بود، با کت و شلوار نوک مدادی و شکم برآمده، ته ریش و موهایی کم پشت که وسطشون کچل بود رو کرد به پری و گفت: چه خونه ای مد نظر تونه خانوم؟ چند متر باشه؟ واسه خرید میخواین یا اجاره؟؟

- واسه ی خرید میخوام، نمیخوام زیاد بزرگ باشه، میخوام شیک و مد روز باشه.

- تو چه قیمتی؟

- قیمتش مهم نیست.

مرد سرش رو تکون داد و روبه من گفت: اینجا خونه های زیادی هستن که خیلی شیک و به قول خانوم نقلی هستن ولی خب قیمتاشون کمی بالاست من بعید میدونم شما بتونین از پشش بریاین.

نمیدونم چرا حرفش رو یه جور تحقیر برداشت کردم و با لحن تندی گفتم: هی عمو... کاری نکن کل هیکلنو بخرم و آزاد کنما... فکر کردی که چی ها؟ اگه بخوام کل این خونه های این دورو اطراف رو میخرم... تمومشونو فهمیدی اینبار که دهنتم رو باز میکنی قبلش کلامتو مزه مزه کن.

روبه پری کردم و گفتم: باشو بریم.

اینقد با تحکم گفتم که نتونست مخالفتی بکنه و زود از جاش بلند شد و از اونجا خارج شدیم، همینجوری که دستم رو توی هوا تکون میدادم با عصبانیت گفتم: مرتیکه ی سه نقطه... کاش میزدم نصفش میکردما... آخه کثافت عوضی تو کی هستی که به من میگی نمیتونی از پشش بر بیای ها؟؟

دست چپم رو به ماشین تکیه دادم و با اخم های درهم کشیده شدم داشتیم حرف میزدیم و پری همینطور که دستش رو به کیفش گرفته بود داشت با لبخند کم رنگی بهم نگاه میکرد، یه قدم به جلو برداشت و بعد از تموم شدن حرفم دستش رو روی صورتش گذاشت و با لحن خاصی گفت: وقتی عصبانی میشی خیلی جذاب میشی. ماتم برده بود... یه جورایی خشکم زده بود از این حرکت ناگهانش، سرم رو آرام تکون دادم و دست راستم رو پشت گردنم کشیدم و با مین و مین گفتم: نه بابا... بیخیال دختر.

پری خنده ای کرد و سوار ماشین شد و بعد از کمی مکث منم سوار شدم و به راه افتادیم؛ از اون محله به اون محله تقریبا تموم بنگاه های ملکی رو سر زده بودیم و کلی هم خونه دیده بودیم، خونه های رنگارنگ، خونه های بزرگ و کوچیک، خونه های دلباز و خفه... ولی هیچکدوم مورد قبول خانوم قرار نگرفته بود. مردم توی بدبختی و فلاکت به سر میبردند، حتی بعضیاشون فقط حسرت یه سقفن که بالای سرشون باشه ولی بعضی از مردم ده ها خونه دارند و باز هم قانع نیستند... عدالت و برابری یه جایی توی افسانه ها گم شده. به آخرین بنگاه ملکی سر زدیم، به محض ورود فقط یه کلمه گفتم: حاجی بدون هیچ بحث و زبون بازی اگه یه خونه ی نقلی و شیک داری بردار مارو ببر نشونمون بده وگرنه بزار بریم رد کارمون.

یه مرد تقریبا سی ساله بود که با دیدن تندو تیز حرف زدن منو صورت برآشغتم با چشمای گشاد و دهن باز از جاش بلند شد و فقط با دست به بیرون اشاره کرد و بعد از کشوی میزش یه کلید برداشت و همراهمون اومد... سوار ماشین شدیم و دقیقا یه کوچه بالاتراز بنگاه جلوی یه ساختمون بیست طبقه پیاده شدیم؛ مرد بنگاهی همش زبون میرخت و از دم و دستگاه خونه تعریف میکرد، سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بیست رفتیم، وقتی آسانسور ایستاد مرد دوباره شروع به حرف زدن کرد و همزمان از جیب کت شلوار طوسی رنگش کلید رو در آورد و در رو باز کرد، یه خونه ی متوسط روبه بزرگ بود وقتی وارد خونه میشدی اولین چیز که چشمت رو پر میکرد دکوراسیون فوق العاده ی خونه بود، دیوارا به رنگ نباتی رنگ بودند، درست وسط سالن از سقف یه لوستر بزرگ آویزون بود، سمت راست یه راهروی کوچیک میخورد به اتاق خواب منتهی میشد، به سمت سالن پذیرایی رفتیم، یه میز با پایه های کوچیک که با چرم کرم رنگ پوشیده شده بود و روش یه شیشه ی زخیم قرار داشت وسط پذیرایی به چشم میخورد روبه روی میز سمت در خروجی یه مبل راحتی نیم دایره ای به رنگ قهوه ای سوخته قرار داشت و اون طرف میز سمت آشپزخونه یه کاناپه ی سفید رنگ چند نفره بود، درست پشت مبل یه آشپزخونه ی اوپن کوچیک قرار داشت، کف خونه با سرامیک های قهوه ای رنگ طرح دار پوشیده شده بود، پری با دقت تموم خونه رو از نظر گذرونده بود و برق خاصی توی چشم هاش داشت، به طرف اتاق خواب رفت و اونو از نظر گذروند. به آشپزخونه رفت و اون رو هم دید و در آخر با لبخند رضایت بخشی رو کرد به من و گفتم: خیلی قشنگه سیا...

لبخند کجی روی لبام نقش بست و توی دلم خدارو شکر کردم که بالاخره از یه چیزی خوشش اومد، بعد از زدن حرفای لازم و قول و قرار و هزینه‌ها تصمیم گرفته شد که فردا برای قولنامه کردن و زدن سند بیایم... خسته و کوفته توی ماشین نشستیم، ساعت تقریباً ده میشد و هنوز هم چیزی نخورده بودیم که پری رو کرد به من و گفت: واقعا ازت ممنونم سیاوش اگه تو نبودی نمیتونستم خونه پیدا کنم.

- نه بابا کاری نکردیم که...

- میخوام به یه شام دونفر دعوت کنم... قبول میکنی؟

کمی مکث کردم و گفتم: بهتره بزاریم واسه یه وقت دیگه پری.

- ولی خب امشب من این خونه رو گرفتم میخوام بهت سور بدم... قبول کن دیگه توکه تا اینجا منو تحمل کردی خب یه شامم روش.

تک خنده ای کردم و گفتم: نه این حرفا چیه باشه قبول میکنم ولی فقط بخاطر یه اینکه خونه گرفتی ...

موبایلم رو در آوردم و شماره ی سپیده رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد و صدای ظریفش توی گوشی پیچید: الو داداش...

- سلام دختر.

- سلام سیا... چی شده چرا نمیای؟

- من پیش پری ام شام میخوریم بعد میام باشه... اگه میخوای برو خونه مادر جون.

- نه داداش بچه نیستیم که، نوش جونتون مواظب باشیا داداش منو نخوره یه وقت.

خنده ای کردم و گفتم: نه خیالت راحت تا الان چیزی نشده...

- خيله خب پررو نشو حالا... چش سفید.

دوباره خندیدم و میون خنده ها گفتم: کاری نداری؟؟

- نه... سیا اگه پیشنهادی داد قبول کنیا.

- |||| سپیده داری لوس میشیا... دیگه باید قطع کنم برو مواظب خودتم باش چیزی شد زود زنگ بزن شامتم بخور.. خدافظ.

- باشه داداش خدافظ.

پری رو کرد به من و گفت: سپیده بود؟؟ چی میگفت؟

تک خنده ای کردم و گفتم:هیچی داشت سربه سرم میزاشت.

پری هم خنده ای کرد و گفت:یعنی شما باهم ازاینکارا هم میکنین؟

لبخند روی لبم کم کم محو شد و بغض سنگینی توی گلویم لونه کرد،نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم:قبلنا اینجوری نبود...وقتی پدرم بود دو تایی سربه سر اون میزاشتیم...اونم همیشه میخندید و قلقلکمون میداد.همیشه منو سپیده بازی میکردیم و تو سرو کله ی هم میزدیم.مثل همه ی خواهر و برادرا...هر وقت یکمون بغض میکرد اون یکی...اون یکی هر کاری میکرد که خنده روی لباش بشینه؛شیش سال از اون روزا گذشت حتی بیشتر.من دیگه اون سیاوش سابق نیستم.نمیتونم دیگه واقعا بخندم....

چهره ی پری درهم شده بود و پشیمونی رومیشد از چشماش خوند،دستش رو از روی فرمون برداشت و روی پام گذاشت و گفت:بخشید سیا...نمیخواستم ناراحت کنم.

سرم رو تکون دادم و با لبخند کجی که مهمون لبام کرده بودم گفتم:بیخیال خودتو ناراحت نکن...چیزی نشده.

پری پخش رو زد و یه آهنگ شاد فضای غم آور ماشین رو پر کرد توی راه سکوت کرده بودیم و چیزی نمیگفتیم،صدای ضبط رو کم کردم و موبایلم رو در آوردم و شماره ی هستی رو گرفتم؛بوق زیادی نخورده بود که جواب داد و صداش توی گوشم پیچید:الو...

- الو...سلام هستی.

- سلام سیاوش.

- نیما حالش چطوره؟بهتر شده؟؟

- آره خیالت راحت فردا مرخصش میکنن.

- بخشید نتونستم بهش سر بزخم هم بخاطره عمو داوود بود که احتمال میدادم اونجا باشه هم اینکه یه کاری پیش اومد.

- نه اشکالی نداره.

- فردا حتما بهش سر میزنم.

همون موقع صدای پری که با تعجب آمیخته بود توی گوشم پیچید:نیما چش شده؟

سرم رو به نشونه ی اینکه طوری نیست تکون دادم و خطاب به هستی گفتم:نگرانشم باید بینمش و باهاش حرف بزخم.

- پری پیشته؟؟

مکثی کردم و گفتم: آره... داریم شام میریم بیرون.

اونم مکث کرد، مکثش زیاد طولانی نشد و بعد از چند لحظه گفت: آها.. خوشبگذره بهتون.

- ممنون.

- من دیگه باید برم خدافظ.

- باشه خدافظ.

تماس رو قطع کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، پری دوباره پرسید: نیما چش شده سیاوش؟

- هیچی یه حادثه پیش اومد زخمی شد الان خوبه یعنی طوری نیست.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و ماشین رو متوقف کرد، از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم، رستوران سالن بزرگی داشت که با میزهای مجلل و قشنگ پر شده بود، آدمایی که پشت میزها نشسته بودند همشون آدمای پولدار و آدم حسابی بودند، اینو از لباساشون و دک و پوزشون میشد فهمید، پشت یکی از میزها نشستیم دقیقاً رو به روی هم، موزیک آروم و بی کلامی پخش بود، به دقیقه نکشید پسر جوونی که یه جلیقه که زیر یه پیرهن قرمز میخورد همراه با منو به سمتمون اومدو گفت: خوش اومدین.

سرم رو تکون دادم و منو رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون داداش... بده ببینیم چی داری.

نگاهی به منو کردم و به سمت پری گرفتمش و گفتم: انتخاب کن.

- توچی؟

- واسه منم انتخاب کن.

رنگ خوشحالی رو از توی چشماش خوندم، لبخندی به لب زد و با ناز منو رو از دستم گرفت، لب های غنچه شده اش رو کج کرد و با دقت به منو خیره شدو گفت: اامممممم دو تا پیتزا مخصوص....

- نوشابه میل دارین یا نوشیدنی دیگه ای؟

- دو تا نوشابه ی سیاه و سس چیلی تند.

گارسون سرش رو تکون دادوازمون دور شد، پری ساعد دستش رو روی میز گذاشت و ساعد اون دستش رو هم روی دست دیگش گذاشت و به سمتم متمایل شدو گفت: پیتزا که دوست داری ها؟

- کیه که از پیتزا بدش بیاد آخه؟

با ناز خندید و گفت: نمیدونم گفتم شاید تو این مورد هم متفاوت باشی.

- تفاوت کجا بود دختر جون.
- چرا تو از هر کسی که تا حالا دیدم متفاوت تری.
- پس باید بگم آدمای زیادی ندیدی.
- نه من کانادا بودم آدمای زیادی دیدم ایران بودم خیلی جاهای دیگه هم رفتم ولی همه ی مردا رو توی یه کلمه خلاص کردم...تنوع طلب.
- نمیدونم چی بگم...از کجا میدونی من تنوع طلب نیستم.
- چون طرز نگاهت با همه فرق داره سیاوش.به آتیشی به جون میفته وقتی نگاهم میکنی نمیدونم چرا ولی...کوره ی آتیش میشم.
- لبخند کجی روی لبم نقش بست و گفتم:پس من مسئول جهنمم.هرچند من...خوده جهنمم.
- |||| از این حرفا نزن دیگه آقا پسر.
- سرم رو تکون دادم و گفتم:باشه دختر خانوم.
- خنده ای کردو گفت:خب از خودت برام بگو.میخوام بیشتر بشناسمت
- از خودم چیزی ندارم که خوشحالت کنه پری.
- یعنی میخوام بدونم چرا اینقد متفاوتی...چرا مثل بقیه نیستی تو آخه
- تفاوت بین آدم ها به درداییه که کشیدن...به کابوساییه که دیدن.تفاوت بین آدما به باریه که روی دوششونه.میخوای از من بدونی؟من مردیم که شب و روزشو ازش گرفتنو اونو به جهنم تبعید کردند.من مردیم که نمیتونم مشتم رو وا کنم چون هر لحظه امکان حمله هست،من عمق تاریکیم پری عمقش...
- پری صورتش افسرده شد و با چشمایی که ناراحتیو فریاد میکشید گفت:متاسفم سیاوش واسه همه ی اتفاقاتی که واست افتاد و همه ی دردایی که کشیدی...نمیتونم اون روزا رو عوض کنم ولی میتونم این روزها تو عوض کنم،اگه بخوای میتونی به من تکیه کنی.
- رنگ نگاهش رو فهمیدم دلسوزانه نبود واسه همین از کوره در نرفتم با قاطعیت و محکم گفتم:من به کسی احتیاج ندارم دختر جون...توهم نمیخواد بخاطره مشکلات من خودت رو ناراحت کنی.
- پری نگاهی بهم کرد و با تردید گفت:سیاوش...
- بله.
- میتونم یه اعترافی بکنم؟

کمی نگاهش کردم و سرم رو زیر انداختم و دستی به گردنم کشیدم، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: آره اگه بتونم کمکت میکنم.

- من... تورو...

کمی مکث کرد، چشم هاش رو محکم بست و گفت: دوستت دارم...

سکوت کردم... سکوتی تلخ از اعماق وجودم. سال ها قبل آرزوم بود این جمله رو از یکی بشنوم، یکی که تموم وجودم رو بهش باخته بودم... یکی که تموم احساس منو رو بوده بود، سکوت کردم و چشم هام رو بستم از عالم رویا فاصله گرفتم و به خودم نهیب زدم «اون الان مال کس دیگست...» چشم هام رو باز کردم و به پری خیره شدم، هنوز هم چشم هاش بسته بودم... گوشه ی چشم سمت چپش رو باز کرد و با دیدن صورت من تند چشمشو بست، دستاش رو روی صورتش گذاشت و با صدای خفه ای گفت: وای خجالت میکشم ببینمت...

لبخند تلخی روی لبم نقش بست... لبخندی که مزه ی زهر میداد... لبخندی که روی قلب زخمیم رو بیشتر از قبل خطی میکرد، آروم دستاش رو از جلوی صورتش برداشت و با دیدن لبخند من سرش رو به زیر انداخت و گفت: خب یه چیزی بگو دیگه من دارم از خجالت میمیرم.

به سختی زبون باز کردم و گفتم: خجالت نکش دختر... میدونی تو دختر خوبی هستی، زیاد ندیدمت و زیاد نمشناسمت ولی خوب به نظر میای، ولی من... من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم پری، من محکم به تنهایی ام... محکم به سنگ بودن و صخره بودن... نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم و ازش حمایت کنم... این دلیل نمیشه که تو... تو دختره بدی باشی ولی من نمیتونم این کار رو کنم...

پری سرش رو بالا گرفت و گفت: میدونم سیا میدونم... ولی به خودت و من فرصت بده، الان چیزی نگو و جوابی نده بزار بیشتر همو ببینیم و بیشتر باهم باشیم شاید تونستم دلت رو نرم کنم و توی دلت جا بشم.

نگاهی بهش کردم و سکوت کردم، سکوتی که عذاب آور بود، دوست داشتم بگم که من... کس دیگه ای رو دوست دارم و این موضوع هیچ وقت عوض نمیشه... دوست داشتم بگم من تنها یه عشق دارم و تا ابد اون عشق قلب منو گرم نگه میداره ولی... ولی واقعیت این بود که باید اون عشق رو دفن میکردم... واقعیت این بود که فکر کردن به این عشق هم غیر ممکن و گ*ن*ا*ه* محسوب میشد. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با لبخند ظاهری گفتم: هرکاری میتونی بکن.

چشمکی زدم و گفتم: امیدوارم موفق بشی.

روی لباش لبخند شیرینی نشست و رنگ نگاهش به خوشحالی مبدل شد، دیگه نگران و افسرده نبود. همون موقع غذا رو آوردن و سرو کردند. غذا توی سکوت و گاهی حرفای پری خورده شد و من فقط جسمم اونجا توی اون رستوران شیک و رمانتیک بود روحم جای دیگه ای...

زمستون بود و رگبار قطره های بارون همه جا رو پر کرده بود، شب مثل جنگجوی شجاعی به همه جا مسلط بود و نور تیربرق ها خیابون رو روشن میکرد، قطره های درشت بارون زیر نور نارنجی رنگ تیربرق ها خودنمایی میکرد، سیاوش درحالی که کاپشن خاکی رنگش رو روی سرش کشیده بود با قدمای بلند به طرف خونه حرکت میکرد و بعداز رسیدن به در خونه از توی جیب شلوارش کلید درحیاط رو با زحمت در آورد و بعداز ها کردن دستاش در حیاط رو باز کرد و شتاب زده به سمت خونه رفت، کفش هاش رو در آورد و به گوشه ای از ایون پرت کرد و خودش رو هم توی خونه پرت کرد، مادرش ماه بانو با دیدن سرو صورت خیس پسرش سیاوش تند به سمتش اومد و گفت: ای وای... خیس خیس شدی که بچه.

سیاوش هم سرش رو از زیر کاپشن خیسش بیرون کشید و گفت: سلام مامان... آره بارون خیلی شدید شده.

- سلام پسر... کاپشنت رو در بیار بیا واست سوپ پختم، من نمیدونم تو چرا باید اینقدر کار کنی وقتی باید درس بخونی.

- مگه بده هم درس میخونم هم کار میکنم مامان؟

- آره بده دیگه مگه تو محتاجی پسر، تو باید به درست بچسبی و درس بخونی.

- خيله خب بابا چشم... بابا کجاست؟

- باباتم سرکاره دیر وقت میاد.

سپیده همون لحظه از اتاقش به بیرون میاد، اون موقع هنوز دختر کوچیکی بود و سیاوش برایش حکم یه برادر بزرگ و قوی رو داشت، بعداز پدرش سیاوش رو بهترین مرد دنیا میدونست، سریع به طرف سیاوش میاد و توی بغل داداشش فرو میره و میگه: چقد دیر اومدی داداشی؟

سیاوش هم بداز کمی نوازش موهای بلند خواهرش میگه: سرکار بودم آبجی... خیسم بغلم نکن.

سپیده از بغل سیاوش بیرون میاد و چشم بلندی میگه و به اتاقش برمیگرده، سیاوش هم بعداز بوسیدن صورت گل انداخته ی مادرش و نگاه عاشقونش به اتاق میره تا لباس هاش رو عوض کنه... وقتی به اتاقش وارد میشه در اتاق رو میبندد و چراغ رو روشن میکنه، نور لامپ اتاق تاریک و دلگیره سیاوش رو روشن میکنه، سیاوش از توی جیب کاپشنش پلاستیک سیاهی رو در میاره و روی دلاور میزاره و بعداز کندن کاپشن خیسش به طرفش میره، از توی پلاستیک جعبه ی کوچیک کادو پیچ شده رو در میاره و بازش میکنه و برای هزارمین بار دستبند ظریفی رو از توش به بیرون میکشه و جلوی چشمش میگیره... یه دستبند نقره ای رنگ که با فاصله های معینی روش گل های نقره ای رنگ کار شده بود، گل هایی که انگار تازه شکوفه زده بودند، گل هایی تازه از غنچه بیرون اومده بودند، نگاه برق آلودش رو از دستبند گرفت و سریع اون و توی جعبش گذاشت و زیر تختش پنهون کرد. کل این روزا رو اضافه

کاری میکرد تا بتونه پول جمع کنه و این دستبند رو براش بخره، با شور و ذوق منتظر فردا بود، منتظر لحظه ای بود که اینو بهش بده و بهش بگه که چقدر دوستش داره... بهش بگه که چقدر عاشقشه و چقدر از گفتنش میترسه.

زود لباسش رو عوض کرد و به آشپزخونه رفت، مادرش هربار که پسر رشیدش رو میدید توی دلش قریون صدقش میرفت، و هربار که میدیدش ناخداگاه ب**و**س**ه ای به گونش میزد و با مهر بهش نگاه میکرد، اینبار هم با دیدن سیاوش ب**و**س**ه ای روی گونش گذاشت و با مهر بونی از پسرش خواست که پشت میز بشینه، خودش با دستای خودش بشقاب پسرش رو پر از سوپ کرد و گفت: بخور پسرم بخور جون بگیر... بخور گرم شی پسرم.

همون لحظه سپیده هم اومد و پشت میز نشست، دوباره برای سپیده سوپ ریخت و با ب**و**س**ه بهش گفت که بخوره. خودش هم پشت میز نشست ولی لب به چیزی نزد، حتی برای خودش چیزی هم جا نکرد، همیشه منتظر شوهرش میموند و با نشست اون پشت میز شروع به خوردن میکرد، هنوز مدتی نگذشت بود که شهزاد به خونه اومد، ماه بانو با شوق به آغوشش رفت و خسته نباشیدی در گوشش گفت، بارونیش رو از تنش در آورد و براش سوپ جا کرد، شهزاد هم همینطور که سر به سر سپیده و سیاوش میزاشت با مهر بونی از خانوم خواست که بشینه و شروع کنیم. همه مشغول شام خوردن بودند و سیاوش توی رویاهاش داشت با هستی شام میخورد، دستای اونو گرفته بود و ب**و**س**ه ای پشت دست هاش میزد، بعد از خوردن شامش به اتاق خوابش رفت و خوابید، دوست داشت زودتر فردا بشه و بتونه هستی رو ببینه...

فردای اون روز سیاوش زود از خواب بیدار میشه و بعد از گرفتن دوش و خوردن صبحونه لباسای نوش رو پوشید و به خودش عطر ملایمی زد، اون زمان عطرش ملایم بودو حالا تلخ... اون زمان ب**و**س**ه های مادرش دلگرمیش بودو حالا بلخ... اون زمان امید به وصال داشت و الان ناامید تراز دروغ بود... بعد از چک کردن خودش توی آینه به بیرون رفت، سر کوچه شون همه جمع بودند و بچه کوچیکا بازی میکردند، سپیده و هستی هم همیشه اونجا ها لی بازی میکردند و باهم وقت میگذروندند، سیاوش قدم اولش رو برداشت و بعد بادیدن صحنه ای روبه روش بود سر جاش خشکش زد، چندتا از بچه های محلشون که ازش بزرگ تر بودند و لات های اونجا بودند دور سپیده و هستی جمع شده بودند و در حال اذیت کردنشون بودند، سیاوش دستش رو محکم مشت کرد و دندوناشو بهم سایید، عصبانیت تموم وجودش رو پر کرده بود... سفیدی چشم هاش قرمز شده بود و دستاش از زور عصبانیت میلرزیدند... از همونجا فریاد کشید: شما دارین چه غلطی میکنین عوضیا.

نگاه ها به سمت سیاوش برگشت، سیاوش به طرفشون هجوم برد و باهاشون درگیر شد، چهار نفر بودند و سیاوش یه نفر... تا تونست زدشون و ازشون کتک خورد، هستی و سپیده که فقط جیغ میکشیدند و با چشمای گشاد شده به کتک خوردن سیاوش خیره بودند، همون موقع هستی روبه سپیده کردو گفت: برو به بابام بگو بیاد سپیده... بدو.

سپیده به سرعت وارد کوچشون میشه و زنگ خونه ی هستی شون رو میزنه. از اون طرف سیاوش روی زمین افتاده بودو اونو داشتند میزدنش، ناگهان کادویی که سیاوش واسه ی هستی خریده بود از جیبش بیرون میفته و زیر پا له میشه، توی اون گردو خاک و شلوغی چشم سیاوش به اون بسته ی له شده میفته و دردو تازه متوجه

میشه؛ صورت زخمی و بدن کوفتش رو فراموش میکنه قلبش درد میکرد قلبش... همون لحظه داوود پدر هستی هراسناک با یه چوب دستی کوچک و زخیم به طرفشون هجوم میاره که همشون فرار میکنن، سیاوش با هزار زحمت کادو رو برمیداره و بدون اینکه کسی متوجه بشه توی جیبش میزازه، داوود بعد از فارغ شدن از هستی به طرف سیاوش میره و زیر بغلش رو میگیره و بلندش میکنه....

1394/حال

دستای پری جلوی صورت تم چند باری تکون خورد، صدای ضعیفش به گوش های سنگینم رسید و ناگهان به خودم اومدم، صدای پری واضح شده بود: کجایی سیا... سیاوش... سیاوش...

سرم رو چندباری تکون دادم و گفتم: ببخشید پری ... حواسم نبود یعنی اصلا اینجا نبودم ببخشید.

پری خنده ای کرد و گفت: وایای قیافت خیلی باهال شده بود سیا...

دوباره زیر خنده زد و گفت: دستت رو گذاشته بودی زیر چونت رفته بودو تو هیروت.

تک خنده ای کردم و گفتم: پس دستت سوژه دادم دختر جون.

پری هم میخندید و سرش رو تکون میداد. بعد از خوردن شام به طرف خونه حرکت کردیم و منو رسوند.

فردا بازی جدیدی شروع میشد...

قسمت 10:

امروز یه روز تازه بود، مشتاقانه چشمام رو باز کردم و بعد از خوردن صبحونه لباس هام رو جلوی آینه پوشیدم، لبخند معنی داری روی لبام نقش بسته بود لبخند مرموزانه ای که نشونه ی شروع بازی بود، دکمه های پیرهن سورمه ای رنگم رو بستم و موهام رو به سمت بالا شونه کردم، ادکلن تلخی رو زیر گردنم زدم و آستین های بلوزم رو تا زیر آرنجم تا زدم؛ موبایلم رو از روی دلاور برداشتم و به صفحش خیره شدم، چشمام رو بستم و بخاطر آوردم، تک تک اسم هارو... برج کوچک... سه انگشتی... وزیر. وقتش رسیده بود تا بیشتر باهاشون آشنا بشم، یعنی اینا کین؟ آگه به عمق ماجرا دقت کنی میفهمی که اینا حتی از حاج علیرضا هم قدرت مند ترند، اون قدری قدرتمند که آگه نباشن حاج علیرضایی هم نیست. چشمام رو باز کردم و حرکت کردم، تک تک سلول های مغزم واژه های شریف بابا رو می طلبید، با هر قدمم به یاد میاوردم «سرسخت بودن یعنی تا پای جون مبارزه کردن، سرسخت بودن یعنی جونت رو کف دستت بزاری و روش قمار کنی... سرسخت بودن یعنی دست های مشت شده ات بوی خون بده، خونی که این راه دشوارو هموار میکنه... خونی که وقتی به زمین میریزه جای درد گل دربیاد... وقتی بازی شروع میشه باید یه چیز روبه خاطر بیاری... باید اسم هارو به خاطر بیاری... باید بخاطر آوردن

رو خوب یادگیری... «بخاطر می‌آوردم، تموم روزهایی که مثل صاعقه زندگی‌مونو به دونیم تقسیم کرد و به خاطر می‌آوردم... تموم محبت‌های مادرم رو بخاطر می‌آوردم... تک تک اسم‌ها رو... شهراد... ماه بانو... عمه شیوا... ناظم... و هزاران نفر دیگه که اسم‌هاشونو نمیدونم. باز هم بخاطر آوردم، اینبار اسم‌های اسفناک ترو، حاج علی‌رضا... وزیر... سه انگشتی... و برج کوچک. مشتاقانه خواهان دیدارشون بودم، خواهان حمله‌ای که اسمم رو بخاطرشون بیاره. جلوی قمارخونه‌ی شریف بابا بودم، از پله‌های زیر زمین پایین رفتم و وارد اتاقش شدم، در حال کتاب خوندن بود که با دیدن من کتاب رو روی میز میزازه و عینکش رو برمیداره و میگه: خوش اومدی پسر بیا بشین.

- مرسی بابا.

رفتم و روی صندلی نشستم، از کشوی میز چند تا ورق در آوردم به سمت من گرفت: بیا بخونشون... ورقارو توی دستم گرفتم و بهشون نگاهی کردم، گوشه‌ی سمت چپش عکس‌یه مرد حدود چهل‌ساله رو زده بودند، با صدای بلند شروع به خوندن کردم: اسم... سه‌سهند... نام خانوادگی... کیوانی... پیشه... صاحب کارخانه‌ی موادشوینده.

نگاه تعجب زده ام رو به شریف بابا دوختم و گفتم: خب این کیه بابا؟

- این اون اسمیه که گفتم بدردمون میخوره.

- خب چرا باید کمکمون کنه؟

- چهارسال پیش این آقا با حاج علی‌رضا مشکل پیدا میکنه و خواستار این میشه که از زیر یوق حاج علی‌رضا بیرون بیاد، ولی حاج علی‌رضا قبول نمیکنه و اونو تهدید میکنه... دو روز بعدش کارخونه و تموم سهامش به باد میره... کیوانی ورشکست میشه و هرچی هستو نیست داشت از دستش در میره... درست همون موقع حاج علی‌رضا قراردادی رو باهاش امضا میکنه تا توی کارای غیرقانونیش بتونه ازش استفاده کنه و در عوض اونو از ورشکستگی دربیاره... کیوانی قبول میکنه و زیربار این خفت میره، درست چهارساله که منتظر یه فرصته تا بتونه حاج علی‌رضا رو زمین بزنه و چندین بار هم کارشکنی کرده ولی هنوزم هم حاج علی‌رضا کلکش رو نکنده چون اون یکی از مهره‌هاییه که با استفاده از اون و نفوذش بین تجار خارجی میتونه بازار خوبی برای خودش رقم بزنه، در واقع صاحب اصلی شرکت‌ها و کارخونه‌ها و مراکز تفریحی حاج علی‌رضاست و اسم‌هایی که مردم میدونن فقط نمایشین.

- جالبه پس باید این کیوانی رو دید.

کاغذی رو روی میز گذاشت و گفت: این آدرسشه... برو سراغش و نشون بده جز دعوا کردن میتونی با زبونتم مبارزه کنی.

کاغذ رو از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم و توی جیبم گذاشتمش، سرم رو تکون دادم و به راه افتادم. توی راه موبایلم به صدا در اومد، از توی جیبم بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم، با دیدن شماره پوز خند معنا داری روی لبم نقش بست و همینطور که به روبه رو نگاه میکردم جواب دادم: الو... سلام پسر.

- سلام آقا سیاوش.

- چطوری؟؟ دستت خوب شد؟!

- ای بهتره خواستم خبرت رو بگیرم، اینجا نمیای یکم اختلات کنیم؟

- چرا چرا میام یه کار کوچیک دارم حلش کنم میام پیشت خودم میخواستم بهت زنگ بزنم.

- باشه پس منتظر تم.

- بازم ممنون نیما نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

- نه بابا این حرفا چیه اگه اینکارو نمیکردم اتفاق بدتری واسه تو میفتاد حداقل تیر به بازوی من خورد ممکن بود به جای دیگت میخورد.

- درسته واسه همین دارم از فداکاریت تشکر میکنم. من دیگه باید برم بهت زنگ میزنم آدرس رو میگیرم.

- باشه پس خدافظ.

- خدافظ پسر.

همه توی حیاط ویلای زیباشون جمع بودند، همسرش با موهای بافته شده و کلاه لبه دار سفید با یه تاپ و شلوار چسبون سفید توپ رنگارنگ والیبال رو توی دستش گرفته بود و داشت با پسر کوچولوی ده سالش والیبال بازی میکرد، مرد خونه هم داشت پشت باربیکیو کبابارو میپختو با خوشحالی وشادی به همسر و فرزندش نگاه میکرد، سیبیل کم پشت خاکستری رنگش و صورت استخوانیش، موهای پرپشت خاکستری رنگ و ابروهای کشیده؛ با اینکه چهل و چهار سال بیشتر نداشت ولی زود موهاش سفید شده بودند؛ همه چیز داشت خوب پیش میرفت از اینکه میتونست خونواده ی شادش رو با لذت نگاه کنه احساس خوشحالی میکرد؛ توی دلش هزار بار خدارو شکر میکرد که میتونست اونا رو ببینه؛ همسرش توپ رو توی دستش نگه میداره و با لبای آویزون روبه شوهرش میکنه و میگه: سهند... توپ خیلی کم باده دستم درد گرفت.

کیوانی دست از پخت کباب برمیداره و به پیش همسرش میره و میگه: خب بادش میکنم تلمبه کجاست برم بیارم؟

- بالا تو اتاق خواب، توی کمد خوب نگاه کنی میبینیش.

سهند با لبای خندون و صورتی سرخ، باشه ای میگه و به طرف ساختمون حرکت میکنه، پله های پارکت شده رو بالا میره و به طرف اتاق خوابشون گام برمیداره؛ توی حال خودش بود و داشت به همسر زیباش فکر میکرد و با باز شدن در ناگهان سر جاش خشکش میزنه...

با چشمایی گشاد شده و دهنی باز، با ترس و نگرانی... با غصه و سرخوردگی نگاهی به مردی میکنه که روی صندلی راحتی دودی رنگ گوشه ی اتاق خوابشون لم داده و با ژست خاصی که لبخندی کج به لب داره بهش نگاه میکنه... با ترس زبونش رو توی دهنش میچرخونه و میگه: تو... تو کی هستی؟؟ تو خونه ی من چیکار میکنی؟؟؟

سیاوش سرش رو تکون میده و میگه: من کی هستم؟ اونش رو تو انتخاب میکنی.

- گفتم کی هستی؟؟

- انتخاب با خودت... دوست داری من عزرائیلت باشم یا فرشته ی نجات؟

کیوانی با عصبانیت به طرف سیاوش حرکت میکنه که سیاوش دستش رو که روی صندلی بود چند باری تکون میده و نگاه کیوانی به کلت مشکی رنگ سیاوش میفته که توی دست راستش خودنمایی میکنه. سر جاش ایست کرد و بعد از کمی مکث گفت: از من چی میخوای؟

- بهت میگم.

- تورو کی فرستاده ها؟ اون حاج علیرضای پست فطرت؟؟

سیاوش نگاه خاصی بهش میکنه و میگه: کنارت روی میز توالت دوتا چیز هست.

کیوانی نگاهش رو از روی سیاوش میگیره و به سمت میز توالت میره، یه گلوله و یه گوشی موبایل روی میز خودنمایی میکرد؛ با تعجب بهش نگاه میکنه و میگه: این یعنی چی؟؟

سیاوش با خونسردی زبون به دهن میگیره و میگه: الان اون موبایل شروع به زنگ خوردن میکنه، اگه جواب بدی زنده میمونی البته به احتمال زیاد اگه جواب ندی یعنی گلوله رو انتخاب کردی و اون وقت باید با خانواده ی خوشبختت خدا حافظی کنی.

موبایل شروع به زنگ خوردن میکنه، صدای زنگ موبایل توی سر کیوانی میپیچه، سیگنالای مغزش خسته بودند، نگاه پراز تردیدش رو به طرف سیاوش کشوندو بعد روی گوشی موبایل ثابت نگه داشت؛ مردمکای چشمش آروم و قرار نداشتند و همش تکون میخوردند، با دستای لرزون گوشی رو توی دستش میگیره و جواب میده، گوشی رو به گوشش میچسبونه و نگاه نگرانش رو به سیاوش معطوف میکنه، صدای پیر و مردونه ای توی گوشی میپیچه: اوه سلام آقای کیوانی...

کیوانی با ترس و صدای لرزون زبون به دهن میگیره: تو... تو کی هستی؟؟ از من چی میخوای؟؟

- آروم باش مرد...بزار قدم به قدم جلو بریم وگرنه به مشکل برمیخوریم.

- باشه باشه کارت رو بگو.

- تا به دقیقه ی دیگه اون ی که روبه روت نشسته از جاش بلند میشه و تفنگش رو روی پس سرت میزاره...انتخاب با خودته اگه حرفام رو گوش نکنی چاره ای براش نمی‌مونه که خلاصت کنه.

نگاه پراز ترس کیوانی به نگاه خاص سیاوش گره میخوره، همون لحظه سیاوش از جاش بلند میشه و اسلحه رو پشت سر کیوانی میزاره، دوباره صدای شریف بابا توی گوش میپیچه: الان پشت سرته...دم گوشت یه اسم میگه...ازت یه اسم میخواد پسر...بهتره با دقت به اون اسم فکر کنی و زبون به دهن بگیری.

سیاوش سرش رو آروم به جلو میاره و همونجوری که اسلحه روی سر کیوانی قرار داره لباش رو به گوشای کیوانی نزدیک میکنه و نجوا کنان میگه: حاج علیرضا...

چشمای کیوانی با ترس نگران گشاد تراز حد معمولش میشه و میگه: اون...اون...شما با اون چه مشکلی دارین؟؟

صدای شریف بابا مثل چاقویی اعصاب بدنش رو زیر ضربه قرار میده: فقط بگو پسر...بگو...این اسم چیو بخاطرت میاره؟؟

کیوانی با تردید میگه: حقارت و بدبختی...

- خوبه خوبه حالا بگو اگه یکی بیاد و بهت یه فرصت بده...یه فرصت که بتونی نابودش کنی چه جوابی بهش

میدی ها چی بهش میگی؟؟

کیوانی لب باز میکنه تا حرفی بزنه که دوباره صدای شریف بابا توی گوش میپیچه: به من نگو پسر...به اون ی که پشت سرت ایستاده بگو.

تماس قطع میشه و صدای بوق توی گوش میپیچه، کیوانی با تردید تماس رو قطع میکنه و گوشه رو روی میز میزاره و برمیگرده، سیاوش اسلحه رو به پایین میاره و نگاه خونبارش رو توی صورت کیوانی متمرکز میکنه، دیگه اثری از ترس دقیقه های قبل نبود، دیگه دستاش نمی‌لرزید و تردید نداشت، لب هاش رو روی هم فشرد و گفت: از من چی میخواین؟

- میخوایم کممون کنی.

- واگه نکنم...

- اون موقع ناچار میشم بکشمتم.

- بهت کمک میکنم ولی نه بخارطره نجات جونم چون حاج علیرضا دشمن منم هست. نمیدونم تو کی هستی

ولی میدونم حاج علیرضا چه جونوره.

- مطمئنی پشیمون نمیشی؟
- آره، فقط بگو باید چیکار کنم.
- نمیخواهی بدونی من کیم و باهاش چه کاری دارم؟
- مشخصا معلومه دشمنشی.
- من سیاوشم... سیاوش غفاری.
- سیاوش؟؟ پس تو اون سیاوش معروفی هستی که لرزه به استخوانای اون پیرمرد انداخته.
- آره من سیاوشم پسر شهزاد.
- با آوردن اسم شهزاد با تعجب بهش نگاه میکنه و میگه: تو پسر شهزادی؟؟
- آره، میشناسیش؟
- آره اون مثل پدرش نبود و هیچ وقتم قبول نکرد پرچم نگهدار پدرش باشه، مشکلات باهاش چیه؟
- اون پدر و مادر منو کشته.
- تعجبی نکرد چون میدونست حاج علیرضا اونقدر کثیف هست که اینکار براش آسون باشه.
- جای تعجب نداره اون خیلی عوضیه.
- ببین باید باهم حرف بزنیم بهت خبر میدم فقط یادت باشه از این دیدار نباید کسی خبردار بشه، بهت میگم کجا بیای تا بتونیم باهم حرف بزنیم.
- باشه بهتره من برم تا زخم شک نکرده.
- سیاوش لبخندی میزنه و میگه: خونواده ی شادی داری خدایهت ببخشه، منم شرمندم که داشتم تهدیدت میکردم راه بهتری سراق نداشتم.
- کیوانی سرش رو تکون میده و به طرف کمد میره و بعداز پیدا کردن تلمبه ی کوچیک نقره ای رنگ سرش رو برمبگردونه تا حرفی بزنه و با ندیدن سیاوش دهنش باز میمونه، نگاه متعجبش رو به سمت پنجره ی باز شده میکشه و با دیدن پرده ی نارنجی رنگی که در اثر باد توی هوا به ر*ق*ص در اومده گردنش رو کج میکنه و شونه هاش رو بالا میندازه و میره...

سیاوش

از خونه بیرون اومدم و سوار بنز قدیمی شریف بابا شدم که کنار خیابون پارک شده بود، دقیقاً روی صندلی عقب کنار خودش، خنده ای کرد و گفت: قبول کرد اره؟

- مگه میشه قبول نکنه بابا، ولی حسابی ترسوندیمش.

- ترسوندنش لازم بود پسر.

- امیدوارم فکر خیانت به سرش نزنه.

- واسه همین ترسوندیمش، امروز روز خوبی براش بود، بیشتر از روزای قبل به زن و بچش نزدیک شده بود، بیشتر حس کرد که دوسشون داره بخاطر همینم کار اشتباهی نمیکنه.

- درسته بابا.

موبایل رو در آوردم و شماره ی نیما رو گرفتم، بعد از چند تا بوق جواب داد و صدای خندونش توی گوشی پیچید: الو... سیاوش.

- آدرس رو بگو دارم میام.

آدرس رو شمرده شمرده گفت و بعد تلفن رو قطع کردم، با دست به راننده اشاره کردم و گفتم: حرکت کن...

ماشین حرکت کرده و مدتی بعد جلوی خونه ی نیما ایستاد، اینجا خونه ی مستقلش بود و گاهی هم به ویلای پدریش میرفت. اومدم پیاده بشم که دستای پیرو چور و کیده ی شریف روی پام نشست، برگشتم و نگاهش کردم، چشمام توی دو تا چشم جدی و ابروهای درهم کشیده خیره شده؛ لباس رو خیس کرد و آروم و شمرده شمرده گفت: امروز کار بزرگی کردی سیاوش، یکی از مهره های اونارو مال خودت کردی؛ الان یه مهره توی زمینشون داری که واسه ی توئه ولی به اسم حاج علی رضاست... از امروز جنگ سختی در میگیره باید بیشتر مواظب عزیزات باشی همینطور که من مواظب عزیزات هستم.

دستم رو روی دستای شریف گذاشتم و لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: خیالت راحت شریف بابا... من بچه ی خودتم بازی رو جووری پیش میبرم که همیشه برنده باشم.

شریف خنده ای کرد و گفت: برنده اونیه که وقتی بازی رو باخت لبخند روی لباش باشه و دوباره بازی کنه پسر اینو یادت باشه بردو باخت مهم نیست، مهم اینه تا کی سرپا بمونی.

دستم رو دوبار روی دستای شریف بابا زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و پیاده شدم. دستی به یقه ی پیرهنم کشیدم و لب هام رو روی هم فشردم؛ دست راستم رو توی جیبم فرو کردم و راهم رو ادامه دادم، بعد از زدن زنگ واحدش در باز شد و سوار آسانسور شدم به مقصد طبقه ی ده... توی آینه ی آسانسور به خودم خیره شدم؛ خیلی وقت بود که آتیش نفرتم داشت کم شعله تر میشد؛ ولی امروز دوباره زیرش رو فوت کردم تا آتیشش تموم وجودم رو بسوزونه، دیگه اشک رو از زندگیم پاک کرده بودم، دیگه محبت کردن رو پاک کرده بودم... یعنی

میتونستم؟؟ خسته بودم مثل برگ های شکست خورده ی پاییزی که زیر پاها له میشدند و اخ نمیگفتند... خسته بودم مثل تموم روزایی که میتونستم شاد باشم و کنار خونوادم وقت بگذرونم ولی همشو ازم گرفتند... باید سر یا میموندم شاید این بیشتر از هر چیز دیگه ای خسته ام میکرد، از این سیاوشی که ساخته بودم نفرت داشتم، از این بی روح شبخ مانند خسته شده بودم؛ دلم واسه روزایی تنگ میشه که همون سیاوش سرخوش و سرحال بودم... دستم رو مشت کردم تا قطره های اشک از گوشه ی چشم های مشکی رنگ و نافذم بیرون نریزند... چشمم رو بستم و با صدای زنی که طبقه ی ده رو اعلام میکرد بعداز باز شدن در به سمت بیرون از آسانسور حرکت کردم و با چشم دنبال واحد نیما گشتم، و با دیدن در نیمه باز به اون سمت رفتم؛ کفش هام رو از پام در آوردم و بعداز زدن ضربه ای به در وارد خونه شدم و با دیدن هستی خشکم زد، اون اینجا بود؟ با یه شلوار گرمکن سفید که روش عکس های کوچولوی برنامه های کودک رو داشت با یه پیرهن آستین کوتاه آتشی رنگ و موهایی که با گل سر بسته بودش روبه روم ایستاد و با لبخند کم جونی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام خوش اومدی.

گردنم رو به سمت راست شكوندم و بعداز گرفتن دستش گفتم: سلام تو اینجا بودی؟

- آره چند روز پیش نیما میمونم، میخوام خودم پرستاریش رو بکنم.

سرم رو چند بار تکون دادم و گفتم: خوبه خوبه... اگه به کمک نیازی داشتی بهم بگو.

- مرسی... بیا بریم تو اتاقشه.

به سمت اتاق خوابش حرکت کردیم، روی تخت دو نفره ای دراز کشیده بود و دست چپش رو که سالم بود روی پیشونیش گذاشته بود، با دیدن من از حال خودش بیرون میاد و میگه: ایا سیاوش اومدی؟ سلام داداش.

لبخندی زدم و گفتم: سلام داداش خوبی؟؟

سرش رو چند باری تکون داد و گفت: آره آره خیالت راحت.

رفتم روی صندلی ای که رو به روی تخت بود نشستم و هستی هم رفت لبه ی تخت کنار نیما نشست و دستش رو روی پیشونی نیما گذاشت و گفت: چقد داغی نیما! فکر کنم تب کرده باشی این چیزا طبیعیه که دمای بدنت همش بالا و پایین بشه.

- آره خب هنوز سلولای ماهیچم ترمیم نشدن...

سیاوش: دردم داری؟؟

نیما: نه نه خداروشکر درد زیادی ندارم یعنی آرامبخش میخورم تا چیزی حس نکنم تا چند روز اول همیشه همینه.

- امیدوارم زود خوب بشی...

- ممنون.

نگاهی به هستی انداختم که دستش رو توی دست نیما رها کرده بود و یه جور خاص بهش خیره شده بود، دلم لرزید، احساسم ترسید و من مُردم... آروم پلکام رو بستم و بعداز لحظه ای باز کردم و گفتم: هستی... مارو تنها میزاری؟

- خب هرچی میخوای بگی بگو دیگه منکه همه چیز رو میدونم.

- نه هستی همه چیز رو نمیدونی حالا هم لطفا یه چیزی بیار من بخورم.

با صورتی درهم رفته گفت: باشه بابا... من برم یه وقت جاتو تنگ نکنم.

لب هام رو بهم چسبوندم و سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم، نگاهش رو از توی صورتم برداشت و به نیما نگاه کرد که با چشمای خندونش داشت بهش نگاه میکرد، آروم روش دولا شدولب هاش رو به پیشونیش چسبوندم، تند چشمام رو بستم و مشتتم رو گره کردم، دستام میلرزیدند، دلم به آتیش کشیده شده بود، گرمای جهنم رو توی وجودم حس میکردم، لعنت به این احساس... سرش رو بالا آورد و منم چشمام رو باز کرده بودم و سعی داشتم عادی جلوه کنم. از جاش بلند شد و هنگام بیرون رفتن نگاهش توی چشمای عصیانگر من گره خورد، پوزخند محوی روی لبش نقش بست که از چشم من دور نمود... این به چه معنی ای بود؟ نگاهم رو ازش دزدیدم تا از چشمام متوجه ی حال درونیم نشه. دست راستم رو پشت گردنم کشیدم و نفسم رو با سروصدا به بیرون هدایت کردم. بعداز رفتن هستی سعی کردم تمرکز کنم و به آرومی لب وا کردم: اونا کی بودن نیما؟؟ منو از کجا میشناختن!

- من نمیدونم به جون خودم اگه... دقیقا همونایی بودن که همیشه میومدن ولی فرقش اینبار این بود که اسلحه نداشتن.

- آخه یعنی چی؟ چرا باید تورو مورد هدف قرار بدن.

- یعنی میگی اینا آدمای همونی بودن که باهاش مشکل داری؟؟

- آره همونا بودن.

کمی مکث کرد و دستش رو زیر چویش کشید و گفت: خب میتونه یه نقشه باشه که تورو یه جا گیر بندازن.

دوباره مکث کرد و ادامه داد: مثلاً میتونه یه نقشه ی بی نقص باشه... به یکی که فکرشم نمیکنی حمله میکنن و میترسوننش تا بهت خبر بده و ازت کمک بخواد... اااااااااا منم منظورم اینه که از من استفاده کرده باشن تا تورو گیر بیارن.

نگاه دقیقم رو از توی چشمای باریک شده اش برداشتم و گفتم: آره همینکارو کردن... میدونستن که من اسمم زیر زبونا افتاده و اگه چیزی بشه و بهم خبر بدن زود خودم رو میرسونم توهم که اونارو نمیشناسی و احتمالش رو نمیدی که ممکنه نقشه ای داشته باشن واسه همین بهم خبر میدی و ازم کمک میخوای... همون موقع هم اونا میان ولی موفق نمیشن.

سروش رو تند تکون داد و گفت: آفرین سیاوش... تو خیلی باهوشی، اگه میدونستم که اونا هدفشون تویی و من نیستم هیچ وقت بهت اطلاع نمیدادم که بیای.

- عیبی نداره نیما ولی چه بخوای چه نخوای... ناخواسته وارد این بازی شدی حالا انتخاب باخودته که طرف ما باشی یا اونا.

نگاه تیزبینانه ای بهم انداخت و گفت: منظور ت چیه سیاوش؟

- یعنی ممکنه بیخیالت نشن پسر...

- ولی من میخوام به زندگی عادیم برسم.

پوزخند محوی روی لبم نشست، چقدر خوبه که زندگی عادی داری پسر چقدر خوبه...

- میدونم ولی خب بهتره از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کنی.

- اگه ازم کمکی برمیاد بگو سیاوش، به قول تو منم الان ناخواسته وارد این بازی شدم، باید تلافی گلوه ای که خوردم رو دربیارم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: امیدوارم بتونی از قدرت استفاده کنی و بهمون کمک کنی، تو شریف بابا رو میشناسی؟

- نه زیاد فقط همون اندازه ای که هستی گفت بزرگ محلتونه.

- آره اونم همراه منه، دلم میخواد حالا که میخوای باهام باشی باهات آشنا کنم.

- خیلی خوبه... دلم میخواد زودترین آقا رو ببینم.

- میبینیش پسر نگران نباش.

- خب الان باید چیکار کنیم؟

- الان بهتره که تو حالت بهتر بشه بعد کاری کنیم...

- چیزی نیست که سیاوش... ببین فقط دستمو نباید زیاد تکون بدم اونم کاری نداره.

- پس میتونی بیای باهم بریم پیش شریف بابا و کمی راجع به نقشه هامون حرف بزنیم؟

- الان؟؟

- اگه بتونی و مشکلی واست پیش نیاد.

- آره خب فکر نکنم نتونم، کار خاصی که قرار نیست انجام بدیم.

- نه خیالت راحت خودم هواتو دارم.

همون لحظه هستی همراه یه سینی که توش دوتا لیوان شربت آلبالو قرار داشت وارد اتاق شد، نیما که روی تخت نیم خیز شده بود نظر هستی رو به خودش جلب کرد و شتاب زده سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و زیر بغل نیمارو گرفت و شروع به کمک کردن کرد تا بتونه بشینه و تو همون حال گفت: صبر کن عزیزم بزار کمکت کنم. نیما نگاه عاشقانه ای بهش انداخت و گفت: ممنون عزیزدلیم.

هستی لبخند نازی روی لباش نقش بست، چند ثانیه ای توی چشمای هم خیره مونده بودند و تکون نمیخوردند، چشمای نیما رفته رفته بسته تر میشد، انگار هستی هوشش رو ازش گرفته بود، انگار با یه سحر جادویی خوابش کرده بود؛ دستام مشت بود، دندونام روی هم ساییده میشد و فکم منقبض، با حرص داشتم بهشون نگاه میکردم ولی اونا بدون توجه به من هر لحظه بهم نزدیک تر میشدند تا جایی که فقط یه نفس باهم فاصله داشتند که ناخداگاه سرفه ای کردم که به خودشون اومدند و با لبخند از هم دور شدند، نیما که هول شده بود با من و من لب باز کرد و گفت: ...هستی جان عزیزم... لطف میکنی لباسای منو بیاری؟

هستی از کوره در میره و با پر خاشگری میگه: چی؟؟ مگه میخوای جایی بری؟؟

- آره عزیزم عصبانی نشو زود برمیگردم.

- نه خیر تو با این حالت حق نداری جایی بری.

- من خوبم هستی گفتم که زود میام... تازه سیاوش همرام میاد مواظمه خیالت راحت.

- یکی میخواد مواظب این باشه راه به راه میخوان بکشنش.

سرم رو انداختم پایین، چشمام رو روی هم فشردم... نه نه الان وقت اشک ریختن و ضعیف بودن نیست. اونم اینجا جلوی اینا، نه لبم رو گزیدم و گفتم: حق با هستیه... من همیشه تو خطرم پیش من جات امن نیست.

- ای بابا شما هم که امروز چرا اینجوری میکنین؟ میگم خوبم میتونم مراقب خودم باشم؛ هستی عزیزم خواهش میکنم.

هستی چند لحظه ای بهش خیره شد و بعد لبخندی از روی رضایت زد و بعد از بوسیدن گونه ی نیما گفت: باشه عزیزم فقط قول بده مواظب خودت باشی.

- قول میدم

هستی از جاش بلند شد و از توی کمد لباس یه دست پیرهن و شلوار به انتخاب خودش برداشت و روی تخت گذاشت و گفت: اینا بهت بیشتر میاد خوشتیپ خان.

نیما خنده ای سر داد و گفت: به من همه چی میاد خانوم خانوما.

هستی چشمکی زدو از اتاق بیرون رفت منم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم، هستی روی مبل نشسته بودو داشت به من نگاه میکرد، منم با اخم کمرنگی جلوی در ایستاده بودم تا نیما بیاد و راهی بشیم، هستی زبون به دهن گرفت و گفت: پری خوبه؟

- آره خیلی خوبه خونه ی قشنگی گرفته البته به کمک من.

- مبارک باشه.

- قراره وقت رفت توش یه مهمونی بده.

- اگه نده که چشاشو با ناخنگیر درمیارم.

- نترس اینکارو میکنه.

- دوست شدین؟

از سئوالش جا خوردم، ابرو هام رو بالا دادم و گفتم: چرا میپرسی؟

- آخه فکر نمیکردم سیاوش خان با کسی دوست بشه، اونم پری.

- مگه پری چشمه؟ اتفاقا خیلی هم دختر خوبو خانومیه.

- آره ولی فکر نکنم اونو بهتر از من بشناسی چون من دوستشم.

- بهتر از تو میشناسم.

- چطور؟

- چون من سیاوشم، کافیه تو چشمای فرد مورد نظرم نگاه کنم... مثل تو، میدونی تو چشماش چی میبینم؟؟

هستی ابرو هاش رو کمی بالا میده و با نگاه دقیقی به لبای من چشم میدوزه تا حرفی بزنم و با تردید

میگه: چی... چی میبینی؟؟

پوزخند عمیقی روی لبم میشینه و همین که اومدم دهنم روباز کنم در باز شدو نیما با لبخند خارج شدو گفت: من اومدم.

هستی زود خودش رو جمع کرد و اون تردید رو از توی چشماش پس زد و با لبخند از جاش بلند شدو به طرف نیما

اومد، من به دیوار کناری اتاق خواب تکیه داده بودم و پشتم به نیما بود؛ هستی خرمان خرمان و با عشوه گری به

نیما نزدیک شدو دستاش رو ابراز احساسات نیما حلقه کرد و گفت: خوش اومدی عزیز دل منم.

نیما خنده ای کردو گفت: شیطون شدی امروز.

هستی با ناز خنده ای کرد و گفت: خب خوشبحال تو دیگه.

آروم سرش رو آورد جلو و ب*و*س*ه ای به گونه ی نیما زد ولی نگاهش به من خیره بود، رنگ نگاهش برام عجیب بود، با بدجنسی تمام اونو بوسید و به منی که سعی داشتم خودم رو کنترل کنم و عادی جلوه کنم خیره بود؛ نیماهم اونو بوسید و ازش فاصله گرفت. نفسم رو توی سینه ام حبس کرده بودم و بعد از جدا شدنشون اونو به بیرون فرستادم. آروم به سمت در رفتم و کفشم رو پوشیدم، جلوی آسانسور منتظر نیما موندم و دقیقه ای بعد نیماهم به بیرون اومد و بعد از خداحافظی با هستی سوار آسانسور شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم. سوئیچ ماشین رو به دست من داد، یه بی ام دبلیو شاسی بلند مشکی رنگ گوشه ی پارکینگ پارک شده بود؛ به طرفش رفتیم و سوار شدیم و به طرف قمارخونه ی شریف بابا حرکت کردیم. برام دشوار بود دیدن اون با نیما، لمس کردنش بوسیدنش نگاه کردنش... لعنت به این عشق لعنت به ای عذاب... لعنت به این بازی کثیف. کاش زودتر کار نیمه تمومم رو تموم کنم و برم پیش پدرم... کاش زودتر این بازی تموم شه و از این عذاب خلاص بشم؛ دستم روی فرمون مشت میشد و نگاهم نمناک بود، بارون پاییزی نم نم و آروم از سقف آسمون چکه میکرد... آسمون هم چشمش مثل چشمای من نمناک بود، بغضم رو قورت دادم چشمم رو روی هم فشردم و لحظه ای بعد بازش کردم، این چه دردی بود خدا؟! این چه عذابی بود که مثل عرب بیابون نشینی خنجرش رو توی قلبم می فشرد؟! این چه دردی بود که از غربت پاییز هم غریبانه تر گلوی من رو فشار میداد؟؟ کاش بغض گلوی منم قدرت شکستن داشت مثل بغض ابرهای پاییزی! صورت درهم رفته ی من پراز غم های نیمه برهنه ی عذاب بود که پشت غرور سنگی من پنهون میشدند. بارون شدید تر شده بود، آسمون مثل پدر عصبانی ای به صورت خیابون سیلی میزد، مردم با چترهای رنگارنگ و لباس های پاییزی توی خیابون خیس راه میرفتند؛ بالاخره این مسیر به مقصد ختم شد و به قمارخونه ی شریف رسیدیم. آدمای شریف سرشون رو خم کردند و خوش اومدید گفتند، از پله های زیرزمین پایین رفتیم؛ میزها خالی بودند، حتی یه نفرم نبود که بازی کنه. شریف بابا رو پشت یکی از میزها دیدیم که ورق های پاسور رو توی دستای پیرش بُر میزد و روی زمین میچیند، با صدای قدم هامون سرش رو بالا گرفت و مثل همیشه خنده ای کرد و گفت: اوه سلام پسر... بیا بیا بشین یکم بازی کنیم.

پشت میزها نشستیم و گفتیم: سلام بابا.

نیما گلویی صاف کرد و گفت: سلام آقا شریف.

شریف بابا نگاهش بهش انداخت و با لبخند محوی گفت: سلام پسر... تو... تو باید نیما باشی درست حدس زدم؟

- درسته از کجا فهمیدین؟

- آخه سیاوش بهم گفته بود شاید تورو باهام آشنا کنه... تو جون پسرمنو نجات دادی باید ازت تشکر کنم پسر.

- این حرفا چیه آقا سیاوش داره مثل برادرم میشه.

شریف بابا خنده ای کرد و گفت: آره آره سیاوش پسرمنه و من میشناسمش تو خودت رو بخاطرش به خطر انداختی دیگه رهات نمیکنه.

نیما لبخند جذابی زد و به من خیره شد که با لبخند کجی داشتم بهش نگاه میکردم. زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم: بابا از این به بعد نیما با ماست، میخواد باهامون همکاری کنه.

نیما سرش رو تکون داد و گفت: درسته.

شریف سرش رو تکون داد و گفت: خوبه... یه ورق بردار پسر.

نگاه نیما به ورق های ردیف شده روی زمین افتاد که کنار هم ردیف چینده شده بودند، پنج تا ورق به رنگ های سورمه ای که نقش و نگارهای سفید رنگی روش بود، نیما نگاه تیزبینی به همه ی ورقه ها کرد و یکی از ورق ها رو که از راست دومین ورق میشد برداشت: سرباز گیشنیز. شریف بابا سرش رو تکون داد و گفت: سرباز گیشنیز در اومد پسر، تو دلت میخواست چی در بیاد؟؟

- خب معلومه آس گیشنیز.

شریف بابا خنده ای کرد و گفت: جاه طلپیت واسم جالبه... سیاوش توهم یکی بردار پسر.

پوزخند محوی روی لبام نقش بست و بدون اینکه به ورق ها نگاه کنم در حالی که چشمم توی چشمای نیما مهر شده بود ورق سومی از راست رو برداشتم، شریف بابا خنده ی مستانه ای کرد و گفت: ایول پسر...

نگاه نیما از نگاه خاص من کشیده شد به ورق روی میز... آس گیشنیز... تک خنده ای کرد و با صورتی که به خوبی میشد تعجب و عصبانیت رو توش خوند ولی سعی در قایم شدنش داشت گفت: خیلی خوش شانسی پسر.

همراه با همون پوزخندی که زینت چهره ام شده بود خیلی آروم و خونسرد گفتم: خوش شانسی بودن با برنده بودن فرق داره نیما...

نیما با چهره ای برافروخته گفت: خب... خب یه بار دیگه امتحان میکنیم.

پوزخند عمق گرفت و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. شریف بابا بُر تازه ای به ورقا زد و دوباره پنج تا ورق پشت سرهم روی میز چینده شد. نیما بعد از کمی مکث دستش رو به طرف اولین ورق از سمت راست برد و با تردید ورق رو برگردوند، سرباز پیک. روش رو برگردوند و با نارضایتی گفت: ای بخشکی شانسی...

لبخندی روی لبم نشست و دوباره ورق کنارش رو برگردونم و آس پیک عقل از سر نیما پروند... نفس نفس زنون و با عصبانیت ولی جوری که صدایش بالا نرو و خونسرد نشون بده گفت: تو داری تقلب میکنی سیاوش... از چشمات میشه فهمید.

تک خنده ای کردم و گفتم: خب اگه مچم رو نگیری که اتفاقی نیمفته پسرجون؛ تازه اینم یه بازی به خودت زیاد سخت نگیر.

نیما با کلافگی نگاهش رو به سمت شریف بابا برگردوند که با یه نگاه خاص بهش خیره شده بود و گفت: خب این یعنی چی؟؟ منو آوردین اینجا تا بهم ورق یاد بدین؟

شریف بابا دستی به سبیلای سفیدش کشید و گفت: نه پسر... خواستم بهت نشون بدم کجا نشستی... خواستم بهت بگم که طرف برنده هایی... حالا که مارو انتخاب کردی باید بازی کردن رو خوب یادگیری و جنبه ی باختن پیدا کنی.

نیما چشم هاش رو روی هم گذاشت و گفت: درسته... حق با شماست؛ حالا باید چیکار کنیم اصلا به من بگین با کی در افتادین شما؟

- حاج علیرضا غفاری.

نیما ساکت موند و نگاه مرموزش رو بین منو شریف بابا تاب داد و گفت: شوخی میکنین.

نگاهی بهش کردم و گفتم: نه خیر... شوخی نداریم.

- ولی... ولی اون آدم کمی نیست، نصف این شهر واسه اونه.

- نصف دیگشم ماله ماست خب...

نیما نگاهش رو روی من ثابت کرد و گفت: نقشتون چیه؟

- نقشمون پاک کردنش از صفحه ی زندگیه.

نیما مکثی کرد و گفت: خب یکی رو بفرستین بکشتش.

- فکر میکنی به همین راحتیاست؟ اونم کی! کشتن کسی که نصف شهر ماله اونه...

پوزخند روی صورتش نشونه ی خوبی بود، نیما کمی ساکت موند و توی فکر فرو رفت؛ شریف بابا گفت: اون میخواد یه

سری زمین رو ماله خودش کنه، قصدش رو نمیدونیم ولی حتما فکراییی توی سرش داره.

- زمین؟؟ آخه زمین به چه دردیش میخوره؟

سیاوش: نمیدونیم ولی بخاطر اونا داره خودش رو به آب و آتیش میزنه.

نیما: خب شما چی؟ نقشه ای ندارین تا جلوش رو بگیرین؟

نگاه موشکافانه ای به لب های بسته شده ی من کرد؛ مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم و گفتم: چرا ما هم یه

نقشه هایی داریم.

- چی؟

- میخوایم کاری کنیم که زمینارو با دست خودش بهمون بده.

نیما پلک هاش رو سنگین کرد و چشم هاش باریک تر شدند؛ لب هاش روی هم فشرده بود و صورتش جمع تر شده بود؛ نگاهی به شریف بابا کرد که به پشتی صندلی تکیه داده بود و دستش زیر چونش بود؛ سرش رو چندباری تکون داد و گفت: خیلی خوبه ولی من نفهمیدم که چطور میخواین این کار رو بکنین.

- ما یه سری مدارک ازش به دست آوردیم که پدرم اون رو مخفی کرده بود؛ میخوایم با استفاده از اونا تهدیدش کنیم.

نیما ابروهاش رو بالا داد و نگاه زیرکانش رو به من دوخت و گفت: واقعا؟؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم و گفتم: معلومه پسر... کار سختی نبود نمیدونم کی ولی یه نفر با پست فرستاد در خونه؛ دیشب وقتی از پیش پری برگشتم خونه هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که صدای در اومد رفتم و در رو باز کردم و پستی رو دیدم که یه بسته به طرفم گرفته، هرچی هم گفتم از طرف کیه چیزی نگفت و زود رفت حتی ازم امضاء هم نگرفت.

صورت نیما هر لحظه متعجب تر میشد، لبخندی روی لباش نشست بود که بیانگر خوشحال شدنش بود، خنده ای کرد و گفت: چقدر خوب... خب پس چرا معطلین کارو تموم کنین از دستش خلاص بشیم دیگه، من اگه جاتون بودم جای این کارا میرفتم پیش پلیس و خلاص...

- پلیس چیه؟ خیلی راحت از دست پلیس در میره و خودش رو گم و گور میکنه... باید از این مدارک استفاده ی بهتری بکنیم.

- درست میگی این آدم قدرت زیادی داره.

شریف بابا تموم مدت سکوت کرده بود و به حرف های منو نیما گوش میکرد؛ سکوت رو از خونه ی لب هاش بیرون کرد و گفت: از این به بعد راحت تر میتونیم زمینش بزنیم با این آسی که دستمون اومده.

سیاوش: بابا اون مدارک دست تو امانته بهتره خوب ازش مراقبت کنی.

- نگران نباش پسر... تو اتاقه یه جای امن قایم کردم.

- امیدوارم همینطور باشه بابا.

- نگران نباش پسر کسی تو اتاق من نمیتونه بره.

سرم رو تکون دادم و گفتم: حق با توئه اخه تو شریف بابایی.

خنده ای کرد و گفت: خب توهم پسرمنی دیگه.

نیما: شما خیلی بهم نزدیکن سیاوش با داشتن همچین حامیه قدرتمندی حتما توی این بازی پیروز میشه، منم تنه‌اش نمیزارم تا آخرش باهاشم.

شریف سرش رو تکون دادو گفت: ممنون پسر من ممنون.

رو کردم به نیما و گفتم: نیما... این بابا شریف عاشق کتابه... شما هم که کتابفروشی دارین باید یه سری بهت بزنه فکر کنم.

شریف بابا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: راست میگه پسر؟؟

نیما: آره شریف بابا... میتونین بیاین مغازه و هرچی خواستین مهمون من بردارین.

شریف خنده ای کرد و گفت: پس بهتره منتظر باشی چون من عاشق کتابم.

سپس رو کرد به من و گفت: سیاوش.

- جانم بابا.

- بهتره بریم و یکم خرید کنیم، باید از پول و قدرت تازمون استفاده کنیم.

خنده ای مستانه ای سر دادم و گفتم: موافقم بابا، من یه ماشین و یه ویلای خوب میخوام.

شریف بابا تندتند سرش رو تکون دادو گفت: حتما... باید واسه خودت چند دست کت و شلوار خوش دوخت هم بگیری، وقتشه که اونجوری که باید باشی.

نیما: از چه پول و قدرتی حرف میزنین؟

شریف بابا: پول و قدرتی که سیاوش کسب کرده... وقتش رسیده سیاوش وارد یه دنیای جدید بشه

شریف بابا از جاش بلند شدو گفت: پاشو پسر بهتره بریم یه چیزایی بخریم.

از جام بلند شدم و با لبخند به صورت چوروکیده ی شریف بابا نگاه کردم، این مرد برام خیلی عزیز بود... طوری که به خوبی تونست جای پدرم رو پر کنه، با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت: راه بیفت پسر.

نیما از جاش بلند شدو گفت: اگه عیبی نداشته باشه منم همرا تون بیام.

شریف بابا: نه چه عیبی داشته باشه، تو دیگه از مایی بهتره غریبگی نکنی.

- خوبه پس با ماشین من بریم.

خنده ای کردم و گفتم: قبوله ولی به شرطی که اینبارم من پشت فرمون بشینما.

نیما هم خنده ای کرد و ضربه ای به شونه ام زدو گفت: باشه داداش تو بشین.

همگی راه افتادیم به سمت ماشین و به سمت یه فروشگاه شیک که توی بالاترین نقطه ی شهر بود حرکت کردیم...

شریف بابا و سیاوش نیما به همراه هم مثل دوست های قسم خورده و هم پیمان به شیک ترین و بهترین جای شهر رفته بودند واسه خرید کردن، شریف بابا که مثل یه پدر دلسوز به سیاوش نگاه میکرد توی دلش غوغایی بود... اونم مشکلاتی داشت... اونم راز هایی داشت که جز خودش نمیتونست به کسی بگه، اون همونجوری که سیاوش رو مرموز و خونسرد بار آورده بود خودش هم یه مرد مرموز و خونسرد بود؛ از پشت ویتترین ها و مغازه های رنگارنگ میگذشتن و به لباس ها و کت و شلوار های گرون قیمت نگاه میکردند؛ شریف سیاوش رو به سمت مغازه ای کشوند و گفت: اینجا مال یکی از دوستای منه پسر... اسمش حسین آقاست بهتره که بریم اینجا.

سه تایی وارد مغازه شدند و حسین با دیدن شریف خنده ای میکنه و اونو در آغوش میگیره، بعد از سلام و احوال پرسی های معمول شیف بابا همینطور که لبخند به لب داشت رو کرد به حسین و گفت: ببین حسین... اومدیم اینجا واسه پسرم خرید.

حسین با تعجب گفت: از کی تا حالا پسر دار شدی شریف؟

- شیش سالی میشه داداش، دلم میخواد یه کت شلوار مخصوص واسه پسرم بیاری، از اون کت و شلوارهایی که به هر کسی نمیدی.

حسین نگاهش رو به صورت جذاب و مغرور سیاوش دوخت و گفت: شریف... نگاه این جوون مثل نگاه خودته، نکنه نسخه ی جوون خودته ها؟

شریف بابا خنده ای کرد و گفت: اون پسر منه حسین... از یه خون نیستیم ولی من خونمم واسش حاضرم بدم، اون مثل من نیست بهتر از منه.

حسین با رضایت سرش رو تکون داد و گفت: نگاهش که اینو میگه... بزار ببینم چی دارم تا برازنده ی این مرد باشه.

دری که انبار کوچیکی منتهی میشد رو باز کرد و بعد از اینکه جنس هاش رو کمی جابه جا کرد کت و شلوار مشکی خوش دوختی رو که آویزون بود رو گرفت و به بیرون آورد؛ جلوی سیاوش و شریف بالا گرفت و گفت: این و ببین کار یکی از خیاط های خوبمون توی اوروپاست که واسم فرستاده؛ هرکسی نمیتونه بپوشش چون نه به اندامش میخوره و نه برازنده اما تو میتونی اینو تنت کنی جوون.

سیاوش لبخند رضایت مندانه ای میزنه و اون و از دستش میگیره و به اتاق پرو میرهند لحظه ی بعد سیاوش کت و شلوار مشکی رو به تن کرده بود نگاه خوشایندی به خودش توی آینه کرد و لبخند کجی روی لباس نشست، پیرهن سفیدش پارچه ی ظریف و نرمی داشت، توی تنش انگار از جنس ابریشم بود، وقتی دکمه ی کت

مشکیش رو بست به خوبی بدن خوش فرمش رو به نمایش میزاشت، سرآستین های سفید رنگش کمی از کتس بیرون زده بود و نمایه قشنگی رو میداد؛ پایبون مشکی رنگش رو هم بست و دوباره به خودش خیره شد؛ اینبار جذاب تر به نظر میرسید، در رو به آرومی باز کرد و با لبخند روبه شریف و نیما گفت: چطوره؟

چشمای شریف بابا برق میزد از دیدن پسرش، ولی نیما، شاید حسادت و شاید هم تعجب... حسین از پشتشون به جلو اومد و با دیدن سیاوش توی اون کت و شلوار با هیجان گفت: وای... انگار این کت و واسه ی تو دوختن جوون... خیلی بهت میاد.

ولی سیاوش... تموم نگاهش به دهن شریف بابا بود تا مهر تایید رو بزنه، شریف لب باز کرد و گفت: عالیه پسر... عالی.

سیاوش نفس آسوده ای کشید و به اتاق پرو برگشت تا لباسش رو بپوشه و بیاد. همون موقع شریف بابا در حال دیدن کت و شلوارهای دیگه ی توی ویتترین شد و روبه حسین گفت: اینا هم قشنگن حسین به اندازه ی اون نمیرسن ولی اینارو هم بر میداریم.

حسین سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: باشه شریف از این کروات ها هم بردار.

شریف بابا نگاهی بهشون کرد و گفت: همشو بر میداریم حسین حساب کن زودتر بریم کار داریم.

حسین مشغول حساب و کتاب کردن با ماشین حساب شد و همون موقع نیما موبایلش رو در آورد و کنارپاش نگه داشت و نوشت «مدارک رو پیدا کردن... مثل اینکه خودش واسش فرستاده.» گزینه ی ارسال رو زد و فرستاد، وقتی سرش رو بالا گرفت با ترس شریف بابارو دید که روبه روش ایستاد و زل زده بهش، آب دهنش رو با سروصدا قورت داد و گفت: طوری شدی شریف بابا؟

- نه پسرم میخواستم بگم اگه چیزی میخوای بگیر دیدم حواست نیست گذاشتم کارت تموم شه.

- داشتم به هستی همسرم اس ام اس میدادم، میدونین که زنا رو همیشه به حال خودشون رها کرد.

- درسته پسر منم که چیزی نگفتم اگه چیزی چشمت رو گرفته بگو واست بردارم.

نیما خنده ای کرد و گفت: شما که همه چیزو واسه سیاوش گرفتین فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه، آقا حسین باید واسه خودش جنس جدید بیاره.

حسین هم خنده ای کرد و گفت: آره والا تموم کت و شلوارها و کرواتارو برداشت بعد میاد میگه یه جنس خوب میخوام.

شریف هم خنده ای کرد و گفت: خب اون خاص تر از بقیه بود حسین، میخواستم سیاوش اول از همه اون و بیوشه.

همون موقع سیاوش به بیرون میاد و کت و شلوار رو به دست حسین میده تا براش آمادش کنه، بعد از حساب کردن و گرفتن اجناسی که گرفته بودند راهی بیرون شدند و شریف باباگفت: خب الان باید ساعت و عینک دودی بخریم واست.

سیاوش خنده ای کرد و گفت: من اینارو دارم بابا.

- میدونم پسر اینارو هم باید بگیری.

- باز نری مغازه رو خالی کنی.

- باید ده تا ساعت و ده تا عینک بگیری پسر... نمیشه که هر دفعه با یه تیپ بیرون بری.

نیما: درست میگه سیاوش... اگه میخوای وارد دنیای جدید بشی باید شیوه های جدید زندگی جدید رو هم یاد بگیری.

- مثلاً چجوری؟؟

- مثلاً باید هر روز با یه دست لباس بیرون بیای و ساعت و عینک متفاوتی بزنی، صبح قبل از هر کاری یه دوش ده دقیقه ای بگیری و صبحونه رو توی تراس روبه منظره بخوری، باید ماشینی که سوار میشی جدید باشه و راننده داشته باشی، قبل از شام پیش غذا بخوری و بعد از شامم دسر، وقتی بیرون میری خدمتکارات باید اتاقت رو تمیز کنن و اتاق رو واست آماده کنن، یه شب درمیون به مهمونیای پر زرق و برق بری و با آدمای مهم کشور نشست و برخاست کنی... دنیای نوبی که شریف بابا ازش حرف میزنه اینجوریه.

سیاوش پوف کش داری کشید و گفت: خیلی خسته کننده است.

نیما خنده ای سر داد و گفت: نه زیادم خسته کننده نیست من اینجوری بزرگ شدم و اینجوری زندگی میکنم ازشم راضی ام..

شریف بابا: خب تو نیمایی... ولی... ولی اون سیاوشه، اگه قرار بود فرقی بینتون نبود یا تو مثل اون میشدی یا اون مثل تو.

نیما نگاهی به شریف انداخت و گفت: درسته سیاوش با بقیه متفاوته.

بعد از خریدن ساعت های گرون قیمت و چندین عطر و ادکن مردونه و خریدن چندتا عینک آفتابی از اون مرکز خرید بیرون اومدند، سیاوش و نیما سوار ماشین شدند و وسایل رو پشت گذاشتند، شریف سوار نشد و گفت: شما دیگه برین من خودم میرم.

سیاوش: خب بیا قبل از رسوندن نیما میرسونمت بعد دیگه.

- نه پسر جون شما برین راهتون ببخودی دورمیشه.

- باشه بابا پس مواظب خودت باش.

- توهم باش پسر خدافظ.

- خدافظ.

نیما:خدافظ.

نیما و سیاوش سوار ماشین شدند و به راه افتادند، همون موقع اس ام اسی برای نیما اومد، نیم نگاهیه به صورت جدی سیاوش کرد که با پرستیژ خاصی داره رانندگی میکنه و اصلا حواسش به اون نیست. مسیج رو باز کرد و همینطور که یه چشمش به صفحه ی گوشی بود و یه چشمش به سیاوش خوند «جاش و پیدا کن و اونو بیار...سعی کن جای اونو هم بفهمی.»

نیما تند نوشت «اونو نمیدونن که کی مدارک رو واسشون فرستاده، خبرنگارن کجاست» به دقیقه نکشید که جوابش اومد «پس مدارک رو پیدا کن و بیار بهتره زود اینکارو بکنی.»

سیاوش:کیه پسر؟؟ چرا اینقد سرت تو گوشیه.

- هیچی داداش این دوستو آشناهان که دارن خبرمو میگردن و ازاین جور حرفا.

- آهان ببخش فضولی کردما.

- نه بابا این حرفا چیه بالاخره ما دیگه باهمیم نباید این تعارفات بینمون باشه.

- درسته.

ماشین توی پارکینگ پارک شد و سیاوش و نیما از ماشین پیاده شدند، سیاوش سوئیچ ماشین رو به طرف نیما گرفت و گفت:دمت گرم پسر جون...امروز خیلی ازت خوشم اومد میدونم که میتونی کمکم کنی و از پشش برمیای.

- همینطوره داداش منم خیلی ازت خوشم اومد هم از تو هم از شریف بابا.

سوئیچ رو از دست سیاوش گرفت و گفت:بیا بریم بالا سیاوش.

- نه باید برم خونه سپیده تنهاست.

- خب زنگ بزن اونم بیاد شام همینجا باشین.

- نه نیما اصرار نکن نمیتونم تنها بفرستمش بیاد.

- خب زنگ بزن بگو دیر میای دیگه اونکه فکر کنم باید عادت کرده باشه به تنهایی، بیا هستی شام درست کرده باهم میخوریم.

- بهتره شما تنها باشین نیما نمیخوام مزاحمتون بشم.

- ای بابا این حرفا چیه یه شام که این حرفارو نداره.

قسمت 11:

هستی

روی مبل لم داده بودم و داشتم تلوزیون میدیدم. چند ساعتی از رفتن نیماشون میگذشت و من بی حوصله به برنامه های چرت تلوزیون نگاه میکردم؛ اه اینم شد فیلم اخه؟؟ صدای زنگ اس ام اسم بلند شد از روی میز برداشتمش و به صفحش نگاه کردم، نیما بود «نیم ساعت دیگه میایم خونه سیاوشم هست یکم شام بیشتر درست کن» ای وای پسره ی دیونه اینو چرا ورداشتی میخوای بیاریش؟؟ باز خدا روشکر از مامان نرگس ارث دارم همیشه غذا زیاد تراز حد لازمش درست میکنم و گرنه الان چطوری میخواستم اونو هم سیرکنم؟ تند تند از جام بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم، هنوز نصف راه و هم نرفته بودم که دوباره تند تند برگشتم و کنترل تلوزیون رو گرفتم و با حرص دکمه ی قرمز رنگش رو زدم و تلوزیون و خاموش کردم، باز دوباره تندتند به طرف اتاق خواب رفتم و حوله ام رو برداشتم و پریدم تو حمومی که توی اتاق نیما هم بود، بعد از گرفتن یه دوش پنج دقیقه ای حوله رو دورم پیچیدم و به بیرون اومدم زود به طرف چمدون کوچیکی که لباسام رو توش گذاشته بودم رفتم و یه دست پیرهن یه سره که دامنش تا یه ذره بالاتر از زانوهام میشد برداشتم، رنگش صورتی پررنگ بود و روی کمرش باریک میشد و چیندار به پایین میومد، روی سینه اش هم نگین های طلایی کار شده بودو توی یه کلمه میشد بگم خوشگل بود، زود موهام رو خشک کردم و پیرهنم رو پوشیدم، بعد از اون شروع به سشوآر کشیدن و شونه کردن موهام کردم و وقتی از مرتب شدنش مطمئن شدم شروع کردم به یه آرایش ملایم روی صورتم که به پیرهنم بیاد، بعد به طرف کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم رفتم و اونو به پام کردم و بندش رو دور مچ پام بستم، تقریبا همه چیز آماده بود و کار منم تموم شده بود، نگاهی به خودم توی آینه انداختم، توی چشمام پراز سؤال بود خب واسه ی چی؟؟ چرا اینقدر به خودم رسیدم؟ چرا دیگه اون هستی بازیگوش و خوشحال نیستم؟؟ اه چرا اینقد به ذهنم میاد؟ مگه قبلا هم نبود! چرا بعد از شیش سال احساسم از کفم رفته؟ نه نه حتی فکر کردن بهش هم گ*ن*ا*ه ست... قطره ای اشک خودسرانه از گوشه ی چشم به روی گونه ام چکید، چقد از ضعیف بودن متنفرم... چقد دوست داشتم نگاهم مثل همیشه بی تفاوت بود یا حداقل فقط یه دوست... ولی قلبم... آه... لعنت به این قلب که داره اسم اونو به زبون میاره، با حرص دستم و مشت کردم و زیر لب گفتم: بسه... بسه... داری اشتباه میکنی... نباید این اسم رو بگی نباید... نباید... اه.

مشت ظریفم رو کوبیدم روی دلاور و چشمام رو محکم بستم. لعنت به تو هستی... لعنت به این احساس یهویی که اومد به سراغت، داشتم فکر میکردم اونم به کی؟؟ به کسی که اون روز تو آغوشش افتادم و هیچ تلاشی برای رهایی ازش نکردم... به حرکت نوازشگر دستای مردی که غریبه بود و لمس کردنش گ*ن*ا*ه... لعنت به من که نمیتونم

یه احساس نوپا رو بکشم... لعنت به من که نمیتونم تا دیر نشده از دست این احساس خلاص شم لعنت. سرم رو چندباری تکون دادم و دستی به موهام کشیدم و به طرف اشپزخونه حرکت کردم، صدای هماهنگ و ضرب دار پاشنه های کفشم روی سرامیک های یشمی رنگ توی خونه میپیچید... پاهام رو به طور هماهنگ تکون میدادم و قدم برمیداشتم، با وقار و خرمانه... پشت قابلمه ها ایستادم و نگاهی به ماکارونی نیمه پخت شده کردم؛ به نظر همه چیز خوب بود ولی... ولی باید امشب همه چیز عالی باشه، مواد ماکارونی رو آروم به قابلمه اضافه کردم و بعد شروع به درست کردن سالاد ماکارونی شدم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی در به گوش رسید، دستام رو سریع شستم و مشغول پاک کردنش بودم که گفت وگویی دو تا مرد به گوش رسید، در همین میان صدای نیما بلندتر از حد معمولش من رو به خودم آورد: هستی... عزیزم کجایی؟؟

- تو آشپزخونه ام آقا.

بعد از خشک کردن دستام به طرفشون رفتم و با دیدن سیاوش و نیما کنار هم نیم نگاهی به سیاوش انداختم بعد به طرف نیما رفتم و اون رو در آغوش گرفتم و گفتم: خوش اومدی عزیزم

و بعد دستم رو به طرف سیاوش دراز کردم، دوباره نگاهمون توی هم گره خورد، نگاه من مثل کسی بود که روز آخر زندگیه ولی سعی داره خوشحال به نظر بیاد و از آخرین روزش استفاده کنه... لبخند ظاهر سازی شده ای تحویلش دادم و بعد از گرفتن دستاش گفتم: توهم خوش اومدی... زنگ بزن سپیده هم بیاد تنهاست.

سیاوش سرش رو تکون میداد و دستم رو رها میکنه.

- نمیخواستم پیام ولی نیما اصرار کرد آخرم مجبور شدم به یکی از آدامام رو بزنم تا بره سپیده رو بیاره بچه ی خوبیه میشه بهش اعتماد کرد.

- نه بابا میخواد چیکار کنه توهم همه دیگه تورو میشناسن چه برسه زیر دستیات از ترسشم باشه کاری نمیکنه.

لبخند تلخی روی لباش نقش بست، نمیدونم چرا میتونستم زهر بودنش رو... تلخ بودنش رو حس کنم، هیچکس نمیفهمید ولی من... نمیدونم چرا دست خودم نبود.

- یعنی میخوای بگی من ترسناکم؟

مهربون شدم، میخواستم غمارو از صورتش پس بزنم واسه همین بیخیال همه چی شدم و گفتم: معلومه که نه تو آدم خیلی خوبی هستی سیاوش ولی کسی که به خنودات نزدیک میشه رو زنده نمیزاری اینم از خوب بودن زیادبته همون قدر که خوبی همون قدرم اگه کسی به عزیزات نزدیک بشه ترسناک میشی.

رنگ نگاهش عوض شد و با ابروهای بالا اومدش گفت: نه اینجوری نیست من آدم ترسناک و بدی هستم.

- نه فقط اینجوری نشون میدی.

نیما: حق با هستیه سیا... تو آدم خوبی هستی فقط یکم پر خاشگری.

چشمکی زد و بعد به طرف دسشویی رفت، با چشم دنبالش کردم و وقتی از رفتنش مطمئن شدم گفتم: اصلنم اینجوری نیست اون چهره ی زیر نقابت رو هیچکی نمیتونه ببینه.

رنگ نگاهش متعجب شد، نگاهی به سر تا پام کرد و بعد نفسش رو تند بیرون داد و همینطور که به پشت گردنش دست میکشید گفت: اصلنم اینجوری نیست.

ابروهای درهم کشیده شده اش و چشم های مغرورش تو انم رو زیر سؤال میبرد، به آشپزخونه رفتم و بعد خودم رو مشغول کردم تا تموم فکر ها از سرم بیرون ریخته بشن، تموم تصورها، تموم آرامش حضورش... صداش به گوشم رسید، انگار داشت با تلفن صحبت میکرد، خودم رو به ستون کنار اپن رسوندم و گوش هام رو تیز کردم...

سیاوش: شام خونه ی نیمام... خب تو چیکار کردی خونه رو گرفتی؟؟ واقعا؟؟؟ چقد خوب پس باید مهمونی بدی. امشب! فکر نکنم بتونم بیام خیلی دیروخته ولی میتونی از طرف من بهش تبریک بگی... فردا میبینمت خدافظ.

ای سیاوش چش سفید، با حرص ناخنم رو توی دستم فرو کردم و لب هام رو روی هم فشردم، دارم برات... پری؟؟؟ اخه چرا اون ها؟؟ مگه پری چی داره پسره ی خل و چل! اه اعصابم بهم ریخت دیگه تحملم داشت کم میشد دوست داشتیم برم یکی بزیم تو صورتش بگم باید منو دوست داشته باشی عوضی میفهمی؟؟ اینقدر سرش داد بزیم و اون موهای خوشگلش رو بکشم که دیونه بشه... تموم دستش و اون عضله های بزرگشو گاز گازی کنم و با پاشنه ی کفشم بزیم تو چشمش... اه کثافت عوضی خسته شدم دیگه. سرم رو انداختم پایین و سعی کردم بهش فکر نکنم، سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و با نفس عمیق از شر این افکار مزاحم خلاص بشم ولی مگه میشد؟؟ گردنم رو به دو طرف شکوندم و زیر لب گفتم: بچرخ تا بچرخیم آقا پسر...

نیما و سیاوش توی پذیرایی نشسته بودند و داشتن حرف میزدند، منم کارام رو کرده بودم و خیالم تا حدودی راحت شده بود، الان فقط باید منتظر میموندم دم بکشه... نفس عمیقی کشیدم و خرمان خرمان به طرف پذیرایی حرکت کردم و کنار نیما روی مبل نشستیم و خودم رو توی بغلش جا کردم، لبخند بزرگی روی صورتتم نشسته بود و با ناز به صورت نیما نگاه کردم و گفتم: دستت چطوره عزیزم؟؟ درد که نداری ها!

نیما ب*و*س*ه ای روی گونه ام گذاشت و گفت: خوبم عزیزم نگران نباش.

تموم حواسم به سیاوش بود و زیر چشمی داشتیم کنکاشش میکردم، عین خیالش هم نبود و داشت میوه ی توی دستش رو پوست میکرد، اه عوضی حداقل یه نگاه خشک و خالی به این طرف بنداز تا من دلم خنک شه، همون موقع صدای زنگ اف اف اومد و سیاوش گفت: حتما سپیده اومده.

از جام بلند شدم و بعداز دیدن سپیده از توی آیفون در رو باز کردم و به طرف در خونه رفتم، اونم باز کردم و منتظر اومدن سپیده شدم؛ چند لحظه ی بعد آسانسور توی طبقه ی ما ایستاد و سپیده با همون لبخند همیشگی و صورت معصومش جلوم ظاهر شد باهم سلام و احوال پرسی کردیم و بعداز روبوسی کردن به طرف داخل

راهنماییش کردم، نیما و سیاوشم از جاشون بلند شدند و نیما با سپیده دست داد، سپیده بعد از نشستن روی مبل روبه نیما کرد و گفت: خدا بد نده آقا نیما خوبین؟؟

نیما تک خنده ای کرد و گفت: داده دیگه سپیده خانوم... آره خداروشکر خوبم.

- خداروشکر ایشالله بهترم میشین آقا نیما.

سیاوش: این پسر کاری که نکرد ها؟؟ نگاهی چیزی؟ اگه بد نگاه کرد بگو برم گردنشو بشکونما.

- نه بابا داداش توام... پسر بیچاره گردنش رو تکونم نداد معلوم بود پسر خوبیه.

- خب من پسر بد که نمیفرستم دنبال آبجیم که دخترجون.

نیما: اگه اینکارو بکنه جای تعجب داره اونم کی سیاوش غیرتی.

همه زدیم زیر خنده و شروع به سر به سر گذاشتن همدیگه کردیم. هرچند دیگه مثل قدیما نبودیم، خنده هامون درد میکرد، نگاهامون عوض شده بود... به همراه سپیده به آشپزخونه اومدیم و مشغول شدیم، سیاوشم معلوم نیست داره با کی اس ام اس بازی میکنه که همش سرش توی گوشیشه... لابد پری خانوم دیگه، قبلا هم زیاد ازش خوشم نمیومد ولی هیچ وقت ازش متنفرم نبود، دختره ی اکبیری از اولشم چشمش دنبال سیاوش من بود؛ سیاوش من؟؟؟؟ فکر کنم دیونه شدم، یکی آروم زدم پس سرم و چشمم رو چندبار باز و بسته کردم؛ نه واقعا گفتم سیاوش من! دوباره یکی محکم تر زدم که صدای متعجب و خندون سپیده توی گوشم پیچید: هستی...!!! دیونه شدی دختر؟؟؟ این کارا چیه!

گیج نگاهش کردم، نکنه اینم شنیده باشه؟ چشمم رو باریک کردم و سرم رو به چپ و راست چرخوندم و با دقت همه چیز رو از نظر گذروندم و با صدای آرومی گفتم: کسی که ندید ها؟

سپیده خنده ی بلندی سر داد و گفت: نه شانس آوری کسی ندید.

دوباره خنده ی بلندی سرداد و گفت: فکر کنم رد کردی هستی... این کارا چیه میکنی دختر؟؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: توهم شنیدی؟؟؟

چشمش رو درشت کرد و سرش رو متمایل به جلو کرد و گفت: چیوو؟؟

- که چی گفتم؟؟

- چی گفتمی؟؟

- نمیگم بهت که!

سپیده گیج نگاهم کرد و بعد از مکثی گفت: واقعا خل شدی هستی... آره آبجی گلم دیگه نمیشه کاری کرد.

سرم رو کج کردم و گفتم: شوخی کردم به خدا... میخواستم یکم بخندیم همین.

سپیده خنده ای کرد و گفتم: بعید میدونم قصدت این بود.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: سپیده... اینقدر منو اذیت نکن اذیتت میکنم.

سپیده لباش رو کج کرد و گفتم: چطوری اون وقت؟

بدجنس نگاهش کردم و زیر لب گفتم: قدیما یادت نیست؟؟

سپیده به فکر فرو رفت و بعد جیغ جیغ کنان گفت: نه نهههه هستی تورو خدا قلقلک نه...

خنده ی بلندی کردم و گفتم: پس عاقل باش دختر خوب.

سپیده دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفتم: من تسلیمم...

کمی بینمون سکوت حکم میکرد که ناخداگاه گفتم: سپیده سیاوش و پری دوست شدن؟؟

سپیده اوهم کش داری کرد و گفتم: فکر کنم آره... یعنی تا قبل از اینکه باهاش بره بیرون میگفت نه و امکان نداره

ولی الان طرز صحبت کردنش باهاش و حرفاش چیز دیگه ای رو میگه اگر دوست شده باشن این خیلی مرموزه

فکر نکنم بزاره کسی بفهمه.

- اوهم بهمم خیلی میان.

- آره امشب از زیر زبونش میکشم جلو شما گاف میده.

خنده ی ریزی کرد و منم با لبخند مصنوعی فقط نگاهش کردم، خداکنه بگه نه، نباید باهاش دوست شده باشه

نبايد...

همه چیز آماده شده بود و سپیده داشت میزی که توی پذیرایی قرار داشت رو میچیند و منم داشتم ماکارونی ها و

سالاد ماکارونی رو جا میکردم؛ سپیده و نیما بهم کمک کردند تا دیس هارو بردیم و اون سیاوشم عین این پادشاه

ها لم داده بودو داشت با گوشیش ور میرفتم، پری عوضی... اه نمیدونم چرا اینقدر بهش فحش میدادم؛ حقش بود

دختره ی سه نقطه. همه پشت میز نشسته بودیم و هرکسی مشغول کشیدن و خوردن بود، من کنار نیما و روبه روی

سیاوش و سپیده نشسته بودم، نیما با محبت بهم نگاه میکرد و بهم میرسید، همین حین سیاوش رو کردبه سپیده و

گفت: آب کوش پس؟؟ پپر برو آب بیار دختر.

سپیده توی جاش نیم خیز شد تا بره آب بیاره که زود گفتم: نه... تو بشین خودم میارم عزیزم.

- نه میارم دیگه.

- تو مهمونی من باید کارکنم نه تو بشین ببینم.

سپیده سر جاش نشست و منم همینطور که نگاه بدجنس و خبیثانه ام رو توی چشمای سیاوش دوخته بودم با ناز از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم؛ تند نگاهی به اطراف انداختم و سرم رو چندباری به طرفین چرخوندم و وقتی نیم نگاهی بهشون انداختم که سرگرم خوردن به طرف یخچال رفتم و بطری قرص اسحال رو در آوردم و چندتا قرص رو از توش برداشتم و پودرش کردم، بعد توی لیوان ریختم و توش آب سرد ریختم و شروع به هم زدن کردم، اونقدی هم زدم که دیگه اثری ازش نمود، نیم نگاهی به میز انداختم که خیالم راحت شد و تند پارچ آبو در آوردم و توی لیوانم دوتا قالب یخ ریختم، بعد گذاشتمش توی سینی و با یه لبخند خاص به طرف پذیرایی حرکت کردم، سپیده با شنیدن صدای پام سرش رو برگردوند و گفت: چقدر دیر کردی تو؟

- داشتم یخا رو از قالب در میاوردم آب سرد درست می کردم ببخشید.

سینی رو روی میز گذاشتم و لیوان سیاوش رو با وسواس برداشتم و گذاشتم روبه روش، نگاه مشکوکی بهم کرد و آروم گفت: ممنون.

سرم رو خم کردم و گفتم: قابلی نداشت آقا!!!!...

سیاوش سرش رو تکیه داد و منم روی صندلیم نشست و همینطور که با غذا بازی می کردم زیر چشمی نگاهم معطوف به سیاوش بود، دست راستش به طرف لیوان حرکت کرد و اونو توی چنگالش گرفت، آروم به لباش نزدیکش کرد و لبه ی لیوان رو به لبش چسبوند و شروع به خوردنش کرد... آها!!!! ان بخور... حقته... با پری اس ام اس بازی میکنی ها؟؟ اونو دوست داری!! بخور نوش جونت آقا سیاوششش... لبخندم عمق گرفت و ناخداگاه ابروم بالا رفت، با اشتها به ماکارونی های بدبخت چنگال میزدم و میبلعیدمشون، سیاوش یک نفس آب رو سرکشید و بعد صورتش رو جمع کرد و گفت: اه چرا آبتو یه مزه ای میده؟

نیما: بخاطره جرمه سیاوش.

سیاوش شونه هاش رو بالا انداخت و مشغول خوردن غذاش شد. خنده ی ریزی کردم که از چشمای تیز بین سیاوش دور نمود و با چشمایی جستجوگر و اخم کم رنگ به دنبال دلیل خندیدن من می گشت... سرم رو به پایین انداختم و مشغول خوردن شدم، هنوز ده دقیقه ای نمی گذشت که سیاوش با چشمای گشاد و صورتی برافروخته در حالی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود ناگهان از جاش پرید و صندلی رو کنار زد، سپیده با هول و ولا گفت: وای دادااش؟؟ چت شد؟؟؟؟

سیاوش همینجوری که دور خودش می گشت و هی وول می خورد با صدایی تقریبا بلند گفت: دسشویی... دسشویی کجاست؟؟؟

نیما تند از جاش بلند شد و با دست به دسشویی اشاره کرد و گفت: اونجاست... چی شده سیا؟؟؟

سیاوش تند و تیز به طرف دسشویی رفت و ثانیه ای بعد صدای کوبیدن محکم در دسشویی به گوش رسید که باعث شد من اختیار از دستم در بره و با صدای بلند بزنم زیر خنده و بگم: وای خدا!!!... چقد باحال بود...

دست چپم روی شکمم بود و دست راستم و مشت کرده بودم و آرام روی میز میزدم و میخندیدم، سپیده و نیما با چشمای متعجب و علامت سئوالی بهم خیره شده بودند و هر لحظه از خنده ها و مشت های من چشماشون گرد تر میشد.

- وای خدایا خدایا دمت گروررم....

سپیده: وای خدایا هستی؟؟ جدی جدی خل شدیا...

میون خنده گفتم: آخه حق بده سپیده... سیاوش تو این وضعیت واقعا خنده داره.

نیما و سپیده کمی بهم خیره شدند و بعد زدن زیر خنده، نیما میون خنده گفت: راست میگه به خدا... به اینش توجه نکرده بودم.

سپیده هم خنده کنان گفت: خدا نکشتت هستی....

همینطور که ما میخندیدم و من یهو از جام بلند شدم و همینجوی که شکمم رو داشتم ادای سیاوش رو در آوردم، سپیده و نیما بلند میخندیدن و منم با صدای کلفت شده گفتم: دسشویی... دسشویی کجاست؟؟

سپیده و نیما قش کرده بودن از خنده و مرتبا اداشو در میاوردیم که یهو سیاوش با صورت سرخ از عصبانیت و پیشونی عرق کرده وسط پذیرایی ظاهر شد، وای خدا این از کی اینجاست؟؟ ناخداگاه ترس برم داشت، انگار از کله داشت دود بیرون میزد، ناگهان صدای عصبانی سیاوش ستون های خونه رو به لرزه در آورد: به من میخندین؟؟؟؟

صدای خنده ها قطع شده و همه نیم نگاهی به هم انداختیم و بعد به صورت سرخ از عصبانیت سیاوش خیره شدیم و با دیدن اون همه عرق که کرده بود یهو زدیم زیر خنده که نیما گفت: چقد عرق کردی سیا؟؟

منم با صدای بلند خندیدم و گفتم: چرا اینقد زیاد روی میکنی آخه پسر خوب ها؟؟

سیاوش دندوناش رو روی هم فشرد و گفت: همش زیر سر توئه آتییــــش پاره....

اینو گفت و افتاد دنبال من، عین تام و جری دور میز میچرخیدیم و از دست هم درمیرفتیم، سپیده و نیما روی صندلی هاشون نشسته بودند و به کارای ما میخندیدند که میون دنبال بازی سیاوش یهو سر جاش خشکش زد، تابی به شکمش داد و با چشمای گشاد و حرصی گفت: نه... باز نه... نهههه.

اینو گفت و دوباره به سمت دسشویی دوید... دیگه از شدت خنده داشتیم بیهوش میشدیم، سیاوش تا آخرین لحظه دقیقه به دقیقه به دسشویی میرفت و موقع رفتن هم دندوناش رو روی هم فشرد و از بینشون غرید: تلافیشو سرت درمیارم... منم خنده ای کردم و گفتم عمرا اگه بتونی، همه رفته بودند و مونده بودیم من و نیما، نیما هنوز خنده به لب داشت و چهره ی شادی به خودش گرفته بود، خودش رو روی مبل پخش کرد و گفت: وای که چقد امروز روز خوبی بود.

منم روی مبل روبه روش نشستم و گفتم: آره خیلی خندیدیم.

نگاه افسونگری بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت: توهم خیلی خوشگل شده بودی خانوم.

با ناز تابی به گردنم دادم و گفتم: یعنی الان نیستم؟؟

انگار با این حرفم اختیار از دست داد و هجوم آورد به طرفم و منو از جا بلند کردو به آغوش کشید مقاومت منم فاییده ای نداشت..

- دلم میخواد امشب اون شب رویایی باشه هستی.

متوجه ی منظوروش شدم، با تقلا دستم رو به سینه اش چسبوندم و فاصله ی بینمون رو بیشتر کردم و از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: نه نیما هر چیزی جای خودش... جنبه داشته باش لطفا.

سرش رو تکون داد و سرخورده به طرف دسشویی رفت و گفت: میرم مسواک بزنم.

به طرف اتاق خواب رفتم و درو از تو قفل کردم، خودم رو روی مبل انداختم و پوف کش داری کشیدم. خدا میدونه که چقدر از آغوشش متنفرم... از اینکه مجبورم خودم رو توی آغوشش رها کنم و دم نزنم، از اینکه ب*و*س*ه هاش رو تحمل کنم... خدایمیدونه چقدر متنفرم از اینکه مجبورم به این تکیه کنم، از اینکه مجبورم نیما رو مرد زندگیم بدونم، چی میگی هستی؟؟ مگه اون چه گناهی داره؟ تو گناهکاری دختر... تو اشتباهی دلبستی، آره ولی کاش جای اون کس دیگه ای به این اتاق میومد، کسی که حتی شرم دارم اسمش رو توی ذهنم بیارم، کسی که دین و دنیام رو برای خودش کرده... سیاوش.

لباسم رو عوض کردم و به بیرون اومدم، نیما روی مبل دراز کشیده بود و با دیدن من گفت: اومدی ادیگه داشت خوابم میبرد.

- ببخشید طول کشید تا لباسم رو عوض کنم و آرایشمو پاک کنم یکم طول کشید.

منتظر جوابش نشدم و به طرف اتاق خواب کنارش رفتم و از تو در رو قفل کردم، صدای نیما از پشت در اومد: حالا من یه چیزی گفتم دختر درو چرا قفل میکنی؟ کاریت ندارم که.

- به قول بابام پنبه و آتیش زیر یه سقف نمیتونن باشن این کارم واسه محکم کاری کردم.

- خيله خب هر جور راحتی شب بخیر عزیزم.

- شب بخیر عزیزم.

صدای پاش بهم فهموند که رفته خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم در واقع به یه رویای عمیق...

تصوریش رو روی سقف نقاشی کردم و خیره به اون شدم....

سیاوش

حالم بهتر بود، نمیدونم این شیطنت های هستی رو پای چی بزارم، از دستش عصبانی نبودم بلکه برعکس با دیدن اون خنده های زیبا فقط به اینکه کاش اون خنده ها واسه ی من بود فکر میکردم، از دستش عصبانی بودم از دستش دلخور بودم از دستش کلافه بودم ولی به هر حال دوستش داشتم، رفتم روی ایون و روی صندلی نشستم، یه میزه دایره ای شکل سفید روبه روم بود، به سیاهی بی پایان شب زل زده بودم، سپیده قهوه ی تازه جوش اومده رو برام توی یه فنجان قهوه ای رنگ ریخته بود و روی میز گذاشت، لبخندی به روم زد و گفت: تا صبح نمیخوابی بخوریا...

لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد، اخه تو چی میدونی آبجی مگه شبای دیگه میخوابیدم؟ نه خیلی وقته دیگه نمیتونم بخوابم و فقط چشمم رو میبندم، سعی میکنم تلاش میکنم بخوابم ولی تصویر مادر نمیزاره... تصویر پدر نمیزاره، اشک های مزاحم نمیزارن، کابوس های بی دریغ نمیزارن، لبخند مصنوعی روی لبم جا خوش کرد و گفتم: عیبی نداره آبجی دمت گرم برو بخواب.

سرش رو تکون داد و به داخل رفت، هنوز لباسام رو عوض نکرده بودم، دکمه های پیرهن سورمه ای رنگم تا زیر سینه ام باز بود و عضله های سینم تا حدودی خودنمایی میکرد، روی صندلی لم داده بودم و یه پام رو خم کرده بودم، با پرستیژ خاصی انگشت شست و اشاره ی دست راستم رو گوشه ی لبم گذاشته بودم و با اخم کم رنگی به بخار کم جون فنجان قهوه چشم دوخته بودم... باد ملایمی صورتم رو نوازش میداد، بخار قهوه کم شدنی نبود، داغ بود مثل تن من، دست بردم به پشت کمرم و کلت خوش دست مشکیم رو در آوردم و روی میز شیشه ای گذاشتم. دستام رو توی هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم و سرم و بالا گرفتم، ستاره ای توی آسمون نبود، شب بی رحمانه تراز هر ظلمات دیگه ای ستاره هاش رو گردن زده بود، ابرو های درهم کشیده ام نشونه ی فکر آشفته ام بود، فردا یه روز مهم بود. دستم رو به صورت فنجان قهوه بردم و اونو بین انگشتم گرفتم، داغیش پوست انگشتم رو به دار کشید... آروم بلندش کردم و به لبم چسبوندمش، آروم قهوه ی تلخ رو مزه کردم و چشمم رو روی هم گذاشتم، دوباره مزه اش کردم و تلخی بی پایانش رو به جون خریدم، تلخ بود مثل شب های بدون ستاره ی من، مثل روز های بدون خورشیدم، مثل دردهای بی دریغم... فنجان رو توی نعلبکی گذاشتم و دست به کلت مشکی رنگم بردم، خشابش رو در آوردم و دونه دونه گلوله ها رو از توش در آوردم و روی میز چیندمشون، به شکل یه قلب... دوباره به صندلی تکیه دادم و فنجان قهوه رو به لبام نزدیک کردم، اخم های درهم کشیده شدم و لب های فشرده شدم متمرکز روی گلوله ها بود. قهوه زیر زبون میرفت و بین حنجره ی کم جونم نفوذ میکرد، تلخیش تا عمق وجودم نفوذ کرده بود... وقتی از تموم شدنش مطمئن شدم اونو توی نعلبکی گذاشتم و با همون ژست خاص خیره شدم به گلوله ها... ناخداگاه توی دفتر ذهنم نوشتم و زیر لب زمزمه کردم:

«شبانگ گلوله میخورم از خواب های جهنمی...»

شبانه گریه میکنم به حرف های دورهمی...

شبانه خنده های من کابوس می شود

تمام حسرت من یک ب*و*س می شود

شبانه زمزمه های مادرم به گوش میرسد

حسرت از میان لبم به آغوش میرسد

لب میگزم و گریه میکنم به شب

لب میگزم وناله میکنم به لب

سفت در خیال خود به خواب میروم

با ب*و*س*ه های خیالی او بیهوش میشوم...»

با نوک انگشتم ضربه ای به یکی از گلوله ها میزنم، گلوله به میز ضربه میزنه، و میز صدای شکننده ی خودش رو گوش زد میکنه... گلوله رو توی دستم میگیرم و دوباره زمزمه میکنم

«از گرمی آغوش شب برهنه میشوم

از سردی آغوش خود اکنده میشوم...»

گلوله رو جلوی چشمم قرار میدم، با دقت بهش خیره میشم و با همون اخمی که مهمون ابرو هام بود سرم رو جلو میبرم و لبم رو بهش نزدیک میکنم، اخم غلیظ تر میشه، زبونم تلخ تر و صدام تحکم وار تر، چشمم رو میبندم و نجوا میکنم: من روی تو قمار کردم... سردی تو باید توی تن اون بشینه... تو باید همراهم باشی... قصه میدونی چیه؟؟ قصه ی یه مردیه که میخواد انتقام پدر و مادرش رو بگیره... قصه ی کسی که همه چیزش رو ازش گرفتن... خونوادش... عشقش... دوستاش... آرزو هاش... حتی خودش رو هم ازش گرفتن... حالا انتخاب کن طرف کی هستی ها؟؟ اونا یا من؟

لبم رو با زبون تر کردم و زمزمه وار ادامه دادم «از هر شبم هر شب به این شب ها اضافه شد...

کابوس های بی امان هر شب اضافه شد...»

دم دمه های صبح بود که خوابم برده بود، ساعت گویشیم رو روی زنگ گذاشته بودم تا بیدارم کنه و الان در حال زنگ خوردن بود، چشم هام رو محکم روی هم فشردم و بالش رو روی سرم کشیدم، صدای خسته کننده و ناواضع ی آلام روی اعصابم خط میکشید، دستم رو به طرف گوشی کشوندم و زماجت وار دنبالش گشتم تا بالاخره

پیداش کردم، سرم رو باشتاب از زیر بالش بیرون آوردم و صداش رو با چشمای نیمه باز قطع کردم، از جام بلند شدم و به دسشویی رفتم، شیر آب رو باز کردم و دست هام رو پراز آب کردم و به صورتم پاشیدم، اینقدر این کارو کردم که احساس کردم خواب از سرم پریده، به صورتم توی آینه خیره شدم قطره های آب آروم خودشون رو روی صورت و ته ریشم حرکت میدادند و چکه میکردند... به بیرون اومدم و با حوله دست و صورتم رو خشک کردم، سپیده هنوز هم خواب بود، واسه خودم چایی دم کردم و بعداز خوردن صبحونه لباس هام رو عوض کردم و راهی بیرون شدم. توی راه بودم گوشه‌ی رو در آوردم و اس ام اسی رو نوشتم «بیا به برج... روی سقفش منتظرم.» ارسال شد... زود یه تاکسی گرفتم و به محل مورد نظر رفتم؛

اینجا با آسمون فاصله ای نیست، حس میکنی آسمون تورو توی آغوشش گرفته و داره نوازشت میکنه، خسته ام از تموم این بازی هایی که میدونم به باختن منتهی میشه، دستهام مشته ولی قدرتی ندارم، قلبم مثل یه رودخونه ای میمونه که صافه شفافه تمیزه ولی... ولی لابه لاش کلی سنگ و ماسه ریختن، احساس میکنم با آسمون و این هوای پاییزی یکی شدم، از این بالا آدم ها کوچیکند، ولی ساختمون ها بزرگ، ساختمون هایی که ما ساختیم از خودمونم بزرگ تراند. این یعنی چی؟ یعنی دردهایی که میسازیم از ظرفیتمون بیشتره، هر روز و هر ساعت به فکر اینیم که برنده باشیم، به فکر این هستیم که سر بقیه کلاه بزاریم این شده یه عادت که داره نسل به نسل بینمون میگرده و هیچ کس هم برای پایان دادن بهش تلاشی نمیکنه. دستام رو باز کردم و ریه هام رو پراز هوای پاییزی کردم، چشمام رو روی هم فشردم و از خودم پرسیدم... حاضری به تموم این بازی ها، بدبختی ها، مصیبت ها، نرسیدن ها، ندیدن ها، کابوس ها، پایان بدی؟؟ حاضری از این ارتفاع پیری؟؟ پس... پس مادرم چی؟ کی انتقامش رو بگیره؟؟ صدایی توی گوشم پیچید مثل یه خیال «خدا...» شیش سال وقت داشت چرا انتقامم رو نگرفت پس ها؟؟ پس پدرم چی؟؟ اون... اون بهترین پدر دنیا بود آخه چطور تونست پسر خودش رو بکشه؟ ای خدا چرا من هنوز زنده ام؟ خب معلومه سیاوش تو هدف داری تا اون زمان این زندگی اجاره ای رو باید تحمل کنی، دست راستم رو مشت کردم، انگشتم یکی پس از دیگری روی کف دستم نشست و توی هم گره خورد؛ چشمام رو بستم؛ لب هام رو هم فشرده شده بود و ابرو هام توی هم گره خورده بودند، باد ملایمی می وزید که باعث میشد چند لایحه از مو هام به ر*ق*ص در بیان، پرسیدم... از خودم برای هزارمین بار پرسیدم، حاضری این بازی رو ادامه بدی؟؟ حاضری وقتی که همه چیز تموم شد به اینجا بیای و خودت رو از اینجا پرت کنی؟؟ نفس های داغم به پیرهنم میخورد و من بی صدا حرف میزدم... حاضری برای زنده موندن بجنگی و در آخر برای مردن؟؟ کاش تموم میشد این بدبختی ها، کاش وقتی چشم باز کنم اینجا نباشم، توی خونه پشت میز ناهار، کنار پدرم، ولی نه... بخشکی شانس که همیشه فشار انگشتم به کف دستم بیشتر میشد و عضله های منقبضم به پیرهن طوسیم فشار میاوردند... صدای مردی از فاصله ی نچندان دور من رو به خودم آورد: اینجا هم جای قرار گذاشتنه آخه؟؟

آروم و آهسته برگشتم و چشم هام رو باز کردم، چهره ی کیوانی توی کادر چشم هام نقش بست، لبخند کجی به لب زد و گفت: میخواستم یکم از این هوا لذت ببریم جناب کیوانی.

قدم به قدم بهم نزدیک میشد و من محکم و استوار سرجام ایستاده بودم، روبه روم ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد، دستش رو محکم فشردم و زود رها کردم، چشمام خیره به چشمش بود تا بتونم عمقش رو بفهمم، تا بتونم صداقتش رو بفهمم، تا بفهمم کاسه ای زیرنیم کاسه هست یانه... به طرف لبه ی برج حرکت کردیم و همینطور که به آدم ها و شهر نگاه میکردیم آروم و شمرده گفتیم: از این به بعد همه چی درهم میشه، حاج علیرضا تا الان ضربه های سنگینی خورده تلافیش رو بد سرمون درمیاره، مهم ترین وظیفه ی تو اینکه اینارو بفهمی تا اتفاق غیرقابل جبرانی نیفته.

همینطور که نگاهش به روبه رو بود گفت: متوجه ام... شما بخش زیادی از پول هاش رو گرفتین، ثروتی که با خون آدم های بی گناه* * * * * به دست آورد، ثروت عظیمی که ممکنه به تخیل کسی هم نگنجه، و الان اون یه زخم خورده ی وحشیه ولی بی فکر نیست.

- درسته سکوت این روزاش نشونه ی اینکه داره به کارایی میکنه و یه فکرای توی سرش داره.

- دقیقا همینطور، باید منتظر ضربه ی سنگینی باشین.

- راجع به اون زمینا... چه چیز با ارزشی وجود داره که خودش رو داره به آب و آتیش میزنه.

- راستش رو بخوای اینو منم نمیدونم، فقط میدونم پروژه ی خیلی عظیمی در کاره که براش از اهمیت زیادی برخورداره.

- خيله خب حالا تک تک به سئوالاتم جواب بده.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد، نگاهم رو ازش گرفتم و معطوف به شهر کردم: معمولا چه زمانی جلسه میزاره؟

- هر دو هفته یکبار یه جلسه برقرار میشه که توش تموم کارخونه دارها و بازرگانا حضور دارن و گزارش میدن، یه جورایی بیشتر این شرکت ها کارخونه ها زیر نظر حاج علیرضاست. دقیقا یه روز قبل از هر جلسه ای که دوهفته یه باره یه مهمونی بزرگ هم توی خونش یا یکی از ویلاهاش برگزار میشه... بعضی وقت هام که اتفاق مهمی رخ بده جلسه ی اضطراری میزاره که زمان معینی نداره.

- خوبه... خوب حالا چیا تو این جلسات گفته میشه؟

- چیزای مهم مثل بورس و سود کارخونه ها، فروششون و بهره اش... یه جورایی تو هر جلسه پولی که هر کارخونه میتونه واسه خودش بگیره رو میگه. جلسه های مهمشم معمولا راجع به کارای غیرقانونیش بحث و گفتگو میشه.

- تاچه حد راجع به کارای غیرقانونیش میدونی؟

- زیاد... اون ور توی ترکیه یه نفر هست به اسم سلمان پاشا... آدم خیلی کله گنده ایه، معمولا اجناس صادراتی رو به ترکیه پیش این یارو میفرسته، یه سهم عظیمی از هر کارخونه ای و محصولات کشاورزی جزء شونه. محصولات

وارداتی رو هم معمولا از طرف پاکستان وارد میکنه؛ بازار مصرف برایش خوب میچرخه و نفوذ زیادی بین مقامات پیدا کرده؛ ظابطه ها و روابطی که داره همیشه کمکش میکنه و جالب تراز اون... هیچ وقت توی دردسر نمیفته و پلیس هیچ وقت نشده که تو کارش خللی ایجاد کنه.

- خیلی جالبه... راجع به این اسما چی میدونی؟ وزیر... سه انگشتی... برج کوچیک!

- هیچی... هیچکس راجع به اینا چیزی نمیدونه، اونا همیشه طی جلسه های مخفی با حاج علیرضا ملاقات دارن؛ خیلی کم پیش میاد توی جلسه هایی که ماهم حضور داریم بیان و اگر بیان با نقاب میان.

- باید بفهمیم اینا کین کیوانی... یادت باشه قدم بعدیت اینه که بفهمی اینا کین.

- کار سختیه ولی تلاشم رو میکنم سیاوش.

- دمت گرم، حالا دیگه من میرم توهم یکم بعد بیا حواست باشه اس ام اسوا پاک کن واسه گوشیتم پسورد بزار هیچ اسمی از منم نیار رفتارت رو نرم تر نشون بده ولی نه جوری که شک کنن سعی کن عادی باشی خدافظ.

منتظر جوابش نشدم و راهی شدم تا برم، هنوز نصف راه رو هم نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد نیما بود، پوزخند عمیقی روی لبم نشست و جواب دادم: الو بگو میشنوم.

صدای هراسون نیما توی گوشی پیچید: الو سیاوش بدو بیا قمارخونه... میگن به اون یه تیکه زمین حمله کردن و دارن کارگزارو میزنن و محصولاتو آتیش میزنن

- باشه باشه جایی نرین الان خودم رو میرسونم.

گوشی رو قطع کردم و با شتاب به سمت قمارخونه حرکت کردم...

شریف بابا با صورت برآشفته دستاش رو به صندلی تکیه داده بود و سرش رو پایین گرفته بود، نیما روی صندلی تکیه داده بود و با پای راستش ضرب گرفته بود، آروم گوشیش رو در آورد و نوشت «ادامه بدین... یکم دیگه تموم میشه» و فرستاد، شریف بابا با آشفتگی سرش رو بالا گرفت و عصبی گفت: پس این سیاوش کجاست؟؟ چقد دیر کرد!

نیما دهنش رو باز کرده بود تا یه حرفی بزنه که در اتاق با شتاب باز شد و صورت رنگ پریده ی سیاوش نمایان شد، شریف بابا سرش رو برگردوند با دیدن سیاوش گفت: کجایی پسر؟ دربو داغونشون کردن.

سیاوش به تندى پیش شریف بابا رفت و گفت: کی خبر داده؟؟

- یکی از روستاییا که از اونجا رد میشد، زود پاشین بریم.

نیما سریع از جاش بلند شد و به طرف سیاوش رفت: میگن همه جارو آتیش کشیدن...

سیاوش سرش رو تکون دادو گفت:زود حرکت کنیم.

شریف جلو تراز همه راه افتادو وقتی از اتاق خارج شدند به یکی از آدماش گفت:اینجارو خالی کنین همه رو جمع کن باید بریم سر زمینا.

اون آدم سرش رو تکون دادو بعد از رفتنشون از قمارخونه همه سوار ماشینای شاسی بلند و کوتاه مشکی رنگ شدند و به طرف زمینا حرکت کردند. سیاوش پشت فرمون نشست به دو شریف بابا کنارش، نیما هم صندلی عقب تکیه اش رو به صندلی داده بود؛ ناخداگاه پوز خند محوی روی لبش نشست، توی دلش گفت «حالا میبینی کی برندست سیاوش خان» هنوز زیاد دور نشده بودند که صدای موبایل نیما به صدا در اومد، چشمای سیاوش از آینه ی ماشین روی چهره ی نیما متمرکز شد و صدای نیما رسا تراز بقیه ی وقت ها به گوش رسید: الو... سلام عزیزم... نه نه یه کار مهم دارم، نه هستی خیلی مهمه نمیتونم... ای بابا چقد لجبازی تو... خيله خب کجایی؟؟ باشه باشه ببینم چی میشه صبر کن.

تماس رو قطع میکنه و گوشی رو توی جیبش میزاره، صدای سیاوش به گوشش میرسه: چی شده نیما؟ اتفاقی افتاده؟

- نه نه فقط هستیه... چطوری بگم گیر داده میگه بیا خونه میفهمی که این زنا خیلی گیر میدن مرد.

سیاوش نگاه خاصی به شریف بابا میندازه و بعد دوباره از توی آینه به نیما خیره میشه و میگه: خيله خب پس بهتره که تو بری اینجوری هم تو از حمله ی هستی جون سالم به در میبری هم ما از حمله ی اونا.

نیما خنده ی مستانه ای کردو گفت: موافقم پسر، پس همینجا بزن بغل پیاده شم.

سیاوش آروم ماشین رو نگه داشت و هنگام پیاده شدن نیما گفت: سلام برسون... خیالت راحت بهت خبر میدم.

- باشه باشه حتما خبرشو بهم بده خیلی نگرانم.

نیما از ماشین پیاده میشه و سیاوش و شریف به راه میفتند، سیاوش هنوز از توی آینه به نیما چشم دوخته و تموم حرکاتش و زیر نظر داشت؛ نیما گوشیش رو در میاره و همینطور که اخم کم رنگی بین ابروهایش داشت بعد از چندتا بوق فرد مورد نظر جواب میده و نیما لب باز میکنه: تموم شد، سرشون رو گرم کنین حداقل یه ساعت فهمیدن باید یه ساعت سرشونو گرم کنین.

همون لحظه موبایلش رو قطع میکنه و جلوی پاش یه پژوی نوک مدادی ترمز میکنه، روی صندلی عقب میشینه و با دست به راننده اشاره میکنه و راننده با سرعت به راه میفته؛ ده دقیقه ی بعد جلوی قمارخونه ایست میکنه و نیما از ماشین پیاده میشه، هیچکسی جلوی قمارخونه نبود و درش بسته بود. نیما آروم نگاهی به اطراف میندازه و بعد به طرف در قمارخونه میره، از جیبش یه سنجاق در میاره و شروع به بازی کردن با قفل در میکنه طولی نمیکشه که صدای «چیک» در بهش میفهمونه که در باز شده، آروم درو باز میکنه و پای راستش رو روی اولین پله ی زیر زمین

میزاره، کلتش رو از پشت کمرش در میاره و جلوی صورتش نگه میداره، تموم جنبه های حفاظتی رو رعایت میکنه و پاورچین پاورچین پله های زیرزمین رو پایین میره، چشماش باریک شده بودند و لب هاش روهم فشرده... قدم به قدم پایین میرفت و وقتی مطمئن شد کسی توی قمارخونه نیست به طرف اتاق شریف بابا رفت، دستگیره ی در رو فشرد و باز کرد و داخل اتاق شد، ضربان قلبش به شدت زیاد شده بودند و نفس های منقطع اش بیانگر استرسی بود که توی وجودش نهفته بود، با شتاب به طرف میز شریف رفت و تموم کشو ها رو به بیرون کشید، برگه های روی هم ریخته شده رو از توی کشو در آورد و با مردمک هایی که آرام و قرار نداشتند توی برگه ها دنبال چیز مورد نظر خودش میگشت، تموم ورقه ها رو روی میز پخش کرده بود و دونه دونه با چشمش خط به خط شون رو میخوند و وقتی میفهمید به دردش نمیخورن به کناری میذاشت، نه اینا برگه هایی نبودن که نیما دنبالش بود، به سرعت مرتبشون کرد و توی کشو گذاشت؛ ورقه های روی میز روهم نگاه کرد و گوشه گوشه ی اتاق رو از نظر گذروند، دستاش روی لبه ی میز تکیه گاه شده بودند و خودش رو متمایل به جلو کرده بود، با لب های جمع شده و چشم های تنگ شده اش داشت فکر میکرد؛ فکر میکرد تا به نتیجه ای برسه، زیر لب کلمه به کلمه با حرص تکرار میکرد: یعنی کجاست... کجاست... کجا گذاشتیشون پیرمرد... فکر کن نیما تو اگه جاش بودی کجا میذاشتی؟؟ فکر کن...

ناگهان مثل مسخ شده ها سرش رو برگردوند و چشماش رو گشاد کرد، یاد اون روز افتاد یاد اون روز توی قمارخونه و حرف سیاوش، آره حرف سیاوش مثل یه ناقوس توی سرش به صدا در اومد «نیما... این بابا شریف عاشق کتابه... شما هم که کتابفروشی دارین باید یه سری بهت بزنه فکر کنم.» بشکنی روی هوا زد و با خوشحالی گفت: آره... خودشه.

برگشت درست پشت سرش پشت صندلی شریف بابا یه قفسه ی کتاب بزرگ روی دیوار بود که تموم دیوار و پرمیکرد، پراز کتاب های رنگارنگ و پراز مطلب بود، با شتاب به طرف گوشه ی کتابخونه رفت و دسته دسته کتاب ها رو با دست به عقب هول میداد و پشتشون رو میدید، قفسه به قفسه جلو میرفت و با شوق و اشتیاق پشت کتاب ها رو نگاه میکرد که چشمش به یه پوشه ی قرمز رنگ افتاد که توش کلی ورق بود، با برق خاصی که توی چشماش بود دستش رو دراز کرد و پوشه رو برداشت؛ پوشه رو روی میز انداخت و به ساعتش نگاه کرد، هنوز وقت زیادی داشت برای همین با حرص و ولع پوشه رو باز کرد و برگه ی اول رو توی دستش گرفت؛ رنگ از رخسارش پرید، چشماش با تعجب گشاد شدند؛ حس کرد دنیا داره دور سرش میگرده و زمین به آسمون رسیده؛ دستش با ارتعاش ورق توی دستش رو به لرزه درمیآورد؛ دندوناش رو روی هم فشرد و با حرص زیر لب خوند «تو هرکاری هم که بکنی... هرچقدر هم که به آب و آتیش بزنی... فقط یه سربازی... یه بازنده؛ اگه هزار بار هم که امتحان کنی سرباز رو بر میداری و من آس... امیدوارم بتونی بازی کردن رو از صحبت یاد بگیری، بهتره نگاهی به صفحه ی بعد بندازی برج کوچیک...» با حرص برگه رو مچاله کرد و دستش رو کوبوند روی میز؛ زیر لب غرید «سیاوش عوضی...» با شتاب نگاهی به برگه ی بعدی کرد؛ مردمکاش توی کاسه ی چشماش چرخیدند و چشمش رو با حرص روی هم فشرد، لحظه ای بعد باز کرد و دوباره زیر لب خوند «سلام پسر... سعی کردم بهت بفهمونم که هرکاری هم که بکنی میبازی ولی تو سماجت کردی به ادامه ی بازی... بهتره پیغام شریف بابا رو به صاحبات برسونی... بگو شریف گفت

زمینا رو با زبون خوش تسلیم کنن...بیارن و زمینارو پس بدن این بهترین کاره وگرنه همین الان که داری این نامه رو میخونی تموم انبارایی که توشو پرا گندم و محصول کردین تا واسه سلمان پاشا بفرستین...همون محصولاتی که پولش رو گرفتین و تحویل ندادین...همون پولایی که آخر سهم ما شد...همش رو به اتیش میکشیم و اون وقت بجای خسارت باید چیز دیگه ای بهشون بدین...»

با حرص دندوناش رو روی هم فشرد، زیر لب گفت: لعنت لعنت لعنت....

نگاهش به برگه های بعدی افتاد که عکسای اون با چندتا از آدمای حاج علیرضا بود، عکسایی که اون روز توی یکی از هتل های گرون قیمت با یه دختر لوند گذروند هم لابه لای عکسا دید و از عصبانیت منفجر شد. همون لحظه در باز شد و شریف بابا و سیاوش توی درگاه پدیدار شدند، نیما با شتاب و ترس سلحه رو از پشتش در آورد و به طرف سیاوش و شریف گرفت و همینطور که از عصبانیت و ترس چونش میلرزید مقطع مقطع گفت: جلو نیاین... با شمام...میگم.... جلو نیاین... برین عقب.

سیاوش و شریف بابا پوز خند عمیقی روی لباسون نقش بسته بود، سیاوش با نگاه خاصی به نیما چشم دوخته بود، نیما دوباره اسلحه رو به طرف سیاوش گرفت و با لرزش خفیفی که توی دستش ایجاد شده بود گفت: میگم برین عقب عوضیا...

سیاوش قدم اول رو برداشت... استوار و محکم همینطور پوز خند بر لب و همون نگاه خونسرد و مرموزش به طرف نیما حرکت کرد، نیما با ترس فریاد کشید و گفت: میگم جلو نیا آشغال...

سیاوش با برداشتن چند قدم به نیما رسید و سینه اش رو به لوله ی تفنگ چسبوند، شریف بابا همینطور جلوی در ایستاده بود و دست در جیب داشت به این صحنه نگاه میکرد؛ سیاوش بیشتر خودش رو به تفنگ توی دستای نیما فشرد و آرام و شمرده شمرده گفت: بزن نیما... بزن... تو حتی جرعت زدن من رو هم نداری... تو اونقدر ضعیف و بدبختی که حتی نمتونی توی چشمای من نگاه کنی... اونقدر بیچاره ای که فکر میکنی همه مثل خودت احمقن. پیشونی نیما عرق زده بود و دستاش هنوز هم لرزش بی امانی داشتند، مردمکای چشمش همش تگون میخوردند و همینطور که توی چشمای سیاوش چشم دوخته بود بریده بریده گفت: تو... تو... از کجا فهمیدی ها؟؟ نکنه روحی؟؟ نکنه شبخی ها؟؟ تو چی هستی؟؟؟؟

شریف قدم به قدم نزدیک شد و آرام گفت: درس اول... اعتماد نکردنه پسر. وقتی سیاوش به کسی اعتماد کنه اون روز روز مرگشه... اینو باید بهت یاد میدادن اگه دیدی همه چیز طبق نقشت داره پیش میره و هیچ اشکالی پیش نیومده حتما یه مشکل بزرگ وجود داره و کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

سیاوش نگاهش رو از شریف بابا گرفت و دوباره به نیما خیره شد، توی چشمش چیزی به جز پیروزی نبود و توی چشمای نیما فقط ترس رو میشد دید، سیاوش چشمای پیروزمنداننش رو متمرکز چشمای ترس آلود نیما کرد و با همون ژست خاصش گفت: اون روز که گلوله خوردی میخواستی با این کارت اعتماد منو جلب کنی و بتونی خودت

رو بهم ثابت کنی، ولی فکر همه جاش رو نکرده بودی و نفهمیدی که من به کسی اعتماد نمیکنم... اون روز وقتی سوار ماشینت کردم رفتم بالا سر آدما و جیباشون و گشتم تلفن همراه و یه کارت ویزیت توی جیب یکیشون پیدا شد؛ بعد از بیرون اومدنم از بیمارستان با خودم فکر کردم و گفتم یعنی چرا باید از من کمک بخواد؟ وقتی دم از قدرت و نفوذ زیاد میزنه چرا باید بگه سیاوش به من کمک کنه؟؟ وقتی اتفاقات رو مرور کردم شکم بهت بیشتر شد، از اونجا رفتم پیش شریف بابا و ماجرا رو براش توضیح دادم... میدونی بهم چی گفت؟؟ گفت شک قوی ترین اسلحه ست...

اسیاوش وقتی از بهبودی نیما مطمئن میشه از راه بیمارستان به پیش شریف بابا میره و ماجرا رو براش توضیح میده؛ شریف بابا همینطور که لب هاش رو به نشونه ی تفکر جمع کرده بود، دستی زیر چونش کشید و گفت: شک قوی ترین اسلحه ست پسر... تا وقتی این شک برطرف نشده بهش اعتماد نکن...]

- موبایل و کارت ویزیت رو در آوردم و روی میز گذاشتم، باید میفهمیدم این کار زیر سر کیه... باید میفهمیدم تو گناهکاری یا نه... تلفن رو چک کردم و به مورد مشکوکی برنخورده بودم، تموم شماره ها و اس ام اس ها پاک شده بود، شماره ی روی کارت رو گرفتم؛ با همون تلفن همراه این کار رو کردم و متوجه شدم شماره ی یه هتله...

اسیاوش همینطور که به صدلی تکیه داده بود موبایل رو به گوشش چسبونده بود و منتظر پاسخ بود، بعد از چندتا بوق زنی گوشی رو برداشت و صداش توی گوشی پخش شد: بله هتل خیام بفرمایید؟

چشم های سیاوش رنگ تعجب و شک گرفتند: ببخشید میخواستم بدونم مهمونمون رسیدند؟؟

- شما از طرف کی هستین؟

- من از طرف حاج علیرضا تماس میگیرم.

دخترک مکثی کرد و گفت: نه خیر قربان همچین اسمی نه اتاقی رزرو کرده بودند و نه مهمونی داشتند.

- نیما چطور؟؟

- فامیلیشون رو نمیدونین؟؟

سیاوش کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت و ناخداگاه به اسم کتابفروشی رسید و گفت: فرهنگ... نیما فرهنگ.

زن مکثی کرد و دوباره نگاهی به لیستش توی لپ تاپ رو به روش انداخت و گفت: خانوم صالحی؟؟

- بله بله... تشریف آوردن؟؟

- چند دقیقه ای میشه.

- لطفا چیزی بهشون نگیین قراره سورپرایز شن.

- چشم... امر دیگه ای ندارین؟

- خیر خدافظ.

سیاوش تماس رو قطع کرد و همینطور که اخم کم رنگی بین ابروهایش نقش بسته بود گوشی رو به لباش چسبوند و با لبای جمع شده به فکر فرو رفت و بعد نگاهی به شریف بابا کرد و گفت: از طرف خودش بودن...!

- بعد که فهمیدیم کار توئه صبر کردیم... صبر کردیم تا بفهمیم نقشت چیه... تا بفهمیم از طرف کی هستی... حاج علیرضا یا کس دیگه ای... برای همین موضوع مدارک رو پیشت عنوان کردیم تا ببینیم عکس العملت چیه... منتظر موندیم... چند نفر و گذاشتم سایه به سایه و قدم به قدم تعقیبت کنن... از معشوقه و رفت و آمدای مشکوکت عکس بگیرن... تموم کثافت کاریات و فهمیدم... حتی فهمیدم که تو برج کوچیکی...

نگاه نیما رنگ تعجب گرفت و گفت: تو... داری چی میگی؟؟ نه اینطور نیست.

- چرا هست میدونی چرا... چون تو از همشون کوچیک تر و حقیر تری طوری که نمیتونی مستقل از کسی کار کنی و باید همیشه به کسی متصل باشی... تو حتی برای نفس کشیدن هم به بقیه احتیاج داری نیما.

نیما با عصبانیت سرش رو تکون داد و اسلحه رو به طرف سر سیاوش گرفت و گفت: نه... نه... نه اینطور نیست... من کوچیک نیستم... من ضعیف نیستم... نه.

سیاوش با خشم دندوناش رو روی هم فشرد و محکم با دست راست دست نیما رو پیچوند و با اون دست گردن نیما رو توی دستش گرفت و به عقب هولش داد، نیما محکم به قفسه ی کتاب برخورد کرد و پشتش چسبید بهش؛ سیاوش با خشم و نفرت به نیما خیره شد و گفت: برو خداروشکر که نامزد هستی هستی... برو خداروشکر که نمیتونم بکشمتم آشغال عوضی... برو خداروشکر کن که هستی دوستت داره...

چشمای از حدقه در اومده ی نیما بیانگر خفگی ای بود که بهش دست داده بود؛ با صدای خفه ای گفت: منو بکش سیاوش... چون اگه زنده بمونم نمیزارم زندگی کنی... تا پای مرگ دشمنت باقی میمونم و زندگیتو به آتیش میکشم... این و قول میدم.

سیاوش با خشم فشار دستش رو بیشتر کرد و غرید: سگ کی باشی آشغال ها... سگ کی باشی؟؟ اینو یادت باشه عوضی هرغلطی میخوای بکن ولی هستی رو باید خوشبخت کنی... باید اون معشوقه ی حرومزاده تراز خودت رو بندازی کنار و به هستی برسی... فهمیدی اون تنها دلیل زنده موندنته اگه عصبانیت کنی خودت برو و یه گلوله توی دهن خودت خالی کن چون اگه دست من بیفتی بلای بدتری رو به سرت میارم که هیچ جای تاریخ ننوشته باشنش فهمیدی.

نیما به سرفه افتاده بود ولی هنوز هم توی چشمش چیزی به اسم التماس ظاهر نشده بود، پوز خند عمیقی روی لبش نقش بست و با صدای گرفته و خفه گفت: من عاشق هستی ام سیاوش... اون دفعه هم بهت گفتم اگه هستی برای تو یه دوست صمیمیه برای من یعنی عشق... اون زنیکه ی ه*ر*ز*ه* رو فقط واسه خوش گزرونی خواسته بودم... ولی هستی... اون یه چیز متفاوته...

سیاوش با حرص گلوی نیما رو رها میکنه و به عقب هولش میده، نیما دستش رو روی گردنش میزازه و سرفه های صدا داری از حنجرش بیرون میومد، خم شده بودو سرفه میکرد و به گردنش دست میکشید که روش جای دست سیاوش مونده بود... کمرش رو راست کردو گفت: از امروز دشمن همیم سیاوش... هرچند ممکنه توی مهمونی های دوستانه به روی هم لبخند بزنینم.

پوزخند صدا داری لب های سیاوش رو تزیین کرد و گفت: منتظر باش نیما... تک تکتونو به خاک سیاه میشونم هه تورو که پیدا کردم اون سه انگشتی و وزیر روهم پیدا میکنم و میکشمشون، اون حاج علیرضای عوضی رو آتیش میزنم و تموم چیزایی رو که بدست آوردین رو برای خودم میکنم.

نیما نگاه تنفرآمیزی به سیاوش کردو با قدم های بلند ازش دور شدو به طرف در حرکت کرد که شریف بابا جلوش رو گرفت و موبایلی رو بهش نشون دادو گفت: زنگ بزنی پسر... یادت رفته که انبراتون زیر گلوله ی ماست؟؟ میخوای همین الان سیاوش موبایلش رو در بیاره و یه تک زنگ بزنه تا همشون بره هوا؟؟

نیما دندوناش رو روی هم فشرد و نگاهش رو از چشمای پیرو خندون شریف بابا سوق داد به سمت گوشی توی دستش و اون و با حرص گرفت و زنگ زد، هنوز چندتا بوق نخورده بود که صدای یکی از خدمتکارا توی گوشی پیچید: بله بفرمایید؟؟

- به آقا بگین نیما پشت خطه...

صدا برای چند دقیقه ای قطع شد و بعد صدای حاج علیرضا که با خنده ی مستانه ای همراه بود توی گوشی پیچید: الووو... نیما جان چه خبر؟؟ خبرای خوب آوردی!

نیما چشم هاش رو آرام بست و با حرص گردنش رو کج کردو گفت: سلام قربان... باید بگم... باید بگم رو دست خوردیم قربان... اتفاق بدی افتاد.

صدای حاج علیرضا رنگ تعجب گرفت: چی شده نیما؟؟ چه اتفاقی؟

- براتون توضیح میدم قربان ولی الان درحال حاضر خبر بدتری براتون دارم.

- د حرف بزنی دیگه نیما... بنال ببینم چی شده.

- باید همین الان به دفترخونه برین و تموم زمینا رو به اسم سیاوش و شریف بکنین.

صدای فریاد عصبانی حاج علیرضا توی گوشی پیچید: چی گفتی؟؟؟

- آرام باشین قربان... اونا... اونا منو گیر آوردن... جای انبارارو فهمیدن قربان میگن اگه اینکارو نکنیم تموم محصولاتو به آتیش میکشن اون وقت ما بدبخت میشیم و نمیتونیم جواب سلمان رو بدیم.

- ای سیاوش عوضی... ای سیاوش عوضی... ای سیاوش عوضی... ی.....

با صدای فریاد حاج علیرضا نیما گوشش رو از گوشش دور کرد و پلک هاش رو محکم روی هم فشرد، دوباره صدای حاج علیرضا که با لرزش خفیفی از عصبانیت همراه بود به گوش نیما رسید: من پدر تورو در میارم نیما... نیمای بی عرضه...

شریف بابا گوشش رو از دست نیما گرفت و پشت گوشش گذاشت و همینطور که لب هاش میخندید، خنده ای کرد و گفت: چطوری حاجی؟؟؟

- تو؟؟؟ ای عوضی... میدونستم همه ی اینا زیر سر توئه.

شریف بابا خنده ای کرد و شمرده شمرده و آهسته مثل همیشه کلمات رو پشت سرهم ردیف کرد: نه داداااا... به اینا نیست... همه چی زیر سر من نیست... همه چیز زیر سر انتقامه... انتقام حتی از مرگ هم قوی تره... حتی از کابوس هم وحشی تره... حتی از یه گرگ درنده هم ودرنده تره... برو یقه ی انتقام رو بگیر حاجی... گوش بگیر ببین چی میگم... همین الان یه ماشین جلوی عمارت ایستاده برو سوارش شو... تورو میبره دفترخونه... تموم سنداروهم همراه خودت بپار... اونجا که رفتی حیدرو میبینی که نشسته... میری و با لبخند بهش دست میدی و مثل یه آدم محترم همونجوری که همیشه تظاهر میکنی پشت میز میشینی و تموم زمین ها رو به اسمش میکنی... حتی اگه یه هکتار هم مونده باشه... حتی یه هکتار... اون وقت این ما نیستیم که نابودت میکنیم حاجی، سلمان پاشاست که نابودت میکنه... حتی زمینای خودتم باید به اسم حیدر کنی همشو همه...

تلفن رو قطع کرد و با خنده به صورت برآشفته و حرصی نیما خیره شد و گفت: هرکی هرچی میخواد بزاره بگه پسر... پیروزی لذت زیادی داره حتی اگه واسه چندثانیه ی کوتاه بیشتر طول نکشه... حتی اگه تموم مصیبت های دنیا رو تجربه کرده باشی... بازم موقع بردن لبخند میزنی... هرچند گاهی این لبخند مزه ی زهر میده... ولی موضوع این نیست موضوع زمین نخوردن و سرپا موندن آره پسر...

ضربه ای به شونه ی نیما میزنه و به طرف قفسه ی کتاب حرکت میکنه، کتابی رو از توی قفسه برمیداره و پشت میز میشنه و بی توجه از حضور نیما و سیاوش مشغول به کتاب خونده میشه. نیما هم راهش رو میگیره و میره ولی نرسیده به راه مکث میکنه و برمیگرده: پس... اونایی که سر زمین فرستادم چی شدن؟؟؟

سیاوش پوزخند عمیقی میزنه و میگه: اوناه که ازاول شکست خورده بودن و نتونسته بودن حتی نقشه رو شروع کنن.

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی بهش زنگ زدی و ازش خواستی یه ساعت مارو معتطل کنه اون حرفا رو وقتی دست وپاش به صندلی بسته بود بهت زده بود، وقتی که همه ی افرادت کارشون تموم شده بود زده بود اونم به خواست ما... نیما چشمش رو باحرص روی هم گذاشت و آروم درو باز کرد و سرخورده و شکست خورده قمارخونه رو ترک کرد....

قسمت 12:

سیاوش

توی رستوران من جمع شده بودیم و دور یه میز نشسته بودیم، من، شریف بابا، حیدر، علی... حتی علی هم اومده بود؛ شریف بابا دستور داده بود یه آهنگ قدیمی بزارن یه آهنگ شاد و دلنشین، روی لب‌ها خنده شکوفه میزد و گل میداد... همینطور که نوشیدنی هامون رو میخوردیم حیدر با اون ریش بلندش که از دفعه ی قبل هم که دیده بودمش بلندتر شده بود خنده ای کرد و لیوانش رو بالا آورد و گفت: نبودى سیا... نبودى قیافیه ی حاج علیرضا رو ببینی... به جون بچه ام کم مونده بود سخته کنه...

لیوانم رو به لیوانش زدم و همینطور که میخندیدم گفتم: حتى تصور چهره اش هم برام خنده داره حیدر... واقعا حیف شد که این صحنه از دست دادم...

همه مون زدیم زیر خنده و همون وقت علی میون خنده از جاش بلند شد و پارچه‌هایی رو که واسه میزا بودند و بعد از شست و شو و خشک شدنشون روی یکی از میزا تلمبار شده بود تا روی میزا پهن کنن رو گرفت و زیر بلوزش کرد و همینطور که شکمش بزرگ شده بود عین حاج علیرضا راه رفت و صدایش رو یکمی کلفت کرد و گفت: بدبختم کردى سیاوش... سیاوش... تو چقدر بى تربیتى... عجب نوه ای گیرم افتاد!... مردمم نوه داررنن... منه بدبختم نوه دارم...

همه میخندیدم و منم میون خنده با دست به علی اشاره کردم و گفتم: دهنتم سرویس پسر... تو باید برى دلکک بشى به خدا...

شریف بابا لباس میخندید ولی چشمش... چشمش میگفت زوده واسه خوشحالی، اون چشمارو فقط من میتونستم رمزگشایی کنم، دستم رو روی دستش گذاشتم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: نگران نباش بابا... همه چیز همینطور که تالان خوب پیش رفت خوب پیش میره...

شریف بابا لبخند رضایتمندانه ای روی لباس نقش بست و آروم گفت: مهم نیست پسر... مهم نیست قراره چه اتفاقی بیفته چون هر اتفاقی هم که بیفته من نمیزارم به تو آسیبی برسه... سلامت تو مهم ترین پیروزیه منه...

دستش رو کمی فشردم و نگاه مهربونم رو بهش معطوف کردم، من چقدر این مرد رو دوست داشتم... این رو فقط خدا میتونست بفهمه. علی و حیدر که تازه باهم آشنا شده بودند توهمین مدت کوتاه حسابی باهم صمیمی شده بودند و داشتن سربه سرهم میزاشتند... منو شریف بابا هم بهشون پیوستیم و مشغول صحبت و خنده شدیم.

درست وسط انبار بزرگی به صندلی بسته شده بود، دونفر عقبش ایستاده بودند و دونفرم جلوش با کت و شلوار های مشکی و نوک مدادی، نیم رخ سمت راست صورتش خونین شده بود و توانی برایش نمونده بود... توی صورتش ضعف و درموندگی رو میشد دید، یکی از آدما سطل پراز آبی رو میپاشه روی صورتش و همون لحظه نیما با وحشت سرش رو به بالا میگیره و با صورتی که کبودی رو زیر گودی چشمش میشد دید چندباری پلک میزنه و نفس نفس زنان فریاد میکشه: بسه... بسه... بسه... خسته شدم بسه....

همون لحظه صدای کفش پاشنه بلند زنونه ای به گوشای سنگین و پراز آب نیما میرسه، چندبار پلکاش رو بهم میچسبونه و از بین مردمکش آب گرفتش چشمش به زنی میخوره که با پرستیز خاص خودش داره بهش نزدیک میشه، نگاهش از کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش به بالا کشیده میشه و ساق ظریف و کشیده ی اون زن رو پشت ساپورت توریه نازک میبینه... نگاهش کم کم بالا تر میره و روی صورت شعله متوقف میشه... همون لحظه شعله با پوز خند عمیقی روبه روش ایست میکنه و توی چشمای هراسناک نیما خیره میشه... شعله با موهای کوتاه قرمز رنگش و آرایش غلیظ، لب های سرخ رژ لبی، با پیرهن اسپرت چسبون که تا یک وجب زیر باسنش قرار داره و به رنگ قرمز و مشکیه به ظاهر زن زیبایی به نظر میاد ولی از درون مثل شیطانی میمونه که همانندی نداره... لب های سرخش رو روی هم کشید و با لحن خاصی گفت: خب... شروع کنیم؟

نیما با وحشت به شعله چشم میدوزه و شعله با دست چپش محکم گلوی نیما رو به چنگ میگیره، نیما سرفه های بی امانش رو رها میکنه و شعله از درد کشیدن و عذاب دادنش لذت میبره... از چهره ی سرخ و گرفته ی نیما که در حال خفه شدن بود خنده ی مستانه ای میکنه و دستش رو به عقب میکشه... نیما سرش رو به پایین انداخته بود و سرفه میزد و میون سرفه هاش با التماس میگفت: آب... آب... آه... توروخدا... یکم آب بدین...

شعله سرش رو به طرف یکی از محافظا چرخوند و اون مرد از روی صندلی ای که پشتش قرار داشت بطری آب معدنی رو به دست شعله میده، شعله آروم و آهسته در بطری رو باز میکنه و به زمین میندازه بعد با دست چپش موهای نیما رو توی دستش میگیره و با قدرت سرش رو به بالا میگیره... نیما حس کرد که موهایش از ریشه کنده شدند و با درد دندوناش رو روی هم فشرد... شعله لبخند بدجنسی روی لب هاش نقش بسته بود... نیما چشمش به بطری توی دستش شعله میفته... چشمش فقط التماس میکردند و شوق رسیدن به قطره ای آب رو داشتند، شعله با لذت بطری رو به لب هاش نزدیک کرد و بیشتر از نیمی از آب رو خورد، نیما با درد فریاد کشید: عوض... ی... تو خوده شیطانی ...

شعله با حرص آب باقی مونده رو ریخت روی صورت نیما و با مشت کوبوند توی صورتش... دندوناش از عصبانیت روی هم فشرده میشدند و از دیدن عذاب کشیدن بقیه چشمش غرق لذت میشدند، از نیما فاصله گرفت و با سر به آدما اشاره کرد و اونا هم شروع به زدن نیما کردند... نیما جون توی تنش باقی نمونده بود، این و از بسته شدن پلک های ضعیفش میشد فهمید، از موهای برآشفتش... از صورتش کبود و خون گرفتش... از بدت کوفته شده اش... همون لحظه صدای پایی سرها رو برگردوند و با دیدن حاج علیرضا که با قدم های بلند و ابروهای درهم کشیده شده اش به طرفشون میومد همه دست از کار کشیدن؛ حاج علیرضا به طرف نیما رفت و جلوش ایستاد، سر

نیما به پایین افتاده بود متمایل به چپ؛ با سر به یکی از آدما اشاره کرد و اون مرد دوباره سطل پراز آبی رو تو صورت غم زده ی نیما خالی کرد... نیما دوباره با شک سرش رو بالا گرفت و پلک هاش رو روی هم فشرد؛ قطره های آب یکی پس از دیگری و با شتاب روی صورت زخمی نیما سُر میخوردند و به پایین چکه میکردند... حاج علیرضا با عصبانیت به چهره ی نیما خیره شده بود، لحظه ای سکوت کرد، سکوتی که بیانگر یه تصمیم بزرگ بود که باید میگرفت... دستاش از پشت بهم قلاب شده بودند و لب هاش روی هم خوابیده بودند... لب های فشردش دم از سکوت و تصمیم و عصبانیت میزد... زبونش رو روی لباش کشید و گفت: یه دلیل برام بیار که نکشمت نیما... یه دلیل بیار برای زنده موندنت.

نیما سرش رو چندباری تکون داد و بریده بریده و با صدای ضعیفی که نشونه ی اوضاع خرابش بود گفت: چون... من الان از اون عوضی... زخم... خوردم... من کینه دارم... من... حرص دارم... من جاه طلب و حریصم... من بیشتر از همه بدردت میخورم...

حاج علیرضا چشماش رو بست و لب هاش رو بیشتر بهم فشرد

- تو فقط گند میزنی نیما... تا الان نتونستی کاری بکنی چه تضمینی هست که از الان به بعد بتونی؟

- میتونی به من اعتماد کنی... من قسم خوردم اونو نابود کنم... قسم خوردم.

- باشه... زنده میمونی ولی فقط به همین خاطر اشتباه بعدی رو نمیبخشم... اشتباه بعدی یعنی مرگ.

رو کرد به شعله و گفت: دستش رو باز کن، هرچی که گفت و انجام بده، آگه به کمک نیاز داشت دریغ نکن ولی مواظبش باش آگه اشتباهی کرد مختاری که هر بلایی خواستی سرش بیاری.

شعله لبخند کجی به لب زد و گفت: چشم قربان... با کمال میل.

شعله سرش رو تکون داد و یکی از آدما دستش رو باز کرد، روبه حاج علیرضا کرد و گفت: امیدوارم این برج کوچیکتون بتونه بدرد بخوره قربان.

حاج علیرضا نگاه اسفناکش رو به طرف نیما کشوند و بعد از مدتی اونجا رو ترک کرد...

شعله رو کرد به یکی از آدما و گفت: صورتشو خیلی داغون نکردین خوبه ولی بازم یکیو بیارین از این وضعیت درش بیاره آدم حالش بد میشه نگاهش میکنه.

با قدم های آهسته به طرف نیما حرکت میکنه و بالای سرش ایست میکنه، نیما سرش رو بالا میگیره و میگه: بعدا باهات تسویه حساب میکنم ولی... آماده ای یه کار کثیف بکنیم؟؟

شعله نگاه خاصی میکنه و با پوزخند غلیظی که به لب داشت با لحنی که پراز شوق و حرصه گفت: با کمال میل....

سیاوش

توی دفتر رستوران نشسته بودم و داشتم به لیست وسایل لازم نگاه میکردم و مشغول حساب و کتاب های روزمره راجبه اجناس بودم که موبایلم شروع به زنگ زدن کرد؛ اسم پری لبخند به لبم آورد و به همین خاطر قلم رو روی میز رها کردم و جواب دادم، صدای پراز خوشحالی پری توی گوشی پیچید: الو... سلام عزیزم.

لبخندی زدم: سلام پری خانوم... چه خوب که زنگ زدی.

شیطنت صدایش من رو به خنده وا داشت: نکنه دلت واسم تنگ شده بود ها؟؟

همراه با خنده: راستش از بس سرم شلوغ بود که بهت فکر نکرده بودم ولی الان که صداتو شنیدم مشتاق دیدنت شدم.

- خب پس بیا پیشم چون دل من خیلی واست تنگ شده.

چشمام رو بستم و فکر کردم، اه لعنت به این افکار که همش تصویر هستی رو توی ذهنم و قلبم و روحم زنده میکردند... هستی مال اون نیمای بی شرف بود و دوستش داشت، نباید احساس من مزاحمتی براش ایجاد میکرد و دوست داشتم فراموشش کنم... ولی... ولی نمیشد و اینو خوب میدونستم... شیش سال تلاش بی فایده بود و من تو چند روز نمیتونستم فراموشش کنم... به خودم نهیب زدم و صدایی روحم رو نوازش کرد «تو هیچ وقت نمیتونی فراموشش کنی سیاوش... حتی ذره ای از احساست کم نمیشه» با افکار خودم درگیر بودم که صدای پری من رو به خودم آورد.

- الو... سیاوش... خوابت برد باز؟؟؟

- نه نه ببخشید حواسم پرت شد، خيله خب كجایی پیام پيشت؟

- بیای پیشم کجا بریم؟؟ میای باهم بریم خرید؟ واسه امشب میخوام راستش زنگ زده بودم بهت بگم امشب میدونی که میخوام مهمونی بدم.

- آره دیشب گفته بودی.

- خب میای کمکم؟؟

- معلومه که میام، خونه ای؟؟

- آره بیا اینجا باهم بریم.

- ماشین نیاریا من خودم میارم.

- ماشین داری مگه؟؟

- یکی از ماشینا رو از راننده میگیرم.

- باشه بیا پس، فعلا.

- خدافظ.

سوئیچ یکی از ماشین هارو گرفتم و به راه افتادم... به بلوز سفید رنگ تنم بود که دکمه هاش تا وسطای سینه ام باز بود، به کت تک سورمه ای رنگ که به خوبی به بدن میچسبید و عضله های بازو رو نشون میداد روش پوشیده بودم و به شلوار خاکستری متمایل به مشکی پام بود... دم در آپارتمان پری ترمز زدم و همینطور که دستم زیر چوئم بود و به لبه ی پنجره تکیه گاه شده بود به خیابون نگاه میکردم، گوشی رو در آوردم و بهش تک زدم و دوباره به بیرون خیره شدم، به دقیقه نکشید که پری با یه مانتوی سفید بلند که تا چند وجب بالای مچ پاش بود و به سبک کلاسیک کار شده بود با کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ و شلوار چسبون مشکی در ماشین رو باز کرد و با روی باز گفت: سلام سیا...

لبخند کجی رو روی لبم تزیین کردم و به صورتش خیره شدم، آروم لب وا کردم و گفتم: سلام...

برق تحسین رو از توی چشمام خوند و همین باعث شد با خوشحالی به روبه رو خیره بشه و بگه: خيله خب ديگه آقا لطفا زودتر حرکت کنين كلي کار داریم الاناستم که شب بشه...

- باشه خانوم الان ميريم نگران نباشين.

خنده ای کردو به صورت من خیره موند، منم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. بعداز خرید میوه و شیرینی و شکلات و از این جور چیزا خسته و کوفته توی ماشین نشستیم و به طرف خونه حرکت کردیم، سر راه جلوی یکی از رستورانها ایستادیم و پری سفارش غذا به تعداد مهموناش داد و بعد از فارغ شدن از این کارا به خونه رسیدیم، توی آسانسور کنار هم ایستاده بودیم... فاصله ی زیادی بینمون نبود، پری آروم نوک انگشتاش روی دست من نشست و بعد مثل ماری که به دور طعمش حلقه میزنه انگشتاش رو دور دستم حلقه کردو دستم رو توی دستش گرفت، خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر اونو توی دستش گرفت و مانع شد، چشمام رو توی چشمای پراز التماس پری دوختم و تا اومدم لب باز کنم و حرفی بزنم پری انگشت اشاره اش رو به لبای سرخش چسبوند و گفت: هیچی ش! هیچی نگو سیاوش... اتفاقی نمیفته اگه دستات مرهم زخمم باشه... هیچی نمیشه اگه نگاهی بهم بکنی و بفهمی که چقدر دوستت دارم... بفهمی چقدر عاشقت هستم... یعنی نمیبینی؟؟ نمیبینی که چطور دوستت دارم؟؟؟

نمیدیدم... حقیقت این بود نمیتونستم ببینم... انگار چشمام این همه زیبایی رو نمیدید و تموم زیبایی های دنیا رو توی یه نفر خلاصه میدونست... هستی؛ ای کاش این درد این زخم این عذاب یه جایی تموم میشد... کاش این عشق نشدنی توی قلبم دفن میشد ولی همیشه... عشقی رو توی قلبم احساس میکنم که حتی بعداز مرگم حیات داره و نفس میکشه، نمیتونستم باور کنم ولی نمیشد از این عشق دست بکشم... وقتی توی صورت پری نگاه میکردم

ناخداگاه هستی به ذهنم می‌ومد... وقتی دستم رو گرفت به روزی که دست هستی رو گرفتم رفتم... به احساسی که تموم وجودم رو برای خودش می‌کرد... حسی که دیونم می‌کرد و عذابم میداد... یاد کارای هستی افتادم... ب*و*س*ه هاش به نیما... نگاه‌های درگیرش... لعنت به تو نیما اخی تو از کجا پیدات شد ها؟؟ به یاد آوردم ب*و*س*ه ای که نزدیک بود جلوی من رخ پیدا کنه... آگه سرفه نمیزدم اونو جلوی من می‌بوسید... آه لعنت به تو هستی... چشمم رو محکم روی هم بستم و بی توجه به حرف‌های پری، ابا خشم دندونام رو روی هم فشار میدادم و با چشمای عصیانگرم به چشمای مات برده و ترسیده ی پری خیره شده بودم... حتی صدای جیغش هم نتونست منو از این حرکت ناگهانی منصرف کنه... تنها یک نفس فاصله بین مون بود... نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم و روی لب هاش ثابت نگاه داشتم... لب‌هایی که آروم تکون می‌خوردند درست مثل ماهی ای که تشنه ی دریاست... سرخی لب هاش، هیچ حسی نداشتم و فقط از روی عصیانیت این حرکت رو انجام داده بودم، قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت و نفس‌های کش دارو صدا دارش به راحتی به گوش می‌رسید... در آسانسور خیلی وقت بود که باز شده ولی نتونست حالت مارو عوض کنه... نگاهم رواز لب هاش به چشمش رسوندم و همینطور که با عصیانیت عضله‌های گونه ام منقبض میشدند زیر لب گفتم: جوابم آره ست... باهات دوست می‌شم.

رنگ نگاه پری پراز خوشحالی و شادی بود ولی خمار شدنشون نشونه ی خوبی نبودو بهم فهموند نباید زیاد تو این وضعیت باقی بمونیم... از خودم جداش کردم و عذارقم میلیم دستش رو محکم توی دستم گرفتم و از آسانسور خارج شدیم.

صدای کوبش قلبش رو با این فاصله هم میتونستم حس کنم... انگار پیرهنش رو به لرزه در آورده بود... ناخداگاه به یاد اولین باری افتادم که بهم برخورد کردیم و توی آغوش من افتاد... هنوز هم ضربان کوبنده ی قلبم رو به یاد دارم... هنوز هم گونه‌های ملتهبم رو به یاد دارم... دست‌های لرزونم رو... با یادآوری هستی دستم توی دست پری شل شد... چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه پری در رو باز کرد به داخل رفتیم... خریدها و پلاستیک‌ها رو روی این گذاشتیم و بعد پری به اتاقش رفت و لباس هاش رو با یه دست پیرهن آستین کوتاه سفیدرنگ و شلوار کوتاه کرم عوض کردو به حال اومد، نگاه بی تفاوتم رو بهش دوخته بودم و روی مبل نشسته بودم، لبخندی روی لباس نشست و آروم به طرفم اومد، هیچ حرفی نمیزدیم و از اون لحظه به بعد سکوت کرده بودیم، کنارم نشست و آروم آروم خودش رو توی بغلم جا کرد، چشمش رو بسته بودو خودش رو به آغوش من فشار میداد ولی من... حتی نمیتونستم دستم رو دورش حلقه کنم، از جام بلند شدم و گفتم: یکم واسه این کارا زوده پری... نمی‌خوام دلت رو بشکونم ولی باید به هم زمان بدیم.

پری تند از جاش ایستاد و با صورت درهم رفته ای گفت: ببخشید سیبا... ناراحتت کردم؟؟ آخه اون ور دوست دختر دوست پسرا خیلی راحت از این کا...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم و آروم اونو به طرف آغوشم کشوندم و دستام رو دورش حلقه کردم، سرش رو روی سینه ام گذاشت... آروم لب وا کردم و گفتم: ناراحت نباش دختر خوب... من

نمیخواستم ناراحت کنم، میدونم اون وراينجوری نیست ولی خب به نظر من باید قدم به قدم جلو بریم... نمیخواستم ناراحت کنم.

حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و من رو به خودش فشرد و زیر لب با آرامش عجیبی که داشت گفت: میدونم سیاوش میدونم... ولی من نمیتونم خودم رو در برابر کنترل کنم، ببخشید اگه کاری میکنم که بابه میلست نیست، یا حداقل الان نیست و احتیاج به زمان داری.

خیلی نرم از آغوشم جداش کردم و همینطور که دستم روی شونه هاش بود گفتم: ممنون پری... مرسی که بهم زمان میدی.

لبخند رضایتمندانه ای روی لبش نقش بست و گفت: خب دیگه حالا بیا بهم کمک کن تا این میوه ها رو بشورم زود باش چون من تو عمرم میوه نشستم.

خنده ای کردم و گفتم: مگه من شستم دیونه؟؟

- حالا چی میشه بهم کمک کنی؟؟ خب من میشورم تو با پارچه خشکشون کن این چطوره؟

- این باز قابل تحمل تره...

بعد از تموم شدن شست و شو و خشک کردن میوه ها نگاهم رو به روی ساعت متمرکز کردم، ساعت هشت بود... از جام بلند شدم و کتم رو به تن کردم و روبه پری گفتم: من دارم میرم پری.

پری تند از جاش بلند شد و با صورتی برآشفته گفت: کجا؟؟ مگه امشب نمیای؟؟؟

- چرا میرم سپیده و علی رو بگیرم توهم تا اون موقع یه دوش بگیر و حاضر شو.

- باشه عزیزم برو به سلامت مواظب خودت باش.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونجا رو ترک کردم، توی آسانسور احساس نفس تنگی بهم دست داده بود، دستم رو به لبه ی دیواره ی آسانسور گرفتم و همینطور که با اون دستم دکمه هام رو باز میکردم سعی داشتم نفس بکشم... بغضی که توی گلویم بود راه نفسم رو قطع کرده بود، دویدن خون رو زیر پوست صورتم احساس کردم... گرمای عجیبی تموم وجودم رو تسخیر کرده بود، آسانسور با صدای پارکینگ ایستاد... با دست راستم هوای روبه روم رو پس میزدم و با دست چپم به گردن و گلویم دست میکشیدم... به زحمت کنار ماشین خودم رو رسوندم و تکیه ام رو به کاپوت ماشین دادم، نفس های عمیق فاییده ای نداشتم... دلم یه خواب خوش میخواست... یه خواب عمیق به اندازه ی تموم عمرم... در طرف راننده رو باز کردم و از توی داشبرد بطری آب معدنی رو برداشتم و لاجرعه همش رو سر کشیدم و بعد همینطور که سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و نفس نفس میزدم بطری رو آروم رها کردم و چشمام رو روی هم فشردم. کمی از التهاب و نفس تنگی کم شده بود، سرم رو چندباری به طرفین

تکون دادم و ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم، همینطور که یه دستم بیرون بود سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و به زحمت رانندگی میکردم...

جلوی خونه ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم، موبایلم رو در آوردم و شماره ی علی رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد: الو داداش... کجایی؟

- من اومدم خونه علی... توهم آروم حرکت کن بیا اینجا تا سپیده حاضر شه یکم طول میکشه خودت رو زود برسونیا.

- باشه داداش دارم میام خدافظ.

- زت زیاد کرم زیاد آجیل و پسته هم همینطور...

علی خنده ای کرد و تماس قطع شد... نفس عمیقی کشیدم و بعد وارد خونه شدم، در اتاق سپیده نیمه باز بود و لامپش روشن بود، با صدای تقریبا بلندی گفتم: سپیده... من اومدم آجی.

صدای سپیده از توی اتاقش به طور ضعیفی اومد: من تو اتاقم سیاوش...

با قدم های آهسته درحالی که یه دستم توی جیبم بود و اون یکی بیرون به طرف اتاق رفتم و آروم در رو باز کردم، سپیده بلوز راه راه ی سیاه و سفید تنش بود و یه شلوار چسبون مشکی رنگ، جلوی دلاور روی صندلی نشسته بود و مشغول ریمل کشیدن بود، آرایش تیره ای روی صورتش کار شده بود که به پیرهن امشبم میومد، با دیدن من دست از کار کشید و گفت: الان تموم میشه داداش...

- باشه عجله نکن تا علی نیاد حرکت نمیکنیم.

- اون الاناست که برسه نمیدونی مگه؟ تا حرف از مهمونی میشه انگار بهش موشک وصل کردن.

تک خنده ای کردم و گفتم: خيله خب نمیخواد از الان که نیومده جنگ و شروع کنی.

- خب چیکار کنم داداش؟ ما اگه نزنیم تو سرو کله ی همدیگه اصلا اون شب نمیشه راحت سر رو بالش بزاریم.

- بزنین ولی وقتی همو دیدین نه اینجوری پشت سر هم.

سپیده چپ چپ نگاهم کرد و منم خنده ای کردم و گفتم: خيله خب بابا هرکار میخوای بکن.

در اتاق رو به حالت اول برگردوندم و روی مبل نشستم تا سپیده کارش تموم بشه و علی هم سرو کلهش پیدا بشه. چند دقیقه ی بعد صدای علی از بیرون اومد، در حیات رو باز گذاشته بودم که اگه رسید بیاد تو.

- سیاوش...

به سمت در خونه رفتم و بازش کردم؛ علی با یه تی شرت سفید رنگ و شلوار مشکی جلوی توی حیاط ایستاده بود، با دیدنش کتم رو برداشتم و گفتم: اومدم صبر کن.

کت رو تنم کردم و بعد کفشام رو پام پوشیدم، علی به طرفم اومد و بعد از دست و روبوسی گفت: حاضر نشد این آجی خانوم؟؟

همراه با خنده گفتم: الان نوبت توئه؟؟ از الان میخواین شروع کنین یعنی؟

- آخه ما نمیتونیم بدون جنگ به خونه برگردیم و راحت بخوابیم که.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: از قبل باهم هماهنگ کرده بودین؟؟

- نه چطور مگه؟

- آخه حرفاتونم عین همدیگست.

علی هم خندید و تا اومد یه چیزی بگه سپیده بیرون اومد و با دیدن علی چشمش رو باریک کرد و با اوقات تلخی گفت: هوی نیومده داری پشتم حرف میزنی؟؟

علی میون خنده گفت: نه بخدا اینبار داداش داشت پشتت حرف میزد من بی گناهم عفو کنین.

سپیده قیافش رو کچ و کوله کرد و گفت: خبه خبه... یه جوری حرف میزنه انگار من نمیشناسمش.

سپیده مشغول پوشیدن کفش هاش شده بود که علی گفت: تورو خدا ببین این چه لباسیه که پوشیدی آخه شدی شبیه شکبه برفکی... عین فیلم فارسیا سیاه سفید شدی چرا؟؟

سپیده همینطور که انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا آورده بود از بین دندوناش با حرص گفت: هوی... با پاشنه کفش میزنم تو لوزالمعدتا... خودت چی موهاتو عین این برق گرفته ها کردی!

- نه اتفاقا موهای من کجاش سیخ سیخیه؟ فقط یه ذره ژل زدم آوردمش بالا دیگه ولی موهای تو از زیر شالم معلومه چه افتضاحی شده.

سپیده نگاهش رو به من دوخت و با لبای آویزون گفت: داداش... اصلا اگه این باشه من نمیام... برام آژانس بگیر.

خنده ای کردم و گفتم: ||||| سپیده لوس نشو دیگه...

بعد رو کردم به علی و گفتم: تو هم اینقد آجی منو اذیت نکن میزنمتا.

علی هم خنده ای کرد و گفت: خودش سربه سرم میزازه خب منکه کاری نداشتم.

با هزار زحمت سوار ماشینشون کردم و به راه افتادیم، تا خود خونه ی پری باهم جرو بحث میکردند و منم از اینکه سپیده و علی اینقدر خوشحال اند و میخندند خوشحال بودم...

بعد از زدن زنگ واحد پری در به سرعت باز شد، سوار آسانسور شدیم و طبقه به طبقه بالا رفتیم و با صدای بطقه ی بیست... ایستادیم، در آسانسور باز شد و همه پیاده شدیم و به طرف واحد پری حرکت کردیم، پری دم در ایستاده بود با لبخندی دلربا... با یه پیرهن آستین کوتاه زرشکی رنگ و یه دامن سیاه مشکی رنگ که تا بالای زانوهایش بود، صورتش آرایش ملایمی داشت که به ست پیرهن و دامنش میومد؛ با خوش رویی سلام و احوال پرسید کرد و با همه مون دست داد و خوش اومد گویی کرد، دست منو یکمی بیشتر توی دستاش نگه داشت و بعد با یه چشمک زیر لب گفت: خوش اومدی عشقم...

لبخند محوی روی لبم نشست و چشم هام رو بازو بسته کردم و وارد خونه شدم، سپیده و علی در حال سلام و احوال پرسیدن با نیمه و هستی بودند، با دیدن هستی انگار خون به صورتم هجوم آورده باشه ملتهد شدم و ضربان قلبم به شدت بالا رفت، لبخند به لب داشت با علی و سپیده احوال پرسید و اصلاح حواسش به من نبود... زیباییش تموم چشمم رو پر کرده بود، اینقدر که زیبا شده بود به سختی نگاهم رو از روش بر میداشتم و نفس میکشیدم؛ یه پیرهن یه سره ی قرمز رنگ به تن داشت که به خوبی کمر باریک و عضله های شکمش رو به نمایش میذاشت و برجستگی های بدنش رو نشون میداد، بطور چسبون تا کمی بالا تر از زانوش میومد، طرح هایی از گل که به شکل قلب در اومده بودند هم کنار پیرهنش خودنمایی میکرد؛ شونه های لختش بیرون بود و موهای خوش حالت مشکی قهوه ایش روش ریخته بود؛ آرایش چندانی نداشت و در کمال ناباوری زیبایی خیره کننده ای پیدا کرده بود... چشم هام رو روی هم بستم و از افکارم فاصله گرفتم؛ با قدم های محکم و لبخندی خاص به طرفشون حرکت کردم، صدای قدم های منظم و استوام باعث شد هستی سرش رو برگردونه و بعد از اون نگاه نیمه هم به طرفم کشیده بشه، دست راستم توی جیبم بود و دست چپم بیرون، آروم بهشون نزدیک شدم و نگاهمون توی هم گره خورد، هستی لب های سرخش رو روی هم فشرد و لب هاش رو از هم باز کرد و لبخند زیبایی روی صورتش نشست، روی گونه اش چال های کوچیکی ظاهر میشد موقع لبخند زدن که زیباییش رو بیشتر میکرد؛ منم با همون لبخند کج و نگاهی خونسردانه و خاص نگاهش کردم، دستش رو به طرفم دراز کرد و خیلی نرم دستش رو توی دستم گرفتم.

- سلام سیاوش.

- سلام.

دستش رو رها کردم و با صورت رنگ پریده و عصبانی نیمه مواجه شدم؛ ناخداگاه پوز خند روی لبم عمیق تر شد با دیدن صورت کتک خورده ی نیمه که با کلی مکافات و میکاپ سعی داشت قایمش کنه ولی ... از چشمای تیزبین و دقیق من چیزی پنهون نمیومد؛ اینبار من دستم رو به طرفش دراز کردم و با لحن خاصی گفتم: سلام نیمه ی عزیز... نیمه لب هاش رو روی هم می فشرد و به زحمت با لبخند نیمه جونی سعی داشت عصبانیتش رو پنهون نگه داره، با حرص دستم رو توی دستش گرفت و همینطور که با تموم زورش دستم رو می فشرد گفت: سلام سیاوش خان...

قدرت رو از بازوهای تنومندم گرفتم و به عضله های مچ دست و ساعدم بردم و دستش رو محکم توی دستم فشردم، کم آوردن و درد کشیدن رو از توی مردمکای پریشون چشماش میتونستم بخونم... پوزخند عمیق تری روی لب هام نقش بست و دستش رو رها کردم، همه روی مبل و صندلی ها نشستند بودیم، پری با سینی شربت جلوم خم شد و با ناز گفت: بفرمایید عزیزم...

دستی که به طرف لیوان شربت کشیده بودم رو موقوف کردم، یه توقف چند ثانیه ای و تو این فاصله چشمام رو روی هستی که روی مبل روبه روی کنار نیما نشسته بود کشوندم، با حرص داشت لب هاش رو روی هم می فشرد و با نفرت به پری خیره شده بود؛ این نگاه رو به چه حساب میتونستم بزارم؟؟ حسادت! لیوان رو توی دستم گرفتم و درحالی که آروم محتویات توش رو مزه مزه میکردم نامحسوس تموم حرکت های هستی رو زیر نظر گرفتم؛ از چند لحظه ی قبل به نیما نزدیک تر شده بود و دست هاش رو توی دستش گرفته بود، مردمکای چشمم رو توی حدقه آروم چرخوندم و پلک هام رو روی هم گذاشتم، پری به آشپزخونه رفته بود تا سینی رو بزاره و دقیقه ای بعد برگشت، به سمت صندلی ای که کنار مبل گذاشته بود رفت و قصد نشستن کرد که با لحن خاصی گفتم: پری... بیا پیش خودم بشین عزیزم.

رنگ نگاه پری پر شد از خوشحالی و این راز رو به لب های خندونش هم منتقل کرد، رنگ نگاه هستی هم بیشتر شبیه ناباوری بود و نفرت... شاید هم ترس... نگاه زیر زیرکانه ام رو از هستی گرفتم و دوباره معطوف به پری کردم که آروم داشت بهم نزدیک میشد و در آخر بین من و سپیده و کنار من نشست، علی روی از رو مبل بلند شد و به صندلی ای که پری قصد نشستن رو کرده بود تکیه داد و مشغول خوردن شربتش شد، دستم رو به طرف دست پری دراز کردم و اونو توی دستام گرفتم، انگشتامون توی هم گره خورده بود و قفل شده بود، هستی دستش رو مشت کرده بود و روی زانوش گذاشته بود و با حرص و عصبانیت به دست های گره خورده ی منو پری زل زده بود، سنگینی نگاهم رو متوجه شد و سرش رو بالا گرفت و چشم تو چشم شدیم، نگاه من رنگ پیروزی داشت و نگاه هستی رنگ عصبانیت و عصیانگری... کم کم روی لباس لبخند قشنگی نشست و با ناز سرش رو روی شونه ی نیما گذاشت و مشغول زمزمه کردن زیر گوشش شد، پری و سپیده مشغول حرف زدن و گفتوگو بودند و علی هم داشت شربتش رو آروم آروم میخورد، نگاهم رو دوباره به طرف هستی کشوندم که با دیدن صحنه ای که رو به روم بود به حد انفجار رسیدم و چشمام رو محکم روی هم بستم، نیما همینطور که گوش هستی نجوا میکرد.. هستی هم چشماش رو با ناز بسته بود و آروم لبش رو به دندون گرفته بود، نیما خودش رو از هستی جدا کرد تا کسی متوجه نشه و درواقع از گرم شدن صحبت ها و نبود حواس ها سوء استفاده کرد... دندونام درحال خرد شدن بودند، اخ هستی دلم میخواد گردنت رو بشکونم بخاطر این کارت اونم جلوی من... قلبم توی سینه احساس خفگی میکرد، با به یاد آورد اون صحنه صدای گریه های قلبم واضح تر به گوش میرسید... با گوشام میشنیدم... زار زدن ها و التماس کردن های قلبم رو میشنیدیم... بغض گلوم رو می فشرد... هستی مثل جلادی که وظیفش شکنجه کردن بود منو زیر تازیانه های بی امانش له میکرد... زخم های دلم مرهمی داشتند؟؟ جز هستی درمان دیگه ای نمیشناختم... جز خودش کسی نمیتونست به قلب دردکشیده و زخم خورده ی من مرهم باشه... جز نگاه مهربون و دلنشینش هیچ

پانسماں دیگه ای قواره ی قلبم نمیشد... نفس های کسی رو احساس کردم و بعد صدایش تو گوشم پیچید: سیاوش... با توام عزیزم... کجایی؟

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: ببخشید یاد گذشته ها افتادم...

- پاشو عزیزم... پاشو برقصیم مثلا اومدیم مهمونیا...

گوشام رو تیز کردم، صدای آهنگ ملایمی فضا رو پر کرده بود، صدای آهنگ بی کلامی که روح رو نوازش میداد... کاش دستای هستی توی دست من قرار میگرفت... کاش مجبور نبودم دستای زن دیگه ای رو بگیرم. لبخند محوی زدم و از جام بلند شدم، هستی دستش رو روی سینه ی نیما گذاشته بود.. نیما نجوا میکردند که هستی رو وادار به خندیدن و ناز کردن میکردند... نگاه هستی روی من متمرکز شد، نگاهش پیروزمندانه بود... پوزخند محوی روی لباش نقش بسته بود و وقتی نگاه من رو دید لبخند خبیثانه ای زدو آروم... نفسم رو با حرص بیرون دادم و لبم رو روی هم فشردم و کج کردم... دست راستم رو دور پری حلقه کردم و اون دستم رو توی دستش قرار دادم، زل زدم به چشمای پراز ستاره ی پری... لبخند محوی روی لبام بود... سرم رو خم کردم و آروم گونه اش رو بوسیدم... بسته شدن چشماش رو به خوبی میتونستم تصور کنم و از اینکه چه لذتی رو حس میکرد هم آگاه بودم ولی... ولی هدف من چشمای نامحسوس هستی بود که مطمئن بودم داره مارو نگاه میکنه. همراه آهنگ آروم خودمون رو تکون میدادیم و قدم برمیداشتیم، هستی و نیما هنوز در حال ر*ق*ص بودند و سپیده و علی هم همینطور... نگاهم به سپیده و علی معطوف شد که توی ر*ق*ص هم باهم کنار نمیومدند و سپیده همش زیر لب غر غر میکرد و در آخر هم با کفش روی پاهای بدون کفش علی لگد کرد که دادش در اومد و همه با خنده بهشون خیره شدیم...

بعد از اینکه یه آهنگ شادهم پلی شد و همه مشغول ر*ق*ص بودند و میخندیدم رفتیم و روی مبل و صندلی ها نشستیم و دوباره مشغول بحث و گفت و گو شدیم، پری از کنارم جم نمیخورد و دستم رو رها نمیکرد، هستی هم گهگاهی نگاه حرصیش رو متوجه ی دستای ما میکرد و عضله های صورتش رو منقبض میکرد. علی و سپیده هنوز هم باهم درگیر بودند و تیکه بار هم میکردند که علی میون بحث برگشت و روبه منو پری گفت: راستی ما آخر نفهمیدم شما باهم دوست شدین؟؟

پری نگاه پراز ذوقش رو توی چشمام نشوند و بعد دوباره به علی نگاه کرد و گفت: آره فکر کنم... یعنی اول راهیم و دارم سعی میکنم سیاوش و به خودم علاقه مند کنم.

متوجه ی هستی بودم که با حرص زیر لب چیزی رو تکرار کرد و روش رو برگردوند، دست پری که توی دستم بودو رها نکردم و تو همون حالت بالا آوردمش و با لبخند خاصی که روی لبم بود ب*و*س*ه ی نرمی به دستش زدم و گفتم: داره موفق هم میشه...

نگاهش رو به سمت دستم کشید و با ابروهای درهم کشیدش نگاهش رو روی صورتم ثابت نگه داشت و گفت: تو خودت چته؟؟؟ چیه‌ها چیه‌ها؟؟؟ اینقد پری خوبه یعنی!!

با قدرت به سمت خودم کشیدمش و دست راستم رو دورش حلقه کردم و چشمام رو بستم... چشمام رو بستم و... هنوز چشمامون بسته و بودو که هستی با شدت سرش رو به عقب کشید و با ترس و چشمایی که بُهت و ناباوری جزئی از وجودش بود توی چشم زل زد و با صدایی مرتعش و لرزون گفت: داری چیکار میکنی سیاوش؟؟؟

قفسه‌های سینه‌امون به شدت بالا و پایین میرفت و... صورت ملتهب هستی و لب‌های لرزونش تموم تصویر ذهنم رو تسخیر کرده بود، سکوت بینمون حکم میکرد و هیچ حرفی زده نمیشد... چشم‌های حریصمون توی هم گره خورده بود و مردمکای چشمامون بی‌قراری میکردند... نگاه هستی از توی چشمام به طرف لب‌هام سوق پیدا کرد و روش ثابت شد و طولی نکشید که دوباره، اینبار هستی من رو قافلگیر کرده بود... ضربان قلبم بی‌امان و بدون ترس کوبش داشتند و بدون لحظه‌ای سکوت پر سروصدا و پرهیاهو حضور خودشون رو بهم به اثبات میرسوند... هنوز هم نفس نفس میزدیم هستی آرام چشماش رو باز کرد و با لبخند زیبایی بهم خیره شد... میون نفس‌های نامنظم لبخند دلنشینی روی لبهاش نقش بست بدون اینکه یادش بیاد نباید اینکا رو میکردیم... صدای سپیده به گوش میرسید: پس کجاست این پلستیشن؟؟؟

نگاهم رو از که معطوف به دیوار بغلی بود به طرف هستی کشوندم و گفتم: تو برو... بگو هرکار کردم دستم نرسید آخرم مجبور شدم زیر بار حرف سیاوش برم و برگشتم...

هستی همینطور که سرش رو تند تند تکون میداد لبخندی زد و گفت: باشه باشه... زودبیا...

ازم جدا شد، به سرو وضعش دستی کشید و بعد از یه نفس عمیق دستگیره‌ی در رو فشرد و به بیرون رفت... تکیه‌ام رو به کمد دادم و سرم رو بهش چسبوندم نفس چپس شده‌ام رو با سروصدا به بیرون فرستادم و چشم‌هام رو آرام بستم. تصویر ب* و *س*ها توی ذهنم ردیف شدند و باعث شدند با شدت چشمم رو باز کنم، سرم رو چندباری تکون دادم و دستم رو به یقه‌ی پیرهنم کشیدم و بعد از کشیدن نفسی عمیق پلستیشن رو اون پشت مشتاً توی کمد بالا پیدا کردم و جعبش رو به بیرون آوردم. و بعد از کشیدن دستی به لباس‌هام و موهام از اتاق خارج شدم و درحالی که لبخند به لب داشتم خطاب به سیده گفتم: بیا بگیر کشتی مارو... اه دهنمون آسفالت شد تا تونستیم درش بیاریم.

سپیده خنده‌ای کرد و جعبه‌ی پلستیشن رو از دستم گرفت و گفت: عیبی نداره عوضش آبجیت علی رو میبره کیف میکنی.

چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم و گفتم: امان از دست شما دو تا.

علی: باید شیش تا بهش گل بزنم تا دیگه * و *س* فوتبال بازی کردن با یه پسر و نکنه.

سپیده: اهوع... مالش نیستی جوجه...

کل کل های سپیده و علی ادامه داشت، باهم به طرف تلوزیون رفتند و مشغول وصل کردن دستگاه بازی شدند، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، نیما در حال حرف زدن با پری بود و هستی... چشمش برق خاصی داشت و لب هاش خندون بود، چال خوشگلی روی گونه هاش نقش بسته بود و داشت به من نگاه میکرد، نگاه غمگین و خوشحالم رو بهش دوختم با لبهام لبخند عمیقی زدم... رفتم و کنار پری نشستم و مشغول شنیدن به بحث بین پری و نیما شدم که نیما داشت راجع به سفری که به کانادا داشت حرف میزد و پری هم با شوق و ذوق راجع دوران خوشش توی کانادا صحبت میکرد، پری میون حرف زدن دستش رو روی دستم گذاشت و اونو در بر گرفت، ممانعتی نکردم و چیزی نگفتم، به دقیقه نکشید صدای زنگ اس ام اس بلند شد، موبایلم رو در آوردم با دیدن متن اس ام اس با تعجب به هستی خیره شدم که بدون اینکه کسی متوجه بشه داشت بهم چپ چپ نگاه میکرد و ابروهاش رو در هم کشیده بود، دوباره به متن اس ام اس نگاه کردم و اینبار لبخند ملایمی روی لبهام نشست «یا همین الان دستتو از توی دستش در میاری یا پیام و پاشنه های کفشمو توی حلقش فرو کنم - شکلک عصبانیت -» دستم رو از توی دست پری بیرون آوردم و خودم رو به طرف مخالفش متمایل کردم، همون لحظه صدای زنگ آیفون صحبت های پری و نیما رو قطع کرد، پری رو کرد به من و گفت: فکر کنم غذاها رو آوردن.

سرم رو تکون دادم و به همراه نیما رفتیم و غذاها رو آوردیم، به تعدادمون چلوکباب سفارش داده بود... نیما حتی یه کلمه حرف هم نمیزد و توی راه برگشتن توی آسانسوز پوز خند صدا داری روی لب هاش جا خوش کرد و گفت: اینقد خوشحال نباشین... البته باشین چون روزای آخر خوشیتونه... دیگه نمیتونین کمر راست کنین مطمئن باش.

نگاه خونسردی بهش کردم و گفتم: بالا برین پایین بیاین همه تونو به درک میفرستم...

- تو کوچیک تر از این حرفایی که این چیزا رو بگی.

- اشتباه نکن تو کوچیک تر از این حرفایی که عظمتمو بهت نشون بدم... همینقدری که تا الان دیدی و خار شدی فکر کنم کافی باشه... این یه چشمه ی کوچیک از قدرت منه.

پوز خند عمیقم تموم وجودش رو به لرزه در آورد، نگاه بی تفاوتم رو ازش برداشتم و بعد از ایستادن آسانسور قبل از اون پیاده شدم.

شام توی سکوت خورده شد و من بیشتر با غدام بازی کردم تا خوردن... فکرم همش درگیر بود، درگیر خیلی چیزا... یعنی نیما میخواد چیکار کنه؟؟ چه نقشه ای توی سرش میگذره؟

ای خدا... یاده ب*و*س*ه ای افتادم که اتفاق افتاد، با یاد آوری اون لحظات دوباره ضربان قلبم بالا گرفت... ولی صدایی وجودم رو آزار میدادو نمیزاشت از این اتفاق و خوشی لذت ببرم «پس پری چی سیاوش؟؟ اون چه گناهی کرده؟؟؟ نیما... هرچند که دشمنه ولی... اون نامزد نیماست... به اسم اونه... چطور تونستی اینکارو بکنی ها؟؟؟» بسه... بسه... اون یه اتفاق بود... من عاشق اونم میفهمی؟؟؟ عاشقشم... نمیتونم از اینکه کارمون اشتباه بود سرباز بزنم ولی نمیتونم خوشبختی ای رو که اون لحظات حس میکردم رو هم انکار کنم... نمیتونستم لذتبخش

ترین لحظه ی عمرم رو انکار کنم... نمیتونستم انکار کنم که این گ*ن*ا*ه رو با تموم جودم میخوام... عاقبتش هرچی که میخواد بشه ولی... ولی من نمیتونستم ازش دست بکشم... پس پری چی سیاوش؟؟ چطور میتونی توی صورتش نگاه کنی و بهش امید بدی ها؟؟ باید بهش بگم... باید بگم که نمیتونم باهش باشم... باید بهش بگم که کس دیگه ای رو دوست دارم تا بیشتر از این دلخوش نشه و بهم عادت نکنه... باید کاری کنم عشقش نسبت بهم سرد بشه و فراموشم کنه... ولی مگه میشه... اگه واقعا عاشق باشه نه نمیشه. پس نیما چی؟؟ اون دشمنمه درست ولی خیانت بهش جز مرام من نیست اونم با زنی که قراره باهش ازدواج کنه... ای خدا میدونم... میدونم که از من رو برگردوندی... میدونم که خیلی وقته صدام رو نمیشنوی و بهم نگاه نمیکنی ولی چطور بار این گ*ن*ا*ه رو به دوش بکشم؟ ولی نیما به هستی خیانت میکنه و آدم خلافاکاریه... شاید بشه با این مدارک ازش طلاق بگیره و یه زن مستقل بشه... ولی اگه نشه چی؟؟ باز هم حاضری این گ*ن*ا*ه لذتبخش رو امتحان کنی؟؟

سرم رو چندباری تکون دادم و مشغول چنگال زدنت به تیکه های کباب توی بشقابم شدم... بعد از شام خسته و کوفته به خونه برگشتم... ذهنم رو نمیتونستم متمرکز کنم و همش سعی داشتم وجدانم رو با به یاد آوردن خیانت های نیما آرام کنم. شب گذشت ولی نه خواب به چشمای من میومد و نه این افکار دست از سرم برمیداشتند، به طرف آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن قرص خواب به اتاق برگشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم... یه خواب که آمیخته با رویا و کابوس بود...

فردای اون شب با احساس سردرد از خواب پریدم... سرم مثل یه کوه سنگین شده بود و درد میکرد، چشمم پف کرده بودند و صورتم بی روح و مرده بود... با هزار زحمت از تخت بلند شدم و به طرف هال رفتم، سرم گیج میرفت و نزدیک بود که به زمین بخورم، دستم رو به دیوار تکیه دادم و چشمم رو محکم بستم... لعنتی... تصویرها به ذهنم حمله میکردند، تصویر مادرم... لبخند به لب... با چشمایی که غمانه تراز هروقت دیگه ای اشک میریختند... تصویر پدرم... دستش رو مشت کرده بود و بهم نشون میداد... بهم میگفت محکم باش... بهم میگفت زانو نزن... هنوز هم چهره ی پدرم کوهی از غم رو روی دوشم پیاده میکرد... سرم رو چندبای تکون دادم، چشمم رو باز کردم سیاهی رفته بود و دیگه چشمم تار نمیدید... آرام به طرف دسشویی رفتم و چندین بار به صورت آب زدم، ساعت بهم میگفت خیلی خوابیدم، ساعت چهار غروب بود باید زود آماده میشدم و میرفتم، به آشپزخونه رفتم و یه قرص مسکن خوردم و بعد از خوردن چایی و کمی غذا به طرف اتاق سپیده رفتم، روی تخت آرام خوابش برده بود عادت داشت همیشه غروب که میشد بخوابه... این عادت رو از مادرم به ارث برده بود، اشک به چشمای بی پناهم چنگ زد، سیلی زد، لگد زد... اشک گونه هام رو بوسید... خراشید... نالید... جاری شد، مشتم رو به دیوار تکیه دادم و پیشونیم رو روش گذاشتم، چشمم رو محکم بهم می فشردم تا اشک جاری نشه و احساس من رو بیشتر از این زنده نکنه، به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم، به تی شرت مشکی پوشیدم و یه شلوار مشکی... هوا ابری بود ولی من نمیخواستم لباس های گرم بپوشم... دلم میخواست اگه بارون اومد همینطور بی امان زیر بارش دونه های بارون بدوم و فریاد بکشم... دستی به موهام توی آینه کشیدم و به طرف موبایلم رفتم، چندین تماس بی پاسخ و اس ام اس های نخونده، بازشون کردم همشون از هستی بود، اس ام اس رو باز کردم، «چرا جواب نمیدی سیاوش؟؟» «خوابیدی؟؟» «نکنه از کار دیشبت پشیمون شدی؟؟» «اگه بیدار شدی یا پشیمون شدی زنگ بزنی کار مهمی»

باهات دارم» شمارش رو گرفتم و به طرف بیرون حرکت کردم، هنوز چندتا بوق نخورده بود که صدای هستی توی گوش‌ی پیچید: الو سیاوش...

- الو سلام...

- چرا جواب نمیدی تو؟؟ داشتم از ترس سکنه میکردم گفتم نکنه باز کار دست خودش داده باشه.

لبخندی روی لبم نشست: نه طوری نشده فقط امروز خیلی خوابیدم...

- خسته نباشی آقا...

- خب چی میخواستی بگی؟

- باید همو ببینیم سیاوش... باید حرف بزنیم.

- خيله خب بيا رستوران هميشگي همونجايي كه با علي شون ميرفتيم.

- باشه باشه من تو راهم دارم ميام .

- باشه بيا منم دارم ميرم اونجا.

- پس فعلا.

- فعلا.

به طرف پاتوق هميشگيمون حرکت کردم و سعی کردم کلمات رو توی ذهنم ردیف کنم و بگم، سعی کردم همه ی این شیش سال سکوت و امروز جبران کنم دلم میخواست امروز بیخیال همه ی اضافی‌ها فقط با هستی باشم بدون فکر به اینکه کارمون گ*ن*ا*ه*ست... بدون فکر به اینکه هدف من انتقامه... بدون فکر به اینکه چقدر توی این سال‌ها سختی کشیدم و دم نزدم... برم بهش بگم که چقدر دوستش دارم و کنارش از همه ی این اضافی‌ها فاصله میگیرم... بدون فکر به نیما... بدون فکر به پری... فقط توی ذهن و قلب و روح من هستی وجود داره... توی رگ هام اسم هستی گردش میکنه... توی وجودم هستی دلیل بودنه... توی قلبم هستی میتپه... به رستوران رسیدم، هنوز هم مثل همیشه زیباست، گیاه‌ها و گل‌ها اینجا نمای بهتری دارند، اینجایی که تموم محله و دور دست هاش زیرپات قرار میگیره. میز خالی بیانگر این بود که مشتری این موقع بداز ظهر نیومده، عمو حسین روی یکی از میزها نشسته بود و داشت روزنامه میخواند، با صدای پا سرش رو برگردوند وقتی من و دید با لبخند روزنامه رو به زمین گذاشت و به طرفم اومد: خوش اومدی پسرم...

- سلام عمو حسین.

- سلام پسرم خوبی؟؟

- ممنون عمو ببخشید مزاحم شدم.

- این حرفا چیه برو بشین یه چی بیارم بخوری پسرم.

- نه عمو منتظرم هستی ام، میشینم تا بیاد اگه اون چیزی خواست خبرت میکنم.

- باشه پسرم راحت باش.

- ممنون عمو.

سر میز همیشگی نشستم و به بیرون خیره شدم، از این بالا فقط قدرت خدا به اثبات میرسید... اگه ما آدمها از این ارتفاع اینقدر کوچیکیم پس از جایی که خدا نشسته چقدر کوچیک هستیم؟؟ خدا بزرگیش رو اینجوری بهمون ثابت میکنه!! دلم خیلی گرفته بود اونقدر که محو آدمای ریزو درشتی که از این بالا میگذاشتن نبودم و فقط نگاه میکردم، هنوز دقیقه ای نگذشته بود که صدای تیک تیک پاشنه های زنونه به گوشم رسید، سرم رو برگردوندم و هستی رو دیدم که مشغول سلام و احوال پرسی از عمو حسینیه... با دیدنش تموم خاطره ها زنده میشدند... مثل ققنوس میسوختن و دوباره متولد میشدند... تموم خاطرات خوب و بد جلوی چشمم به تصویر کشیده شده بودند... ناخداگاه با دیدنش لبخند به لبم نشست... ناخداگاه دردها فراموش شد، دوباره حس کردم که زنده ام... دوباره صدای کوبش قلبم من و از نفرت و کینه دور کرد... خستگی از یادم رفت... شوق و هیجان بی دریغی تموم وجودم رو برای خودش کرده بود... چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، هستی آروم و خرمانه خرمانه به طرفم قدم برداشت و پشت میز نشست.

- سلام سیاوش.

لبخند شیرینش دلم رو به نوازش گرفت، چشماش... تموم این مصیبت ها زیر سر این چشمای قشنگ بود، چشمایی که شیطنت و مظلومیت رو باهم داشت... چشمایی که عسلی شیرین رنگش وجودم رو به سلطه میگرفت.

- سلام هستی.

نگاه کرد و نگاه کردم... چشمامون توی هم گره خورده بود و حرفی به میون نمیآوردیم... از دیدن این چشم ها مگه میشد که سیربشم و دست بکشم؟؟ مگه میشد که مقاومت کنم در برابر این چشم ها... مگه نامی از غرور باقی میموند وقتی اینطور عاشقانه بهم نگاه میکرد؟؟ چیزی برای گفتن نداشتیم در واقع لب هامون سکوت رو ترجیح میداد ولی چشمامون پراز راز و پراز حرف های نگفته بود... پراز ب* و* س* ه های زنده... پراز نامه های ننوشته... پراز عاشقانه های بدون مرز... عشقی که با دیدنش وجودم آروم میشد و قلبم به لرزه درمیومد... راز این چشم ها چیست؟؟ راز این لب های سربه مهر چی میتونه باشه؟ آروم و یواش دستم رو به طرفش دراز کردم و روی صورتش گذاشتم، چشماش رو آروم بست و سرش رو روی دستم گذاشت، آروم نوازش میکردم و آروم سرش رو روی دستم تکون میداد... با همون چشمای بسته ب* و* س* ه ای روی دستم گذاشت و آروم گفت: خیلی دوست

دارم سیاوش... خیلی... چطور این همه سال پیشم بودی و نفهمیدم؟ چطور این همه سال نتونستم جای خالیت رو حس کنم؟ چطور نفهمیدم که قلبم این همه سال بدون دلیل نیست که میتپه چطور نفهمیدم سیاوش!

دستم رو از روی صورتش برداشتم و روی دستش گذاشتم، با دوتا دستم دستش رو در بر گرفتم و چشمام رو بستم... نرگس دستهایش من رو به خیال و وهم دعوت میکرد... ای خدا یعنی بیدارم؟؟ یعنی حقیقت داره؟؟ آره اونم چه حقیقت تلخی...

- میدونی وقتی داشتم میومدم... کلی حرف آماده کرده بودم تا بهت بزنم کلی حرف... میدونی چندسال منتظر یه چنین لحظه ای بودم؟؟؟ میدونی چند سال انتظار کشیدم که از لب های تو «دوستت دارم» رو بشنوم؟؟ میدونی چندسال طول کشید تا بتونم نگاه های عاشقانم رو بهت بفهمونم؟ چند سال... این همه سال... هستی این همه سال و چطور میتونم بهت بفهمونم ها؟ فقط یه جمله... تموم این سال ها رو توی یه جمله بهت میزنم... خیلی دوستت دارم هستی... خیلی...

دستش رو آروم به بالا هدایت کردم و لب هام رو خیلی نرم روش گذاشتم، تموم روحم رو نوازش داد دست های پراز مهرش...

نگاهش کردم، نگاهم کرد، روی لب های هر دو مون لبخند نشسته بود و چشمامون آروم میبارید... بارش بارون... ابرهای گرفته... امروز وقتش بود که این ابرها ببارند... هستی اون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: خواستم بهت بگم باید یه کاری کنیم سیاوش... من دیگه نمیتونم وجود مرد دیگه ای رو کنارم ببینم... نمیتونم هر روز جای خالیت رو توی آغوشم حس کنم و نابود بشم.

- منم نمیتونم هستی... امروز یا فردا با پری حرف میزنم و بهش میگم که نمیتونم باهش باشم... بهش میگم تموم حرفام از روی عصبانیت بودو کس دیگه ای رو دوست دارم... تا دیر نشده ازش جدا میشم... توهم برو و با بابات حرف بزن و بگو طلاق میخوام... اون نیما یه حرومزادست هستی، یه خلافکاره یه آدم پست فطرتیه که طرف حاج علیرضاست واسه همینم میخواست بهم نزدیک بشه ولی خب ما فهمیدم و پوزش رو زدیم زمین. اون کثافت حتی معشوقه داره همه ی اینایی که میگم با عکس و مدرک بهت ثابت میکنم... بهتره هرچه زودتر ازش جدا بشی.

تموم مدت که حرف میزدم چشمای هستی متعجب تر میشد، آروم لبش رو گزید و گفت: وای خدای من... پس اون عوضی واسه همین بهت زنگ زدو ازم حرف میکشید راجع به تو؟ باید میفهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست... من از اولم با این ازدواج موافق نبودم سیاوش به جون خودت راست میگم... فقط بخاطر یه پدرم باهش ازدواج کردم نمیتونم چرا ولی پدرم اصرار به این وصلت داشت منم که رو حرف بابا داوودم نمیتونستم حرفی بزنم گفتم باشه.

- هرچه زودتر باهش حرف بزن و راضیش کن هستی.

- باشه، امروز میرم خونه.

- کار خوبی میکنی دلم نمیخواه پیش اون عوضی بمونی.

هستی خنده ای کرد و گفت: غیرتی میشی جذاب تر میشی.

لبخند کجی روی لبم نشوندم و تا اومدم حرفی بزنم صدای زنگ موبایلم در اومد. موبایلم رو در آوردم و به صفحه اش نگاه می‌انداختم، اخم کم رنگی بین ابروهایم نشست و نگاهم رو به طرف هستی سوق داد: هستی کنجکاو بهم خیره شده بود، لب و وا کردم و گفتم: خودشه... نیما.

هستی با ترس از جاش بلند شد و گفت: نکنه مارو دیده باشه...

تماس رو جواب دادم و با دست به هستی اشاره کردم که یعنی بشینه، هستی با ترس سر جاش نشست و گوشاش رو تیز کرد، صدای نیما توی گوشی پیچید:

- دینگ دینگ دینگ... صدای زنگه سیاوش... وقتش رسیده.

دندونام رو روی هم فشردم: وقت چی عوضی؟؟

- میدونی الان داره چه اتفاقی میفته؟

- چه اتفاقی؟

- یه اتفاق کوچولو و کم سن و سال...

با حرص گفتم: واضع حرف بزن عوضی.

- امممم بزار یه جور دیگه بهت بگم سیاوش... بهتره یه زنگ به حیدر بزنی اخه ممکنه تا چند لحظه ی دیگه اتفاق خیلی بدی بیفته...

با خشم غریدم: چیکار داری میکنی عوضی؟؟؟ بنال...

- اممم شعله خیلی از بچه ها خوشش میاد میخواست با پسر حیدر آشنا بشه واسه همین به پارک شهری که حیدر و پسرش رفتن رفته فکر کنم اگه بجنبی بهشون برسی... وقت کمه خدافظ.

تماس قطع شد، دستام میلرزیدن و چشمام میبهوت بودند، طولی نکشید که به خودم اومدم و با شتاب از جام بلند شدم، هستی با ترس از جاش بلند شد و روبه منی که با وحشت بدون امان به طرف در میدویدم گفت: کجا میری سیاوش؟؟؟ چی شده؟؟؟

بدون اینکه بهش جوابی بدم از پله ها پایین اومدم، پله ها رو دو تا یکی به پایین میومدم و با استرس دنبال شماره ی حیدر توی گوشیم میگشتم... لعنتی پیداش کردم، تماس گرفتم... بوق های پشت سرهم و بدون پاسخ اعصابم رو زیر مشت و لگد قرار میداد، توی چشمام چیزی به جز وحشت و نگرانی نبود و پیشونی عرق زده ام بهم

میفهموند که حال اصلا خوش نیست... به سرعت جلوی یکی از تاکسی ها رو گرفتم و پریدم توش...راننده با ترس گفت: چه خبر ته آقا...

با فریاد و استرس گفتم: فقط برو... گاز بده گاز بده برو...

مرد پاش رو روی پدال گاز فشرد و با سرعت به راه افتاد، دوباره شماره ی حیدر رو گرفتم، بعد از کلی بوق وقتی داشتم ناامید میشدم صدایی توی گوشی پیچید: عجله کن آقا خوشگله دیگه وقت نداری...

اه لعنتی... با حرص مشتم رو روی داشبرد کوبیدم که راننده تند نگاهم کرد ولی با دیدن حال و روزم چیزی بهم نگفت... تا اودم حرفی بزنم تماس قطع شد... شعله بود اون حرومزاده حتما یه فکراییی توی سرش داشت... لعنت...

خیلی شلوغ بود، بچه های قدو نیم قد در حال بازی کردن بودند و روی لب هاشون خنده نشسته بود، بین اون همه بچه پدرا و مادرها همراشون بودند و با لذت به بچه هاشون نگاه میکردند، حیدر پشت تاب ایستاده بود و داشت با لذت تاب رو هول میداد و به پسرش امیر نگاه میکرد که با همون صورت ناز و خندونش سرش رو به طرف آسمون گرفته و دهنش رو باز کرد، حیدر خنده ای کرد و گفت: نکن بچه خطرناکه... سرت یه وقت گیج میره.

- نمیره بابا من خیلی قوی ام...

- معلومه که خیلی قوی هستی تو مردی پسر.

- مثل تو مگه نه بابا؟؟

- آره عزیزم مثل من.

- وقتی بزرگ بشم مثل تو میشم بابا قول میدم.

حیدر خنده ای کرد و گفت: باشه پسر باشه...

حیدر نگاهش به هوای گرفته و غم افسای پاییز خورد، آسمون دلش گرفته بود و ابرها بغض کرده بودند... باد ملایمی میوزید و شاخه های خشک پاییزی رو به لرزه درمیآورد، حیدر دست از تاب دادن برداشت و گفت: خب حالا بیا بریم یه چی دیگه سوارت کنم عزیزم.

امیر از تاب او آمد پایین و گفت: بابا اون ماشین گنده ها سوارم میکنی؟؟ همونایی که هی بالا پایین میره.

- نه بابا اونا خطرناکه.

- مگه نمیگی من مردم خب بزار سوار شم دیگه.

- اگه حالت بد شد دیگه نمیارمتا.

- باشه بابا نیار قول میدم طوری نشه.

- باشه عزیزم پس بزار منم همراست سوار شم.

- نه بابا نه خودم تنها تو از پایین نگام کن دیگه.

نگاه حیدر توی چشمای پراز التماس و معصوم پسرش گره خورد و چند لحظه سکوت کرد؛ امیر موهای خرمایی داشت و چشماش مشکمی بود؛ صورت گرد و بامزه ای داشت و نه سالش بود. حیدر لبش رو باز کرد و گفت: باشه ولی به شرطی که مواظب خودت باشی.

- قبوله.

حیدر بلیط گرفت و منتظر شد تا نوبتش بشه، امیر رو کرد به باباش و گفت: بابایی برام بستنی میخوری؟؟ ببین اونجا دارن میفروشن تو بوفه.

حیدر ابروهایش رو درهم کشید و گفت: نه دیگه... داشتیم میومدیم برات خرید مریض میشی اینقد هله هوله میخوری.

امیر لب هاش رو آویزون کرد و با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود گفت: میخوام دیگه... اصلا باهات قهرم قهر... خیلی بدی.

حیدر چپ چپ نگاهش کرد و تا اومد حرفی بزنه اونوا پیاده شدند و نوبت گروه بعدی شد، امیر وارد دستگاه شد و چند دقیقه ی بعد دستگاه شروع به حرکت کرد، صدای جیغ جمعیت تو دستگاه نشونه ی ترس و هیجانی بود که داشتند، حیدر با لذت به پسرش خیره شده بود که با لب های خندونش جیغ میکشید و هورا میکرد... آروم به طرف دکه ای که کمی اون طرف تر قرار داشت رفت و به بستنی قیفی گرفت، لبخند رضایتی روی لبش نقش بسته بود و خوشحال از این بود که میتونی با پسرش آشتی کنه و دوباره خنده به لب هاش بشونه. آروم قدم به قدم به طرف دستگاه به راه افتاد، همه پیاده شده بودند و امیر با سر دنبال پدرش میگشت...

از طرف دیگه شعله روی یکی از ساختمونای بلند این شهر کمین کرده بود، لبخند بدجنسش بیانگر اتفاق شومی بود که قرار بود بیفته... اسلحه ی تک تیرش رو گرفت و قنداقش رو به شونه اش چسبوند، با دوربینش امیر و حیدر رو میدید، حیدر دستش بستنی بود و داشت به طرف امیر حرکت میکرد و امیر با سرگردونی دنبال پدرش میگشت... تلفن همراهش زنگ خورد، آروم دم گوشش گذاشت و گفت: پدرو بزنم یا پسرو؟؟

تلفن رو قطع کرد و گونه اش رو به قنداق تفنگ چسبوند و نشونه گرفت...

امیر پدرش رو پیدا کرد بود و وقتی نگاهش به بستنی توی دست حیدر افتاد با لبخند بزرگی که پراز شیطنت و معصومیت بود به طرف پدرش دوید، چشماش از خوشحالی برق میزد و حیدر با دیدن پسرش لب هاش پراز لبخند شد و با عشق به پسرش که داشت به طرفش میومد نگاه کرد...

شعله زیر لب تکرار کرد: 3..2..1

گلوه شلیک شد... زمان ایستاد و عقربه‌ها مکث کرده بودند، همه چیز... هوای پاییزی... لب‌های خندون و دستای باز حیدر... چشمای پراز ستاره‌ی امیر... گلوه توی هوا چرخید و چرخید... از لابه لای هوای پاییزی عبور کرد... مثل مردی که نمیخواهد بره ولی مجبوره از جاده‌ی باریک پراز برگ‌های زرد عبور کنه... همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و گلوه برخورد کرد... لب‌های حیدر خشک شدند و چشماش رنگ ناباوری گرفتند... بستنی از دستش افتاد به روی زمین... گلوه با شدت به شقیقه‌ی امیر برخورد کرد و خون به بیرون پاشید... امیر به عقب پرتاب شد... مگه چقدر جسم یه بچه‌ی نه‌ساله تحمل داره؟؟... گلوه برخورد کرد و امیر با چشمایی که تو یه لحظه پریدند درد رو احساس کرد... حیدر فریاد توی گلوش خشک شده بود و تا به خودش بیاد گلوه‌ی بعدی با شدت بیشتری به صورت امیر برخورد کرد و به زمین افتاد... صورت امیر روی آسفالت یخ بسته‌ی پارک نشست و حیدر فریادش رو با بغض به بیرون دواند: امیر! ر!!!!

به سرعت به طرف امیر دوید و کنارش روی زمین نشست... صورت خون‌آلود و سوراخ‌شده‌ی پسرش رو بین دستاش قاب گرفت و با مردمکایی که بی‌قرار بودند و سیل توی خودشون نگه داشته بودند به صورت پسرش نگاه کرد... چونش لرزش خفیفی پیدا کرده بود... دستاش هم میلرزید... به خودش اومد دید کل بدنش به لرزه افتاده... سفیدی چشماش به رنگ خون شده بود... به صورت پسرش نگاه کرد... جای گلوه قلبش رو می‌فشرده... دستاش خونی شده بودند و اشک مثل آبی که پشت سدی گیر کرده باشه و آزاد شده باشه از چشماش به بیرون ریخت و زار زد... زار زد و سر پسرش رو در آغوش کشید... زار زد و به کف آسفالت مشت کوبید... زار زد و اسم پسرش رو فریاد کشید... جمعیت دورش حلقه زده بودند... مردی به آمبولانس زنگ زده بود... حیدر با اشک و زاری فریاد میکشید و خدا خدا میکرد... ولی افسوس که زمان برگشتنی نبود... همون لحظه مردی با عصبانیت و ترسی که تموم چشماش رو فرا گرفته بود جمعیت رو کنار زد و با دیدن امیر توی اون وضعیت دستش رو با ناباوری روی دهنش گذاشت و با چشمایی که غرق اشک شده بود زیر لب گفت: دیر رسیدم... دیر رسیدم...

سیاوش به زمین افتاد و دست امیر رو توی دستش گرفت و به صورتش چسبوند... دست بی‌جون امیر رو به صورتش چسبوند و با اشک‌های داغ و جوشانی که از چشماش بیرون میریخت با بغض و لرزش خفیف صدایش گفت: دیر رسیدم... دیر رسیدم... دیر رسیدم...

حیدر اشک‌های سیل‌مانندش تند تند و پشت سرهم از چشماش جاری میشدند و لابه لای ریشهای پرپشتش پنهان میشدند... انگشت شستش رو روی صورت امیرش گذاشت... صورتش بر اثر ضربه‌ی گلوه داغون شده بود... لپ‌سمت راستش پاره شده بود و دندوناش ریز شده بودند... شستش رو زیر چشمای بسته‌ی پسرش گذاشت و به صورت پسرش نگاه کرد... بغض امونش نمیداد و چشمه‌ی اشکش از جوشش نمیفتاد... با همون بغض سنگین و صدای لرزون سرش رو کج کرد و گفت: مگه بستنی نمیخواستی بابا قربونت بره؟؟ کجا رفتی اخه ها؟؟ بلندشو ببین و است بستنی... بستنی گرفته بودم... بابا... بابا بلندشو عزیزم... مگه بستنی نمیخواستی ها... تو رو خدا بلند شو امیر... تو رو خدا... تو دیگه تنهام نزار... تو دیگه نرو امیر... تو دیگه نرو... نرووووو...

باد شدید شده بود و برگ‌های زرد روی زمین رو به ر*ق*ص وادار میکرد... بغض آسمون ترک برداشته بود و هوای سیاده و دودی رنگ همه جارو تاریک کرده بود... همه جا تاریک بود... هوا گرفته تر از هوای جهنم بود و بغض ابرهای گرفته ترکید... بارش باران آروم و نم نم روی امیر و حیدر و سیاوش میریخت... برگ‌های زرد رنگ زیر پای ماموران پلیس و آمبولانس ترک برداشتند... شکستند... درد شدند... و به پایان رسیدند...

قسمت 13:

اون روز پلیس چیز زیادی نتونست گیرش بیاد و ماجرا مثل همیشه خیلی راحت فیصله پیدا کرد، هیچ اسمی هم از حاج علیرضا و آدماش به میون نیومد... همه مشکلی پوشیده بودند... مشکلی هایی که بوی غربت و غم میدادند... فردای اون روز صبح تشییع جنازه بود، هیچکس نیومده بود جز حیدر و سیاوش و شریف و علی و چندتا گورکن... هیچکس سرخاکش نبود، حیدر با التماس کفن سفید رنگ رو کنار زد و میون اشک خونبارش با التماس گفت: بزارین یه بار دیگه ببینمش... تورو خدا بزارین یه بار ببینمش... اون پسرمن بود...

نگاهش توی صورت آروم امیر قفل شد... از خودش پرسید این همون پسر شاد و شیطونیه که هر روز بخاطره شیطنت هاش تنبیه میشد؟! این همون پسر خوشگل خودشه که آروم چشمش رو روی هم بسته و صورتش یخ کرده؟! نگاهش که به جای گلوله‌ها میفتاد قلبش توی سینه از حرکت ایست میکرد... صورت پسرش داغون بود... موهای خرمایی رنگش به مادرش رفته بود، با بغض دستش رو روی موهای پسرش کشید و گفت: سلام منو به مادرت برسون امیر... قول میدم زود پیام پیشت پسرمن... قول میدم... یه کار کوچیک دارم زود تمومش میکنم و میام... منتظر باشین...

بغض ترکید و اشک‌ها دونه دونه روی صورتش چکیدند: مامانتو اذیت نکنی یه وقتا... اون... اون قلبش مریضه عزیزم... اون قلبش مریضه... یه وقتی اونجا شیطونی نکنی دعوات کننا... بابا نیست ازت دفاع کنه... پسر خوبی باشیا باشه پسرمن...

سیاوش دستش رو روی صورتش گذاشته بود و آروم اشک‌هایش رو رها میکرد... دردی که توی وجودش بود... سنگینی عجیبی داشت... دردی که توی وجود سیاوش نشسته بود یه درد بی نهایت بود که نه با انتقام و نه با مرگ با هیچ چیز دیگه ای پایان نمیپذیرفت... نیما درست میگفت با این کار همشون بدبخت شدند و به خاک سیاه نشستند... حیدر آروم پسرش رو توی گودال گذاشت... توی قبری که آرزو میکرد کاش خودش اینجا میخوابید... بیلو گرفت توی دستش... دستای تنومندش میلرزیدند و با هر خاکی که روی پسرش ریخته میشد هزار بار میمیرد... اون تنها دارایی حیدر بود... تنها چیزی که دلیل زنده بودنش بود... کوه رو به زنجیر کشیدند با این کارشون... دستای حیدر گریه میکردند... بیل از دستش به زمین افتاد و حیدر به روی زانو افتاد روی زمین... با مشت به روی خاک‌ها میکوبید و

میگفت: نه.....ه.....ن.....ه.....ااون نمرده....نههههه اون منو
تنها نذاشته...ای خدایا!!!!!!...

سیاوش آروم زیر بغل حیدر رو گرفت تا بلندش کنه ولی نتونست...خودش هم روی زمین نشست و حیدر رو
در آغوش کشید...هیچ حرفی نمیزد هیچ حرفی این درد رو آروم نمیکرد...چشمای همه گریون بود...شریف
بابا...علی...هیچکسی رو نداشت...حیدر همینطور که زار میزد بلند میگفت: پسر من هیچکسی رو نداشت...نه عمویی
واسش مونده بود نه مادری...نه حتی پدر بزرگ و مادر بزرگی...هیچی نداشت...منم هیچی نداشتم جز اون...الان
دیگه هیچی ندارم...حتی اونو هم دیگه ندارم...ای خدایا!!!! چرا جون منو نمیگیری؟؟؟ چرا منو نمیبری پیش پسر من
ها؟؟؟ بس نیست؟؟؟ قرار نیست این مصیبت تموم شه؟؟؟ آخه منکه ایوب نیستم نامروت...

خاک آروم آروم روی امیر ریخته میشد و کفن سفید رنگ ناپدید میشد...حیدر دیگه زار نمیزد...هیچی
نمیگفت...چشماش بی روح بود...دستاش بی روح بود...هیچ توانی توی بدنش نبود...چشماش پر از سکوت بود...لب
هاش پر از سکوت بود...مثل مرده ها بی روح و سرد...خسته بود؟؟؟ اونقدری که دلش نمیخواست سرش رو دیگه
بلند کنه، از بازی روزگار و مصیبت هاش پراز آه بود...پراز حسرت هایی که هیچ وقت به کام تبدیل نشدن، حیدر رو
سوار ماشین کردند، سیاوش هر قدر که اصرار کرد نه بیمارستان رفت و نه به خونه ی اونا، میخواست به خونه
برگرده، میخواست به خونه برگرده...

سیاوش: چرا لج میکنی حیدر بیا چند روزی پیش من بمون.

حیدر بی روح و آروم گفت: نه سیاوش...امیر خونه منتظره باید برم باهش بازی کنم...

سیاوش بغض کرد، بدون اینکه حیدر متوجه بشه قطره های اشک توی چشمای سرخش حلقه زده بودند، یاد اون
شبی افتاد که امیر و نجات داده بود...

آگوشی رو گرفتم سمت امیر، نگاهی به گوشه توی دستم انداخت و گرفتش و گذاشت روی گوشش: الو...بابا...آره
بابایی خوبم الان پیش دوستتم...داری گریه میکنی بابایی؟؟ من انه من گریه نکردم مرد که گریه نمیکنه مگه نه
بابایی؟؟ مگه همیشه خودت نمیگفتی؟ نه بابا باور کن خوبم زیاد اذیتم نکردن...باشه بابایی.

گوشی رو گرفت سمتم و گفت: بیا بابا با تو کار داره.

گوشی رو گرفتم و گفتم: الو...جانم؟ چی شد صداشو شنیدی خیالت راحت شد!

- آره...ازت ممنونم سیاوش...چون پسر من رو به تو میدیونم.

- اینجوریام نیست این کارو باید میکردم وگرنه پیش خودم شرمنده میشدم.

- باز ممنون هر کاری بخوای واست میکنم تا اخر عمر خودم میشم نوکرت.

- ایا این حرفا چیه اچه تو از الان مثل داداشم میمونی حیدر... خودتو به من مدیون ندون، ما یکم دیگه میرسیم باید قطع کنم.

- باشه باشه پس خدافظ.

- خدافظ. موبایل و قطع کردم و روبه امیر گفتم: خیلی اذیتت کردن؟؟

- آره ولی من از شون نمیترسیدم.

- معلومه تو پسر شجاعی هستی... در عوض منم کلی کتکشون زدم و اذیتشون کردم چطوره؟

- خیلی خوبه...]

با یادآوری اون روز... با یادآوری شرین زبونی های امیر... صورت پاک و معصومش بغض ناگهان ترکید و اشک ها پشت سرهم جاری شدند، سرش رو روی شونه ی حیدر گذاشت و زار زد... میون گریه با بغض و تیوق گفت: نباید اینجوری میشد حیدر... نباید تورو وارد این بازی میکردم... نباید دیر میرسیدم... چرا دیر رسیدم ها... چرا مثل همیشه نتونستم به موقع برسم...

حیدر چونش لرزید ولی نه اشکی ریخت و نه حرفی زد...

هستی

سیاوش از دیروز که یهو ول کرد و رفت گوشیش رو جواب نداده، دیشب وسایلم رو جمع کرده بودم و به خونه برگشته بودم، روی تختم دراز کشیده بودم و به صفحه ی گوشی نگاه میکردم... شاید زنگی اس ام اسی از سیاوش دریافت کنم. باید با بابا حرف میزدم از جام بلند شدم و به طرف اتاق کار پدرم راه افتادم که طبقه ی بالا کنار اتاق خودشون بود؛ تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای پدرم به داخل رفتم: بیا تو...

با لبخند درو باز کردم و پدرم با دیدن من خنده ای کرد و گفت: به به... دخترم اومده، چیه بابا چی میخوای؟؟

خنده ای کردم و روی صندلی روبه روش نشستم و گفتم: مگه باید کاری داشته باشم؟

- آره دیگه وگرنه خبرمارو که نمیگیری دختر.

سرم رو به زیر انداختم و مشغول بازی کردن با گوشه ی پیرهنم شدم، بابا سرگردونی و پریشونیم رو دید و گفت: بگو بابا جون چی میخوای بگی که هی دست دست میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من طلاق میخوام بابا...

چشمای بابا با تعجب باز شدند و گفت: چی گفتی؟؟ مگه بچه بازیه دختر طلاق میخوای؟؟ دلت رو زد تموم؟

تند نگاهش کردم و گفتم: من این چیزا حالیم همیشه بابا دلم رو نبرده بود که بخواد بزنه از اولشم فقط بخاطر ه شما قبول کردم که باهاش ازدواج کنم ولی حالا که فهمیدم چه جونوریه و بهم خیانت میکنه دیگه تحمل ندارم کنارش بمونم.

- چیکار کرده!!!؟

- اون نیما خان تو کار قاچاقه...یه معشوقه هم داره.

- ببین دخترم شاید حق با تو باشه و حقت باشه که طلاق بگیری ولی همیشه...به رفتن ابروت نمی ارزه...به برچسب مطلقه خوردنت نمی ارزه...الان نمیتونی طلاق بگیری میفهمی کمه کمش بخاطر ه منم شده باید تحمل کنی...شرکت تو وضعیت خوبی نیست من به کمک بابای بی شرفش نیاز دارم اونم تا وقتی تو عروسش باشی بهم کمک میکنه میخوای دوباره ورشکست شم و سخته کنم؟؟ها؟؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: پس بخاطر ه خودتونه پدر...ولی من نمیتونم اونو دیگه تحمل کنم نمیتونم ببینم اون کنارم...ازش متنفرم بابا میفهمی متنفر...

بابا از پشت میز بلند شدو به طرفم اومد، دستاش صورتم رو قاب گرفت و با التماسی که توی چشماش ریخته بود گفت: صبر کن دخترم...بخاطر ه منم که شده یکم صبر کن...

چشمم رو آروم بستم؛ نمیتونستم ببینم پدرم برایش اتفاقی بیفته. نمیخواستم پدرم کنه...من پدرم رو خیلی دوستش داشتم و اونم اینو میدونست و الان هم داشت از این علاقه سو استفاده میکرد، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم وزیر لب گفتم: هرچه زودتر از دست کمکای پدرش خلاص شو و بزار من طعم آزادی رو بچشم...از اینکه اسم اون توی شناسنامه داره عوقم میگیره...زود تمومش کن بابا.

اینو گفتم و به سرعت به بیرون رفتم و درو بستم. مادرم مثل همیشه توی آشپزخونه بود، نمیخواستم سربه سرش بزارم همیشه عین دوتا هوو تو سروکله ی هم میزدیم. رفتم روی اتاق و با دیدن گوشیم چشمم برق زد، سیاوش بود اس ام اس داده بود، به سرعت بازش کردم و خوندم «ببخشید هستی...اتفاق بدی افتاده مجبور بودم برم...بهت احتیاج دارم اگه میشه بیا پیشم بیا خونه ی مادربزرگم کسی نیست.»

با خوشحالی پریدم جلوی کمد و همین که خواستم در وباز کنم دستم خشک شدو خنده روی لبام پژمرد، زیر لب تکرار کردم «اتفاق بدی افتاده...اتفاق بدی افتاده...» یعنی چی شده؟ ای خدا، چشمم هراسناک به کمد دوخته شده بود، آروم در کمد رو باز کردم و مانتوی مشکی رنگم رو در آوردم و پوشیدم، شلوارم عوض کردم و یه شالی مشکی روی سرم انداختم و به طرف خونه ی مادربزرگ سیاوش که چندتا کوچه اون طرف تر بود حرکت کردم، قدمام سست و ناپایدار بود، یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟ سیاوش من حالش خوبه یا بد؟؟ اگه طوریش شده باشه چی؟؟ سیاوش به من احتیاج داشت، قدمام تند تر شدو با شتاب خودم رو به خونه ی مادربزرگ سیاوش رسوندم، زنگ درو زدم و همون لحظه در باز شد، تند و سریع به طرف خونه حرکت کردم و با دیدن سیاوش که با

پیرهن مشکی رنگ روی ایون ایستاده و چشماش پراز نم اشکه، با قدمای بلند به طرفش دویدم و اون هم به طرفم اومد... با بغض عجیبی که گلوم رو چنگ میزد گفتم: سیاوش... چی شده؟؟

بهم رسیدیم و دستای مردونه و قوی سیاوش دورم حلقه زد... دستم رو دورش حلقه کردم و آروم موهاش رو به نوازش گرفتم... سیاوش گریه میکرد و زار میزد، صدای هق هقش توانم رو زیر سؤال میبرد، میون هق هق گفت: چیزی نپرس هستی... چیزی نپرس... فقط بغلم کن...

چشمام پراز اشک شده بودو آروم آروم میباریدند، آروم پشتش رو نوازش میکردم و در گوشش گفتم: باشه عزیزم... باشه عشقم... آروم باش من پیشتم...

سیاوش از شدت گریه به هق هق افتاده بود و مدام اسمم رو صدا میکرد من هم هر بار آروم و پراز مهر جوابش رو میدادم، گریه های من مثل سیلی بودند که همه جارو به ویرانی تبدیل میکردند، سیاوش میون هق هق گفت: هستی مُرد... کشتنش هستی کشتنش...

با ترس میون گریه گفتم: کیوو؟؟؟

- پسر حیدرو... یه پسر داشت... همش نه سالش بود... خیلی خوشگل بود هستی... من... من عمو سیاوشش بودم... هستی چرا اونو کشتن ها؟؟؟ چرا منو نکشتن؟؟؟ چرا نکشتنم تا از دست این روزای سخت خلاص بشم؟؟؟ چرا هستی.

با تصور کشته شدن یه پسر بچه ی نه ساله تموم اعضای صورتم گریه کردند، هیچی نمیتونستم بگم و از شدت درد لال شده بودم، محکم همدیگه رو فشار میدادم و گریه میکردم... نمیدونم چقدر گذشت ولی سیاوش آروم شده بود، لااقل اشکی نبود که بریزه و هق هقی نبود که بکنه... هر چند تنها من میدونستم که درونش چی میگذره، سیاوش روح خیلی پاکی داشت، پدرش رو کشتن، مادرش رو کشتن... انداختنش زندون... شیش سال چپس کشید... وقتی برگشت عشقش ازدواج کرده بود... پسر دوست صمیمیش رو کشتن... این مرد چقدر میتونه قوی باشه خدا؟؟؟ چطوری این همه درد رو تحمل میکنه؟؟؟ چطوری میتونه با این همه درد زنده بمونه... آروم سرش رو از روی شونه ام بلند کرد و دستی به سرو صورتش کشید... تا حالا سیاوش رو اینجوری ندیده بودم، جز وقتی که پدر و مادرش مردن؛ دستم رو گرفت و منو به طرف خونه کشوند، توی راه ازش پرسیدم: مادر بزرگت کجاست؟ یه وقتی نیاد.

- نه خونه ی داییمه نگران نباش تازه رفته چندروزی میمونه.

از پله ها بالا رفتیم و وارد خونه شدیم، مانتوم رو در آوردم و روی مبل انداختم، شالم هم همینطور؛ نگاه سیاوش به طرف من کشیده شد، وسط سالن ایستاده بودو با لذت به من نگاه میکرد، آروم به طرفش رفتم و... دستای مردونش دور کمرم پیچید، نگاهامون درگیر همدیگه بود، آروم سرم رو روی سینه ی مردونش گذاشتم و گفتم: چیزی میخوای واست درست کنم عشقم؟؟

- مثلاً چی؟

- قهوه ای چیزی... قهوه بخور یکم آروم میشی.

- تنها چیزی که آروم میکنه آغوش و عسلی چشماته.

با ناز به چشماش زل زدم و گفتم: تنها چیزیم که من و آروم میکنه این چشمای مشکی رنگ و آغوش گرمته.

سرم رو با دست به طرف سینه اش کشوند، آروم سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو با آرامش بستم، لب هاش به موهای قهوه ای رنگم چسبید و پراز عشق و پراز آرامش ب*و*س*ه ی طولانی ای ازش گرفت. محکم به خودم فشردمش و گفتم: خیلی دوست دارم سیاوش.

صداش نجوا کنان زیر گوشم پیچید: منم دوست دارم هستی ام...

چشمام پراز اشک شد و بغض گلوم رو به چنگ آورد.

- سیاوش...

- جونم عزیزم.

- همیشه پیشم بمونا... هراتفاقی هم که افتاد نباید تنهام بزاری.

سرم رو با دستاش بالا گرفت و توی چشمای پراز اشکم خیره شد، شستش رو آروم زیر گودی چشمم کشید و لبه‌هاش رو پراز احساس کرد و روی پیشونیم گذاشت، با برخورد لبه‌هاش به پیشونیم شیرینی عجیبی رو توی تمام روحم حس کردم، ب*و*س*ه ی طولانی دلم رو به ضعف آورد؛ لبه‌هاش رو از روی پیشونیم برداشت و گفت: همیشه میمونم عشقم... تو تمام هستی منی.

- توهم همه ی هستی منی سیاوشم.

چشمامون توی هم قفل شده بود، دست راستش روی گونه ام نشست و شروع به نوازش کرد، آروم دستش رو روی صورتم میکشد و من غرق لذت میشدم و چشمام رو میبستم، میون نوازش های سیاوش زندگی یه طعم و رنگ دیگه ای داشت، تلخی زندگی از یادمون میرفت وقتی کنارهم بودیم... بیخیال تمام اضافه های زندگیمون میشدیم؛ شست همون دستی که داشت صورتم رو نوازش میکرد آروم روی لبهام کشیده شد؛ چشمام رو باز کردم و نگاهم رو از چشمای سیاوش به طرف لباس ساق دادم... جذابه ی عجیبی مارو به طرف هم میکشوند، جذابه ای که نه من و نه سیاوش نمیتونستیم جلوش مقاومت کنیم، نفس هامون بهم برخورد میکرد و فاصله ی بینمون فقط یه نفس بود، سرامون به طور ضربداری روبه روی هم بودند، لبهامون آروم باز میشدند، چشمامون بسته بود ولی نفس های داغ سیاوش رو روی پوست صورتم حس میکردم، داغ و سوزنده بودند، لبهام سوخت... ب*و*س*ه به آرزوی خودش رسید، آروم لبهای سیاوشم رو میبوسیدم... چشمامون آروم و همزمان باز شد، غرق نگاه غم زدش

بودم، دوست داشتم قدرتی داشتم که بتونم این غم رو از توی چشماش پس بزنم ولی خوب میدونستم که حتی من هم نمیتونم از شدت این درد چیزی رو کم کنم...

تعداد محافظ ها بیشتر شده بود، همه با کت و شلوار های مشکی رنگشون تموم خونه رو زیر نظر قرار داده بودند، گوشی کوچیکی هم توی گوششون بود و دستورات رو از شعله و حاج علیرضا میگرفتند، حاج علیرضا توی اتاق کار پشت میز نشسته بود و شعله روبه روش ایستاده بود... حاج علیرضا توی چشماش یه ترس داشت که به شدت سعی داشت پنهونش کنه، شعله با همون چشمای بدجنس پوزخند برلب گفت: نیما پیشنهاد خیلی خوبی داد منم نتونستم ردش کنم قربان... درسته هراحتمالی رو باید داد ولی سیاوش و دارو دستش دیگه جونی ندارن که کاری بکنن، اینجوری با یه حرکت همشونو مات کردیم، البته اینا حرفای نیماست وگرنه من چیزی از این حرفا نمیفهمم.

حاج علیرضا تأملی کرد و چشماش رو از چشمای شعله دزدید و گفت: کاریه که شده... به نظر من الان زخمی ترشون کردیم ببرهم هرچی زخمی تر بشه خطرناک تر میشه. محافظا رو بیشتر کردی؟؟

- آره قربان.

- چند تا شونم جلوی در اتاقم بزار... مواظب باش حتی یه مورچه هم نباید بدون اطلاع وارد عمارت شه.

- خیالتون راحت قربان.

- خيله خب میتونی بری.

شعله از اتاق خارج شد و حاج علیرضا همینطور که لبه‌اش رو بهم چسبونده بود به فکر فرو رفته بود.

از طرف دیگه سیاوش به طور پنهانی از همون جای همیشگی وارد عمارت شده بود، درست زیر پنجره ی اتاق کار حاج علیرضا ایستاده بود، نردبونی رو که توی باغچه بود رو برداشت و زیر پنجره گذاشت و آروم از پله ها بالا رفت، درست زیر پنجره متوقف شد، از کنار پرده شعله رو دید که داشت با حاج علیرضا حرف میزد، درست بعد از رفتن شعله کلتش رو از پشت کمرش در آورد و پنجره رو آروم باز کرد و وارد اتاق شد؛ حاج علیرضا متوجه ی حضور کسی نبود و توی افکار خودش غرق شده بود؛ وقتی سردی اسلحه رو پشت سرش احساس کرد با ترس برگشت و با دیدن سیاوش فریاد به گلوش التماس کرد و دهنش رو باز کرد ولی با دیدن انگشت سیاوش روی لباس و ابروهای درهم کشیده شده اش، خشکش زدو چیزی نگفت؛ سیاوش بدون اینکه حرفی بزنه با اسلحه اشاره کرد و حاج علیرضا از جاش ایستاد، لوله ی تفنگش رو روی سرش فشار داد و آروم و با حرص زیرلب گفت: برگردو دستت رو روی میز بزار...

حاج علیرضا باترس برگشت و دستش رو روی میز گذاشت و گفت: فکر کردی اگه منو بکشی زنده از اینجا بیرون میری؟؟ خونه پراز محافظه.

- پس من چطور اومدم داخل ها؟؟

- مطمئن باش جون سالم به در نمگیری.

- خفه شو عوضی.

حاج علیرضا چشمش رو با حرص بست و سکوت کرد، سیاوش دستش رو داخل جیبش کرد و تک خال گیشنیز رو در آورد و روی میز گذاشت، حاج علیرضا چشمش رو باز کرد و با دیدن ورق پاسور چشمش از تعجب گشاد شد؛

- این یعنی چی؟

- این یعنی بازی رو بدجوری ادامه دادی حاج علیرضا... از الان حتی موقع دسشویی رفتن هم باید با محافظات بری... از الان حتی توی خواب هم باید از من بترسی... منتظر باش اینبار من بازی رو ادامه میدم... الان نوبت منه... من توی این قمار چه برنده باشم چه بازنده تورو از بازی بیرون میکنم... هرچقدر هم دستت قوی باشه در برابر من ضعیفی... در برابر قدرت من پیشیزی نیستی... در برابر نفرت و کینه ی من شکست میخوری... میخوای بهت ثابت کنم؟

- تو داری هزیون میگی سیاوش.

سیاوش موبایلش رو از توی جیبش در آورد و تماس گرفت و گفت: بیا تو...

ثانیه ای بعد دوتا از محافظا به داخل اتاق میان و یکیشون روبه سیاوش میکنه و میگه: آقا همه ی محافظای جلوی در کارشون تمومه...

- خيله خب... میتونين برين.

از اتاق خارج شدند و حاج علیرضا با ناباوری گفت: اونا قدیمی ترین محافظای من بودن...

- هه قدیمی ترین افراد به اندازه ی قدمتی که دارن از رازها و بدی های صاحبشون آگاه اند... جلوی در اتاق کارت پنج تا محافظ گذاشتی الان هیچ محافظی نیست... جلوی در عمارت هم شیش نفر هستن... توی سالن هم چهار نفر... توی راهروها هم دو نفر... توی حیاط هم چهار نفر چهار نفر گردش میکنن... امروز صبح که محافظا از تختشون بیرون اومدن و لباساشون رو پوشیدن توی آستین کت هرکدومشون یه چیز کوچولو کار گذاشته شده بود... یه چیز خیلی کوچولو... تو هر دسته و گروه یکشون ایستاده و داره با دقت به اطراف نگاه میکنه و نفس میکشه... چهل تا محافظ....

حاج علیرضا از اطلاعات سیاوش به بهت و حیرت در اومده بود، سیاوش آروم همینطور که اسلحه رو به طرف حاج علیرضا گرفته بود چرخید و رو به روش کنار میز ایستاد... از توی جیبش یه ریموت در آورد و توی دستش جلوی چشمای حیرت انگیز حاج علیرضا شروع به تکون دادن کرد... حاج علیرضا با لکنت گفت: _____ه...ه...

سیاوش پوز خند عمیقی روی لباش نشست و نگاه خاصش رو به چشمای وحشتناک حاج علیرضا دوخت و آروم انگشت شستش رو روی دکمه ی کوچولوی قرمز رنگ ریموت گذاشت
وبعد... _____ق!!! صدای انفجار مهیبی توی کل عمارت پیچید و ستون ها و دیوارهای عمارت رو به لرزه در آورد... حاج علیرضا با وحشت فریاد کشید: _____ه!!!!

سیاوش همراه با پوز خندسرش رو کج کرد و لبه‌اش رو با حرص روی هم فشرد و گفت: آره... تک تکتونو میکشم... فهمیدی؟؟؟ امروز تو یه لحظه تموم محافظای بی ارزشتو فرستادم اون دنیا... فردا اون شعله ی عوضی رو میفرستم... پس فردا اون نیمای حرومزاده رو... فرداش اون سه انگشتی و وزیر تو... فرداش هم نوبت تو میشه... عجله نکن از نفسای باقی موندت لذت ببر وقت زیادی نداری عوضی عجل توی کمینت نشسته.

با پشت اسلحه محکم به گردن حاج علیرضا میزنه و بعد از پنجره خارج میشه، همون لحظه شعله با شتاب در رو باز میکنه و با دیدن حاج علیرضا توی اون وضعیت محکم دندوناش رو روی هم فشار میده و با حرص زیر لب میگه: سیاوش لعنتی...

سیاوش عمارت رو ترک کرده بود و به سمت کوچه ی بالایی پشت عمارت میرفت، سوار بنز قدیمی شریف بابا شد و روی صندلی عقبش کنار شریف نشست؛ نگاهی به چهره ی پوز خند وار شریف بابا انداخت و بعد موبایلش رو در آورد و شماره ی نیما رو گرفت.

نیما داشت توی اتوبان تقریبا خلوتی رانندگی میکرد و پشت بی ام دبلیو ی مشکی رنگش نشسته بود، عینک آفتابی قهوه ای رنگی به روی چشمش داشت و شیشه های ماشینش رو هم بالا داده بود و با ژست خاصی در حال رانندگی کردن بود که موبایلش شروع به زنگ خوردن میکنه، موبایلش رو از روی صندلی بغل دستیش میگیره و از پشت عینک به صفحه اش خیره میشه، با دیدن اسم سیاوش پوز خند کریه‌ی روی لباش نقش میبندد و عینک آفتابیش رو در مباره و به روی صندلی بغلش میندازه؛ همینطور که پوز خند به لب داشت جواب میده و با خنده ی تمسخر آمیزی گفت: _____ه سیاوش خان... تسلیت عرض میکنم...

سیاوش همراه با اخم کمرنگی که روی پیشونیش نقش بسته بود فقط یک کلمه گفت: ساعت چنده؟

نیما خنده ی بلندی کرد و گفت: زنگ زدی ساعت بررسی؟؟ فکر کنم خل شدی.

سکوت سیاوش نیما رو مجاب کرد که نگاهش رو به طرف ساعت ماشینش بکشونه.

- خيله خب بابا ساعت سه بعداز ظهره...

- به چیز کوچولو زیر ماشینته...وقتت داره تموم میشه...

تماس قطع میشه و نیما با بهت نگاهی به زیر پاهاش میندازه و به سرعت درو ماشین رو باز میکنه و خودش روبه بیرون پرتاب میکنه...صدای انفجار مهیبی تموم خیابون رو فرا گرفت و ماشین مشکی رنگ نیما توی هوا پرتاب شد و به زمین خورد...آتیش نارنجی رنگش به آسمون زبونه میکشید و دود تیره رنگی فضای آسمون رو پر میکرد...ماشین ها با شدت ترمز میزدند و می ایستادند، نیما که موقع پرت شدن دستش رو روی سرش قرار داده بود، آرنجش به شدت آسیب دیده بود و کت شلوار خوش دوخت سفید رنگش پاره شده بود، احساس درد تموم وجودش رو فرا گرفته بود و با چشمای نیمه باز به آتیش بزرگی که وسط خیابون شکل گرفته بود و دود سیاه رنگ چشم دوخته بود چشمش رو محکم روی هم بست و درد توی وجودش تازیانه به دست حکم کرد، چشمش رو با درد باز کرد و زیر لب نالید: خدای من... نزدیک بود بمیرم...

خونه ساکت و بی روح شده بود، دیوارهای غمزده اش بوی ترس میداد...بوی ناباوری و بهت...دیگه صدای خنده ها و حرف های شیرینش توی خونه نمی پیچید و دیوارها منعکسش نمیکردند...دیگه با شور و ذوق صدای «بابایی بابایی» گفتنش توی خونه بلند نمیشد...حیدر گوشه ی خونه روی زمین نشسته بود، پای چپش رو دراز کرده بود و پای راستش رو بالا آورده بود و خم کرده بود، دستش روی زانوی سمت راستش تکیه داده بود، بطری شیشه ای توی دستش و بوی الکل پخش شده از فضا حال و خیمش رو به نمایش گذاشته بود، سرش رو به دیوار تکیه داده بود و نگاه میکرد، پسرش بود...امیر بود که صدای خنده هاش توی کوچه ی خالی ذهن حیدر می پیچید...امیر بود که جلوی چشمای مبهوت و مرده ی حیدر می دوید و بازی میکرد، اشک بود که صورتش رو زیر سیلی گرفته بود، سکسکه ای کرد و با حالت مستی صدایش گفت: بدو بدو نکن پسر...زمین میخوری...

تصویر امیر ناپدید شد، حیدر پشت سرش رو چندبار به دیوار کوبید و لب پایینیش رو گاز گرفت، تموم صورتش خیس از اشک شده بود، دونه های کوچیک مروارید برای ریختن روی گونه ی حیدر به تکاپو در اومده بودند و باهم رقابت میکردند...بطری رو توی دستش فشرد و به لبهاش چسبوند و لاجرم الکل سوزنده و تلخ مزاج رو به جون خرید و بلعید...حنجره ی گلوش با هر جرعه بالا و پایین میشدند و رگهای گردنش متورم بودند، الکل به گلوی حیدر چنگ میزد و میسوزوند ولی حیدر بدون لحظه ای مکث سرمیکشید...بطری رو از لبش جدا کرد و محکم روی زمین روی زمین گذاشت، چشمای نیمه بازش سنگین شده بودند و لبهاش آروم بهم میخوردند، لبهای دردکشیده اش رو باز کرد و با صدای تقریبا بلندی که داشت مستی رو چاشنیش کرد و گفت: آخه تو کجا رفتی وروجک ها...

گریه اش به هق هق تبدیل شد و میون هق هقش گفت: نگفتی بابایی بدون امیرش میمیره؟؟؟ها؟؟؟نگفتی بابایی بعد از مامانت چشم و امیدش به تو بود؟؟؟من بدون تو چیکار کنم آخه ها؟؟؟میخواستم وقتی بزرگ شدی بهت زن بدم...میخواستم فارغ التحصیل شدنت رو جشن بگیرم...ای خدایا...ای خدا.

دستش رو به طرف بطری کشوند و جرعه ی دیگه ای از محتویاتش رو خورد، بطری رو روی زمین گذاشت و از کنارش کلت مشکی رنگش رو برداشت، برداشتش و جلوی چشم های پراز اشکش گرفت و گفت: منو ببخش بابایی... بابات نمیتونه انتقامتو بگیره... بابایی دیگه نمیتونه بعداز تو نفس بکشه...

دهنش رو باز میکنه و لوله ی تفنگ رو توی دهنش قرار میده، لبه‌اش به لوله ی سرد اسلحه می‌چسبه... انگشتش بدون هیچ تردیدی روی ماشه قرار می‌گیره و همینطور که اشک میریخت انگشتش رو روی ماشه کشید... چشمش رو بست و... دقیقاً همون موقع صدای پای کسی باعث شد چشمای مستش رو آروم باز کنه... صدای پای منظم نزدیک و نزدیک تر میشد... نگاه مست و تار حیدر متمرکز به کفشای مشکی رنگی بود که روی پارکت قهوه ای رنگ سوخته قدم برمیداشت و داشت بهش نزدیک میشد و با ایستادن اون کفش ها رو به روش نگاهش رو با زحمت به طرف بالا کشوند و صورت غمگین و ابروهای گره خورده ی سیاوش نمایان شد... سیاوش روی زانوی سمت چپش نشست و دست راستش رو روی زانوی سمت راستش گذاشت و با اون دستش اسلحه رو از دستای حیدر بیرون کشید؛ آروم کنار حیدر نشست و تکیه اش رو به دیوار داد و سرش رو کنار سر حیدر چسبوند به دیوار، نیم نگاهی به حیدر انداخت و با بغضی که توی گلویش بود گفت: امیر بابای قوی دوست داشت... یادت که نرفته ها؟! اون قوی و شجاع بود، اینکارت فقط اونو ناراحت میکنه و باعث میشه نسبت بهت ناامید بشه.

حیدر بغضش رو قورت داد و گفت: یعنی میگی نرم پیشش؟

- حداقل تا وقتی انتقامش رو نگرفتی نباید بری پیشش حیدر... اینو بدون زندگی همین گندی هست که میبینی... تو محکومی به نفس کشیدن... محکومی به عذاب کشیدن... محکومی به محکوم بودن و سرپا ایستادن... اون بالا یکی نشسته و حکم کرده منو تو وهمه ی آدما هم مجبوریم حکمش رو اجراء کنیم... میبینی زندگی چقدر مسخرست؟ چقدر تلخه؟ جهنمی که خدا ازش حرف میزنه درساش رو از دنیای ما گرفته... همیشه کسانی که دوستشون داریم میرن و تنهامون میزارن... همیشه میشه رفت... یکی واسه ی فرار از تنهایی میره و یکی بخاطره حکمی که شده... این دنیا به زندونی شبیه میمونه که وقتی میری یعنی آزاد شدی... منو تو محکومیم به چپس کشیدن... پدرم آزاد شد... مادرم آزاد شد... امیرم همینطور... این ماییم که اسیریم.

حیدر دستی به چشمش کشید و سکوت کرد، بعداز یه سکوت نسبتاً طولانی لبش رو با دهن خیس کرد و درحالی که کمی مستی از سرش پریده بود گفت: من یه زن داشتم سیاوش... عاشقش بودم... اون بتم بود... یه روز فهمیدیم که سرطان خون داره، قلبش هم مریض بود... دکتر بردمش و گفتم اگه لازم باشه آدم میکشم و پول جور میکنم و بهتون میدم فقط زمو خوب کنین... اون موقع امیر خیلی کوچیک تر بود... دکتر قطع امید کرده بودن... موهای زنم ریخته بودن، همش ازم فرار میکرد و نمیزاشت بینمش...

با بغض سکوت کرد و لحظه ای بعد ادامه داد: ولی من دیدمش، قلبم تیر میکشید ولی چشمم فقط زیبایی میدیدن، بهش گفتم تو اگه خدایی نکرده کورم بشی کج و کوله هم بشی بازم زیبا ترین زن دنیایی... هنوزم... هنوزهم لبخند شیرینش رو فراموش نکردم، اون شب توی آغوش من خوابید و فردا صبحش توی

آغوش من چون داد... تموم زندگیم اون بود و بعد از اون حتی امیرهم به چشمم نمیومد ولی امیر امانت سایه بود دستم و نمیتونستم ره‌اش کنم، تصمیم گرفتم زندگی کنم ولی... ولی از اون روز صبح... از اون صبح نحس تا به امروز که یه سال و خرده ای میگذره ریشم رو کوتاه نکردم... با خودم احد بستم هیچ وقت ریشم رو نزنم الا عروسی پسرم... فکر کنم این آرزو رو باید با خودم به گور ببرم... امیرمن دیگه نیست.

سیاوش با بغض سرش رو به سر حیدر تکیه داد و حرفی نزد، ناخداگاه حرف های شریف بابا توی سرش به صدا در اومد؛ واژه‌ها جمله‌ها و کلمه‌های شریف بابا رو می‌طلبید «دیگه وقتش رسیده سیاوش... وقتش رسیده تموم پل‌های پشت سرتو خراب کنی و حمله‌ها رو آغاز کنی... وقتش رسیده نمایش قدرت و شکوه‌تو به رخ بکشی... پاشو پسر الان وقت نشستن نیست...»

سیاوش از جاش بلند شد، نگاه خمار حیدر به سیاوش دوخته شد، سیاوش دستش رو مشت کرده بود و دندوناش رو با خشم روی هم می‌فشرده، حیدرو از روی زمین بلند کرد و دوتا دستاش و گذاشت رو شونه‌هایش و همینطور که اخم‌هایش توی هم بود گفت: وقتشه حیدر... وقتش رسیده تا کاری کنی امیر جاش راحت باشه و آسوده بخوابه... باید یه کاری کنی پسر شجاعت بهت افتخار کنه.

به تفنگ روی زمین اشاره کرد و گفت: اونو باید طرف اونا بگیری نه خودت فهمیدی مرد آره؟؟

حیدر: همه شونو به خاک سیاه میشونم سیاوش قسم میخورم به خاک زن و بچم قسم میخورم.

ضربه‌ی آرومی روی شونه‌هایش زد و گفت: خپله‌خپ بره یه دوش بگیر سرحال شی یه کار کوچیک دارم شب میام دنبالت.

- به کارت برس منوهم بی‌خبر نزار.

- نگران نباش خدافظ.

- خدافظ.

سیاوش نگاه خاصی به رو به رو می‌کنه و با پرس‌پرس خاص خودتش به طرف بیرون حرکت می‌کنه و واژه‌های توی سرش به صدا در میان «من سیاوش... قسم خوردم انتقام خون پدرم مادرم رو بگیرم... بخاطر این راه تموم زندگیم رو قمار کردم و شک ندارم پیروز این میدون میشم... من سیاوش... کسی که زندگیش رو به آتیش کشیدن بهترین افراد زندگیشو ازش گرفتن و نابودش کردن... تموم پل‌های پشت سرم رو خراب کردم... تموم زندگیشونو به آتیش میکشم... انتقام واژه‌ایه که میتونم باهاش تموم شهر رو زیر سلطه‌ی خودم بگیرم...»

درهمون لحظه حیدر تن برهنه‌ی و عضله‌های تنومندش رو زیر دوش آب قرار داده و داره زیر آب سرد قلب داغدارش رو التیام میبخشه و واژه‌های توی سرش ردیف میشند «من حیدر... کسی که عاشق زنش بود... بهم ندادنش ولی من گرفتمش و باهم فرار کردیم... پدرم مادرم طردم کردند ولی من ازش دست نکشیدم... من حیدر... کسی که

زنش رو ازدست دادو فقط یه پسر کوچولوی شیرین داشت...کسی که پسرش رو ازش گرفتن و کشتنش...قسم میخورم انتقام خورش رو بگیرم و اونا رو به خاک سیاه بشونم...»

درست درهمون لحظه شریف بابا پشت میزش نشست و داره کتاب میخونه، ولی ذهنش درگیر واژه هایی شده که دارند به ذهنش حکمرانی میکنند «من شریف بابا...کسی که همه چیزش رو ازش گرفتن و به زمین کوبیدنش...کسی که از جاش بلند شدو واسه بدست آوردن اون چیزی که حقشه جنگید...کسی که زنش رو از دشمنش پنهون میکنه...کسی که برادرش رو کشتن...کسی که حتی موقع زمین خوردن هم زانو نزد...من شریف بابام...قمارباز افسانه ای که کسی نتونست رو دستش بلند شه...ولی توی قمار زندگی شکست خورد و الان میخواد باختش رو جبران کنه...»

به راستی آیا زندگی اینقدر دردناک و بی رحمه؟؟ به راستی زندگی اینقدر جلاده؟؟ جوابش رو نمیدونم ولی سیاوش قصه ی ما از اون روز به بعد دستاش بیشتر از قبل بوی خون گرفت و لب هاش بیشتر سکوت کرد، چشمش اشک هاش رو درون قلبش به زمین ریخت و کسی گریه هاش رو ندید...کسی از کابوس هاش باخبر نشد و کسی برایش اشک نریخت جز هستی که میتونست درون عشقش رو بخونه...

سیاوش

موبایلم رو در آوردم و شماره ی سلیم رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد و صدای توی گوشی پیچید: الو بله آقا...

- سلیم تموم افراد رو جمع کن باید یه کاری بکنین...

- چیکار آقا؟؟

- بیاین جلو قمار خونه بهت میگم.

- چشم آقا.

تماس رو قطع کردم و شماره ی پری رو گرفتم، خیلی زود جواب داد و صدای خوشحالش توی گوشی پیچید: الو سیاوش...وای خدارو شکر بالاخره زنگ زد.

- پری باید ببینمت.

از صدای خشک و جدیم جاخورد: چی شده سیا؟

- بیا توی پارکی که نزدیک خونته باید حرف بزیم.

- باشه الان میام.

- منم یکم دیگه میرسم خدافظ.

- خدافظ.

شماره ی کیوانی رو گرفتم، چند لحظه طول کشید تا جواب بده: الو سیاوش...

- باید ببینمت.

- کی؟

- بهت خبر میدم فقط هرچی که تونستی راجع به اون سه انگشتی و وزیر بفهمی رو بیار همراه خودت.

- حتما... ببینم چیکار کردی؟؟ جلسه ی اضطراری گذاشته.

پوز خند روی لبم عمق گرفت: کجا؟ توی عمارت!!

- نه هنوز آدرس دقیقش رو بهم نگفتن.

- مواظب باش نباید بهت شک کنن.

- باشه نگران نباش آدرسشو گرفتم واست میفرستم میخوای چیکار کنی؟

- هیچی فقط شاید بهتون سر بزنم.

- به نظرمن اینکارو نکن چون ممکنه بهمون شک کنن... بهتره تو مهمونی ای که آخر فردا برگزار میشه بیای خودتو نشون بدی... پیرمرد خیلی ترسی شده.

- هه کجاشو دیدی تازه اولشه.

تماس رو قطع کردم و به طرف پارک محله ی پری حرکت کردم، تاکسی ایستاد و ازش پیاده شدم، درست روبه روی پارک بودم، به پارک خیلی کوچیک که پراز تاب و سرسره بود، از دیدن پارک و اون همه بچه ی قدو نیم قد قلبم توی سینه فشرده شد و اشک به چشمام حمله کرد، کاش میشد زمان رو به عقب برگردوند... کاش میشد امیرو زنده کرد کاش... با دیدن پری که روی یکی از نیمکت های پارک نشسته به طرفش رفتم؛ داشت به فواره ی حوض روبه روش نگاه میکرد و وقتی متوجه ی من شد با خوشحالی به طرف اومد که دستم رو بالا آوردم و سر جاش خشک شد، لبخند از روی صورتش کم کم محو شد و با دیدن پیرهن سیاه رنگ تنم گفت: چیزی شده سیاوش؟؟

- اوهوم... یکی از دوستانمو کشتن.

با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت و چشماش گشاد شد: وای خدای من... تو خوبی؟؟

- آره خوبم اومدم یه سری حرفا رو بهت بزنم که باید تا دیر نشده بگم نمیخوام اتفاق بدتری بیفته.

- چی شده سیاوش نصف عمرم کردی.

با دست به نیمکت اشاره کردم، روش نشستیم و همینطور که نگاهم به روبه رو بود گفتم: ببین پری... اون روز توی آسانسور... اون اتفاق و اون حرف ها... همش از روی عصبانیت بود... یعنی من هیچ احساسی بهت ندارم.

پری سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد، ادامه دادم: ببین نمیخوام دلت رو بیشتر از این بشکونم ولی میبینی که من کارم پراز خطره نمیخوام بخاطره من خدایی نکرده توهم یه روز بکشن... نمیخوام هر روز با این ترس چشمم رو باز کنم... من... کس دیگه ای رو دوست دارم پری برای تو فقط میتونم یه دوست معمولی باشم... نخواستم بیشتر از این امیدوارت کنم میدونم هرچی بگی حق داری نباید اون حرفارو بهت میزدن نباید اون کارارو میکردم ولی به خدا همش از روی عصبانیت بود.

- ولی من دوستت دارم سیاوش چرا نمیخوای بفهمی...

- تو دختر خوبی هستی پری مطمئنم یکی بهتر سرراحت قرار میگیره هنوز جوونی بازم عاشق میشی زندگیت ادامه پیدا میکنه رابطه ی ماهم اونقدر شدید نبود که بگم بهم وابسته شدی پس زود فراموش میکنی.

- ولی...

- ولی نداره پری... نمیخوام بیشتر ناراحتت کنم مواظب خودت باش خدافظ.

از جام بلند شدم و اونجا رو ترک کردم، سوار تاکسی شدم و جلوی یه نمایشگاه ماشین پیاده شدم، یه نمایشگاه پراز ماشینای رنگارنگ و لوکس؛ به طرف ماشینا رفتم بهشون خیره شدم، ماشین خاصی مد نظر داشتم یکی از کارکنان اونجا اومد به طرفم و گفت: بفرمایید قربان میتونم کمکتون کنم؟؟

کمی مکث کردم و گفتم: بله یه ماشین مد نظر دارم میخواستم ببینم شما دارین یا نه.

- چه ماشینی قربان؟

- الممم مازراتی گرن توریسمو.

- بله قربان داریم به سالن سمت راست برین مازراتیا اونجان.

- اگه میشه شماهم همراهم بیاین و شرایط خریدش رو بهم بگین.

- چشم بفرمایید.

به طرف سالن سمت راست رفتیم و ماشین رو بهم نشون داد... دوتا مازراتی گرن توریسمو سفید و مشکی رنگ کنار هم، مثل همه ی مازراتی ها با شکوه و شیک و اسپرت بودند، دستی روی مشکی رنگه کشیدم و گفتم: میشه داخلشم ببینم؟؟

- بله قربان.

درش رو باز کرد و منم سرم و خم کردم ونگاهی به داخل انداختم،صندلی اسپرت کرم رنگی داشت،فرمونش مشکی رنگ بود و وسطش آرم مازراتی زده بودند،دنده ی کوچیکی داشت و یه مانتور هم داشت،درکل میشد گفت کاملاً شیک و اسپرت بود،سرم رو با رضایت تکون دادم و گفتم:همینو میخوام.

- مشکی رو؟

- آره.

- چشم قربان بیاین به دفتر بریم تاراجع به قیمت و بقیه ی موارد حرف بزنیم.

سرم رو تکون دادم و به طرف دفتر حرکت کردیم بعداز نوشتن قولنامه و کارای لازم و پرداخت پول سند به نامم زده شدو ماشین رو تحویل گرفتم.پشت ماشین نشستم و لبخند محوی روی لبم جاخوش کرد،موبایلم رو در آوردم و به سلیم زنگ زدم؛طولی نکشید که جواب داد:بله قربان.

- جلو قمارخونه این؟

- آره قربان.

- برین پیش شریف بابا و لیست تموم قمارخونه هایی که واسه حاج علیرضا و دارو دستشه بگیرین.

- بعدش قربان؟

- تموم افرادو آماده کنین تمومش رو میخوام همشو باید امروز به دست بیاریم...دستورم حمله ست..حمله.

- چشم قربان.

تلفن رو قطع کردم و پام رو روی گاز فشردم.

استادیو خالی از هر تماشاچی و بازیکنی بود،چمن های سبز رنگ و زمردین کوتاه و یه دست فضای وسیعی ای رو زیر سلطه ی خودشون قرار داده بودند؛توی جایگاه تماشاچیا روی یکی از پله ها سهند کیوانی نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بودو روزنامه میخوند،سکوت عجیب ورزشگاه برخلاف موقع هایی که بازی بود بیشتر فضا رو خسته کننده میکرد،کیوانی محو خوندن روزنامه بود که ناگهان صدای قدم های منظم و محکمی حس شنواییش رو پر کرد،نگاهش رو به سمت راست خودش کشوند که سیاوش با پرستیژ خاص خودش درحالی که یه دستش توی جیبش بود و اون یکی بیرون به طرفش میومد،لبخندی روی لب های کیوانی نشست،سیاوش میون راه عینک دودی مشکی رنگش رو با ژست خاصی از چشمش برداشت و ابروهای درهم رفته و نگاه مغرورش فضا رو زیر سلطه قرار داد،آروم کنار کیوانی نشست و همینطور که نگاهش به طرف جلو بود گفت:چه خبر؟؟

کیوانی نگاهش رو از سیاوش گرفت و به روزنامه جلب کرد و گفت: بابت اون بچه تسلیت میگم حتی خود حاج علی‌رضا هم باخبر نبود همش زیر سر برج کوچیک و شعله بود.

- میدونم لازم نیست توضیح بدی.

- خبرای تازه ای برات دارم سیاوش، چیزایی فهمیدم که خیلی به دردت میخوره.

- میشنوم.

- راجع به یه وکیل... مثل اینکه وکیل پدرت بود.

سیاوش با تعجب نگاهش رو به کیوانی دوخت و منتظر موند، کیوانی ادامه داد: ظاهرا اون جای مدارک رو میدونه یه عده هم در به در دنبالشن سیاوش. نمیدونم چرا تا حالا پیداش نشده ولی مثل اینکه یه جا دیدنش.

- کجا؟

- طرفای خونه ی شما، مثله اینکه میخواست باهات حرف بزنه ولی آدمایی که کشیک میدادن دیدنش و دنبالش کردن، اونم فرار کرد و دوباره گم و گور شد.

- جالبه پس یه همچین وکیلی پدرم داشته که ما ازش بی خبر بودیم.

- درسته اینجوری که من فهمیدم این وکیل یکی از دوستای صمیمی و قسم خورده ی پدرت بوده، تعجب نکن همه ی این حرفارو خودم با گوشای خودم شنیدم وقتی فالگوش ایستاده بودم، حاج علی‌رضا و نیما که هویتش فاش شده داشتن حرف میزدن میون حرفاشون یه چی هم گفتن گفتم شاید بدونی...

- چی؟

- داشتن میگفتن پس سیاوش بلف زده که یکی مدارک رو براش فرستاده.

- آهان آره بلف بود... ولی نمیدونستم همچین شخصی وجود داره. مشخصاتش رو نمیدونی؟

- فعلا نه ولی اون روز نیما داشت به حاج علی‌رضا یه برگه میداد که فکر کنم هرچی که بخوایم راجع به این آدم بدونیم توش باشه.

- اونو حتما بیار کیوانی.

- خیالت راحت.

- خب چیز دیگه ای دستگیرت نشد؟

کیوانی روزنامه اش رو کنار پاش گذاشت و گفت: راجع به اون اسما یه مختصر چیزایی فهمیدم.

- میشنوم.

- سه انگستی... فقط میدونم که آدم خیلی خطرناکيه... کارش از بین بردن اونایی که توی مسائل قاچاق نامردی و خیانت کردنه، آدمیه که اسمش لرزه به جون همه میندازه نفوذ زیادی بین خارجیا داره، وزیر تنها چیزی که از وزیر میدونم اینه آدم خیلی قدرتمندیه... نمیدونم ولی همیشه باخودم میگم چطور حاج علیرضا این همه سال گیر نیفتاده و همه به اسم یه تاجر و کشاورز موفق میشناسنش؟ شاید بخاطره قدرتی که وزیر داره و حمایت اون.

- درسته... اطلاعات خیلی خوب بود کیوانی، راجع به جلسه اطلاع پیدا کردی؟

- آره.

کیوانی کاغذ کوچیکی رو توی دست سیاوش گذاشت و گفت: این آدرسشه...

- کیا میان؟

- تقریبا همه، اینجوری که فهمیدم وبوش میاد فکر کنم اسمای مجهول هم بیان.

سیاوش عینکش روبه چشماش زد و از جاش بلند شد و گفت: حواست رو جمع کن سهند، اونا حتما تا الان فهمیدن که یکی بینشون جاسوسه اولین گزینه ای که بهشون شک میکنن هم تویی بهتره یه راهی واسه ی رفع اتهامت پیدا کنی.

سیاوش منتظر جواب نشد و راهی شد، میون راه موبایلش رو در آورد و شماره ی سلیم رو گرفت: الو سلیم تا من نگفتم کاری نکنین نقشه عوض شده...

موبایلش رو قطع کرد و از ورزشگاه خارج شد سوار مازراتی مشکی رنگش شد و به راه افتاد.

سیاوش

روی صندلی نشسته بودم و به شریف بابا نگاه میکردم که سخت مشغول فکر کردن بود، تموم ماجرا رو براش تعریف کرده بودم و تموم حرف های کیوانی رو بهش توضیح داده بودم، بابا شریف دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و روی شکمش گذاشته بودم و به صندلی تکیه داده بود، تموم ذهنش درگیر بود و داشت روی تک تک کلمه ها پژوهش میکرد؛ سکوت اتاق رو شکوند و گفت: پس الان باید اون وکیل رو پیدا کنیم سیاوش، اون برگه ی آس ماست که بین کلی ورق بدرد نخوره دیگه پنهون شده؛ باید آس کشی کنی تا بتونی پیداش کنی.

- چطوری بابا چه راهی وجود داره تا بتونیم پیداش کنیم وقتی هیچ سرنخی ازش نداریم اونم که عین یه موش ترسو از سوراخش بیرون نیما.

- صبرداشته باش پسر... بزار راجع به آقای وکیل چیزای بیشتری بفهمیم تا بتونیم راجع بش تصمیم بگیریم.

- حق با توهه، واسه امشب یه فکرایه توی سرم دارم.

- باید همه ی مهره هاش رو تا پای مرگ بترسونی سیاوش، باید کاری کنی ترس توی وجودشون رخنه کنه، وقتی ترس به آدم مسلط میشه ذهنش کار نمیکنه و نمیتونه تصمیم درست بگیره؛ اگه حاج علیرضا رو بخوای ضعیف کنی باید اول از همه تنها گیرش بیاری و برای تنها کردنش باید مهره هایی که زیر پرچمش قرار دارن و بکشی پایین.

- امیدوارم بتونیم ترس و توی وجودشون بکارم.

- میتونی پسر اونا همین الانشم از اسم تو به وحشت میفتن ولی هنوز چیزی رو با چشمای خودشون ندیدن؛ بهتره امشب یه چشمه بهشون نشون بدی.

پوزخند عمیقی روی لبهام نشست و گفتم: منتظرم باشن امشب یه شب مهمه.

- ترس سلاح توهه سیاوش... باید برای دشمن وحشت آفرین باشی و برای دوست قابل احترام... دوستی که از روی ترس باهات دست میده بدون توی خلوتش و جایی که تو حضور نداری به دشمن دست میده؛ اگه دوستت رو بخوای از خودت دور کنی باید وحشت به جونش بندازی و اگه بخوای دشمنت رو از خودت دور کنی باید باهاش دست دوستی بدی؛ ولی اگه بخوای دشمنت رو از پا در بیاری باید ترس رو توی تموم سلولای بدنش تضمین کنی؛ ترس سلاح توهه پسر... مشتت باید قوی تر از قبل گره بخوره.

- من آماده ام بابا وقتش رسیده اونا هم آماده بشن.

از قمارخونه خارج شدم؛ نگاهم به درخت های زرد رنگ و زیبای پاییز افتاد؛ درختایی که پر شده بودند از برگ های نارنجی و قرمز رنگ، اندوه عجیبی توی دلم مینشست ولی این اندوه و غم مثل بقیه ی غم ها نبود؛ اندوه و غمی که از دیدن برگ های زرد رنگ و محکوم به ریزش به دلم رسوب میکرد یه غم دلچسب بود که با بقیه فرق میکرد، آسفالت خیس بیانگر بارانکی بود که تا چند دقیقه ی قبل باریده بود؛ کف ل*خ*ت خیابون پر شده بود از برگ های کوچیک زرد رنگ، خیابون پوشیده از این برگ ها بود مثل ژاکت پاییزه ای که به تن میکنیم خیابون هم ژاکتش رو به تن کرده بود، نور خورشید جلای بهتری به منظره ی پاییزی میداد، غروب دلگیری بود ولی برای منکه زاده ی پاییزام دلگرمی عجیبی داشت، نگاهم رو از روی آسمون و درخت های خشک برداشتم و به راه افتادم، عینک دودی رنگم رو با ژست خاصی به چشم زدم و قدم های محکم و منظمم رو روی برگ های خشک و زرد رنگ گذاشتم، برگ ها ترک برمیداشتند و صدای آخ گفتنشون به گوش میرسید، دست چپم توی جیبم بود و دست راستم بیرون، باید میرفتم و بهشون میفهموندم سیاوش کیه، باید میفهمیدن خشم من یعنی نابودی تموم آرزوهایی که دارن، باید اونا رو با تیغ برنده ی انتقام آشنا میکردم... ناخداگاه پوزخند محوی روی لبم نشست و زیر لب تکرار کردم «نوبت بازی جدیده...» سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

قسمت 14:

شب شده بود، تاریکی شب مثل شوالیه ای سوار براسب میتاخت و شمشیر تاریکی رو به صورت ل*خ*ت آسمون میزد، جلسه ی مهمی برگزار شده بود و توش تموم آدمای مهم شهر حضور داشتند، بیشترشون تاجر های خوش نام و کارخونه دارای بزرگ بودند، به اضافه ی صاحبان مراکز تفریحی و قمارخونه های غیرقانونی، همه توی اتاق طویل و بزرگی پشت میز نقره ای رنگ نشسته بودند و در صدر میز حاج علیرضا تکیه اش رو به صندلی مشکی رنگش داده بود و با نگاه مغرورش به مردهایی که همه دست به سینه و گوش به فرمانش نشسته بودند خیره شده بود، درست روبه روی حاج علیرضا در اون سمت میز شخصی که کت و شلوار مشکی رنگ به تن داشت و با نقابی نقره ای رنگی که کاملا معمولی و ساده بود و نقش یه صورت رو داشت نشسته بود؛ توی دست راستش یه عصای مشکی رنگ بود که درست بالای بالاش فلز نقره ای رنگی که به شکل سریه اژدها بود قرار داشت و دست های اون مرد که دستکش چرم مشکی رنگ به دست داشت روش نشسته بود؛ روبه روی در شیشه ای ورودی دوتا محافظ با هیکل های گنده و سرهای تراشیده قرار داشت، درون اتاق هم هر گوشه یه نفر ایستاده بود؛ مرد نقاب دار دستی توی موهای بلند و پرپشت مشکی رنگش کشید و با صدای خشن و خش داری که داشت گفت: خيله خب با اجازه ی حاجی بهتره جلسه رو شروع کنیم.

حاج علیرضا خنده ی بلندی سرداد و گفت: اگه همه اومدن شروع کنیم، آ راستی وزیر نیومده؟

- خیر... برای جناب وزیر کار مهمی پیش اومد و معذرت خواستن.

- اوه عیبی نداره پس بهتره شروع کنیم.

کیوانی بین اون آدم ها نشست بود و زیرزیرانه داشت به فرد نقاب دار نگاه میکرد که ناگهان فرد نقاب دار دست چپش رو روی میز گذاشت و سه انگشت عریان فرد لرزه به بدن کیوانی انداخت و چشمش رو با ترس روی هم گذاشت، سه انگشتی دست چپش سه انگشت داشت، انگشت شست و اشاره و بغلیش...

حاج علیرضا ابروهایش رو درهم کشید و شروع کرد: امروز اینجا جمع شدیم تا با همفکری هم یه راهی برای این معضل پیدا کنیم، برای کسی که از خون منه ولی به همون اندازه دشمن خونیمه، سیاوش... شاید این روزها اسمش رو زیاد شنیده باشین، کسی که توی یه روز چهل تا از بهترین محافظای من رو به هوا فرستاد، کسی که تموم زمینارو از چنگم در آورد و ثروت عظیمی ازم رو ربود، اینجا جمع شدیم تا بتونیم راهی برای خاموش کردن این ماشین نابودکننده پیدا کنیم.

سه انگشتی با پرخاشگری گفت: این ماشین رو باید منفجر کرد حاجی... نباید خاموشش کرد دوباره استرات بخوره.

حاج علیرضا سرش رو تکون داد و گفت: راهی میشناسی؟

- آره من یه راه دارم... باید بکشیمش تنها راه همینه، مگه این آدم کیه! مثل همه ی ما اگه گلوله بهش بخوره میمیره، مگه این آدم ضد گلولست؟ یا مگه شبچه؟؟؟

ناگهان تموم برق ها رفت و اتاق توی تاریکی مطلق قرار گرفت، محافظا به تکاپو افتادند و همه از پشت میز بلند شدند، حاج علیرضا روبه یکی از محافظا با عصبانیت گفت: چه اتفاقی افتاده؟؟؟

- نمیدونم قربان یکی برقا رو قطع کرده.

تاریکی اونقدر عمیق و خفناک بود که چشم چشم رو نمیدید، اتاق بدون پنجره بود و به همین خاطر تاریکی توی تموم اجزای فضا نفوذ کرده بود، همه از اتاق ها به بیرون رفته بودند و چهارتا از محافظا دور حاج علیرضا و سه انگشتی رو احاطه کرده بودند؛ دقیقه ای بعد برق وصل شد و همه به جاهشون برگشتند، ولی با دیدن صحنه ای که روبه روشون بود همه با ترس به پیچ و گفتگو پرداختند، نگاه متعجب حاج علیرضا به روی میز قفل شد؛ لحظه ای بعد حاج علیرضا با خشم روبه جمعیت فریاد کشید: اینو کی گذاشته اینجا؟؟؟ با شمام کار کدوم حرومزاده ایه؟؟؟ سه انگشتی با خشم از جاش بلند شد و لنگون لنگون خودش رو روی زمین کشید و دونه دونه یقه های اونا رو گرفت و با عصبانیت گفت: پیداتون میکنم عوضیا... کار کدوم آشغالی بود؟؟؟؟ با شمام... ناگهان صدایی که از بلندگوهای چسبیده به چهار گوشه ی اتاق بلند شد همه رو توی جاهشون میخ کرد: کار هیچکدومشون نبود سه انگشتی عزیز... کار من بود... سیاوش.

سه انگشتی که سرش رو به طرف یکی از بلندگوها گرفته بود یقه ی فرد رو با عصبانیت ول کرد و فریاد کشید: کجایی بچه؟؟؟ چرا خودت رو نشون نمیدی؟؟؟ ها اگه وجود داری بیا، بیا رو در رو باهم حرف بزنیم.

صدای آروم و خونسرد سیاوش پیچید: حتما میام، ولی به شرطی که توهم اونقدر وجود داشته باشی که نقابت رو از روی صورت برداری.

گفته ی سیاوش سه انگشتی رو عصبانی کرد و گفت: ای بی شرف... قصدت از این بازی چیه ها چی میخوای؟؟؟ - چی میخوام؟؟؟ دستت رو بکن توی جیب سه انگشتی، توی جیب سمت راست کتت یه هدیه برات گذاشتم.

سه انگشتی با تردید دستش رو توی جیبش کرد، دستش به جسم سختی خورد و وقتی درش آورد و جلوی چشمش گرفت متوجه شد چاقوی زامن دار قدیمی ای توی جیبش قرار گرفته. چاقو رو توی دستش فشرد و با حرص گفت: این یعنی چی عوضی؟؟؟ ها؟؟؟ این یعنی چی؟

صدای خونسرد سیاوش بیشتر لرزه به اعصابش انداخت: اون چاقو رو نگه دار سه انگشتی... امشب بهت فرصت میدم خودت اون چاقو رو بزار روی شاهرگت و خودت رو خلاص کنی وگرنه همین روزا من با اون چاقو بلایی به سرت میارم که حتی توی کابوساتم ندیده باشی.

سه انگشتی با عصبانیت چاقو رو روی میز کوبید و کاغذی که روی میز قرار داشت رو گرفت توی دستش، از عصبانیت دستاش لرزش خفیفی پیدا کرده بودند و دوباره با حرص زیر لب خوند «اونایی که توی این اتاق قرار دارن امشب که رفتن خونه برای خودشون مصیبت بنویسن... سیاوش» کاغذ با خشم توی دست سه انگشتی مچاله شد و گفت: قسم میخورم با همین چاقو گردنت رو ببرم سیاوش...

- اون چاقو به اسم منه سه انگشتی... مرگ تو به دست من صورت میگیره... بهتره همه تون بدونین من اهل بلف نیستم منتظر باشین چون فردا از خواب بلند نمیشین بهتره از همین الان به فکر آخرین نفساتون باشین و ازش استفاده کنین فقط تا سپیده دم وقت دارین.

جمعیت با ترس از جاهاشون بلند شدند و به طرف بیرون هجوم بردند در این بین حاج علیرضا با عصبانیت روبه جمعیت در حال فرار فریاد کشید: کجا میرین عوضیا... با اجازه ی کی از جاتون بلند شدین....

دقیقه ای بعد تنها کسانی که توی اتاق بودند سه انگشتی و حاج علیرضا و چندتا محافظ بی ارزش بودند که با اجبار سر جاشون ایستاده اند. حاج علیرضا با صورت سرخ و عصبانی دستش رو به روی میز کوبید و گفت: لعنت به تو سیاوش...

صدای سیاوش پیچید: از دقیقه های باقی مونده ی زندگیت لذت ببر حاج علیرضا شما دوتا وقت بیشتری دارین ولی هنوز هم عجل توی کمینتون نشسته، بدرود شکست خورده ها...

صدای سوت ممتد فضای اتاق رو پر کرد و حاج علیرضا و سه انگشتی رو مجاب کرد که دستاشون رو روی گوششون بزارند...

هستی

ساعت دو نصفه شب شده بود ولی من خوابم نبرده بود، تموم ذهنم و روحم و قلبم درگیر رویای سیاوش بود، مردی که جذابیت خیره کننده ای داشت و ظاهر خشنی به خودش میگرفت، کسی که چشمای به رنگ غرور بود ولی توی دلش چیزی جز مهربونی نبود؛ کسی که با نقاب دور میزد و قدم برمیداشت ولی کسی نفهمید که زیر اون نقاب سنگی قلب پراز نوری نشسته که سعی داره پنهون باشه، مثل خورشیدی که پشت ابرهای تیره قایم میشه... لحظه ی بوسیدنش بارها و بارها توی خیالم تکرار میشد و وجودم غرق لذت میشد؛ کاش میشد این جدایی لعنتی تموم میشد و مجبور نبودیم یواشکی و پنهونی همو ببینیم؛ ه*و*س دوباره بوسیدنش روحم رو قلقلک میداد؛ نگاه کردن به چشم های مشکی رنگش تو انم رو تحلیل میداد، روی تخت دمر خوابیده بودم و چونم رو روی دستم قرار داده بودم، لب هام آویزون شد و زیر لب غر زدم: اه لعنت به این شبای بدون تو سیاوش...

همون لحظه صدای زنگ اس ام اسم بلند شد، از جام پریدم و به طرف موبایلم که روی دلاور بود خیز برداشتم، با دیدن اسم سیاوش لب پایینم رو آروم گزیدم و لبخند پت و پهنی روی لبم نشوندم؛ بازش کردم و توی دلم

بودیم. میون نفس های به شماره افتادم گفتم: چیکار میکنی دیونه؟؟ من میترسم یکی مارو ببینه اون وقت تو... استغفرالله.

خنده ای کرد و گفت: نترس هیچکس این موقع شب بیرون نمیاد جز دوتا عاشق دیونه.

چشمک ریزی زدو دستش رو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد، همراه با بلند شدنم جیغ یواشی کشیدم و گفتم: وای!!! سیاوش چیکار میکنی؟؟

سیاوش همینطور که منو به طرف خیابون میبرد گفت: هی... ش میخوام امشب بدزدمت خانومی.

خنده ای کردم و بعداز دید زدن پنجره ها لبم رو روی گردنش گذاشتم و مشغول بوسیدنش شدم، سیاوش اخ یواشی کردو گفت: دیونم نکن دختر... وای!!! هنوز واسه شیطونی کردن زوده.

خنده ی ریزی کردم و همینطور که شیطون نگاهش میکردم گفتم: چجور شیطونی کردنی؟؟

چشمای خندونش رو توی چشمای من قفل کردو گفت: صبر کن میفهمی حالا.

آروم مشتم رو به شونش کوبیدم و گفتم: هوی اینجا که نمیخوای کاری کنی ها؟؟

سیاوش خنده ای کرد و گفت: نه خیر اینقدر ذهن منحرفتو مشغول نکن.

- حالا داریم کجا میریم؟

- بریم اونجا رو نیمکت بشینیم.

- خب خودم میومدم دیگه.

- نه خیر امشب از اینجا جم نمیخوری.

نگاه مسخ شده ام رو نمیتونستم از روی صورتش بردارم، صورت سیاوش من زیر نور مهتاب جذابیت خاصی پیدا کرده بود... دستم رو محکم ابراز احساسات حلقه کردم و سرم رو با آرامش روی سینه ی مردونش گذاشتم و چشمام رو آهسته بستم، لبخندی که روی لبم نشست بود همش بخاطره آرامش حضور سیاوش پیشم بود، آرامش گرمای آغوشش... نفهمیدم چی ولی از جاش ایستاد و ب*و*س*ه ی نرمی روی موهام زد و آروم زیر گوشم گفت: بلندشو عشقم رسیدیم.

اینقدر مهربون و خاص «عشقم» رو گفت که احساس کردم کیلو کیلو تو دلم قند آب شد، چشمام رو باز کردم و منو آروم گذاشت رو نیمکت چوبی و خودش هم کنار نشست و دستش رو انداخت دور شونه ام، سرم رو گذاشتم روی شونش و اونم سرش گذاشت روی سرم، دستم رو رها نکرد انگا میترسید، میترسید که برم... میترسید که رهاش کنم، منم محکم دستش رو گرفتم و آروم زیر گوشش گفتم: سیاوش...

- جونه دلم

- همش واقعیه مگه نه؟؟ خواب که نیستیم هوم؟

- نمیدونم، فکر کنم بیدار باشیم.

- همیشه پیشم بمونیا.

- من همیشه پیشت میمونم میترسم تو به روزی بری.

- دقیقا منم از همین میترسم.

دستاش رو روی صورتم قاب کرد و سرم رو به بالا گرفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم، همینطور که موهام رو نواز میکرد و توی چشمام نگاه میکرد آروم گفت: نترس عشق من... من نمیتونم رهاش کنم همچین توانی رو ندارم؛ تو بزرگترین نقطه ضعف منی اگه یه روزی دشمنام بفهمن یکی رو اینقدر دوست دارم حتما ازم میگیرنش؛ ولی من نمیزارم واسه ی تو اتفاقی بیفته هیچ وقتم رهاش نمیکنم هستی.

اشک توی چشمای هر دو مون حلقه زده بود؛ لب هامون تو یه لحظه بهم پیوست و خیلی کوتاه ب*و*س*ه ای دلفریب رو تجربه کردیم، سیاوش منو به آغوش کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت؛ بوی عطری که زده بود تموم حس بو یاییم رو پر کرده بود، تموم ریه ام رو پر کردم از عطر سیاوشم، دوست داشتم تا ابد این عطر رو توی بینیم حس کنم، بوی تند عطرش تموم پریشونی هام رو از بین برد؛ سیاوش آروم شالم رو از روی موهام برداشت و مشغول نوازش کردن شد، حس شیرینی توی تموم وجودم و رجه و رجه میکرد، روحم رو دست های سیاوش نوازش میداد، مهتاب زیبا تراز هر شب دیگه ای شده بود، حلال ماه بالای سرمون بهمون چشمک میزد و ستاره های پراز نور فضای شب رو احتاطه کرده بودند، سیاوش آروم لب وا کرد و گفت: بابا با حرف زدی؟؟

مکشی کردم و گفتم: اهوم.

- خب چی شد؟

- باهم بحثمون شد، گفت بخاطر اونم که شده باید چندماه تحملش کنم گفت به باباش احتیاج داره و گرنه باز ورشکست میشه.

سیاوش سکوت کرد، از سیاوش مغرور بعید بود که حرفی بزنه، آروم منو از خودش جدا کرد و از جاش بلند شد، نگاهم روی قامتش و صورت پر جذبش معطوف شده بود؛ با عصبانیت جلوم قدم آهسته میرفت، ابروهایش توی هم گره خورده بودند و فکش منقبض شده بود، قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد و نفس های عصبی رو با سرو صدا از بینیش بیرون میفرستاد، سرم رو انداختم پایین مظلومانه گفتم: خب بابام گ*ن*ه*ه داره سیاوش... الانم که چیزی بینمون نیست فقط نامزدیم اونم کاملا سوری.

سیاوش از حرکت ایستاد و با صدای عصبانی و فریادش توی جا پریدم: سوری؟؟؟ اون عوضی چه سوری چه واقعی عشق منو داره میفهمی یعنی چی؟؟؟ یعنی زنی که دوست دارم دست دشمن خونیمه... یعنی من دارم با یه زنی که نامزد داره معاشرت میکنم... یعنی این یعنی کارمون درهر صورت اشتباه ست.

با بغض سرم رو برگردوندم و گفتم: اگه فکر میکنی اشتباه ست، اگه گناهه، چرا اون شب منو بوسیدی ها؟؟

از زیر چشمم نگاهش میکردم، چشماش رو روی هم بست و دست به کمر رو به روم ایستاد، کمی بعد دستش روی چونه ام نشست و سرم رو به طرف خودش برگردوند و گفت: چه اشتباه... چه گ*ن*ن*ه*... من عاشقتم... از تم دست نمیکنم... هرچی هم میخواد بزار بشه اون نیمای بی شرفم همین روزا میفرستم جهنم.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ میخوای بکشیش؟؟

- اگه دستم بهش برسه حتما اینکارو میکنم...

با عصبانیت گردنش رو کج کرد و چشماش و بست و لبش رو گزید و ادامه داد: اون نیمای بی شرف دستور قتل امیرو داد... اون حرومزاده یه پسر بچه ی نه ساله رو کشت میفهمی یعنی چی هستی؟؟

با شنیدن این حرف با ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و گفتم: ای بی شرف...

سیاوش چپ چپ نگام کرد و گفت: چقد بی ادبی تو دختر.

منم چپ چپ نگاه کردم: بی ادب خودتی...!!!! اصلا قهرم.

سرم رو برگردوندم و همینطور که دست به سینه بودم لب هام رو آویزون کردم و ابرو هام رو توی هم کشیدم، صدای خنده اش بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت: لوسم که تشریف دارین خانوم.

- خب توهم پررو تشریف داری آقا.

- توکه پررو تری دختر... پاشو ببینم پاشو بریم یکم قدم بزنیم.

- آخه کی این موقع شب قدم میزنه ها؟؟

- منو تو دیگه.

- نچ زورمه سیا بشین دیگه.

- میگم پاشو بگو چشم.

- منم میگم زورمه بگو چشم.

ابروهاش رو توی هم کشید و لبهاش رو کج کرد و همینطور که بلند میشد زیر لب گفت: لج بازم که هستی...

بعد سریع منو از روی صندلی بلند کرد و انداخت رو دوشش، من با این حرکت ناگهانی سیاوش جیغ خفیفی کشیدم و همینطور که با مشت به پشتش میکوبیدم جیغ جیغ کنان

گفتم: منو بزارر پایــــــــــــین!!! غول تشن با توام... منو بزار زمین... موها تو میکشما...

سیاوش همینطور که خیلی خونسرد و یواش راه میرفت گفت: زیاد حرف نزن باهات دمبل میزنما.

- اهوع از این کاراهم بلدی؟

- بلد نیستم ولی جناب عالی زیادی سبکی.

با ذوق انگشتم و توی هم گره زدم و گفتم: واقعا؟؟؟ یعنی لاغرم؟

- آره حس میکنم اینقد که لاغری الانه که بشکنی.

- مسخره میکنی؟؟؟!!!

- پس چی فکر کردی؟ فکر کردی دارم تعریف میکنم!!

با مشت زدم رو شونه اش و گفتم: خیلی بدی... صبر کن اگه یه روز ابروها تو با ژیلت نزدم.

خنده ای کرد و گفت: اگه اینکارو کنی منم رو تخت میبندمت و روت سوسک میریزم.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: خیلی بدی سیاااااااا... اه بی تربیت.

خنده ی بلندی کرد و گفت: چیزی که عوض داره گله نداره دختر جون.

- صبر کن یه عوضی نشون بدم که تو گله کردنش بمونی.

بلند خندید و گفت: پس از الان میخوای نقشه بکشی آره؟؟

- پس چی؟

آروم منو گذاشت روی زمین و سفت بغلم کرد، محکم دستام رو دورش حلقه کردم و چشمام رو بستم، زیر گوشم

نجواکنان گفت: آخه چقد تو شیطونی عشقم... چقد خوشمزه ای.

خنده ای کردم و گفتم: حالا یه وقت منو نخوری بی هستی بشیا...

حالت صداسش فرق کرد: من بی هستی بشم میمیرم...

و من هم همینطور: من بی سیاوشم میمیرم...

تنگ شدن حلقه ی دستش رو به راحتی حس کردم، آروم گونه ام رو بوسید و دستم رو توی دستش گرفت و به راه

افتادیم، به آسمون نگاه کردم تا چند دقیقه ی قبل صاف و یه دست بود ولی الان داره بارون نم نمش رو روی

سرمون میریزه...امون ازدست این هوای پاییزی که آخرم نفهمید با خودش چند چنده! آروم توی خیابون خلوت قدم میزدیم، ناخداگاه سرم روروی دستش گذاشتم و بازوش رو محکم بغل کردم، سیاوش هم مثل همیشه خونسرد همینطور که نگاهش روبه جلو بود گفت: چقدر دوست دارم هستی.

از حالت صورتش خندم گرفت: خب منم دوست دارم دیونه.

- کاش دنیا همیشه مثل الان خلوت بود، کاش هیچکی جز ما نبود اصلا، اینجوری راحت پیش هم بودیم.

- اهوم کاش اینجوری بود.

- بارون داره شدید میشه ها آخر فکر کنم آب کش بشیم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: وای خیلی ضایست سیا.

- چرا؟؟

- خب ببین خیس بشیم اونم باهمدیگه ضایست دیگه.

خنده ای کرد و لپم رو کشید و گفتم: امشب زیادی شیطان شدیا.

روی پنجه ی پام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: آره... خداکنه توفقط شیطان نشی چون اونجوری خیلی بد میشه.

با تعجب گفت: چرا مگه من چمه؟

- هیچیت نیست فقط اگه دونفری شیطان شیم کسی نیست جلومونو بگیره... اینجوری ولی تو جلوی منومیگیری یا برعکس.

خندید و گفت: ببین به چیا فکر میکنه این دختر.

نمیدونستیم داریم کجا میریم ولی میرفتیم... فقط میرفتیم و از کنار هم بودن لذت میبردیم، آسمون بند دلش پاره شده بود و بارونش رو شدید کرده بود، همینطوری که دست توی دست بودیم زیر بارون میدویدیم و دنبال یه جایی

بودیم تا بتونیم دو دقیقه زیرش بمونیم تا خیس نشیم، بالاخره زیر چتر یکی از سوپرمارکتا ایستادیم، موهامون خیس خیس شده بود و با خنده به سرو صورت همدیگه دست میکشیدیم، نگاهم کشیده شد به تی شرت سیاوش

که خیس خیس شده و به تنش چسبیده، از موهای لختش قطره های ریز بارون چکه میکرد و من رو داغ میکرد، دیگه نیازی به گرمای دیگه ای نداشتم، ناخداگاه دستم کشیده شد سمت تی شرت سیاوش و یقه اش رو

بین انگشتم گرفتم و کمی به پایین کشیدمش، نگاه سیاوش از نوک انگشتم به چشمام سوق پیدا کرد که سنگین شده بود، آروم به طرف هم کشیده شدیم، چشمای من خمار بود و سیاوش هم چشماش بوی عشق میداد؛ سرامون

آروم خم شدو به طور ضربداری کنار هم قرار گرفت، چشمای من نیمه باز بود و مژه های بلندم بهم برخورد

میکرد، سیاوش دستش رو زیرچونه ام گرفته بود و من رو به دیوار چسبونده بود سایه ی سرهامون روی دیوار افتاده بود؛ فاصله ی بین لب هامون فقط نفس های داغمون بود که از بینی و دهنمون به بیرون میومد، سیاوش لب هاش رو به لبم نزدیک کرد و دوباره به حالت اول برگشت، لب های ازهم باز شده اش مثل ماهی تکون میخوردند و نگاه خمارش روی لب های سرخ من میخ شده بود که در آخر انتظار به پایین رسید و سایه های روی هم خم شده بهم پیوستند و... دست راستم توی موهای خیس سیاوش کشیده میشد و پشت سیاوش رو نوازش میکردم که ناگهان صدای زنگ موبایلم به صدا در اومد و سیاوش با شُک ازم جدا شد... نفس های مقطع و بریده بریده ام رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو از جیبم در آوردم...

- وای مامانه... حتما دیده نیستم زنگ زده.

- بگو دیدم بارون داره میاد اومدم قدم بزنم.

سرم رو تند تند تکون دادم و بعداز قورت دادن آب دهنم دکمه ی پاسخ رو فشردم؛ صدای عصبی و نگران مامان تو گوشم پیچید:

- هستی!! کجایی تو دختر نصف عمرم کردی توکه.

کمی مکث کردم و گفتم: ماما... دیدم داره بارون میاد ایهو ه*و*س بارون کردم اومدم یکم قدم بزنم.

- ای ذلیل مرده... بیا خونه ببینم این موقع شب نگفتی یکی اذیتت کنه چی ها؟؟ ای خدا این دختر چقد نفهمه آخه.

- ماما!!!!!! خب دلم بارون میخواست دیگه نگران نباش پرنده پرنمیزنه منم الان زود میام.

- زود بیا تا بابات بیدار نشده باز قشقرق به پا نکرده.

- اومدم اومدم خدافظ.

- خدافظ.

سیاوش من و تا خونه رسوند، لحظه ی آخر آروم گونه ام رو بوسید و در گوشم زمزمه وار گفت: دوستت دارم...

منم آروم گوش رو بوسیدم و گفتم: منم دوست دارم سیاوش.

نگاه های آخر بود، به زحمت سرم رو برگردوندم و راهی خونه شدم

وقتی در خونه رو بستم مامان نرگس با ملاقه زد تو سرم! من اصلا حواسم نبود واسه همین یهو ترسیدم و جیغ کشیدم، مامان دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و گفت: ذلیل مرده داد نزن... بابات بیدار شه جفتمون بیچاره ایم.

- تو چرا نخوابیدی؟

- خبر مرگم رفتم آب بخورم گفتم یه سر بهت بزنم دیدم نیستی.

- خب اومدم دیگه.

- بار آخر ته ها بدو برو بخواب نگرانم کردی.

گونه اش رو بوسیدم و به اتاقم رفتم، هنزفیری رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم و هم زمان با دراز کشیدنم آهنگ رو پلی کردم...

«آهنگ ستایش - مرتضی پاشایی»

دوباره نم نم بارون صدای شُر شُر ناودون دل بازم بی قراره...

دوباره رنگ چشاتو خیال عاشقی با تو این دل آروم نداره نداره...

آنگاه هستی به پنجره ی اتاقش میفته که قطره های بارون آروم شیشه ی یخ زده رو میبوسند، میره به اونجایی که سیاوش رو بوسید و صدای بارونی که توی گوشش میپیچید... خاطره ی اون ب*و*س*ه ی داغ و لذتبخش برایش زنده شد؛ چشمش رو آروم بست و به چشمای سیاوشش فکر کرد، به مشکی نفوذناپذیر چشمش... دلش هنوز هم اونو میخواست...

شام و خوابه نوازش دوباره هق هق و بالش گریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمت دلم هنوز تورو میخواد

دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات...

آبه یاد اون موقعی افتاد که روی نیمکت نشسته بودند و سرش روی شونه های پهن و مردونه ی سیاوشش بود... موقعی که سیاوشش نوازشش میکرد و روی موهایش رو بوسید، هنوز هم از اون لحظه ها دلنکننده بود و با عطش پیرهنش رو که بوی عطر تند سیاوش رو میداد به مشام میکشید...

اتاقم عطر تو داره دلم گرفته دوباره کارمن انتظاره...

یه عکس و دردو دلامو میریزه اشک چشامو غم تمومی نداره نداره نداره...

آدرست کمی اون طرف تر توی خونه ی سیاوش... توی اتاقش... سیاوش روی تخت نشسته و به دیوار کناریش تکیه داده؛ قاب عکسی که توش همه بودند رو توی دستش گرفته و داره با حسرت به هستی نگاه میکنه و انگشتای دستش نوازشگرانه روی تصویرش کشیده میشند

صدای باده و کوچه داره تو خونه میپیچه... قلبم آروم نمیشه

بغل گرفتنت انگار دوباره خوابه و تکرار باز نبودى و من تکیه دادم به دیوار...

[با حسرت چشماش رو میبندد و به آغوش پر از مهر هستی فکر میکنه... تموم وجودش پر از ترس شده که نکنه نتونه دوباره هستیش رو در آغوش بگیره... سرش رو به حسرت به دیوار تکیه میده...]

ستایش یعنی دیونگی هام ...

شبییه حس خوبه تو دل ما

[هستی و سیاوش هردو به لحظه ای که سیاوش هستی رو روی دوشش گذاشته بود فکر میکردند و با حسرت اشک میریختند... تو اون لحظه ای که دستاشون توی هم قفل شده بود و زیر نم نم قطره های ریز بارون قدم میزدند سفر کرده بودند]

نگاه کن تو چشای بی قرارم

چقدر این لحظه هارو دوست دارم

[هر دو به لحظه ای سفر کردند که روی نیمکت پیشونیاشون بهم چسبیده بود و توی چشمای همدیگه با عشق نگاه میکردند و توی دلشون خداروشکر...]

تصور میکنم پیشم نشستى...

چقدر خوبه چقدر خوبه که هستى

[سیاوش آروم سرش رو به طرف چپ کج کرد و سراب هستی جلوی چشماش ظاهر شد... لبخند تلخی روی لباش نشست و زیر لب تکرار کرد «چقدر خوبه چقدر خوبه که هستى...»]

ستایش یعنی این حسی که دارم

نمیتونم تو رو تنها بزارم...

[و برای آخرین بار با خودش تکرار کرد... چه گ*ن*ه*ه*... چه اشتباه... دوستت دارم... وهیچ وقت تنهات نمیزارم...]

پشت میز چوبی اصیلش نشسته بود و با انگشتاش روی میز ضرب گرفته بود؛ صبح زود تموم افراد وابسته به خودش رو فرا خونده بود و جلسه ی محرمانه ای گذاشته بود. تموم ذهنش درگیر اتفاقات اخیر شده بود و با ابروهای سفید درهم کشیده اش به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود که صدای عصبی سه انگشتی باعث شد سرش رو بالا بگیره و بهش خیره بشه که با پای لنگش داره وسط اتاق قدم آهسته میره.

- خودم کارش رو تموم میکنم حاجی... این آدم فعلا از اون شرکای بی عرضه ی خارجیمون خطرناک تره... باید خودم کارش رو تموم کنم کار این بچه ها نیست.

نیما که روی صندلی نشسته بود و دستش زیر چونه اش بود گفت: خب بفرمایید... اگه ما بچه ایم و نمیتونیم کاری کنیم شما یه کاری بکنین جناب سه انگشتی بزرگ.

سه انگشتی با عصبانیت به طرف نیما رفت و با سه تا انگشت نصفه و نیمش یقه ی نیما رو به چنگ گرفت و گفت: اون زبونتو آخر با دندونای خودم از حلقوم درمیارم نیما...

نیما چشمای ترسی و گشادش رو از چشمای طوسی رنگ و زهر آگین سه انگشتی برداشت و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: خيله خب... من تسلیمم...

سه انگشتی یقه اش رو محکم رها کرد و دستش رو توی موهای بلندش که تا کمی بالا تراز شونه هاش بود کشید و روبه حاج علیرضا گفت: بسپارش به خودم حاجی...

حاج علیرضا دستش رو آروم از روی میز برداشت و گفت: غلط نکنم این بچه یه جاسوس بینمون گذاشته.

نگاه خصمانه ی سه انگشتی به طرف نیما کشیده شد که نیما با اعتراض گفت: چیه؟؟؟ چرا به من نگاه میکنی؟ میخوای بگی کار منه؟!!!

- از تو بعید نیست جونور... تو به هیچ وجه قابل اعتماد نیستی.

- ممنونم واقعا.

حاج علیرضا با عصبانیت رو میز کوبید و گفت: بسه دیگه... اینقد تو سرو کله ی هم زنن، هرکی که هست باید پیداش کنیم چون پاش رو از گلیمش زیادی دراز کرده و مهم تراز همه اینکه اون آدم توی جلسه ی دیشب حضور داشته پس یکی از هموناست.

سه انگشتی: به کسی هم مشکوک هستی؟؟

- راستش آره ولی هنوز هم مطمئن نیستم، نیما... لیست تموم مهمون های دیشب رو برام بیار باید بفهمیم چی به چیه. سه انگشتی توهم بهتره یه خودی نشون بدی برو و بهش نشون بده که ما ازشون نترسیدیم.

درست همون موقع سیاوش توی اتاق شریف بابا روی صندلی نشسته بود و شریف بابا همینطور که کتابی توی دستش بود پشت میزش نشسته بود و مشغول کتاب خوندن بود که صدای سیاوش توی گوشش پیچید: چیکار کنیم بابا؟؟ این سه انگشتیو؟

شریف بابا نگاهی از بالای عینکش به سیاوش کرد و خونسردانه کتاب رو روی میز گذاشت و گفت: نگران نباش پسر اون خودش خودش رو به کشتن میده، الان باید بعد از اتفاق دیشب کاری کنیم که شک از کیوانی برداشته بشه چون حتما بهش مشکوک میشن.

- درسته اونا بعد از اتفاق دیشب حتما پی اش رو میگیرند؛ بهتره ذهنشونو به کس دیگه ای معطوف کنیم.

- یه اسم هست بین اون اسمایی که دیشب بودن که شدیداً حریص و جاه طلبه، اون گزینه ی خوبیه پسر... میدونی چیه؟ حرص آدم یه روزی دامن خودشو میگیره... آدم حریص مثل گلی میمونه که تشنه ی آبه و از خوردنش سیر نمیشه ولی نمیدونه که آب زیادی اونو از بین میبره و باعث میشه له بشه... درست مثل صیادی میمونه که از خوردن شکارش سیر نمیشه و حریصانه به شکار بعدی میپردازه درحالی که همون صیدی که شکار کرده اونو یه روزی نچندان دور از پا درمیاره اونم با بیماری های قلبی و غیره. نقطه ضعف این آدمها میدونی چیه سیاوش؟ باید بهشون پیشنهاد بدی... یه پیشنهادی که نتونن ردش کنن اون موقع میبینی که مثل برده ات میشن.

- این اسمو به من بگو بابا.

شریف از توی کشوی میزش یه تیکه کاغذ درآورد و گفت: بیا پسر، این آدرس و شماره تلفنش امیدوارم اینم بتونی رام کنی و نقشت عملی بشه.

نگاه سیاوش روی اسم نوید پارسا؛ پوزخند محوی روی لبش خونه کرد و گفت: خیالت راحت بابا... آدمها از دیروز تا حالا آماده باشن ممکنه سروکلشون پیدا شه بابا.

- خیالت راحت پسر... بهترین دفاع حمله ست.

- و بهترین حمله خوب کمین کردنه.

شریف بابا سرش رو تکون داد و لبه اش رو جمع کرد. سیاوش راهی میشه، با ابروهای درهم کشیده ی خودش زمین رو به جنگ می طلبه و تموم ذهنش درگیر نوید پارسا شده بود. سوار مازراتی مشکی رنگش شد و با تموم قدرت پاش رو روی گاز گذاشت و به راه افتاد و فقط دود خاکستری رنگ ازش باقی موند...

درست همون موقع که سیاوش از قمارخونه خارج شد یک ساعت بعدش، شریف بابا از پشت میزش بلند شد و پالتوی قهوه ای رنگش رو روی دوشش مرتب کرد، دستی توی ابروهای سفید و پرپشتش کشید و به طرف بیرون حرکت کرد، وقتی از در اتاقش بیرون اومد روبه یکی از آدمها کرد و گفت: همه ی آدمارو خبر کن باید بریم.

- چشم بابا.

نگاهی به میزهای قمار انداخت و واژه های توی ذهنش به جنگ افتادند «یک عمر دم از قمار زدی شریف... یک عمر پشت این میزای لعنتی نشستی و بردی پس چرا الان نمیتونی ببری مرد؟؟ شاید اشکال از چیزیه که وسطه... زندگی یه لبه ی تیز شمشیره که برقش چشم آدم و کور میکنه... ناخداگاه به طرفش کشیده میشی بدون

اینکه فکر کنی این برق برای یه شمشیر زهر آلوده نه برای چشمای یه حوریه بهشتی... سرمیز قمار شجاعت گذاشتن تموم داراییم رو داشتیم ولی الان که داراییم فقط خانواده و پسر مه... نه همچین شجاعتی قمار باز نمیخواد... همچین شجاعتی یه مرد فولادی میخواد که نفس هاش از جنون سرچشمه گرفته باشه... کسی که به بردن آگاه باشه نه به باختن...»

طولی نکشید که بیستا از محافظا همراه با کت و شلوارهای یه دست و هیکل های بزرگ پشت شریف بابا صف کشیدن و شریف همینطور که تسبیح دونه درشتش رو توی دستش تاب میداد با ابروهای درهم کشیده و قدم های منظم پله های زیرزمین رو بالا رفت و پشت سرش هم تموم محافظا به بالا اومدند، درست وقتی که شریف پاش رو از قمارخونه به بیرون گذاشت صدای موتور ماشین های گرون قیمت و شیک سفید و مشکی به گوش رسید و ماشین های شاسی بلند و کوتاه جلوی قمارخونه با خشونت ترمز کشیدن؛ یکی از راننده ها با شتاب به بیرون پرید و در عقب بی ام دبلیو ی سفید رنگش رو باز کرد و سه انگشتی همینطور که با دست زانو پای راستش رو داشت اونو به بیرون گذاشت و پیدا شد، راننده عصا رو از توی ماشین گرفت و به دستش داد و سه انگشتی بعد از تکون دادن سرش موهاش رو که پریشون روی صورتش بود رو به پشت فرستاد و به طرف شریف بابا که با ابروهای درهم کشیده جلوی بیستا از آدماش ایستاده بود رفت؛ هم زمان با به راه افتادن سه انگشتی محافظاش پشت سرش به راه افتادند و پشتش صف کشیدن، پنجاه تا از محافظای درجه یک به همراه داشت و از کمی تعداد محافظای شریف پشت نقاب نقره ای رنگ به پوز خند افتاده بود. درست روبه روی همدیگه ایستاده بودند، شریف با ابروهای درهم کشیده و لب های جمع شده و سه انگشتی که با پای لنگش به طرفش اومده بود؛ درست توی یه لحظه همه ی محافظا دست به پشت کمرشون بردند و اسلحه هاشون رو به طرف همدیگه گرفتند؛ شریف بابا اخم رو از میون پیشونیش برداشت و نگاه خونسرد و پوز خند محوش رو مهمون صورتش کرد. مردم و کاسبا با ترس به این همه آدم مسلح که رو به روی همدیگه ایستادند نگاه میکردند و به پیچ افتاده بودند؛ شریف با سر به یکی از آدماش اشاره کرد و اون مرد پالتوی قهوای رنگ شریف بابا رو از روی دوشش برداشت و به جای خودش برگشت، جلیقه ی مشکی رنگ شریف بابا که یه زنجیر باریک نقره ای به جیبش وصل میشد به هیبت شریف بابا می افسود؛ صدای عصبانی سه انگشتی به گوش شریف بابا رسید؛ بزنی به چاک پیرمرد... ما با تو کار نداریم سیاوش کجاست؟؟

شریف بابا پوز خند عمیقی به صورتش نشوند و همینطور که سرش رو تکون میداد با آرامش گفت: بهت نگفتن من کی ام پسر؟؟؟ من کسی هستم که باید از جنازش رد بشی تا بتونی به سیاوش برسی...

- اتفاقا بهم گفتن... شریف... دیگه مثل سابق نیستی؛ احساس میکنم پیرترو ضعیف تر شدی... پس اون شریف افسانه ای کجاست؟؟

شریف بابا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: میخوای شریف افسانه ای رو ببینی؟؟

پوزخند صدا دار سه انگشتی به گوش رسید و گفت: اون شریف افسانه ای جاش فقط توی همون افسانه هاست... اینجا دنیای واقعیه شریف.

- میخوای یه قصه برات تعریف کنم پسر؟؟

- من نیومدم اینجا تا قصه بشنوفم پیرمرد... سیاوش و میخوام.

- باشه باشه... سیاوشم میبینی ولی بهتره قبلش یه قصه از من بشنوی.

شریف بابا کمی تأمل کرد و بعد ادامه داد: یه روز توی یکی از روستاها یه پهلوانی زندگی میکرد که پهلوان قنبر صداش میکردن... این پهلوان قنبر خیلی به خودش مغرور شده بود و از تعریفایی که مردم ازش میکردن لذت میبرد؛ یه روزی یه پهلوان پیرو گمنام به روستاشون اومد و گفت پهلوان اینجا کیه؟؟ من میخوام باهش مبارزه کنم. مردم همه اسم قنبر و بهش گفتن... قنبر با شنیدن این حرفا باخودش توی فکر رفت و گفت من حتما میتونم از پس این آدم بر بیام وگرنه مردم چرا باید بیخودی ازم تعریف کنن؟! تازه اون یه پیرمرد بیشتر نیست... قنبر سینه هاش رو داد جلو و دستاش و باز کرد و به میدون روستا رفت... طرفدراش وقتی هیبت قنبر و با اون مرد مقایسه کردن دیدن نه قنبر مال بردن نیست... برای همین همه دورش رو خالی کردن و به تشویق اون پهلوان گم نام پرداختن... قنبرم وقتی دید تنها شده و کسی دور برش نیست بازی و باخت... میدونی آخرش چی گفت؟؟

سه انگشتی که با دقت به قصه ی شریف گوش میداد گفت: نمیدونم... تو بگو.

شریف سرش رو تکیه داد و با دست به آدما پشت سر سه انگشتی اشاره کرد... سه انگشتی با تعجب سرش رو برگردوند و دید همه ی محافظای خودش دورش جمع شدند و اسلحه هاشون رو به طرفش گرفتند. سه انگشتی با عصبانیت و لرزش واضح صداش که ناشی از ترس و عصبانیت بود به طرفشون گفت: دارین چه غلطی میکنین؟؟ با شمام

سه انگشتی با ترس سرش رو به طرف شریف بابا گرفت که با پوزخند محوی داشت بهش نگاه میکرد و سرش رو تکیه می داد... دوباره با تعجب و ترس به عقب برگشت که تعادلش بهم خورد و به زمین افتاد... شریف با قدمای آهسته و محکم به طرفش قدم برداشت و بالای سرش ایستاد و گفت: چی گفت پسر؟؟ ها؟ تو الان بهتر میتونی درکش کنی.

سه انگشتی همینطور که دست به عصا برده بود تا از جاش بلند شه با عصبانیت گفت: لعنت به تو پیرمرد... لعنت به تو...

شریف بابا خنده ی مستانه ای سر داد و گفت: درسته پسر... زدی وسط خال... حالا دیدی پسر شریف افسانه ای حقیقت داره؟؟

سه انگشتی دست از تقلا کردن بر میداره و میون اون همه اسلحه ای که به طرف گرفته شده بود با عصبانیت سرش رو که به سمت پایین بود و نگاهش رو که به پاش بود به بالا میگیره و با چشمای طوسی رنگش به چشمای خندون شریف نگاه میکنه... موهای بلندش رو از جلوی صورتش به عقب فرستاد و گفت: منو بکش شریف... شریف بابا لب هاش رو به نشونه ی تأمل جمع کرد و بعد از تکون دادن سرش گفت: نه... پسر نه... تو سهم من نیستی... تو به اسم سیاوشی...

همه ی نگاهها به طرف مازراتی ای برگشت که با سرعت به این طرف میومد و با جیغ ترمز از ماشین پیاده شد... سیاوش همینطور که به سمتشون میومد عینک آفتابیش رو از روی چشماش با ژست خاصی برداشت و توی سرش تکرار کرد... به زمزمه های توی سرش گوش سپرد «من سیاوش... به اینجا اومدم تا تموم حساب های تسویه نشده رو صاف کنم... از جنس آتش و باد و خاک... از جنس افسانه ها... من سیاوش... پدرو مادرش رو کشتن... زندگیش رو به آتش کشیدن ولی من... ققنوس بی پروایی بودم که از دل آتیش به بیرون اومدم... من سیاوشم.» پوز خند عمیقی به روی لبش نشست و زیر لب تکرار کرد: وقتش رسیده...

باقدمای محکم... با مشتت گره شده... و ابروهای درهم کشیده به طرف سه انگشتی قدم برداشت... باد ملایمی کت طوسی رنگش رو به ر*ق*ص در آورده بود و موهای لختش رو به لرزه... پوز خند روی لبش محو شد و لبه اش رو با عصبانیت روی هم فشرد؛ بالای سرش ایستاد و توی چشمای طوسی و وحشیش خیره شد... به طرف یکی از آدما کرد و گفت: قمارخونه رو خالی کنین زود...

- چشم آقا...

فرد با عجله از پله های زیر زمین به پایین رفت و دقیقه ای بعد همه ی مشتری ها قمارخونه رو ترک کردند. سیاوش نگاهش به لب های خندون شریف بابا معطوف شد، اخم روی صورتش و آتش انتقام توی نگاهش همه جارو به آتیش میکشید... شریف بابا سرش رو تکون داد و سیاوش نگاهش به سه انگشتی افتاد... با خشم یقه ی پالتوش رو توی دستش گرفت و اون و به طرف پله های زیر زمین کشوند... از پله های سنگی و سفت زیر زمین به پایین بردش و به روی یکی از میزا انداختش و بعد با مشت به صورتش کوبوند... یقه ی پیرهنش رو توی دستش گرفت و با خشم سرش فریاد کشید: تو چه سگی باشی که به شریف بابای من بی احترامی میکنی هاهah

دستش رو به بالا آورد و با خشم به صورتش کوبید و دوباره یقش رو توی چنگش گرفت و از بین دندونای بهم چسبیدش غرید: تو کی باشی که جلو من ایست میکنی هاهah

مشت بعدی با شدت بیشتری به صورت سه انگشتی برخورد کرد و روی میز پخش شد؛ سیاوش با خشم نقاب رو از روی صورتش برداشت و به طرفی پرتاب کرد؛ چهره ی خشک و خشن سه انگشتی نمایان شد... با ریش های کم پشتی که تک و توک روی صورتش روییده بود به نظر سیاوش خیلی حال بهم زن اومد، دوباره یقه ی پیرهنش رو توی چنگش گرفت و با خشم سرش فریاد کشید: آخه تو کی باشی که خودت رو از من پنهون میکنی کثافت؟؟؟

مشت بعدی صورت سه انگشتی رو مورد اهانت قرار داد و باعث شد خون از بینیش به بیرون ریخته بشه...سیاوش یقه ی پیرهنش رو گرفت و به طرف میز پشت سرش کشوند و پرتابش کرد روی اون میز و مشت های بی امانش تموم صورت سه انگشتی رو مورد ضرب و شتم قرار داد؛سه انگشتی به روی زمین افتاد و سیاوش زیر نور چراغ بزرگی که از سقف آویزون شده بود و فضای زیر روش روشن میکرد با لگد به پهلوئی سه انگشتی میزد و با فریاد بهش میگفت: تو کی هستی که دیشب با من اونجوری حرف میزدی ها؟؟؟حالا فهمیدی سیاوش کیه؟؟؟حالا قدرت انتقام و کینه رو فهمیدی؟؟سیاوشو شناختی عوضی؟؟

سیاوش روی زانوی سمت چپش نشست و توی جیبای سه انگشتی رو گشت و بالاخره اون چاقوی قدیمی رو پیدا کرد،پوزخند عمیقی روی صورتش نشوند و با نفرت بهش خیره شد و گفت:اینو آورده بودی باهاش منو بکشی آره؟؟

- منو...بکش لعنتی...

سیاوش سرش رو تکون داد و ضامن چاقو رو زد و چاقو رو زیر گردن کلفت سه انگشتی قرار داد...کمی مکث کرد و سرش رو به طرف گوشای سه انگشتی برد و زمزمه وار گفت:سیاوش...تور...کشت...عوضی.

و بعد بدون ذره ای رحم چاقوی تیز و برآن رو زیر گلوی سه انگشتی کشید و خون تموم فضا رو پر کرد...چاقو آرام روی حنجره ی سه انگشتی کشیده شد و پوست نازکش رو ذره ذره سوزوند...سه انگشتی همینطور که دستش رو روی گلوش گذاشت بود هنگام کشیده شدن چاقوی تیز فریادش به هوا بلند شد و با عجز و التماس گفت:ن.....ه!!!!

مثل یه مرغ پرکنده بال بال میزد و بالاخره جونی که توی تنش بود تموم شد و روی زمین آرام خوابید...سیاوش نگاهی به دستای خونیش کرد و با آرامش چشمش رو بست.

قسمت 15:

سیاوش

بعد خلاص کردن سه انگشتی دستام رو شستم و از قمارخونه خارج شدم؛موقع رفتن شریف بابا جلوم رو گرفت و گفت:خوبی پسر؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:آره بابا...بار اولم نبود پس نگران حال من نباش یه سگ کم شد اتفاقی نیفتاده.

شریف بابا سرش رو تکون داد و گفت:درسته پسر...واست یه هدیه دارم سیاوش.

- چه هدیه ای؟

- ویلا.

- تو چیکار کردی بابا؟! آخه چرا من به ویلا و اینجور چیزا نیازی ندارم.

- داری پسر داری... از امروز به بعد روزای سختمون دوباره شروع میشه اونا دست بردار نیستن اون خونه امنیت نداره پسر بهتره اینو بفهمی حداقل بخاطره سپیده هم که شده باید این کادو رو قبول کنی.

کمی فکر کردم و دیدم شریف بابا درست میگه. واسه ی همین سرم رو تکون دادم و شریف بابا از توی جیبش کلید ویلا و در آورد و کف دستم گذاشت و گفت: این ویلا یکی از ویلاهاییه که من توش زندگی میکردم پسر... روزای سختی رو توی این ویلا گذروندم روزایی که به مشکلی برمیخوردم به اینجا میرفتم، امیدوارم واسه ی توهم یه جای امن باشه.

- مرسی بابا دمت گرم.

- پارسا رو چیکار کردی؟؟

روی لبم پوزخند معنی داری نشست و گفتم: کار خاصی نکردم بابا... فقط بهش یه زنگ زدم...

اسیاوش: الو... آقای پارسا؟

- بله بفرمایید؟؟

- من سیاوشم... سیاوش غفاری.

جا خوردن پارسا از پشت تلفن هم برای سیاوش واضع بود، پارسا با استرس و نگرانی گفت: چییه؟؟ از من چی میخوای؟

- از تو؟ چیز زیادی نمیخوام جناب پارسا، فقط میخواستم باهات یه معامله ی پرسود داشته باشم.

رنگ صدای پارسا به کلی تغییر کرد: چه معامله ای؟؟ [

- بعد که بهش گفتم معامله ای که به جرعت میشه گفت توش سود زیادی نصیبت میشه قبول کرد تا باهام یه قرار بزاره، منم تو یه مکان عمومی توی یکی از رستورانای شهر قرار رو باهات گذاشتم چون میدونستم آدمای نیما تعقیبمون میکنن...

[یکی از آدم های نیما سایه به سایه سیاوش رو تعقیب میکرد و وقتی سیاوش و پارسا توی یه رستوران مشغول صحبت بودند و با هم دست میدادند از شون عکس میگرفت...

سیاوش: ببین جناب پارسا حاج علیرضا دیگه آخرای سلطنتشه از این به بعد من سردمدار این املاک و دارایی میشم و اون موقع یکی از بزرگترین پروژه های این مملکت رو راه اندازی میکنم یه مکان بزرگ تفریحی که هرچی که بخواین توش هست از شهرسازی گرفته تا استخر سرپوشیده و فرشگاه های بزرگ.

پارسا با حیرت چشماش رو گشاد کرد گفت: وا... چه پروژهِ یِ معرکه‌ای.

- درسته من دنبال کسی می‌گشتم تا هم با تجربه باشه و هم صوابق خوبی داشته باشه و با اسم شما مواجه شدم، دورو بریام گفتن این گزینه عالی‌ه ولی امکان نداره همکاری باها تو قبول کنه ولی من بهشون گفتم این آدم از تجربیات و صوابقش معلومه آدم بلند پروازیه و همچنین پیشنهادی رو رد نمیکنه درحالی که خودش میدونه حاج علیرضا همین زودیا رفتنیه حمایت منو از دست نمیده.

پارسا بدون درنگ با صورت گشاده گفت: درسته سیاوش جان...

پوزخند روی لب‌های سیاوش نشست به طور کاملاً محو جوری که پارسا متوجه‌ی اون نشه، دستش رو به نشونه‌ی توافق دراز کرد و پارسا محکم دستش رو فشرد و درست همون لحظه یکی از آدمای نیما از شون عکس گرفت...]

- احتمال میدم از مون کلی عکس و مدرک جمع کرده باشن، به هر حال امیدوارم نقشمون جواب بده.

شریف بابا خنده‌ای کرد و گفت: باریکلا پسر... خیلی خوب تونستی رامش کنی.

- پسر توام دیگه بابا.

بابا شریف دستش رو چند باری به شونم زد و گفت: خیله خب برو پسر امشب کلی کار داری بهتره دست سپیده رو بگیر ی رو به خونه‌ی جدید ببری هرچه زودتر بری بهتره.

- حتما بابا همین الان میرم.

- خیالت راحت اونجا واستون کلی لباسای نو و جدید گذاشتم همه چیز اون ویلا تکمیه دکوراسیونشم دادم عوض کردن امیدوارم خوشتون بیاد.

- دمت گرم بابا هرچی باشه از سرمونم زیاده.

- این حرفارو نزن پسر... محافظام خودم واست انتخاب کردم همشون عالین.

بعد از گرفتن آدرس از شریف بابا سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و به داخل رفتم، سپیده توی آشپزخونه بود و با شنیدن صدای در به بیرون میاد و وقتی من رو دید گفت: داداش این وقت روز اومدی خونه چرا؟

- وسیله هاتو جمع کن سپیده... هرچی لباس و وسیله داری بردار بزار تو چمدون بدو.

- وا میخوایم بریم مسافرت؟؟

- نه چند وقت از اینجا باید بریم اینجا امنیت نداره میریم ویلا.

- ویلا کجاست دیگه؟

- اینقد سئوال نپرس سپیده جان برو عزیزم خودت میبینی دیگه تا پایان این ماجرا اونجا زندگی میکنیم خودت میبینی.

- باشه داداش چشم.

پیشبندش رو باز کرد و بعداز خشک کردن دستاش به طرف اتاقش رفت: منم رفتم و لباسام و با قاب عکسی که روی میز بود برداشتم و گذاشتم توی چمدون و به بیرون رفتم درست همون موقع سپیده هم چمدون به دست از اتاق خارج شد و حاضر و آماده بود، چمدون رو از دستش گرفتم و برای آخرین بار به دیوارهای این خونه خیره شدم، انگار هنوز هم صدای شیطنت ها و دعواهای منو سپیده و علی توش میپیچید، صدای گرم و مهربون مادر، صدای گاه عصبانی و گاه مهربون پدرم... آه چه روزایی رو توی این خونه گذروندیم، روزای شاد و روزای غمگین؛ هنوز هم گریه هایی که بعد از اون شب نحس کردم یادمه مشتایی که به دیوار زدم... هنوزم چهره ی قاسم که بالای سر خواهرم ایستاده بودو دستش رو به کمر بندش گرفته بود یادمه... چه روزای سخت و طاقت فرسایی رو توی این خونه داشتیم و الان میخواستیم ازش وداع کنیم... با تموم خاطرات خوب و بدش. وارد حیاط شدیم، خاطرات دوباره زنده شده بودند، خاطرات گل کوچیکایی که با علی توی حیاط میزدیم... دنبال بازیامون، به سپیده نگاه کردم با حسرت درحالی که اشک توی چشمای آبی رنگش که به مادرم رفته بود حلقه زده بود، مثل آیینه شفاف به نظر میرسید، آروم رو کردم بهش و گفتم: بیا سپیده قرار نیست واسه همیشه از اینجا بریم به مدت کوتاست فقط.

- باشه سیاوش بریم.

به طرف ماشین حرکت کردم و چمدونارو پشت ماشین گذاشتم، سپیده هم درحیاط رو بست و سوار ماشین شد و پشت بندش من سوار ماشین شدم، نگاهی به آینه انداختم و دستی به سرو روم کشیدم و بعد استارت زدم و به راه افتادم. از خیابونا رد میشدیم و به طرف آدرسی که شریف بابا گفته بود میرفتیم، توی چهارراهی پشت چراغ های قرمز رنگ ایستاده بودیم، انبوه زیاد ماشین های پشت سرهم کلافگی عجیبی توی دل آدم مینداخت؛ دستم رو روی شیشه ی ماشین گذاشته بودم که تا نصف پایین بود و همینطور که لبهام رو جمع کرده بودم از پشت شیشه ی عینک دودی رنگم به شمارش معکس خیره بودم... 115 ثانیه؛ پوف کشداری کشیدم و عینکم رو از روی چشم برداشتم، صدای برخورد چیزی رو به روی شیشه حس کردم، با کنجکاوی سرم رو به طرف شیشه ی طرف سپیده برگردوندم، یه پسر بچه ی کوچیک که توی دستش یه جعبه ی نسبتا بزرگ داشت با سر تراشیده شده و لباس کهنه داشت به شیشه ی ماشین میکوبید، سپیده با مهربونی لبخندی روی لباش نشوند و شیشه رو پایین کشید و روبهش گفت: سلام...

- سلام... یه آدمس میخری؟؟؟ به خدا خیلی خوشمزست پشیمون نمیشی.

- همه ی آدمساتو میخرم پس، به شرطی که اسمت رو بهم بگی و باهام دوست بشی.

- من فریدام.

- منم سپیده ام.

سپیده آدمسا رو ازش گرفت و هرچی توی کیفش پول بود رو بهش داد و بعد با مهربونی گفت: از این به بعد باهم دوستیم.

- میتونم خاله صدات کنم؟؟

- آره عزیزمم.

- ممنون خاله سپیده.

- ببینم تو درس میخونی؟

- نه.

سپیده یه تیکه کاغذ گرفت و شماره ی خودش رو روش نوشت و داد دستش و گفت: هرطوری که تونستی بهم زنگ بزن تا پیدات کنم.

- باشه.

چراغ سبز شده بود و صدای بوق ماشین ها نگاهم رو از روی اونا برداشت و معطوف به آینه کرد: سپیده و فرید خداحافظی کرده بودند و اون رفته بود، دنده رو جابه جا کردم و به راه افتادم، توی راه تموم فکرم مشغول فرید شده بود و با خودم میگفتم مگه این طفل معصوما چه گناهی دارند که باید پاسوز این جامعه ی درهم و برهم بشند؟ چرا آدمایی مثل حاج علیرضا باید توی حساب بانکیش دلار جای تومن باشه و میلیارد براش پول خرد باشه؟ اشکال از کجاست؟ دلم میخواست وقتی این ماجرا تموم شد تموم این پولا رو به این بچه های بی گ*ن*ا*ه بدم و به زندگی عادی خودم برگردم... یعنی میشد؟؟ یعنی میشد منم طعم آزادی و راحتی و عادی زندگی کردن رو بفهمم؟؟ یعنی بعد از تموم شدن این ماجرا میتونم به زندگی ادامه بدم؟ شاید جوابش آره باشه، شاید بتونم زندگی کنم و نفس بکشم شاید واقعا این کابوس تلخ و شوم یه روز تموم شه...

به ویلا رسیده بودیم، یه دروازه ی بزرگ مشکی رنگ داشت که با چندتا بوق یکی از محافظا درو باز کرد و ماشین رو به داخل هدایت کردم، جاده ی باریک آسفالت شده به طور مارپیچ به یه حیاط نسبتا بزرگ سنگ فرش شده منتهی میشد که ویلا اونجا قرار داشت، فضای بین ویلا و فضای سبز رنگ چمن پوش شده ای احاطه کرده بود که زیبایی زیادی داشت و درمیونش درخت ها و درختچه های زیبا و مختلف روییده بود، حاشیه ی جاده هم از بوته های یه دست سبز رنگ تزیین شده بود. ماشین رو جلوی ویلا نگه داشتیم و پیاده شدیم، یکی از محافظا به سرعت به سمتم دوید و بعد از تعظیم گفت: خوش اومدین قربان، سوئیچ رو بدین ماشین رو پارک کنم.

سرم رو تکون دادم و سوئیچ رو به دستش دادم، یکی دیگه از محافظا اومد و چمدونارو از دست سپیده گرفت و به داخل برد، نگاهم روی فضای ویلا خیره شده بود؛ ویلا بزرگی بود با آجرکاری های قهوه ای رنگ. به طرف در

حرکت کردم و پشت سرم سپیده هم اومد، یه در بزرگ قهوه ای رنگ داشت که روی یکی از لت هاش به صورت بیضی شیشه ی زرد رنگی قرار داشت که روش نقش گل های قرمز و آبی رنگ داشت؛ دستگیره ی طلایی رنگ رو توی دستم فشردم و در رو باز کردم؛ یه سالن کوچیک روبه روی در بود که از طرفین به پذیرایی های بزرگ منتهی میشد، سرامیک های کرم رنگ که حاشیه هاشون با لوزی های قهوه ای رنگ تزیین شده بود کف ویلا رو میپوشوند و وسطش یه فرش دست بافت پهن شده بود، به طرف وسط سالن رفتم، لوستر بزرگی از گنبدی ی شیشه ای بالای ویلا آویزون بود، وقتی به بالا نگاه میکردی شیش ضلعی ای رو میدیدی که دورش نرده داره و از وسطش لوستر آویزون شده. پذیرایی های طرفین با مبیل های کرم رنگ و قهوه ای رنگ پر شده بودند و رنگ دیوارا نباتی رنگ بود. درست روبه روی سالن کوچک یه راه رو بود که به طبقه ی دوم منتهی میشد و حدس میزدم که اتاق خواب ها اونجا باشه، و درست کنار راه رو دو تا در قرار داشت که یکیش آشپزخونه و دومیش سرویس بهداشتی طبقه ی پایین بود، به طبقه ی دوم رفتیم که اتاق خدمت کارا قرار داشت، به طبقه ی سوم رفتیم که سه تا اتاق خواب داشت و یه سالن بزرگ ورزش که توش پراز وسایل مدرن و شیک بدنسازی قرار داشت، اتاقی که با یه در شیشه ای به تراس منتهی میشد رو من انتخاب کردم و درست اون طرف نرده های قهوه ای رنگ روبه روی اتاق من اتاق سپیده شد. هر اتاق برای خودش سرویس بهداشتی و حمام جداگانه داشت؛ به تموم محافظا گفته بودم که بدون اجازه به هیچ وجه وارد ویلا نشند تا سپیده راحت باشه و خدمتکار ها هم همشون زن بودند. کمد قهوه ای رنگی که کنار اتاق بودو باز کردم توش پراز کت و شلوارها و لباس های رنگارنگ بود، به زور لباسای خودم رو هم توش جا کردم و درش رو بستم، کشو های پایین کمد رو باز کردم؛ چهار تا کشو که دو به دو کنارهم قرار داشتند زیر درهای بزرگ قهوه ای رنگ قرار داشت، توی یکیش پراز ساعت های رنگارنگ و گرون قیمت بود، توی دیگری پراز عینک های آفتابی... کشوی بغلیش رو باز کردم پراز کروات های رنگارنگ بود وبالاخره کمد زیریش که توش یه یادداشت بود، با تعجب برش داشتم و زیر لب خندمش: اینجا هیچی نزار سیاوش... تو این کشو فقط میتونی گلوله هایی که شلیک کردیو بزاری گلوله هایی که به ناحق شلیک کردی... هیچ وقت نباید این کشو پر بشه پسر...

چشمام رو آرام بستم و دستم رو به پیشونیم کشیدم و روی صندلی شیک طلایی رنگی که کنار تخت قرار داشت نشستم و با تلفنی که روی عسلی بود به آشپزخونه وصل شدم و درخواست قهوه کردم. دقیقه ای بعد در اتاق به صدا در اومد.

- بیا تو.

خدمتکار جوونی در اتاق رو باز کرد و همینطور که سرش پایین بود فنجون قهوه رو توی دست داشت و به طرفم میومد.

- بزارش روی تراس.

- چشم قربان.

در کشوای شیشه ای رو باز کرد و فنجون رو روی میز دایره ای سفید رنگ گذاشت و بعد وارد اتاق شد.

- امر دیگه ای ندارین قربان؟

- نه میتونی بری.

تعظیمی کرد و اتاق رو ترک کرد، کمی بعد آروم از جام بلند شدم و به طرف تراس حرکت کردم که دوباره صدای در اومد و پشت بندش صدای سپیده: داداش پیام تو؟

- بیا.

سپیده که لباس های راحتی تنش کرده بود وارد اتاق شد و گفت: وای داداش اینجا چقد بزرگه میتروسم گم شم.

لبخندی زدم و گفتم: گم شدی زنگ بزنی آتیش نشونی بیاد پیدات کنه.

چپ چپ نگاه کرد و گفت: مسخره میکنی؟

- پ نه پ.

- خیلی بدی سیاوش... میخواستم بگم من دارم میرم حموم.

- باشه راحت باش هرچی هم لازم داشتی به خدمتکارا بگو واست میارن.

- گ*ن*ه دارن بیچاره ها.

- کارشون همینه عزیزم لازم نیست ناراحت باشی.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه داداش پس من رفتم.

- برو.

اتاق رو ترک کرد و در رو آروم بست. وارد تراس شدم، یه تراس بزرگ که نرده های سفید رنگی داشت و دور تا دورش رو گلدون های رنگارنگ پر کرده بود، گوشه ی سمت راستش زیر پنجره یه صندلی متحرک چوبی رنگ قرار داشت. روی صندلی نشستم و به باغ و حیاط خیره شدم؛ به چمن و بوته هایی که به شکل های مختلف تزیین شده بودند؛ به بید مجنونی که با ابهت خاص خودش وسط اون همه درخت گوشه ی حیاط میدرخشید. آروم دستم رو به فنچون قهوه گرفتم و به لبم چسبوندم، داغی فنچون پوست لبم رو سوزوند ولی من سماجت وار قهوه ی تلخ مزه رو به جون میخریدم و مزه مزه میکردم. هوا روبه تاریکی میرفت و غروب جذابی منظره ی باغ رو پر کرده بود؛ چراغ های کوچیکی که میون جاده ی باریک قرار داشتند و حاشیه ی باغ رو به طور منظم پر کرده بودند کم کم در حال روشن شدن بودند، فنچون قهوه رو روی پیش دستی گذاشتم و به صندلی تکیه دادم؛ ابرو هام توی هم گره خورده بود و لبهام روی هم فشرده... دندونام رو با خشم روی هم فشردم و به لحظه ی مرگ سه انگشتی فکر کردم... به اینکه چه بی رحمانه کشتمش، دست راستم که روی میز شیشه ای بود با قدرت مشت شد و انگشتم توی هم گره خورد؛ تک تکشون رو باید بکشم و انتقامم رو بگیرم. تاریکی شب آهسته لشگر خسته ی خودش رو

به راه انداخته بود و فکر انتقام هم توی وجود من ریشه دونده بود. مثل درختی که ریشه اش تا اعماق دل خاک نفوذ میکنه و قلمرو ای رو برای خودش میکنه. مشتم رو آروم باز کردم و فنجون قهوه رو به دست گرفتم و دوباره تلخی بی امانش رو به زیر زبونم و حس چشاییم حس کردم. امشب باید مرحله ی بعدی نقشه رو اجرا میکردم و از الان خودم رو برای اون لحظات آماده میدونستم. قهوه تموم شده بود آروم دستم رو روی لبه ی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم، به طرف نرده های سفید رنگ رفتم و دستم رو روش تکیه گاه قرار دادم، با ابرو های در هم کشیده و نگاه خونبارم از بالا به غروب دلگیر پاییز و تاریکی شبی که آهسته همه جارو فرا می گرفت چشم دوختم. لب هام رو روی هم فشردم و زیر لب تکرار کردم: امشب نوبت توئه وزیر... امشب بازی رو من شروع میکنم.

دستم رو از روی نرده برداشتم و همینطور که دست چپم توی جیبم قرار داشت با قدم های منظم و محکم وارد اتاق شدم و بعد از اینکه نگاهی به خودم توی آینه ی دلاور انداختم کتم رو در آوردم و روی تخت انداختم و بعد دونه دونه دکمه های پیرهنم رو باز کردم و وارد حموم شدم. دوش پنج دقیقه ای گرفتم و حوله ی تن پوش مشکی رنگم رو به تن کردم و از حموم خارج شدم، همینطور که جلوی دلاور توی موهام دست میکشیدم و با حوله خشکش میکردم از تصور اتفاقات امشب پوز خند عمیقی روی لبم نشست و بعد به طرف کمد لباس ها رفتم. درش رو باز کردم و بعد از نگاه دقیقی که به کت و شلوار ها انداختم به دست کت و شلوار مشکی رنگ رو برداشتم و برای زیرش هم به بلوز سفید ساده انتخاب کردم از بین کروات ها هم به کروات باریک مشکی رنگ رو گرفتم. حوله رو از تنم در آوردم و مشغول پوشیدن لباس هام شدم، بعد از پوشیدن لباس هام کفش های مشکی ورنی ام رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم، موهام رو به طور کج ریختم روی پیشونیم و بعد دستی به یقه و کت کشیدم و دکمه اش رو بستم، به خوبی باریکی کمرم رو نشون میداد و به بدن میچسبید، اداکل تلخم رو برداشت و به زیر گردن و روی مچ دستم زدم، بعد همینطور که به خودم خیره شده بودم ابروهای درهم کشیده ام رو باز کردم و همراه با پوز خند نگاهی خاصی به خودم کردم و به راه افتادم. قدم هام رو محکم و شمرده شده برمیداشتم و دست چپم توی جیبم قرار داشت. آهسته به طرف راه رو رفتم و پله ها رو دونه دونه به پایین رفتم وقتی به آشپزخونه رسیدم واردش شدم و روبه یکی از خدمتکارا گفتم: به سپیده خانوم اطلاع بدین من رفتم بیرون.

- چشم قربان.

سرم رو تکون دادم و به طرف بیرون حرکت کردم، در ویلا رو باز کردم و روی سنگفرش های حیاط ایستادم، راننده به عجله به طرف پارکینگ دوید و ماشین رو به بیرون آورد، سوار صندلی عقب شدم. راننده نگاهی بهم از آینه کرد و گفت: کجا تشریف میبری قربان؟

همراه با پوز خند خاصی که روی لبم نشسته بود گفتم: عمارت روزبه...

در نرده ای عمارت باز بود و فردی که قد کوتاه متوسطی داشت با کت و شلوار مشکی رنگ و موهای رنگ کرده اش جلوی در ایستاده بود و با وارد شدن هرماشینی لیستی رو که توی دست داشت رو تیک میزد و ورود مهمون ها رو

تایید میکرد. بعد از داخل شدن ماشین روبه رویی راننده حرکت کرد و کنار اون فرد ترمز کرد، شیشه ی عقب رو به پایین کشیدم و نیم رخ نمایان شد، مرد با کنجاوی بهم خیره شد و گفت: اسم شریفتون قربان؟
- سیاوش... سیاوش غفاری.

مرد تعجب کرد و نگاهش رو به طرف نگهبان ها کشوند که اونا به سرعت به طرفمون دویدند و اسلحه هاشون رو به طرف من گرفتند. نگاه بی تفاوتم رو بهشون دوختم و گفتم: چیه؟؟ یعنی نمیتونم پیام خونه ی پدر بزرگم مهمونی؟ میخواین زنگ بزنین به خودش اطلاع بدین منکه نیومدم جنگ.

با تردید بهم خیره شده بودند و اسلحه هاشون رو پایین نمیآوردند، مردمک هام رو توی کاسه ی چشمم چرخوندم و از ماشین پیاده شدم و گفتم: خب بیاین منو بگردین حتی تفنگم همراهم نیست.

با شک بهم دیگه نگاه کردند و یکیشون بیسیم توی دستش رو بالا آورد و به حاج علیرضا اطلاع داد که من اومدم. صدای حاج علیرضا پخش شد: بزارین بیاد تو...

بیسیم رو توی جیبش گذاشت و همه اسلحه هاشونو به پایین آوردند.

به طرف ماشین رفتم و گفتم: آهان... حالا شد.

سوار ماشین شدیم و راننده به راه افتاد، بعد جلوی ویلا ایستاد و من پیاده شدم خودش هم ماشین رو برد تا پارک کنه، دکمه ی کتم رو بستم و دست چپم رو توی جیبم فرو کردم و به راه افتادم، خدمتکاری که جلوی در بود در و با تعظیم باز کرد و گفت: بفرمایید قربان.

بدون توجه بهش وارد شدم، اخم کمرنگی روی صورتم نشسته بود، حاشیه ی سالن پر بود از میزهای کوچیک و گردی که روش پارچه ی نقره ای رنگی کار شده بودو به طور باریک به پایین میومد و پایبون میخورد! وسط سالن یه فضا برای *ر* *ق* *ص* ترتیب داده شده بود و فردی گوشه ی سالن در حال پیانو زدن بود، لبخند جذابی رو لبم نشونده بودم ولی نگاهم پر از غرور و قدرت بود، سر جام ایستاده بودم و نگاهم رو به مهمون های عالی رتبه جلب کرده بودم که هر کدومشون با زنانی زیبا و شیک روی میزی ایستاده بودند و جامی توی دست داشتند، نگاهم به طرف حاج علیرضا کشیده شد که با لبخندی کاملا مصنوعی از دور جامش رو به طرف من گرفته بود و بالا نگه داشته بود و با آدمایی که دورش رو گرفته بودند چیزایی میگفت، با قدم های آهسته و محکم به طور کاملا باوقار منظم با پرستیژ خاص خودم به طرف میزشون به راه افتادم، به خوبی سنگینی نگاه هایی که روم بود و میتونم حس کنم ولی من بدون ذره ای توجه از کنارشون گذشتم و به میز حاج علیرضا رسیدم، حاج علیرضا خنده ی مستانه ای کرد و روبه سه نفری که با کت و شلوار های خیلی شیک دور میز جمع بودند کرد و گفت: اینم نوه ام سیاوش... همونکه ازش تعریف کرده بودم.

پوزخند محوی روی لبم نشست و نگاهم به طرف مردی کشیده شد که موهای لخت سفید رنگ داشت و صورت گردی داشت که با لبخند روبه من گفت: خوشبختیم سیاوش جان... علیرضا ازت خیلی تعریف کرده.

لبخند محوی زدم و گفتم: ممنون ایشون لطف دارن.

حاج علیرضا: ایشون آقای مرادی هستن سیاوش جان مدیر ایران خودرو...

نگاهم به طرف مرادی کشیده شد و گفتم: ماشینای آشغال خوبی دست مردم میدین.

به راحتی خشک شدن لبخند رو توی صورتش دیدم و همینطور جا خوردنش رو، کمی با یقه ی پیرهنش بازی کرد و دیگه حرفی نزد، حاج علیرضا شخص بعدی رو بهم نشون داد که اون هم موها سفید اما کم پشتی داشت که لایحه های سیاه توش دیده میشد.

- ایشون هم آقای سردمدار هستن یکی از مشاوران رئیس جمهور.

روبه من کرد و گفتم: از دیدنت خوشبختم سیاوش جان.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و حاج علیرضا نفر بعد رو که از همشون جوون تر بود معرفی کرد: ایشون هم پسر یکی از کارخونه دارای بزرگ کشوره که بجای پدرش امشب حضور پیدا کرده پدرشون کسالتی براشون پیش اومده.

نگاه خندونی بهش کردم و خونسردانه گفتم: حتما اگه طوریش بشه یه عالمه ارث بهت میرسه.

چشمکی به صورت سرخ از عصبانیتش زدم و رو به یکی از خدمتکارها که سینی پر از نوشیدنی در دست داشت کردم و با انگشت اشاره بهش اشاره کردم که به طرفم بیاد، خدمتکار که یه دختر جوون با لباس خدمتکارها بود آروم به طرفم اومد و بعد از تعظیم کوتاهی که کرد سینی رو به طرفم گرفت؛ یکی از جام های پایه طلایی رو گرفتم و همینطور که دست چپم توی جیبم بود آروم آروم شروع به مزه مزه کردنش کردم و پشت میز کنارشون ایستادم. مشغول صحبت بودند راجع به مسائل مالی و کشوری و من سکوت رو ترجیح داده بودم و با نگاه موشکافانه ام دنبال رقیب امشبم میگشتم، نه بین جمعیت کسی رو نمیدیدم؛ حاج علیرضا رو کرد بهم گفتم: امیدوارم امشب بهت خوش بگذره سیاوش اینجا دخترهای زیادی میتونی پیدا کنی.

نگاهم رو بهش دوختم و همینطور که لبخند به لب زده بودم گفتم: نه من علاقه ای به اینجور تفریحات ندارم. ولی فکر کنم جناب مشاور و آقای مرادی بدشون نیاد یه چرخی این اطراف بزنن و منو شما رو تنها بزارن... اوه ببخشید این آقا کوچولو رو فراموش کردم توهم میتونی بری و با اسباب بازی بازی کنی یادمه قبلا اسباب بازیامو از اینجا نمیبردم خونه.

به خوبی عصبانیت رو توی تک تک وجودش حس میکردم ولی پوزخند روی لبم به همراه نگاه خندونم از روش برداشته نمیشد، اون دوتای دیگه آروم آروم از میز جدا شدند و رفتند دنبال کارشون و اون پسر جوون هم بعد از اینکه نگاه تنفر آمیزش بهم تموم شد راهی شد و رفت. منو حاج علیرضا تنها موندیم، سکوت عجیبی بینمون حاکم

بود هر چند صدای موزیک قطع شدنی نبود؛ نگاهم به جمعیت افتاد که بدون وقفه در حال رقصیدن بودند که صدای حاج عیبرضا باعث شد نگاهم رو بهش معطوف کنم.

- چی میشه همیشه اینقدر محترمانه کنارهم باشیم و کدورت ها رو کنار بزاریم سیاوش.

لبخند کجی روی لبم نشست و گفتم: همیشه... امشب یه شب خاصه من بخاطره تو و مهمونیت نیومدم توهم بخاطره اینکه نوه ی گلت اومده رام ندادی فقط به این خاطر که نخواستی جلوی این مهمون های خارجی و ایرانی که همشونم کله گنده ان درگیری و آبرو ریزی ای بشه درسته؟

- خب آره درسته ولی الان که دارم فکر میکنم میبینم میتونیم باهم توافق کنیم.

- آره میتونیم.

- ببین خودتم قبول داری.

- درسته منم قبول دارم پس امشب که مهمونای عزیزت رفتن اسلحه ی کمريتو در بیار و بَنگ! تموم کن خودتو تا توافق انجام بشه.

با عصبانیت نگاهم کرد که ناگهان نگاهش به طرف در کشیده شد و پوزخند محوی روی لبش نشست، صدای موزیک قطع شد و تموم نگاه ها به طرف در کشیده شد؛ با تعجب سرم رو برگردوندم که با صحنه ی عجیبی مواجه شدم. نگاهم به مرد شیک پوشی افتاد که موهای قهوه ای رنگ لختش رو روی پیشونیش ریخته بود و کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی به تن داشت، چهارتا از محافظ های درجه یک پشت سرش ایستاده بودند و مرد با استایل خاصی به طرف میز ما به راه افتاده بود؛ ماسک طلائی رنگی که به صورت داشت روی چهره ی متعجبم پوزخند محوی نشوند و باعث شد زیر لب تکرار کنم: بازی شروع شد جناب وزیر...

با وقار و قدم های منظم به طرفمون حرکت کرد و جلو میز متوقف شد و با صدای مردونه و ملایمی که داشت با لحن خاصی رو بهمون گفت: بدون من مهمونی رو شروع کرده بودین؟

حاج عیبرضا با پوزخند خاصی که رو لبش داشت بهم نگاه میکرد و بعد نگاهش رو به طرف وزیر گرفت و گفت: معلومه که نه وزیر جان.

وزیر رو به مسئول موزیک کرد و انگشتش رو تو هوا تکون داد که صدای موزیک دوباره پخش شد و بعد رو به من کرد و گفت: شما باید سیاوش باشین درسته؟

نگاه خاصی بهش انداختم و از بین لب های خندونم گفتم: درسته... و شما باید وزیر باشین درسته؟؟

- همینطوره.

- از دیدنتون خوشبختم... واقعا از صمیم قلب میگم مثل اینکه میتونم اینجا با یکی یه بازی جانانه داشته باشم.

پوزخند رو از روی نقابش هم میتونستم ببینم: امیدوارم رقیب خودم رو پیدا کرده باشم سیاوش...

جامم رو به طرفش گرفتم و توی هوا تکون دادم و گفتم: امیدوارم همینطور که میگن باشی جناب وزیر.

و بعد لاجرعه محتویاتش رو سر کشیدم و روی میز گذاشتم. حاج علیرضا برای اینکه جو رو عوض کنه رو کرد به وزیر و گفت: آ... پس سه انگشتی کجاست؟ از صبح که رفته پیداش نیست.

- نمیدونم منم ندیدمش.

- تلفنش رو هم جواب نمیده.

من سرفه‌ی صدا داری کردم که سراشون به طرفم برگشت و گفتم: ببخشید من به هدیه براتون آوردم.

نگاه کنجکاو حاج علیرضا رو به خوبی تونستم ببینم، پوزخند عمیقی رو لبم بود و نگاه خاصم بین چشم‌های حاج علیرضا و وزیر در گردش بود، آرام دستم رو توی جیبم کردم و بسته‌ی پلاستیکی‌ای رو به بیرون آوردم و روی میز انداختم... وزیر با ترس از جاش به عقب قدم برداشت و روش رو برگردوند و حاج علیرضا چشماش رو محکم روی هم فشرد و سرش رو به سمت چپ متمایل کرد... پوزخند روی لبم عمیق گرفت و از میون نگاه‌های متحیرشون که با ترس آمیخته بود سرم رو کمی به عنوان تعظیم خم کردم و گفتم: بدرود...

و از میز فاصله گرفتم و با قدم‌های محکم استوار ازشون دور شدم ولی به خوبی میتونستم حس کنم که چطور به سه انگشت معروف سه انگشتی که از میز دست قطع شده بود و توی بسته گذاشته شده بود نگاه میکنند و هراس به دلشون نفوذ میکنه. پوزخند روی لبم و نگاه پیروزمندانم به نقطه‌ی نامعلومی بود و زیر لب زمزمه کردم: یک صفر به نفع من جناب وزیر...

از میون جمعیت عبور کردم که ناگهان چشمم به چیزی خورد، پاهام از قدم ایستاد و با تعجب بهش خیره شدم، ابرو هام توی هم کشیده شده بود و لبم رو با حرص روی هم می فشردم، پشت دیوار ایستادم تا متوجه‌ی من نشند و به طور پنهونی نگاهشون کردم....

هستی

اه دیگه داشت از این بحث مزخرف عالم بهم میخورد چیز دیگه‌ای نداری راجع بهش حرف بزنی مردتی که ی‌غاز! با بی حوصلگی روم رو برگردوندم که صدای نیما زیر گوشم پیچید: حوصله ات سر رفته عزیزم؟؟ میخوای بریم یکم برقصیم؟

سرم رو به عقب متمایل کردم و گفتم: نه... میخوام برم دستشویی.

- دستشویی زیر راهروئه، میخوای پیام همراهِ گم نشی؟

- نه میتونم خودم.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و حرفی نزد. موهام رو بالا داده بودم همشو روی شونه ی چپم به طور کج ریخته بودم، لباس شبم مشکی رنگ بود و به طور یه سره تا روی زمین میومد و یکم از دامنش روی زمین میومد، از کمر به پایینش چین دار به پایین میومد و شونه های لختم بیرون نمایان بود، آرایش تیره ای کرده بودم و به طور کل میتونستم بگم خوب شده بودم! اگه اصرار بابا نبود عمرا همراه این چلغوز میومدم مهمونی! ای خدا آخه من اینجا چیکار دارم ها، آروم پله ها رو به سمت پایین راهرو رفتم و همینکه اومدم به طرف چپ بیچم یکی از پشت به طور ناگهانی بازوم رو کشید و تا اومدم جیغ بزنم محکم دستش رو روی دهنم گذاشت و منو به دیوار چسبوند... با ترس و چشمای گشاد به صورت عصبانیش نگاه کردم... وای خدا سیاوش اینجا چیکار میکنه؟؟ اخی که بین پیشونیش بود غلیظ تراز همیشه بود و فکش منقبض شده بود، آروم سرش رو به جلو آورد و لب هاش رو زیر گوشم گذاشت و از بین دندونای بهم چسبیدش غریب: تو اینجا چیکار میکنی آخه دختر؟؟

دستش رو دهنم بود و منم همینطور شروع کردم به حرف زدن، صدای ناواضع اعصابش رو بهم ریخت و با کلافگی دستش رو از روی دهنم برداشت، به نفس نفس افتاده بودم و همینطور که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم گفتم: داشتیم خفه میشدما...

سرش رو کج کرد و چپ چپ نگاه کرد که تند گفتم: خيله خب خيله خب... هيچي نيما اومدم دنبالم گفت بریم مهمونی منم گفتم نه نیام اونم کلی اصرار کرد بالاخره بابام بلند شد گفت پاشو اینقد براش ناز نکن آماده شو همراهش برو منم که...

- نمیتونی رو حرف بابات حرف بزنی آره؟؟

سرم رو انداختم پایین و مظلومانه گفتم: اوهوم...

بازوم رو محکم توی چنگش گرفت و منو از اونجا خارج کرد... هرچقد تقلا کردم و گفتم چیکار میکنی هیچی نگفت و فقط صدای ساییده شدن دندوناش به طور واضح به گوش میرسید! منو کشون کشون به طرف در برد و با عصبانیت دستگیره رو فشرد و از ویلا خارج کرد، همون موقع راننده با عجله به طرف ماشین رفت.

- چیکار میکنی سیاوش الان نیما شک میکنه اگه دیده باشه چی؟ اگه یکی بهش بگه که همراه یه مرد رفتم بیرون چی ها؟؟

چند لحظه سکوت بیمون حکم میکرد میکرد که سیاوش با عصبانیت برگشت و منو به دیوار چسبوند، نفسم توی سینه ام چپس شد و چشمام رو با شک تا آخرین حد گشاد کردم، دستم رو به شونه اش چسبوندم و با زحمت اونو از خودم جداش کردم و میون نفس نفس زدنم گفتم: این... کارا چیه سیاوش؟؟

با عصبانیت سرم غریب: اگه یه دقیقه دیگه اینجا باشی میرم و با دستای خودم اون عوضی رو میکشم هستی ... عاقل باش و همراهم بیا.

ماشین جلوی ویلا متوقف شد و سیاوش همینطور که دستم رو میکشید با اون دستش در عقب رو باز کرد و منو پرت کرد توی ماشین، خودشم نشست و با خشونت در ماشین رو بهم کوبید. با سر به راننده اشاره کرد و راننده ماشین رو به حرکت در آورد، هنوز زیاد از ویلا دور نشده بودم که با خشم رو به راننده کرد و گفت: نگه دار... راننده سریع ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، سیاوش دکمه ی کتس رو باز کرد و همینطور که خارج میشد گفت: پیاده شو بشین جلو.

درو بهم کوبید و همینطور که دستش رو توی موهای پریشتم میکشید پشت فرمون نشست و منم همزان جلو نشستم و رو به راننده گفت: خودت برگرد خونه...

و بعد پاش رو محکم روی پدال گاز فشرد و با سرعت فرمون رو چرخوند و با راه افتاد.

صدای زنگ موبایلم بلند شد، با تردید به صفحه ی گوشی نگاه کردم نیما بود چسبوندمش به گوشم و تماس رو برقرار کردم صدای نگرانش توی گوشی پیچید: کجایی تو هستی؟؟

با من و من گفتم: چیزه... نیما بابا زنگ زد گفت دیروفته پاشو بیا منم نخواستم مزاحم بشم واسه همین....

سیاوش با خشونت موبایلو از دستم کشید بیرون و از شیشه ی ماشین پرت کرد بیرون، با ناباوری و تعجب دستم رو روی دهنم گذاشتم و سرم و برگردوند و با چشمای گشاد به موبایلم که زیر لاستیک های ماشینای پشت سرمون رفته بود نگاه کردم.

- چرا اینجوری میکنی سیا؟؟؟

خیلی خونسرد همینطور که نگاهش به رو به رو بود گفت: یکی دیگه برات میخرم.

- فکر کنم دیونه شدی.

با خشم فریاد کشید سرم: آره... دیونم کردی من آخر اون عوضی حرومزاده رو میکشم اخر میکشمش...

با ترس دستم رو روی گوشام گذاشتم و سرم رو به سمت پایین متمایل کرد و گفتم: خب بکشش چرا گوشی رو شکوندی؟؟؟

- دلم نمیخواه باهش حرف بزنی فهمیدی؟

با سرعت ماشین رو به طرف کنار خیابون هدایت کرد و محکم پاش رو روی ترمز گذاشت، با عصبانیت پیاده شد و درو بهم کوبید. ای خدا این چرا اینقد قاتیه؟؟ خدا آخر عاقبتمونو باهش به خیر کنه، کنار خیابون یه نیمکت سبز رنگ بود که از پشت دستش رو بهش تکیه داده بود و دولا شده بود، در ماشین رو باز کردم و کنارش ایستادم؛ موهاش روی پیشونیش ریخته شده بودند و حالتشون خراب شده بود. عصبانیت رو به خوبی میتونستم توی چهره ی درهم شده اش بفهمم آروم سرم و انداختم پایین و گفتم: خب چیکار کنم سیاوش؟ چه بخوایم چه

نخوایم من الان نامزد اونم، فکر کردی دلم میخواد پیشش باشم؟؟ فکر کردی دلم نمیخواد بجای اون عوضی تو کنارم باشی؟؟ میبینی که همه چی درهم شده، بابای منم همش به فکر خودشه نمیدونم باید چیکار کنم از یه طرف همش نگران تو ام که مبدا برات اتفاقی بیفته از یه طرف دیگه هم همش نگران اینم که یه وقت کسی از این رابطه بویی ببره، خودت که بهتر میدونی سیاوش کارمون در هر صورت اشتباست هر چند برای ما مهم نیست.

آروم سرش رو بالا گرفت نگاهش رو به طرف من معطوف کرد، چشماش سرخ بود! انگار گریه کرده باشه... حالت صورتش خیلی آروم شده بود، سکوت رو از روی لب هاش برداشت و گفت: نباید کسی بفهمه هستی... نمیخوام رابطه با خونوادت خراب شه... نمیخوام اتفاقی برات بیفته. هرچی که بینمون هست باید مخفی بمونه.

آروم به طرفش رفتم و پهلویش ایستادم، توی همون حالت دستم رو دور پهلویش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم، چشمام رو آروم بستم و با لحن خاصی خندم:

- با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی/ تا بی خبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم، خوش باش/ بیماری اندر این غم خوشتر ز تندرستی

در مذهب طریقت، خامی، نشان کفر است/ آری طریق رندان، چالاکی است و چستی

عاشق شو! نه روزی کار جهان سرآید/ ناخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی

سیاوش:

- آن روز دیده بودم، این فتنه ای که برخاست/ کز سرکشی، زمانی، بامن نمی نشستی

چشمام رو باز کردم و با تعجب گفتم: توهم بلدی؟؟

- معلومه که بلدم، تو زندون که بودم کتاب زیاد میخوندم حافظم همینطور.

- خیلی قشنگه مگه نه؟؟

دستش رو از روی نیمکت برداشت و آروم منو به آغوش کشید و گفت: آره... خیلی قشنگه.

- خوشحالم که هم سلیقه ایم.

سیاوش لب هاش رو آروم باز کرد تا حرفی بزنه ولی ناگهان سرش رو تند به طرفی چرخوند و گوش هاش رو تیز کرد و چشماش رو باریک... با تردید نگاهش کردم و گفتم: چی شده سیاوش؟؟

آروم انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و توی همون حالت گفت: هیـــش!

سیاوش

از زیر سایه بون چشمام که حسابی درهم کشیده شده بود تموم خیابون رو از نظر گذروندم، خیابون خلوت خلوت بود و هیچ صدایی نمی‌وآمد، ولی من یه چیزی حس کردم وقتی متوجه شدم که چیزی نیست سرم رو برگردوندم طرف هستی که دوباره صدای قدم هایی رو شنیدم، دوباره تو یه حرکت ناگهانی برگشت و به پشت سرم نگاه کردم، کمی اون طرف تر درست وقتی خیابون به سمت چپ منحرف میشد سایه ای روی دیوار نشست. هستی با ترس و صدایی که لرزش خفیفش رو نمیتونست پنهون کنه گفت: بیا بریم سیاوش... دارم کم کم میترسم.

دستش رو توی دستم گرفتم و به طرف ماشین کشوندمش، در ماشین رو باز کردم و از توی داشبرد کلت مشکی رنگم رو برداشتم، هستی با ترس گفت: وای چیکار میکنی سیاوش؟؟؟ این چیه؟

- بشین توی ماشین هستی هیچی نگو.

هستی بدون صدا نشست توی ماشین، نگاهم به اون سمت کشیده شد، سایه ای یه مرد بود که داشت سیگار میکشید، آروم با قدم های آهسته به طرف جلو قدم برداشت که سایه ناپدید شد و کمی بعد یه مرد که موهای جوگنده می و قد متوسطی داشت توی تصویر چشمام نشست. با تعجب بهش خیره شده بودم، آروم به طرف من قدم برداشت، اسلحه رو به پایین گرفته بودم و باخودم فکر کردم شاید یه آدم معمولی باشه ولی سنگینی نگاهش رو به خوبی میتونستم روی خودم حس کنم، فضای خفناک کوچه و سکوت بی امانش لرزه به وجود هرکسی مینداخت ولی من ترسی نداشتم و با ابروهای درهم کشیده شده به اون مرد نگاه میکردم؛ مرد با قدم های مصمم و محکم به طرفم قدم برمیداشت و لبخند محوی روی لباش نشونده بود، لبخند مرموز مرد شکم رو به یقین تبدیل کرد که ممکنه شخص خاصی باشه، با نگاه تعقیبش میکردم، کوچه ای تاریک که با نور تیربرق ها روشن شده بود و سکوت عجیبی که همه جارو فراگرفته بود بیانگر اتاق شومی بود که هر لحظه ممکن بود بیفته، اسلحه رو توی دستم فشردم، هنوز نیمی از راه رو نپی موده بود که ناگهان صدای ماشینی به گوش رسید، فرد با ترس سرش رو برگردوند و همون لحظه ماشین مدل بالایی و شاسی بلندی که مشکی رنگ بود با سرعت پیچید توی کوچه و یکی سرش رو از پنجره ای عقب ماشین بیرون آورد و اسلحه اش رو به طرفش کشوند و شروع به شلیک کردن کرد. صدای گلوله تموم سکوت خیابون رو شکونده بود، سرم رو کمی به پایین گرفتم و سریع نگاهم رو به هستی کشوندم که با ترس سرش رو پایین گرفته، ماشین با سرعت به راه افتاد و گلوله های منم نتونست متوقفش کنه، نگاهی به هستی انداختم که از ماشین پیاده شد و با صورتی گریون به طرفم دوید، محکم توی آغوشم گرفتمش و روی موهایش رو بوسیدم و گفتم: گریه نکن هستی هیچی نیست نترس.

نگاهم به مردی افتاد که کمی اون طرف تر روی زمین افتاده بود، دست هستی رو گرفتم و به طرفش دویدم. چند تا گلوله خورده بود و تموم پیرهنش پراز خون شده بود، کنارش روی زمین نشستم و با صدای بلند گفتم: تو کی هستی؟؟ خوبی؟؟؟

با صدای بریده بریده و ضعیف نالید: و کی... من... اخ وکیل بابات بودم.

با صورتی که پریشونی توش موج میزد به چشمای دردکشیده اش خیره موندم و زیر بغلش رو گرفتم و اون دستم زیر زانوش انداختم و بلندش کردم و با لتماس گفتم: نه... نه... تو نباید بمیری مرد... نه سرفه ی خون آلودی کرد و آروم گفتم: من... دیگه آخرای عمرمه.. سیاوش...

هستی تند تند پشتمون به راه میومد و سریع گذاشتمش توی ماشین و سوار شدم هستی هم نشست عقب؛ گاز ماشین رو گرفتم وبا آخرین سرعت به طرف بیمارستانی که همین نزدیکی بود روندم... با استرس بهش خیره شده بودم که دستش رو روی شکمش گذاشته بو به زحمت نفس میکشید، پام رو روی گاز فشردم و با حرص مشتتم رو به فرمون کوبیدم، پیشونیم عرق زده بود و به زحمت از لرزش دستم جلوگیری میکردم... بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسیدیم و با صدای جیغ ترمز ماشین رو نگه داشتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم و به طرف در کنار راننده رفتم و از روی صندلی کَندمش و بلندش کردم و به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم، هستی که استرس و ترس تموم وجودش رو گرفته بود شالی که ابراز احساسات پیچیده بود رو سرش کرده بود و دنبالم به راه افتاده بود؛ وارد راه روی باریک بیمارستان شده بودیم که با فریاد دکتر رو صدا کردم و گفتم: دکـــــتر!!!! یکی بیایااااا...

به سرعت یه پرستار برانکاردی رو برامون آورد و با احتیاط وکیل رو گذاشتم روش و گفتم: اون نباید بمیره فهمیدین؟؟؟

با صدای بلند تری فریاد کشیدم: فهمیدین؟؟؟ نباید بمیرـــــه!!!

برانکارد به سرعت حرکت کرد و همون موقع دکتر بالای سرش اومد و گفت: زود اتاق عمل رو آماده کنین این بیمار اصلا وضع درستی نداره.

تخت چرخدار به سرعت وارد یه اتاق که روی در شیشه ای رنگش به قرمز زده بودند ورود ممنوع! با حسرت سر جام ایستادم و با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم و زیر لب از بین دندونام غریدم: لعنتی... هستی آروم دستش رو به طرفم گرفت و با تردید روی صورت ملتهب و عصبانیم گذاشت و گفت: نگران نباش سیاوش نجات پیدا میکنه.

سرم رو توی دستم گرفتم و با صدایی که غم و ناراحتی توش میبارید گفتم: اون آخرین شانس من بود هستی... آخرین برگ برنده ای که میتونستم باهاش سر از ماجرای قتل پدرم مادرم در بیارم.

آروم به دیوار تکیه دادم و با بغض گفتم: اگه بمیره چی؟؟

صدای هستی آرامش رو به وجودم آورد: نمیمیره سیاوشم... نگران نباش.

ناخداگاه صدایی توی وجودم نشست، صدای شریف بابا... واژه های شریف بابا توی سرم به صف کشیده شدند «تو آخرین بازی همه طرف خودشونن پسر... همه سعی دارن یه چیزی رو ازت پنهون کنن، همه دنبال یه راهی میگردن

تا خودشون رو از منجلابی که توش گیر افتادن نجات بدن؛ توی آخرین بازی معما ها کم که همیشه هیچ هر روز بیشتر از قبل میشه و عذابت می‌ده، راه فهمیدن تک تکشون اینکه صبر کنی و بزاری آب راه خودش رو پیدا کنه. توی آخرین بازی حریفت برای زمین زدنت از حقه های زیادی استفاده میکنه... برای اینکه زمینت بزنه آخرین برگ برنت رو که چشم امیدت به اونه ازت میگیره و بی ارزشش میکنه... «دستم رو از روی صورتتم برداشتم و با عجز به هستی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم، عجز و ناتوانی و غم از چهرم میبارید، چشمام پر اشک شده بود و کمی دهنم باز مونده بود، صورت رنگ پریده و ناراحت کننده ام هستی رو نگران کرد و گفت: تو حالت خوب نیست سیاوش.

بدون اینکه حرفی بزنی با همون حالت از کنارش رد شدم و با سنگینی نگاهش و با قدم های سست و بدون هدفم به طرف آب خوری ای که کمی اون طرف تر توی راه رو بود رفتم و شیرش رو فشردم، دستم پراز آب شد، با شدت به صورتتم پاشیدمش، چندین بار اینکارو کردم تا شاید قدری از استرس و التهایی که داشتم کم بشه ولی انگار کم شدنی نبود. با تردید موبایلم رو در آوردم و شماره ی شریف رو گرفتم، طولی نکشید که صداش توی گوشی پیچید: الو... سلام سیاوش چی شده؟

- بابا... وکیل...

- وکیل چی پسر؟؟ اومد سراغت؟

- آره بابا اومد... ولی...

- ولی چی؟؟ چی شده؟

- بابا قبل از اینکه چیزی بگه یه ماشین اومد و زدنش و رفتن، الان تو بیمارستانیم زود چند نفرو بفرست خودتم بیا من باید تا یه جایی برم زود برمیگردم.

- باشه باشه اومدم.

تماس قطع شد، نفس عمیقی کشیدم و به طرف هستی حرکت کردم و گفتم: زود باش باید بریم.

- کجا؟؟ من تنهات نمیزارم سیاوش.

- باید بیای الاناست شریف بابا پیداش بشه نباید تورو ببینه زود باش باید برسونمت خونه حتما تا حالا نیما به بابات زنگ زده و کلی نگرانشون کرده.

بدون حرف دنبال راه افتاد و سوار ماشین شدیم، در و بستم و سوئیچ رو توی ماشین چرخوندم و به راه افتادیم...

قدم های منظم و شمرده شدم روی مزائیک سفید رنگ بیمارستان مینشست و صدای منعکس شده اش توی فضا میپیچید، شریف بابا که جلوی در اتاق عمل ایستاده بود با شنیدن صدای قدم هام سرش رو برگردوند و با دیدنم به طرفم اومد، چهره اش هیچ نشونه ای از امیدواری و ناامیدی نداشت، بی روح شدن صورتش رو کاملاً میتونستم حدس بزنم، جلوی هم ایستادیم و گفتم: چطوره بابا؟؟ دکتر چیزی نگفتن؟

- نمیدونم پسر... دارن عملش میکنن.

- امیدوارم... فقط امیدوارم بابا.

با خشم ادامه دادم: اگه این شانس رو از دست بدم دیگه بدون هیچ معطلی ای میرم بالا سرش و گلوله رو توی مخش خالی میکنم هرچی هم میخواد بزار بشه.

شریف بابا دستش رو به شونم زد و گفت: بیا بریم بشینیم پسر... نگران نباش انشالله اتفاقی واسه ی وکیل نمیفته. روی صندلی یخ زده ی بیمارستان نشسته بودیم و من نگاهم به روی کودکی که دستش رو به زیر بینیش گذاشته بود و فرمان سکوت میداد خیره بود، به قابی که روی دیوار دقیقاً روبه روی من بود. ساعت ها ایستادم و نشستم و جلوی در شیشه ای مات اتاق عمل قدم آهسته رفتم تا بالاخره دکتر از اتاق عمل به بیرون اومد، صورتش ناراحت و افسرده بود، چشمام رو با ترس و اشک روی هم گذاشتم و با بغض گفتم: مُرد؟؟
دکتر کمی مکث کرد و گفت: نه نجات پیدا کردن.

با خوشحالی و ناباوری چشمام رو باز کردم و به صورت دکتر خیره شدم، حالت افسرده ی صورتش تغییری نکرده بود، خنده روی لبم خشک شد و بریده بریده گفتم: پس... پس چرا...

- بیمار به علت ضربه ای که خوردند خون ریزی شدید و احتمالاً بر خوردی که سرشون به زمین داشت به کما رفتن و معلوم نیست که کی بهوش بیان... از اینجا به بعد فقط از دستمون دعا برمیاد که برای بیمار بکنیم علم راهکاری برای کما نداره.

دست چپم به کمرم بود و کتم رو باز کرده بود، دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و زیر لب گفتم: وای...

انگشت شست و اشاره ام رو به گوشه ی چشمام چسبوندم و گفتم: یعنی معلوم نیست کی بهوش بیاد؟

- خیر... همه چیز به خودش بستگی داره و زمان کمات ممکنه چندین سال توی کما باشه.

شریف بابا: یعنی هیچ کاری از تون برنمیاد؟؟ پس شما چرا به خودتون میگین دکتر؟ نمیبینی حال پسرم بده ها؟؟

- آروم باشین آقای محترم ما تموم تلاشمون رو کردیم، بیمار علائم حیاتی دارن یعنی زنده ان.

رو کردم به طرف بابا و با کلافگی گفتم: ولشکن بنده خدا رو بابا، از دستشون کاری برنمیاد.

دکتر با تأسف سرش رو تکون داد و رفت، شریف بابا سرش رو تکون داد و گفت: آروم باش اینکه هنوز نمرده خودش یه شانس بزرگه، الان بهتره تنه‌اش نزاریم و محافظا بیست و چهارساعته بالای سرش باشن، مطمئناً اونا دست بردار نیستن تا خلاصش نکنن بیخیالش نمیشن.

- درسته بابا، پنج تا از قابل اعتماد ترینارو براش انتخاب کن مطمئن باش که کسی از این در بدون اجازه تو نره بابا این مرد آدم خیلی مهمیه.

- خیالت راحت پسرم.

همون موقع موبایل شریف بابا صداش در میاد و زنگ میخوره، شریف موبایلش رو از جیب کتش در آورد و بهش خیره شد و بعد از کمی مکث ازم فاصله گرفت و مشغول صحبت کردن با تلفن شد، مدتی گذشت و به طرفم اومد و گفت: من باید برم پسر، خیالت راحت آدما رو میفرستم الانم اینا هستن چهاچشمی حواسشون هست تو دیگه خسته شدی بهتره بری خونه.

با تعجب گفتم: چیزی شده بابا!؟!

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: نه... نه... پسر چیزی نشده، باید برم.

سرش رو چند باری تکون داد و زیر لب خدافظی کرد و رفت. من هم چند دقیقه بعد، بعد از اینکه کلی به محافظا سفارش کردم راهی ویلا شدم...

قسمت 16:

با خستگی از ماشین پیاده شدم، راننده ی بدبخت با دیدنم بدون حرف دوید از دستم سوئیچ و گرفت و برد پارکش کنه، کتم رو در آوردم و انداختم روی دستم و وارد ویلا شدم... چراغا خاموش بود و فقط نور کم لامپ های شب روشن بود که فضای تیره ای رو درست میکرد در عین حال روشن. با قدم های آهسته به طرف بالا حرکت کردم و بدون صدا وارد اتاقم شدم، کتم رو روی تخت انداختم و خودم رو روی صندلی پخش کردم، آروم گره ی کرواتم رو باز کردم و درش آوردم و بعد دکمه هام رو تا روی سینه ام باز کردم؛ فکرم عجیب مشغول بود و خسته... دلم یه خوابه صدساله میخواست بعد از این همه سال بیداری و کم خوابی. صدای اس ام اس بلند شد، موبایل رو در آوردم و بازش کردم «خوبی؟؟ اون آقاهه چطوره! من هستی ام با گوشی مامان دارم اس میدم.»

«خوبم نگران نباش اون آقاهه هم زنده موند ولی رفت تو کما معلوم نیست کی بهوش بیاد.»

«من براش دعا میکنم سیاوش نگران نباش خوب میشه»

«ممنون... تو چی خوبی؟ بابات چیزی نگفت؟»

«ممنون...باباهم چرا یکم دعوام کرد،مثل اینکه نیما بهش خبر داده بود باباهم گفت چرا دروغ گفتی منم گفتم حوصلم سر رفت بود بلند شدم اومدم گوشیمم از دستم افتاد وقتی سوار ماشین بودم منم ول کردم اومدم باز میرم یکی میخرم.»

«خودم واست میگیرم نگران نباش...الانم برو بخواب دیروقته من خوبم.»

«توهم بخوابیا باشه»

«باشه شب بخیر خدافظ.»

«شب بخیر خدافظ.»

موبایل رو پرت کردم روی تخت و پریدم توی حموم،بعد از اینکه دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

فردای اون روز به زحمت از تخت بلند شدم،نور از پنجره ی شیشه ای مستقیم روی تخت تابیده میشد و تموم اتاق رو روشن میکرد،به زحمت از جام بلند شدم و پرده اش رو کشیدم،به طرف دسشویی رفتم و بعداز شستن دست و صورتم و پاک کردنش به طرف طبقه ی اول حرکت کردم،توی سالن سمت چپ که یه سالن خیلی وسیع بود و وسط میز چوبی بزرگی بود خدماکارا صبحونه رو آماده کرده بودند،سپیده که روی صندلی نشسته بود با دیدن من گفت:سلااااام داداش جون خوبی؟؟

سرم رو تکون دادم و صدر میز نشستم و گفتم:سلام مرسی توخوبی؟

- آره داداش مرسی.

نگاهم به میز چیده شده افتاد،سرویس چای خوری طلایی رنگ روی میز بود،شیر و چایی و قهوه...مربا و عسل و خرما...میز مفصلی رو ترتیب داده بودند زنی که اسمش خانوم احمدی بود و مسئول خدمتکارا بود وارد سالن شد و کنارم ایستاد و بعد از تعظیم کردن گفت:چیز دیگه ای لازم ندارین قربان؟؟

- نه ممنون؛میتونی بری.

دوباره تعظیمی کرد و سالن رو ترک کرد،سپیده همینطور که مشغول غذا خوردن بود با ذوق گفت:وای داداش!!امروز فرید و دعوت کردم اینجا.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:فرید؟؟اون دیگه کیه!

نگاه عاقل اندر صفیانه ای بهم کرد و گفت:داداش!یادت نیست؟؟همون پسر کوچولوئه که تو خیابون باهش دوست شدم.

سیاوش: یـــــواش! کمتر از اون زهره ماری بخور.

با تلخی لبخندی زد و گفت: فعلا فقط این زهره ماری میتونه حالم رو بهتر کنه، زندگیم شده زهرمار، حرفام شده زهرمار، خاطراتم شده زهر مار؛ حالا اگه این زهرماری رو کمتر یا بیشتر بخورم چه توفیری داره داداش؟؟
لیوانش رو دوباره پر کرد و بدون لحظه ای مکث محتویاتش رو سر کشید و بعد درحالی که محکم چشمش رو بسته بود لیوان رو روی اپن گذاشت و گفت: چیه؟؟ باز اومدی حرفای قشنگ بزنی بری گم وگور شی؟؟
- نه اومدم ببرمت.

پوزخند صدا داری زد و گفت: هـــــه! اومدی منو ببری؟؟ کجا! جهنم بهتری سراغ داری؟؟

سیاوش مکثی کرد و با لحن خاصی گفت: توی دنیا خیلی چیزا دیدم حیدر... چندتا چیز دیدم، قضاوت، شهادت، امانت، خیانت، حمایت، جنایت و رفاقت... قضاوت و وقتی پای چوب دار بودم دیدم؛ شهادت و وقتی امیر مرد فهمیدم... امانت و وقتی سپیده رو به داییم سپردم دیدم؛ خیانت و وقتی فهمیدم پدرم مادرم رو اون کشته دیدم، حمایت و وقتی شریف بابا رو پیدا کردم دیدم، جنایت و وقتی دیدم که فهمیدم حاج علیرضا برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری نمیگذره... ولی میدونی چیه توی دنیای به این بزرگی رفاقت و فقط از تو و علی دیدم و بس... چندتا چیزم هرچی گشتم ندیدم... شجاعت، قناعت، شفاعت، رفاقت و سعادت و صداقت. توی این دنیای نکبتبار چیزی به اسم شجاعت پیدا نمیشه، مردم واسه پول سرهم دیگه رو میبرن و خون همو سرمیکشن و هیچ قناعتی در کار نیست، کلی مریض و بیمار روی تخت بیمارستان منتظر شفاعتن ولی نیست، سعادت و خوشبختی هم از زندگیمون گورشو گم کرده.

حیدر درحالی که چشمش داشت گرم میشد گفت: چرا رفاقت تو هر دوش هست؟؟

- چون رفاقت تنها چیزیه که هم میشه دید و هم نمیشه؛ چشمات رو باز کن حیدر منو ببین من رفیقتم برادرتم؛ بهتره از این حال و روز خارج بشی... بهتره روی پات محکم ایست کنی از اینجا به بعد به کمکت احتیاج دارم واسه انتقاممون.

«آهنگ پاروی بی قایق - محسن چاووشی»

دوتا چشمم دوتا سرباز مغرورانند

که مدت هاست از معشوقشون دورند

[سیاوش با همون نگاه مغرورش که زیر سایه بون های درهم کشیده ی ابروهایش نشسته بودند به حیدر نگاه میکرد، دست چپش توی جیب شلوارش بود و دست راستش بیرون...]

دوتا سرباز که چندتا زن تنها...

توی دلشوره هاشون رخت میشورند

[هستی درحالی که روی تختش نشسته تموم فکرش درگیر سیاوشه، لب پایش رو به دندان میگیره و میجوه ولی این استرس و نگرانی بعد از صحنه هایی که دیشب دیده بود دست از سرش برنمیداشت، با تردید به موبایل توی دستش نگاه کرد، به موبایل مادرش و دلش میخواست به سیاوش زنگ بزنه ولی از طرفی میترسید بد موقع باشه و کاری نکرد...]

دوتا دستام دوتا چاقوی بی دسته

دوتا قفل بزرگ دست و پا بسته

[حیدر با لرزش خفیفی که توی دستاش هویدا بود بطری شیشه ای رو توی هوا سرازیر کرد توی لیوانش و آرام لیوان رو به دست گرفت و چشماش رو بست... و دوباره الکل داغ و تلخ تموم وجودش رو به مبارزه طلبید و تلخ تراز چیزی که بود کرد...]

دوتا پارو دوتا پاروی بی قایق

دوتا کشتی با ده تا لنگر خسته

[شریف بابا درحالی که با استرس توی اتاقش قدم آهسته میرفت و منتظر خبری از جانب کسی بود با صدای در از جاش ایستاد و اجازه ی ورود داد، مردی وارد اتاق شد و چیزی به شریف بابا گفت که شریف سرش و انداخت پایین و چشماش رو بست، با غم و ناراحتی سرش رو تکون داد و لب هاش رو روی هم فشرد...]

گلوله خلوت ترین پس کوچه ی بنبست

سرم سرکش ترین فواره ی میدون

[حیدر لیوان بعدی رو به لب گرفت و چشماش رو بست، چشماش رو بست و به یاد لحظه ای افتاد که در روز بارها و بارها بهش فکر میکرد... شعله زیر لب تکرا کرد: 1 2 3... گلوله شلیک شد و لب های خندون امیر خشک شد... بستنی از دست حیدر به زمین افتاد... امیرو به آغوش کشیده بود و سرش رو به طرف آسمون گرفته بود و فریاد میکشید... فریاد میکشید و هق هق میکرد... فریاد میکشید و اسم امیرو به لب میاورد...]

یه فنجون قهوه تو غمگین ترین کافه

یه عابر تو خیابونای سرگردون...

[سیاوش و شب گذشته... غروب آفتاب... غروب دل انگیز پاییز و اشک های درخت های پاییزی... فنجون قهوه ای که به لب هاش میچسبید و وجود تلخش تلخی قهوه رو به سخره میگرفت، به نگاه مغرورانه اش از بالا تراس به باغ... و قدم های خسته ای که روی برگ های پاییزی نارنجی رنگ مینشست و عبور میکرد...]

چشامو بستم و وا کردم و دیدم

یکی از بال بسته ام آسمون ساخته

یکی بختک شده افتاده رو سینه ام

یکی از استخونام نردبون ساخته

[حیدر با درد چشماش رو باز کرد و همینطور که فریاد میکشید و اشک میریخت لیوان رو به طرف دیوار
آشپزخونه پرتاب کرد و خرده های شیشه ای لیوان توی هوا پخش شد و روی زمین نشست اما هق هق های حیدر
تموم نمیشد...]

سرم چندتا کتاب رنگ و رو رفته

یه بالون با طناب از گلو پاره

یه اعدامی که امیدش به دنیا نیست

ولی دنیا براش جذابیت داره

نه دنیا از سرم خیلی زیادی بود

نه پیشونی نوشتن بود کم باشم

به هر تقدیرشکلک در نیاوردم

فقط میخواستم شکل خودم باشم

گلمو پاره کردم اما این مردم

بهم گفتن که دیوونست عاشق نیست

کسی باور نکرد این آدم بی شکل

به غیر از عشق با چیزی موافق نیست.

سیاوش:وسایلت رو جمع کن میریم خونه ی ما چند وقت اونجا میمونی.

حیدر سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و به اتاق امیر رفت.چند دست لباس توی ساک مشکی رنگی ریخت و
بعد به طرف قاب عکسی که امیرو خودش توش بودند رفت و اون برداشت و توی ساک گذاشت و بعد همراه با
سیاوش راهی قمارخونه شدند...

روی خاک دودی رنگ به روی زمین افتاده بود و تموم صورتش پر از زخم و خون بود، شلاق با شدت به بالا رفت و دوباره با تموم قدرت به صورتش برخورد کرد و صدای آخ گفتنش تموم محوطه ی خالی رو پر کرد، اسب تیزپا و تند رویی در حال چرخیدن به دورش بود و نگاه پارسا بین شلاق و اسب در گردش بود، میدون اسب سواری دایره ای شکلی که با نرده های چوبی احاطه شده بود مثل زندون برایش عمل میکرد و شعله زندونبان خشنی بود که با شلاق زهر آگینش به صورتش میزد؛ التماس ها و ناله های بلند نوید پارسا فقط باعث لذت شعله میشد، چکه های مشکی رنگ شعله روی صورت پارسا نشست و با خشم گفت: جاسوس بازی در میاری هان؟؟ آره؟؟

صدای پراز ترس و التماس پارسا به گوشای شعله رسید و بیشتر از قبل عصبانیش کرد.

- نه بخدا... فقط یه معامله ی کوچیک بود...

شعله با خشم دندوناش رو روی هم فشرد و شلاق چرم مشکی اش رو به بالا گرفت و با فریاد به سرو صورتش کوبید و گفت: خفه شو... مرتیکه آشغال.

اونقدر زد که پارسا احساس کرد داره از هوش میره، دیگه جای سالمی توی تن و صورتش نمونه بود، تموم صورتش جای شلاق مونده بود و لباس هاش پاره شده بودند. شعله با نفس نفس زدن دست از سرش برداشت و به طرف اسب رفت و افسارش رو به دست گرفت و از حرکت نگهش داشت. در گوش اسب زمزمه هایی کرد و بعد سر اسب رو به طرف پارسا گرفت که وسط میدون به زمین افتاده و با چشمای بسته داره به سختی نفس میکشه. به عقب رفت و محکم به پشت اسب زد، اسب قهوه ای رنگ شعیه ی بلندی کشید و با سرعت به طرف پارسا حرکت کرد و ثانیه ای بعد پارسا، طعم سم اسب دیوانه ای که وحشی بود و مدام در رفت و آمد بود و روی بدنش چشید... تموم بدن پارسا به زیر سم اسب له شد و صورت داغونش با یک لگد اسب داغون تر شد و جاری شدن خون از سرش باعث مرگش شد...

درست همون موقع حاج علیرضا و وزیر توی یه جلسه ی فوق محرمانه قرار داشتند، نگاه حاج علیرضا از نقاب طلایی رنگی که به طور مورب روی میز گذاشته شده بود به طرف صورت عریان وزیر کشیده شد و گفت: حالا چیکار کنیم؟ سه انگشتی هم رفت.

وزیر پوزخند صدا داری زد و گفت: نگران نباش علیرضا... اون سیاوش و زیادی بزرگش کردین.

- بیخودی بزرگش نکردیم مرد... اون تو یه چشم بهم زدن چهل نفرو فرستاد هوا... سه انگشتی رو که لرزه به وجود همه مینداخت و کشت... اون آدم معمولی ای نیست وزیرجان.

وزیر تأملی کرد و بعد همینطور که پوزخند روی لبش بود گفت: آدمایی مثل سیاوش پر از نقطه ضعفن علیرضا... میدونی بزرگ ترین نقطه ضعف سیاوش چیه؟ اینکه به اندازه ی ما بی رحم نیست که بتونه یه بچه رو بکشه... به اندازه ما بی رحم نیست که... یه نفرو... دوبار... بی پدر کنه...

پوزخند روی لب های حاج علیرضا کم کم چون گرفت و جوونه زد، نگاه هایی که بینشون رد و بدل میشد گویای همه چیز بود... گویای نقشه های شومی بود که توی سرشون می پروروندند.

سیاوش

همراه حیدر از قمارخونه اومدیم بیرون، درست همون موقع که اولین قدم رو برداشتم صدای آژیر پلیس توی خیابون پیچید و یه دقیقه ی بعد یه ماشین پلیس جلومون ترمز کشید و چندتا مامور ازش پیاده شدند، منو حیدر ایستادیم و نگاهشون میکردی، افسری به جلو اومد و بعد از نشون دادن کارتش گفت: شما سیاوش غفاری هستین؟؟

نگاه کنجکاوانه ای بهش انداختم و گفتم: درسته، اتفاقی افتاده؟

- شما باید برای پاسخ به پاره ای از پرسش ها به کلانتری بیان.

- چه پرسش هایی؟

- راجع به قتل جابر خیبری.

- کی!!! من اصلا همچین کسی رو نمیشناسم.

- شاید بشناسید جابر خیبری معروف به سه انگشتی.

ابرو هام به بالا پرید و پوزخند محوی روی لبم نشست، سرم و تکون دادم و رو به حیدر گفتم: بیا این سوئیچ ماشین بگیر برو ویلا منم زود کارم تموم میشه نگران نباش اگه تا شب نیومدم برو پیش شریف بابا اون آشنا داره درم میارن.

- باشه خیالت راحت.

به دوتا ماموری که دورم ایستاده بودند نگاهی کردم و بعد با سر به ماشین اشاره کردم که سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

ساعتی بعد وارد کلانتری شدیم و منو به اتاق بازجویی بردند، اتاق مستطیل شکلی بود که رنگ دیوار هاش به رنگ سفید بودند و موزائیک های خاکستری رنگ که روش لک های قرمز و مشکی داشت کف پوشش بود، میز چوبی کوچکی وسط اتاق قرار داشت به همراه دوتا صندلی چوبی قهوه ای رنگ، پشت یکیش نشستیم؛ اتاق از نور کمی برخوردار بود و این امر مورد آزار میشد، به دستم دستبند زده بودند. یک رب بدون هیچ تغییری گذشت و من با سکوت اتاق حرف زدم، یک رب انتظار کشیدم تا یکی بیاد و حرفی بزنه و از این سکوت آزار دهنده رهایی پیدا کنم. درست یک رب بعد صدای در فلزی به گوش رسید و لحظه ای بعد صدای قدم های کسی که به طرف من

میومد، به مرد تقریباً سی ساله که کاپشن چرم قهوه‌ای به تن داشت رو به رو نشست، سر تراشیده شده اش و ته ریشش جذابیت ویژه‌ای بهش داده بود؛ با اخم توی چشمای من خیره شده بود و من هم با کنجکاوی و بالاخره سکوت اتاق شکسته شد.

- سیاوش غفاری؟؟

- درسته.

- شیش سال زندون بودی به جرم قتل!

پوزخند محوی روی لبم نشست و با لحن خاصی گفتم: درسته!

- به ما اطلاع دادن جابر خیبری دیروز جلوی قمارخونه‌ی زیر زمینی‌ی شریف که با شما هم نزدیکی دارن دیده شده و دقیقاً روز بعدش جنازه اش توی یکی از جاده‌های منتهی به شرق پیدا شد.

پوزخند عمق گرفت: همیشه بگین کی به اطلاعاتتون رسونده؟

کمی از سئوالم جا خورد.

- نه همیشه بگم اینجا منم که سئوال میپرسم نه شما. اگه دست من بود اولین کاری که میکردم اون قمارخونه رو جمع میکردم ولی مته اینکه شریف بابای شما خرش خیلی میره.

- درسته پس تو اموری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

اخمام رو کشیدم توی هم و خیلی خشک و جدی ادامه دادم: الانم اگه مدرکی داری رو کن اگه نداری و فقط بخاطر اون چیزایی که بهت گفتن و اطلاع دادن منو گرفتی آوردی اینجا و دستم بستی باید بهت بگم تاوان سنگینی میپردازم مطمعن باش، من سیاوشم مته بقیه‌ی مجرم‌ها و متهمات نیستم آدم معمولی‌ای نیستم اگه به اشاره بکنم تموم ستاره‌هایی که بخاطرش جون کندی تا بچسبونن به شونتو ازت میگیرن و با تیپا میندازنت بیرون.

قیافه‌ی افسر هر لحظه متعجب تر میشد و وقتی حرفم تموم شد با خشم دندوناش رو روی هم فشرد و از جاش ایستاد و دستش رو برد بالا تا بزنه توی گوشم، تند سرم و بردم پایین و از پشت میز بلند شدم و دستای بسته ام رو حلقه کردم ابراز احساسات و به دیوار پشت سرش چسبونمش. با خشم غریدم: تو از الان خودت رو مرده بدون آشغال عوضی....

از عصبانیت فکش میلرزید: اچه تو... تو... کی هستی که با من اینجوری حرف میزنی با چه جرعتی با مامور دولت اینجوری برخورد میکنی هاهاه؟؟؟

- من کی ام آره؟؟ من کی ام؟ تو کی هستی که سگ یکی دیگه ای ولی خودت رو توی لباس مامور دولت جا میکنی ها؟؟؟ تو کی هستی؟ میخوای بدونی من کی ام؟ من کسی ام که واسه ی انتقام نفس میکشه و از مرگ هراسی نداره به این راحتی هام جلوی مامور خودفروخته ای مثل تو سرخم نمیکنه حالا به هر علتی که باشه، مطمئن باش اگه ولم نکنی که برم بعد از اینکه از این سوراخی اوادم بیرون اولین کاری که میکنم اینکه تو رو به خاک سیاه میشونم خودتم خوب میدونی که میتونم خودت بهتر از هر کس دیگه ای قدرت ماهارو میدونی.

- باشه باشه حالا ولم کن تا کسی مارو ندید.

دستم رو از ابراز احساسات در آوردم و بعداز اینکه دستم رو باز کرد با دست راستم محکم گلوشو توی دستم گرفتم و دوباره به دیوار چسبوندمش و با خشم سرش غریدم: به صاحبتم بگو سیاوش با این چیزا از پا در نیما... با خشم گلوشو رو رها کردم و به طرف در رفتم، تقه ای به در زدم که سرباز درو باز کرد، از خارج شدنم ممانعت کرد که وقتی تایید اون یارو رو دید دستش رو برداشت و من خارج شدم. توی تموم مسیر راه که از کلانتری بیرون برم حس میکردم کسی داره نگاهم میکنه و یا دارن تعقیبم میکنن، شاید یه حس بیشتر نباشه ولی به خوبی میتونستم درکش کنم.

وقتی از کلانتری خارج شدم موبایلم رو در آوردم اس ام اس زدم «باید ببینمت...» به دقیقه نکشید جوابش اومد «بیا دریاچه ی قدیمی...»، «یک ساعت دیگه اونجا باش» سوار تاکسی شدم و جلوی ویلا از ماشین پیاده شدم، محافظا درو باز کردند و تا خود ویلا جاده ی باریک رو پیاده رفتم و از باغ و بوستانش لذت بردم، وقتی وارد شدم متوجه شدم سپیده و همون پسر بچه فرید توی پذیرایی نشستند و دارند بازی میکنند. لبخندی روی لبم نشوندم و به طرفشون رفتم.

- خوش اومدی آقا فرید.

سرش رو انداخت پایین و گفت: ممنون.

رفتم جلوش روی زمین نشستم و گفتم: اسم من سیاوشه با منم دوست میشی؟

- آره منم فریدم.

- آفرین فرید جان از این به بعد هر وقت خواستی بیا اینجا پیش خاله سپیده هرچی هم واسه خودت و دوستات احتیاج داری بهم بگو.

- ممنون عمو سیاوش.

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم و به سپیده نگاه کردم.

- حیدر اومد؟؟

- آره تو اتاق کناریت جاگیرش کردم.

- الان کجاست؟

- تو اتاقشه.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و طبقه ی سوم رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم، روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش رو به طور مورب روی پیشونیش گذاشته بود، از اون زیر منو دید و گفت: چطور گذشت؟
- عالی.

- پس حدست درست بود الان قانونو به جونمون میندازن.

- آره باید بیشتر مواظب باشیم اگه دستشون گاف بدیم و یا مدرکی بتراشیم صاف هلفدون می‌ریم.

- خیالت راحت من حواسم هست توهم بهتر بیشتر به رفت و آمدها توجه کنی.

- حواسم هست، توهم احساس غریبگی نکن سپیده خواهر توهم هست راحت باش تو خونه.

- ممنون.

سرم رو تکون دادم و به اتاق خودم رفتم، بعد از اینکه لباس هام رو عوض کردم سوئیچ ماشین رو گرفتم و به طرف محل قرار حرکت کردم، توی راه تلفنم رو برداشتم و به شریف بابا زنگ زدم، طولی نکشید که پاسخ داد: الووو سلام پسر.

- سلام بابا خوبی؟؟

- آره تو خوبی؟ گرفتنت آره؟؟

- آره بابا، اونجا نیومدن؟؟

- نه اونا هدفشون تویی نه من.

- یه ساعت دیگه بیا دریاچه ی قدیمی بابا باید برم.

- باشه پسر خدافظ.

تماس رو قطع کردم و به راه افتادم، سوار ماشین شدم و به طرف دریاچه ی قدیمی حرکت کردم.

دریاچه ی کوچیکی بود، آب اونقدر زلال بود که عکس درخت ها و درختچه ها توش نقاشی شده بود؛ آسمون صاف بود و ابر ها بغضاشونو فراموش کرده بودند، برگ های نارنجی رنگ آروم روی آب مینشستند و به ر**ق*ص

میپرداختند... منظره ی خیلی زیبایی رو رقم میزد درخت های انبوه پاییزی. درست روبه روی دریاچه ی کوچیک
یه نیمکت قهوه ای رنگ چوبی قرار داشت که مردم روش مینشستند و ماهی میگرفتند؛ انسان هایی که همیشه
یاد گرفتند صیاد باشند، همیشه یاد گرفتند شکارچی باشند، و از همه بی رحمانه تر این بود که یاد گرفتند ضعیف
تر و مظلوم تر رو قربانی کنند، صید کنند، شکار کنند. از همه بی رحمانه تر این بود که یاد گرفتند به چشم های
همدیگه نگاه کنند و دروغ بگند، قلاب ماهی گیری توی آب بود و سرش توی دستای سهند کیوانی، لبخند
رضایت‌مندانانه ای به روی لبش نشست و قلاب رو آروم به بالا کشید و ماهی رو توی سطل کنار پاش انداخت؛ قلاب
دوباره با شتاب توی آب پرتاب شد، صدایی باعث شد کیوانی سرش رو به عقب برگردونه.

- صیاد خوبی هستی سهند.

با دیدن چهره ی مغرور سیاوش لبخندی زد و گفت: ولی نه به اندازه ی تو... عالی سه انگشتی رو شکار کردی.

سیاوش آروم کنارش روی نیمکت نشست و گفت: سه انگشتی شکار بزرگی نبود شکار بزرگ وزیره، هرچی راجع
بهش جمع کردی رو بده.

کیوانی با سر به پشه ی آبی رنگی که بینشون قرار داشت کرد و گفت: هرچی بخوای راجع بهش بدونی
اینجاست، راجع به اون سلمان پاشا هم هرچی بود در آوردم امیدوارم بتونی از پس این بر بیای چون کسی از این
تنگه جون سالم به در نبرده.

- خيله خب ماهياتو گرفتی حالا پاشو برو مواظب باش نباید بهت مشکوک بشن خبرش رسیده پارسا مرده
میتونست بجای اون تو باشی یادت نره.

- خیالت راحت سیاوش من بی تجربه نیستم.

- دیگه چیا فهمیدی؟

- نمیدونم ولی حاج علیرضا یه نقشه هایی توی سرش داره، چند وقت دیگه هم میره استانبول واسه ی بستن
قرار داد جدید با سلمان پاشا، بارها هم امشب حرکت میکنه میره ترکیه.

- چه ساعتی؟؟ از چه مسیری؟

- امشب ساعت دو به مرز ترکیه میرسه... دو صبح.

- پس چرا اینو حالا به من میگی؟؟

- خب تازه فهمیدم.

- خيله خب پاشو برو خدافظ.

- خدافظ.

کیوانی همراه با سطل پر از ماهی اونجا رو ترک کرد، دقیقه ی بعد شریف بابا که کلاه نخی ای که لبه ی کوچیکی داشت و به رنگ قهوه ای تیره بود با یه پالتوی بلند قهوه ای کنار سیاوش نشست. سیاوش بدون اینکه بهش نگاه کنه همینطور که به دریاچه ی سرخ که براثر انعکاس برگ های درخت های پاییزی به این رنگ در اومده بود نگاه میکرد گفت: خیلی وقته که دلم میخواد این ماجرا زودتر تموم بشه و بتونیم باهم دیگه اینجور جا ها بیایم بابا. شریف بابا خنده ای کرد و گفت: دلم میخواد وقتی تموم شد دوتایی باهم بریم چند وقت گم و گور شیم نظر تو چیه سیاوش؟

- عالیه اینجوری این همه دلتنگی رو شاید بشه یه خورده جبران کرد.

شریف بابا دستای سیاوش و بین دستای پیرش گرفت و گفت: آگه یه روزی من نبودم و نتونستم اون روز رو باهات باشم تو امروز و یادت نگه دار سیاوش... بدون کنار تو نه بخاطره ناظمه ونه بخاطره هدف دیگه من توی این دنیا هیچکسی رو جز تو ندارم سیاوش... تو شدی پسر... شدی پاره ی تنم ولی من... من زیاد موندی نیستم پسر جون... آگه یه روزی دیدی شریف نیست دنبالش نگرد... شریف و فراموش کن و به زندگیت بچسب... شریف یه جایی توی گذشته خودش رو دار زده پسر اون روز آگه من نبودم فقط امروز و به خاطر بسپر... زندگی باهام بازیای زیادی کرده سیاوش میدونی بهم چی گفته پسر میدونی؟؟ گفته چمدونت رو ببند یه روزی میرسه که برای رفتنت نه کسی پشت سرت آب میریزه و نه کسی منتظر برگشتت میمونه...

سیاوش تموم مدت بغض کرده بود و دستای شریف بابا رو محکم توی دستش می فشرد که بالاخره صبرش لبریز شد و گفت: بسه بابا... این حرفا چیه؟ ای شالله تا همیشه سات بالای سرمون میمونه، سیاوش بدون شریف باباش هیچه این و که تو بهتر از هرکسی میدونی بابا.

- آره پسر ولی یه چیزایی هست که تو نمیدونی.

- میدونم... میدونم که یه چیزایی رو بهم نمیگی و ازم مخفی میکنی میخوام بدونم بابا، میخوام بدونم این چیه که چند روزه حالتو اینجوری کرده.

- چیزی نیست سیاوش، این بازی بازیه منه پسر نمیتونم چون پسر من رو به خطر بندازم میفهمی؟

- بابا من میگم تموم میشه ولی تو باور میکنی؟ فکر کردی بعد از اینکه اون آشغال و کشتم و تموم شد چی میشه ها؟ چی میشه؟؟ میتونم همون سیاوش سابق بشم؟ میتونم به زندگی عادیم برسم؟ نه بابا نه... نمیشه، دیگه هیچی مثل سابق نمیشه همه چی به عذاب بزرگه یه عذابی که هیچ وقت نمیتونم از یاد ببرم و فراموش کنم.

- فراموش میکنی پسر... همه چیز با زمان بهبود پیدا میکنه، زمان دارویی توی خودش داره که... هیچ علمی نتونسته ثابتش کنه؛ دارویی که زمان داره فراموشی رو ممکن میکنه و زندگی رو به روال عادیش برمیگردونه... شبها کابوس تموم میشه و ستاره ها واست جذاب میشن... روز که از خواب بیدار میشی دیگه... صبح شده پسر... صبح.

- آره بعدشم باهم صبونه میخوریم تو و خاله ناهیدو میارم تو ویلا باهم زندگی میکنیم اعتراض قبول نمیکنم.

شریف بابا خنده ای کرد و گفت: باشه پسر باشه... نگاه کن، ببین خدا چه منظره ای ساخته پسر. اینجا وقتی این منظره رو میبینی میفهمی زندگی اونقدام که میگن زشت نیست؛ زندگی مثل پیرزن خوش لباس و شیکی میمونه که اگه بهش با چشم دل نگاه کنی میبینی پشت اون چین و چروکای خسته ی صورتش یه روح جوون و سرحال داره کافیه با چشم دل به زندگی نگاه کنی پسر.

- زندگی برای من مثل پیرزن خوش لباس و شیک نیست بابا، زندگی واسه ی من مثل اشک دختر بچه ی پاکی میمونه که بهش سیلی زدن.

- زندگی واسه ی من مثل نردبونی میمونه که به آسمون وصله سیاوش، یه ندایی توی وجودم میچیپه... میگه بیا بالا... بیا پسر... منتظر تیم.

- بابا این حرفارو تمومش کن اگه خواستی بری بالا لطفا دست منم بگیر چون تنهایی جایی نمیریم.

- میرم سیاوش... یه روزی میرم و این بار سنگین رو از روی دوشم به زمین میزارم... یه روزی چشمم دیگه نه ورقای پاسورو میبینم نه آسمون بدون مرزو... یه روزی که هوا آفتابی باشه میرم پسر... یه روزی که هوا آفتابی باشه و آسمون اشکی نریخته باشه میرم... میرم جایی که این همه خستگی رو بتونم از تن بی جونم به در کنم...

سیاوش محکم شریف بابا رو توی آغوش گرفت، اشک هاش بدون کنترل جاری شدند، لب هاش میلرزید و بغض تموم وجودش رو گرفته بود با التماس و خواهش گفت: نمیزارم بابا... نمیزارم بری... نباید بری... من... من بدون تو نمیتونم بابا... نرو... تورو خدا نرو بابا؛ مگه نمیبینی دارم بهت التماس میکنم... منو دوباره یتیم نکن بابا شریف تو باش بخدا قول میدم خودم تموم مشکلاتتو حل کنم قول میدم اون بارو از روی شونت بردارم بابا... بابا...

پالتوی قهوه ای رنگ شریف بابا توی دست سیاوش مشت شد و اشک های بدون امان سیاوش آروم روی شونه ی شریف ریخته شدند... سرخی چشم های سیاوش بیانگر ترسی بود که از رفتن شریف بابا توی وجود افتاده بود... شریف آروم دستش رو به پشت سیاوش زد و گفت: رفتنی میره پسر... نه با التماس... نه با اشک و گریه... همیشه جلوش رو گرفت.

بعد از جاش بلند شد و همینطور که به صورت غرق در اشک سیاوش نگاه میکرد، زیر لب چیزی به زبون آورد و بعد رفت...

سیاوش

با حرص در ماشین رو باز کردم و محکم بهم کوبیدمش، ابرو های درهم کشیده شده ام و فک منقبضم بیانگر عصبانیتی بود که داشت تموم وجودم رو به آتیش میکشید، مشتم رو روی فرمون کوبیدم و دستی توی موهام

کشیدم و به راه افتادم، موبایلم رو در آوردم و شماره ی حیدر رو گرفتم، چند تابوق بیشتر نخورده بود که صداش توی گوشی پیچید: الو... بله سیاوش.

- لباس تنت کن و آماده باش میام دنبالت باید یه جایی بریم.

- زود باش بیا مشتاقانه منتظرم.

تماس رو قطع کردم و با حرص پام رو روی گاز فشردم، ابروهای درهم کشیده ام لحظه ای گره اش باز نمیشد، مثل گره ی کوری میموند که هیچکس جز هستی نمیتونست بازش کنه، هستی ای که دیدنش، لمسش، شنیدنش، گ*ن*ه بود...

قسمت 17:

کاپشن چرم مشکی رنگم رو به تن کردم و زپیش رو تا وسطا به بالا کشیدم، عینک دودی رنگم رو به چشم زدم و موهام رو به طور کج روی پیشونیم ریختم... از اتاق به بیرون اومدم، صدای پوتین های مشکی رنگم روی مزائیک ها طنین انداز میشد و توی فضا میپیچید؛ درست روی پله ی اول بودم که صدای در اتاق حیدر به صدا در اومد، ابروهای درهم کشیده و مغرورش... کاپشن چرم مشکی رنگش... پوتین های ساق بلندش... ترکیب خوبی درست کرده بود، به طرفم اومد و گفت: بریم سیاوش وقت تنگه...

ساعت هفت و نیم بود و وقت زیادی نداشتیم، سرم رو تکون دادم و به راه افتادیم، شونه به شونه ی هم از پله ها به پایین رفتیم و سالن رو رد کردیم و به حیاط وارد شدیم؛ تموم افراد آماده بودند و به صف ایستاده بودند، شیش تا ماشین تویوتا مشکی رنگ پشتشون پارک شده بود، همه با دیدن ما تعظیم کوتاهی کردند و سوار ماشین ها شدند، به طرف صندوق عقب یکی از ماشین ها رفتیم و بازش کردیم، انواع و اقسام اسلحه ها پشت ماشین بود، نگاهی به حیدر کردم توی دستاش یه جفت دستکش چرمی مشکی رنگ بود که فقط تا وسطای انگشتش رو میپوشوند، سیگار سفید رنگش رو از توی پاکت در آورد و به لباس چسبوند، کبریت رو به آتیش کشوند و همینطور که چشماش رو باریک کرده بود به سیگار رسوند و با پوک محکمی سیگار رو به آتیش کشوند، کبریت رو خاموش کرد و به زمین انداخت و بعد، دستش رو به سیگار چسبوند و همزمان با خارج کردن دود سیگار رو از لبش جدا کرد و گفت: اون کلته ماله من... قیافش معلومه خیلی خوش دسته.

- اون یکی هم ماله من.

به یکی از آدما اشاره کردم که سوار نشده بود به پیشم اومد و گفت: بله قربان؟

- یکی رو صدا کن بیاد کمکت این یوزی ها و اسلحه ها رو بین افراد پخش کن همه باید مسلح باشن.

- چشم قربان.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همراه با حیدر به طرف ماشین خودم حرکت کردیم و سوار شدیم، حیدر پک آخر سیگارش رو سنگین تر گرفت و به بیرون پرتش کرد، از گوشه ی لبش دود رو به بیرون فرستاد و گفت: دلیم یه بکش بکش جانانه میخواد سیا...

با لبخند کجی که روی لب داشتیم بهش نگاه کردم و گفتم: پس بزن بریم ...

ماشین رو روشن کردم و با سرعت جلو تر از بقیه ی ماشین ها به راه افتادم. ماشین ها پشت سرهم به دنبال ما میومدند، ماشین های یه دست و یه شکل که توش پر از آدم های هیكلی و گردن کلفت بود. نیم ساعت بعد جلوی یه هتل شیش ستاره ی خیلی شیک رسیدیم. برج خیلی بلند و پر عظمتی بود که نماس دیواره پرده ای با شیشه ی رفلکس بود، همه ی ماشین ها توی پارکینگ برده شدند و همه از ماشین پیاده شدیم، نگاهی به آدما انداختیم که همه منظم و مرتب صف کشیده بودند و منتظر فرمان بودند، با سربه جلو اشاره کردم و همراه حیدر به راه افتادیم و بقیه هم به دنبال ما میومدند، به لابی هتل رسیدیم، مردم با وحشت بهمون خیره شده بودند همراه با چهار تا از محافظ ها سوار یکی از آسانسور ها شدیم و به سمت سقف هتل حرکت کردیم. بقیه ی محافظ ها هم سوار آسانسور های کناری شدند و به راه افتادند، ده دقیقه ای طول کشید تا به سقف برج برسیم، در آسانسور باز شد و همزمان با بقیه ی محافظ ها ازش خارج شدیم، پله ها رو طی کردیم و به بالا اومدیم و در فلزی رو باز کردیم، گردش بال های عظیم هلیکپتر هایی که روی سقف قرار داشتند باعث شد چشمامون رو کمی ببندیم، لبه ی کت محافظ ها به پرواز در اومده بود و موهای من هم حالتش بهم خورده بود؛ دو تا از بالگرد های بزرگ روی فضای آسفالت شده ی سقف که یه ایچ بزرگ سورمه ای رنگ روش نوشته شده بود منتظر ما بودند، نیمی از محافظ ها همراه ما به طرف یکی از بالگرد ها اومدند و نیم دیگه سوار اون بالگرد شدند، به زحمت خودمون رو به طرف بالگرد میرسوندیم؛ صدا ها واضح نمیومد و فقط صدای سرسام آور بال های بالگرد بود که هوا رو در هم می درید و گوش ها رو آزار میداد. با بسته شدن در بالگرد صدای بال ها کمتر شد و با خیال راحت نفس هامون رو به بیرون فوت کردیم، راننده نگاهی به من کرد، هدفن بزرگی روی گوشش بود و عینک مشکی رنگی روی چشم داشت، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بالگرد رو به حرکت در آورد و دقیقه ای بعد هر دو بالگرد روی آسمون بدون مرز که رو به خاموشی بود به پرواز در اومدند...

از این بالا شب طعم دیگه ای داشت، ساعت هشت شده بود و بالگرد ها به سرعت به طرف مقصد حرکت میکردند. از روی کوه ها و جاده های پیچ در پیچ، از روی صخره های بزرگ و کوچیک، درخت ها و جنگل های پاییزی گذشتیم و گذشتیم؛ چند ساعتی میشد که بدون وقفه توی راه بودیم و خستگی تموم وجودمون رو فرا گرفته بود، انگشت شست و اشاره ام رو به روی چشمم کشیدم و گوشه اش ثابت نگه داشتیم، صدای بغض آلود حیدر توی گوشم نشست، سرش رو به پنجره تکیه داده بود و با اشک به بیرون خیره شد بود.

- هروقت که امیر ازم میپرسید بابایی... مامان کجا رفته؟؟ چرا دیگه نیست چرا نیامد پیشم؟ بهش میگفتم بابایی مامان یه جایی توی آسموناست... مامانی... مامانی رفته پیش خدا... الان امیر منم یه جایی توی این آسموناست مگه نه سیاوش مگه نه؟؟

با بغض سرم رو برگردونم و گفتم: آره حیدر آره... امیر همیشه حواسش به تو هست.

اینبار خطابش به من نبود، سرش رو به طرف آسمون شب گرفت و با بغض گفت: امیر... بابایی... داری منو میبینی مگه نه بابا؟؟ کجایی پسر؟؟ من... من دلم خیلی واست تنگ شده امیر... تورو خدا یه لحظه بیا... فقط یه لحظه امیر یه لحظه... قول میدم فقط نکات کنم... نه دعوات میکنم... نه چیزی میگم... فقط میبینمت امیر... امیر... ————— اخیه چرا رفتی پسر ها؟؟؟

اشک هاش جاری شده بود و صورتش رو خیس کرده بود، انگشتاش روی شیشه گذاشته بود و صورت اشکیش رو بهش چسبونده بود، سرم رو برگردوندم و آروم اشک های بی صدا و کوچیکم رو پاک کردم و سکوت کردم... سکوتی که بیانگر یه حادثه ی تلخ بود، حادثه ی تلخی که تموم وجودمون رو به آتیش کشیده بود.

ساعت یازده شب بود، بالگرد ها توی منطقه ی وسیع به زمین نشستند، چند تا ماشین اونجا ایستاده بودند و منتظر ما بودند، از بالگرد ها خارج شدیم و میون تندباد وسیعی که ایجاد کرده بود خودمون رو به فردی که ظاهر متوسطی داشت و سرش تراشیده بود، کت و شلوار مشکی و کروات قرمز رنگ زده بود رفتیم؛ دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: خوش اومدین... شما باید سیاوش باشین.

دستش رو گرفتم و گفتم: درسته... توهم باید رضوی باشی درسته؟

- درسته آقا... شریف بابا خیلی سفارشتون رو کردند.

سرم رو تکون دادم و به طرف یکی از ماشین ها به راه افتادم، حیدر هم بعد از دست دادن و احوال پرسی به طرفم اومد و سوار شدیم، جفتمون روی صندلی عقب نشسته بودیم، رضوی جلو نشست و به راننده دستور حرکت داد؛ بقیه ی محافظ ها هم سوار ماشین های دیگه شده بودند و پشت سرمون بودند؛ جاده های تبریز کوهستانی بودند، یه طرف دشت وسیعی بود که با فاصله های معین بوته های کم پشت روییده بود و اون طرف کوه و صخره های بلند و کوتاه قرار داشت، رضوی نقشه ای رو به دستمون داد و گفت: اون منقظه ای که شما گفته بودین و اون مسیر و براتون با مژیک قرمز رنگ مشخص کردم، کامیونا از اونجا رد میشن.

نقشه رو باز کردم و نگاهم رو از رضوی به نقشه دوختم، مسیری رو با مژیک مشخص کرده بود، نگاه حیدر هم به روی نقشه متمرکز شده بود، با دقت بهش خیره شده بودم و توی ذهنم کندوکاش میکردم، اخم کم رنگی بین ابرو هام نشسته بود و لب هام به نشونه ی تفکر جمع شده بود. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: اون بار باید واسه ما بشه رضوی بهتره مسیر و درست تخمین زده باشی.

- درسته تموم بار ها از این مسیر میگذره.

سرم رو تکون دادم و اسلحه ام رو از پشت کمرم در آوردم و نگاهی بهش انداختم، خشابش رو در آوردم و به گلوله هاش نگاه کردم و وقتی از پر شدنش مطمئن شدم خشاب رو توش گذاشتم و کمی کلت رو توی دستم فشردم، چشمام رو بستم و تموم اتفاقات اخیر و مرور کردم، وقتش رسیده بود تا مرحله ی بعدی نقشه رو اجراء کنیم. باید همه چیز درست پیش میرفت. حیدر شیشه رو به پایین کشید و پاکت سیگارش رو در آورد و به طرفم گرفت؛ یه نخ سیگار برداشتم و روی لبم گذاشتم، حیدر کبریت رو در آورد و روشنش کرد، پک عمیقی برداشتم و دستم رو از شیشه ی اون طرفی به بیرون گذاشتم... باد سرد به پوست دستم برخورد میکرد و به صورتم میخورد. با تأمل سیگارم رو میکشیدم و با ابرو های درهم کشیده شده به نقطه ی نامعلومی خیره میشدم، دود سیگار بدون لحظه ای درنگ ریه ام رو پر میکرد و با لذت به بیرون هدایت میشد، دود سیگار تموم ماشین رو پر کرده بود و فضای خاکستری ماندنی رو نقاشی کرده بود. دقیقه ای بعد ماشین کنار جاده ایستاد و رضوی گفت: همینجاست... از ماشین پیاده شد و بعد حیدر خارج شد، دستگیره ی درو فشردم و پیاده شدم، پک آخر سیگارم رو سنگین گرفتم و همزمان با فرستادن دود به ریه هام سیگار رو زیر پوتینم له کردم و دود رو به بیرون فرستادم...

هشت ساعت قبل

وزیر: سیاوش اولین کاری که الان میخواد بکنه اینکه اون بار به مقصد نرسه.

حاج علیرضا: نقشت چیه؟

- باید بهش رو دست بزنیم علیرضا جان... ببین اگه واقعا اون جاسوس همونی باشه که شعله کشت پس خبر این بار بهش نرسیده ولی اگه فهمیده باشه یعنی جاسوس هنوز هم وجود داره و مسیر بار رو بهش گفته پس ما باید بار رو بدون اینکه به کسی بگیم از یه مسیر دیگه ببریم...

[زمان حال: کامیون ها توی مسیر در حال حرکتند، راننده کامیونی که از آینه ی بغل ماشین به عقب نگاه میکنه سیگاری روشن کرد و مشغول سیگار کشیدن شد...]

- درست توی همون مسیر اول که سیاوش و افرادش کمین کردن کامیون های دیگه ای دارن حرکت میکنن که به دام سیاوش میفته، کامیون هایی که...

[کامیون ها همه توی یه ردیف ایستادند و افراد مسلح جلوش صف کشیده بودند... نیما و شعله که فرمانده محسوب میشدند جلوتر از بقیه به همه ی محافظا نگاه میکردند و اونا رو از نظر میگذروندند، نیما قدمی به جلو برداشت و روبه محافظا گفت: خب پس فهمیدین نقشه از چه قراره؟؟ شما میرین توی بار کامیون ها، وقتی در کامیون باز شد سیاوش و افرادش رو قافلگیر میکنین و بنگ بنگ... تموم همتون باید کاملا مسلح و آماده باشین.]

- و اینجوری تموم افراد سیاوش و خودش به درک واصل میشن و بار هم به سلامت به مقصد میرسه...

حاج علیرضا پوز خند عمیقی روی لباس نشست و با نگاه خاصی به گوشه ی میز خیره شد؛ توی سرش پراز حقه های تازه بود و چشماش رنگ پیروزی گرفته بودند...

حال...

سیاوش و حیدر و رضوی کنار هم پشت یکی از ماشین ها ایستاده بودند، نقشه ی مسیر ها روی صندوق عقب ماشین پهن شده بود و سیاوش داشت نقشه رو براشون توضیح میداد: خب پس نقشه رو یه بار دیگه براتون توضیح میدم... جناب وزیر احتمالا از این نقشه ی ما بو برده و میخواد مارو توی چاله ای که خودمون کردیم بندازه، اونا یه نقشه ی حساب شده دارن حیدر... مسیرو عوض کردن و گفتن سیاوش و توی دام میندازیم احتمالا توی کامیون ها پراز افراد مسلح کمین کردن پس تا اینجا متوجه شدین... رضوی.

- بله.

- اونایی که گفتیم و آماده کردی رفتن؟؟

- خیالت راحت همه چی اوکیه.

- به افراد بگو کنار جاده کمین کنن همشونم یه پارچه ی قرمز به پیشونیشون ببندن تا اشتباه نگیریمشون چند نفرم بفرست بالای تپه...

- چشم.

- اون تیغا رو هم زود یکی و بفرست بچینه وسط جاده.

- فرستادم.

رضوی رفت تا با محافظ ها صحبت کنه و هماهنگشون کنه، حیدر کلتش رو از پشت کمر در آورد و خشابش رو چک کرد.

حیدر: چه بکش بکشی بشه پسر... دلم یکم خون میخواد.

سیاوش پوزر خند محوی روی لبش نشست و گفت: منم همینطور... اونم خون این حرومزاده ها رو.

سیاوش هم کلتش رو در آورد و به همراه حیدر به آدمایی که حاشیه ی جاده کمین کرده بودند پیوست، ماشینی از جاده عبور نمیکرد و خیابون خلوت بود؛ نور تیر برق فضای کمی رو روشن میکرد و سایه ی خیال انگیز بوته های کم پشت رو توی دل دشت جا داده بود، سیاوش با دقت به جاده خیره شده بود دستش رو به بالا آورد و نگاهش رو به ساعت مچیش سوق داد... ساعت دوازده بود... سرش رو به طرف حیدر چرخوند که همراه با رضوی و چندتا از آدمای دیگه اون طرف جاده کمین کرده بودند.

درست درهمون لحظه کامیون ها درحال نزدیک شدن به سیاوش بودند،راننده ی کامیون موبایلش رو در آورد و به وزیر تلفن کرد،طولی نکشید که صدای نگران و عصبی زویر توی گوشی پیچید:الو ناصر؟؟ چی شده اتفاقی افتاد؟
- خیر قربان هیچی نشده خیالتون راحت زنگ زدم بگم طوری نیست.

- خيله خب حواستون رو جمع کنين سیاوش امشب پیداش نمیشه با خیال راحت برین مسيرم تا چند ساعت ديگه باز ميشه.

- باشه آقا پس خدافظ.

تماس قطع ميشه و راننده به راهش ادامه ميده.درست درکمی جلوتر یکی از محافظ ها نزدیک شدن کامیون ها رو به سیاوش و بقیه اطلاع ميده سیاوش و بقیه ی افراد آماده ميشند و کامیون اول پیچ رو رد ميکنه و توی مسير ميفته...و کمی بعد صدای انفجار لاستیک ها و منحرف شدن کامیون اول کاری ميکنه که بقیه ی کامیون ها با شدت از حرکت ايست کنند و ترمز بزنند،ماشين های تويوتای شاسی بلندی که همراهشون اومده بودند با سرعت از حرکت ايستادند و محافظ ها پياده شدند،همون لحظه افرادی که بالای تپه ايستاده بودند شروع به شلیک کردند...محافظ ها تا به خودشون بجنبند و تفنگ هاشون رو در بیارند کشته شدند،بقيه ماشين ها هم سريع ايستادند و پشت ماشين پناه گرفتند،سیاوش و افرادش شروع به شلیک کردند و از کمینگاهشون به بیرون اومدند...صدای شلیک گلوله های پی در پی تموم فضا رو پر کرده بود و هراس به دل شب مينداخت،سیاوش به همراه حیدر به طرف کامیون ها رفتند و راننده ها رو پياده کردند،محافظ ها درحال نبرد بودند،شلیک گلوله و دود خاکستری رنگش فضای شب رو از آن خودش کرده بود،یکی پس از دیگری به روی زمین ميفتادند و کشته ميشدند.حیدر یکی از وينچستر ها رو برداشت و همينطور که به طرف اونایی که پشت ماشين بودند حرکت ميکرد به طرفشون شلیک ميکرد و فریاد ميکشید:عوضياااا...همتونو ميکشم مادر سگا...بيابن بیرون اگه وجود دارين...بيابن بیرون...

سیاوش از پشت پناهگاه یکی از محافظ ها رو با تیر زد و پخش زمین کرد،گلوله های سنگين وينچستر ماشين رو به لرزه مينداخت و همه ی محافظ ها با ترس سرشون رو به زیر کرده بودند و بالا نمياوردند،حیدر بدون ترس به جلو قدم برمیداشت و شلیک ميکرد،گلوله ی اول به شونه ی یکی برخورد کرد و با شدت اون و به زمین انداخت،گلوله ی دوم به در برخورد کرد و اونو از جا کند،ديگه داشت به ماشين نزدیک ميشد،یکی از اون طرف ماشين کلتش رو به طرف حیدر نشونه گرفته بود و ميخواست به طرفش شلیک کنه که درست همون موقعه گلوله ی سربی با شدت به پيشونيش برخورد کرد و اونو به هلاکت رسوند،سیاوش تنگش رو به پايين مياره و به طرف حیدر حرکت ميکنه،گلوله ی بعدی درست توی سر نفر آخر برخورد کرد که پشت صندوق عقب قايم شده بود و به اين ترتيب تموم افراد کشته شدند...

درست توی همون لحظه کامیون های قلابی از مسير فرعی درحال عبور بودند،راننده ناگهان پاش رو روی ترمز گذاشت،چند نفر اسلحه رو روی سرش گذاشتند و پیداش کردند.

اولی: زود از اینجا بزنین به چاک زود...

راننده ها به سرعت اونجا رو ترک کردند، محافظ ها به طرف ماشین های خودشون رفتند و یک رب بعد به طرف پشت کامیون ها حرکت کردند، هر تعدادشون به طرف یکی از کامیون ها رفت، یکیشون با تردید دست به در کامیون برد و در بارو باز کرد، محافظ هایی که اسلحه به دست داخل بار کمین کرده بودند با شدت اسلحه هاشون رو به طرفشون گرفتند و ناگهان... با تعجب از حرکت ایستادند، تفنگ های نشونه گیری شده توی دستشون خشک شد و با تعجب به هم نگاه کردند، یکیشون که فرمانده ی گروه بود زیر لب گفت: اینا؟؟ اینا دیگه کین؟!

موبایلش رو در آورد و شماره ی وزیر رو گرفت، طولی نکشید که صدای کنجکاو وزیر توی گوشی پیچید: الو... غلام چی شد کشتیشون؟؟

غلام با تردید و مین و مین گفت: آقا... آقا... چیزه... اینا که چند نفر بیشتر نیستن... لباس عروسکی تنشونه سیاوش و اینا نیستن... نمیدونم والا معلوم نیست کین...

یکی از اونایی که لباس عروسکی به تن داشت برگه ای به دست غلام داد و بعد به همراه بقیه اونجا رو ترک کردند... غلام آروم لای برگه ی سفید رو باز کرد و آهسته و با ترس زیر لب تکرار کرد: تو از بقیه شون باهوش تری وزیر... ولی... ولی نمیتونی منو بازی بدی... بهتره که واست یه دور کلاس آموزشی بزارم... سیاوش...

صدای فریاد اسفناک و عصبانی وزیر توی گوش غلام پیچید و باعث شد گوشی رو از گوشش دور کنه: ای سیاوش

عوض—————ی!!!! می—————کشمت.

درست همون لحظه سیاوش و حیدر در کامیون ها رو باز کردند و محصولات و محموله رو به چنگ آورده بودند. سیاوش: خب اینم از این الان وقتش رسیده که نقشه ی بعد رو اجراء کنیم حیدر آماده ای که آره؟ فردا روز مهمیه. - خیالت راحت باشه سیاوش من آماده ی آماده ام.

- پس بهتره هرچه زودتر برگردیم.

- موافقم.

سیاوش

با صدای زنگ موبایلم توی جام غلت خوردم و سرم رو زیر بالش ابریشمیم فرو کردم، دیشب ساعتای چهار چهارونیم صبح بود که رسیدیم و به محض اومدن توی اتاق خودم رو پرت کردم روی تخت، تموم وجودم درد میکرد و سرم سنگین شده بود، احساس میکردم احتیاج دارم صد سال بخوابم و دم نزنم. با بی اعصابی بالش رو به

طرفی پرت کردم و موبایل رو توی چنگم گرفتم، شماره ی ناشناس بود که داشت زنگ میزد، از بین پلک ها نیمه بازم یه دور شماره رو برای خودم خوندم ولی باز هم چیزی به خاطر نمیومد، پاسخ رو فشردم و جواب دادم...
- الو...بله.

صدای خنده ی مستانش به گوشم آشنا اومد و باعث شد توی جا نیم خیز بشم: الووو...سیاوش قهرمان...مثل اینکه بیدارت کردم...البته خب حقم داری تا الان بخوابی دیشب کار مهمی کردی خسته ای...

دندونام رو با خشم روی هم فشردم و ابرو هام رو توی هم گره کردم: چیه؟؟ زنگ زدی تبریک بگی جناب وزیر؟
- نه نه...زنگ زدم بگم اگه میخوای بخواب ولی خب اگه یکم بیشتر بخوابی فقط میتونی به تشییع جنازش برسی.
با خشم فریاد زدم: داری چی میگی آشغال؟؟

- آروم باش هنوز اتفاقی نیفته البته اگه اینبارم دیر نرسی...آخه اون دفعه که اون پسر کوچولوی دوست داشتنی رفت لالا مقصر تو بودی سیاوش...تو دیر رسیدی...هه الانم که خوابیدی فکر کنم اینبارم نتونی برسی و قهرمان بازی در بیاری.

چشمام رو محکم روی هم فشردم و از لای دندونام گفتم: درست بنال ببینم داری چی میگی آشغال؟؟
- هیچی فقط امروز که شریف بابات داره به محل کارش میره مثل هر روز...ممکنه یه چند ساعتی تاخیر داشته باشه...بعد یهو چن ساعت بشه چند روز...بعد بشه چند ماه...بعد تا اخر دیگه نتونه برسه...میفهمی که...الان مثل همیشه تو مسیر خونه و قمارخونست...داره با کاسبا سلام و احوال پرسی میکنه...وای چقدر این پیرمرد دوست داشتنیه...

فریادم باعث شد ستون های ویلا به لرزه دربیاد: آشغال!!!!

چند ساعت قبل

حاج علیرضا به طور عصبی توی سالن راه میرفت و دستاش رو از پشت توی هم قلاب کرده بود، وزیر قهوه اش رو تموم کرده بود و داشت فکر میکرد، حاج علیرضا از حرکت ایستاد و با عصبانیت فریاد کشید: نیما...این نیمای بی شعور کجاست وزیر؟؟

وزیر آروم و خونسر دانه گفت: نگران نباش علیرضا رفته بیارتش...اینقد بال بال نزن امروز کلک همشونو میکنیم اون یه تیکه بارم خودم به گردن میگردم اصلا، خسارتش با خودم اینقد واسه اونا جوش نزن.

- چی چی رو جوش نزن؟؟ اون آشغال بازم شکستمون داد نمیفهمی؟

- شکستی که منجلب به یه پیروزی بزرگ بشه شکست محسوب نمیشه... اینبار جوری زمینش میزنیم که خودش کلک خودشو بکنه اینو من مطمئنم علیرضا.

صدای پای قدم‌ها باعث شد وزیر نقابش رو از میز روبه‌روش برداره و چهره بزنه، توی سالن پذیرایی عمارت جمع شده بودند و منتظر بودند صدای نیما به چهره‌ی عصبانی حاج علیرضا التیام بخشید: بالاخره آقا رو پیدا کردم... ایناهاش.

نیما به همراه کسی که لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت و سرش هم پایین بود وارد سالن شدند، حاج علیرضا لبخند مکارانه‌ای به لب نشوند و گفت: آخوش اومدین عزیزای من... خوش اومدین، بشینین لطفا.

نیما و مرد روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ جلوس کردند و نیما با خوشحالی گفت: نمیدونین چقدر پیدا کردن این گوهر شب چراغ دشوار بود... ولی خب من خریدار یه همچین گوهرهای کمیابی هستیم و بالاخره یاسر جان رو پیدا کردم.

یاسر سرش رو به بالا گرفت و با صدای زیری که داشت گفت: سلام ارض میکنم ... سلام.

حاج علیرضا خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت: سلام یاسر خان... خوش اومدین.

- ممنون آقا این لطف‌هایی که شما به حقم کردین قابل جبران نیست.

- نزن این حرفا رو یاسر جان... اون کمک‌هایی بود که من مخفیانه به همه میکنم شما و کس دیگه‌ای نداره.

- از شما زیاد به ما رسیده آقا.

نیما: خب خب وقت نداریم بهتره بریم سر اصل مطلب یاسر جان... ببین ما از کشته شدن برادرت واقعا متأسفیم، شریف آدم خیلی جلاد و خون‌خواره... برادر تو نباید باهاش کار میکرد و محافظش میشد ولی خب حالا که این اتفاق افتاده... تو نمیخوای جلوی این همه لطف حاجی و کمکاش یه کمک کوچیک بهش بکنی؟ از طرفی به خون شریف تشنه هم هستی و اون باعث شد برادرت بمیره... حاجی هم که بهت کلی کمک کرده بهتر نیست با یه تیر دوتا نشون بزنی؟ هم از زیر بار کمک‌های حاجی بیرون بیای و جبران کنی و هم از شر قاتل برادرت خلاص شی... پیشنهاد خوبی بهت میدم آیا؟

یاسر سرش پایین بود و سکوت کرده بود، لحظه‌ای سکوت کرد و حرفی نزد و اینبار صدای وزیر بلند شد: ببین یاسر جان... تو با نیما یا من یا حاجی مگه چه فرقی داری؟ نمیخوای از شر اون خونه‌ی کلنگی خلاص شیو تو یه همچین ویلاهای بزرگی زندگی کنی؟؟ نمیخوای مادر مریضتو ببری دکتر و خوبش کنی؟ نمیخوای لباسای شیک بپوشی و ماشینای رنگ و وارنگ سوار بشی؟ نمیخوای؟! من خودم همه‌ی اینارو بهت میدم پسر اینو با اطمینان بهت میگم قول شرف میدم.

یاسر با تعجب به نقاب طلایی رنگ وزیر خیره شد و گفت: یعنی واقعا پای حرفتون هستین؟

- آره هستم... نیما و حاجی هم شاهدن.

نگاه یاسر با تردید بین نیما و حاج علیرضا در گردش بود، با ترس و دندونایی که بهم میخوردند گفت: با... با... ید ...
چیکار کنم؟؟؟

نیما لبخند خبثت واری روی لبش نشوند و گفت: شریف بابا هر روز ساعت نه از خورش به راه میفته و پیاده راهی قمارخونه میشه... توی راه نه محافظی همراهش هست و نه نگهبانی ... تنها ی تنها با لبای خندونش مسیر بازارو طی میکنه و از کاسبا و بقالا و غیره رد میشه و به قمارخونه میرسه... بهترین وقتی که میشه تنها گیرش آورد وقتی که داره میره قمارخونه... نه محافظی... نه سیاوشی... و نه هیچ موجود دیگه ای... تو باید بری و کارو همونجا خلاص کنی... نگران هیچ چیزم نباش یه ماشین اونجا ایستاده شلیک میکنی و زود سوارش میشه و میری نه پلیسی متوجه ی تو میشه و نه کسی... بعدش میای اینجا ویلا و ماشینات و میگیری و همراه یه چمدون پر از پول به زندگیت میرسی.

یاسر با ترس گفت: پس... پس اون پسر سیاوش چی؟؟ آگه... آگه پیدام کنه منو میکشه.

- نگران سیاوش نباش.

وزیر: سیاوش قبل از اینکه تورو بکشه میمیره... وقتی شریف مرد اونم میمیره.

سیاوش با شتاب از رخت خوابش بلند شد و به تن برهنه اش یه تی شرت معمولی پوشوند و به سرعت با صورت پریشون و هراسناک پله های ویلا رو دوتا یکی پایین رفت و پا برهنه به سمت ماشین دوید و روشنش کرد و به راه افتاد، هرچقد قدرت داشت به عضله های پاش داده بود و روی پدال گاز خالی میکرد، با استرس و ترس رانندگی میکرد... چشمش سرخ شده بودند و ترس توی تموم وجودش نشست بود، اشک به چشمش چنگ انداخته بود، چشمش اشکیش وحشت آفرین بودند، آروم و آهسته ولی با حرص و ترس زیر لب تکرار میکرد: نه... دیر نمیرسم دیر نمیرسم... نه دیگه دیر نمیرسم...

با قدرت بیشتری پاش رو روی گاز فشرد و ماشین ها رو پشت سر گذاشت...

درست همون لحظه شریف بابا با لبای خندون و شادش در حال قدم زدن بود، پالتوی مشکی رنگش دکمه هاش باز بود، زیر یه جلیقه ی مشکی رنگ به تن داشت که چهارخونه های ریز سفید داشتند، یه پیرهن سفید دکمه دار هم زیر جلیقه پوشیده بود، دستاش رو توی جیبش کرده بود و داشت از کنار خیابون عبور میکرد، کاسبا و مغازه داری که میدیدنش همه به احترامش از جا ایست میکردند و تعظیم میکردند، شریف بابا هم دست راستش رو از جیب پالتوش در میاورد و به نشونه ی احترام به پیشونیش میچسبوند، یکی از کاسبای قدیمی که سلام و علیک گرمی با شریف داشت دیدش و بهش سلام کرد.

- بـــــــ سلام شریف خان! سلام چه خبر؟؟

شریف از حرکت ایستاد و با خنده گفت: سلام داداش حبیب... سلامتی تو چه خبر؟ کمو کسری که نداری ها؟ کسی که مزاحم نمیشه!!

- نه شریف جان خیالت راحت، چند وقته ندیده بودمت هر چند هر روز از این مسیر میگذری ولی چشممون به جمالت روشن نمیشد خداروشکر که دیدمت، راستش میخوام بابت اون قضیه ازت تشکر کنم، ابروی دخترم اکرم بخاطر بزرگی تو حفظ شد شریف.

- این حرفا رو جایی زن حبیب... خوش ندارم مردم حرفی بزنن... اکرم دختره خوب و سر به راهیه اگه دانشگاه نمیرفت حیف میشد امیدوارم درسشو بخونه و دکتر بشه بیاد این قوزک پای منم خوب کنه.

حبیب خنده ی بلندی سر داد و گفت: انشالله شریف انشالله... اگه به جایی رسید خودش نوکریتو میکنه.

- |||| حبیب این حرفا چیه... من نوکر نمیخوام دکتر میخوام... راستش این دنیا به دلم خوش نیومده... زهری که این دنیا به دل ما آدما گذاشته زهریه که جیگرمون و میسوزونه ولی نمیکشتمون... عذاب میکشیمو نمیگیریم... زجر کشمون میکنن... بعضیا جایگایی دارن که حقشون نیست بعضیام مثل اکرم شما حقشون رو میخورن و صداشون در نیامد... من رفتنیم حبیب... ولی از قول من به دخترت بگو وقتی که دکتر شد... بخاطره منم که شده اونایی که پولی واسه عملشون ندارن و مریضشون وضعیت خوبی نداره و مجانی خوب کنه... تنها چیزی که ازش میخوام همینه... انسانیت توی چهره ی ما آدما نیست، توی قلبمونه... هرچقدر قلب آدم بزرگ تر و دریایی تر باشه، انسانیت بیشتر توی وجودش نمایان میشه. کافیه چشمت رو ببندی و فرمان عقلت رو به دست دلت بدی... وقتی که... صدای لرزونی از پشت سر به گوش شریف بابا رسید: شر.. ی.. ف...

شریف بابا سرش رو برگردوند و همون لحظه گلوله شلیک شد... تــــــ قالب
های شریف بابا به هم خوردند، چشمای گشاد شده اش تو یه لحظه بازو بسته شدند... شریف دستش رو روی شکمش گذاشت... حبیب با ترس شریف رو که توی بغلش افتاده بود نگه داشت و گلوله ی بعدی با شدت بیشتری به قلب شریف بابا برخورد کرد و قلبش رو شکافت... خون از بین انگشتای شریف به بیرون میومد و چشمای کم جونش داشت از حال میرفت... یاسر با ترس دست لرزانش رو به پایین گرفت و سوار ماشین بغل خیابون شد و ماشین با سرعت به حرکت در اومد و رفت...

شریف دستش رو روی جای گلوله فشرد، خون پیرهن سفیدش رو رنگین کرده بود و از بین شیار عمیقی که روی تنش ایجاد کرده بود به بیرون میریخت... قطره قطره و چکه چکه... حبیب از بین اشک های بدون دریغش گفت: آروم شریف آروم... الان زنگ میزنم آمبولانس... آروم باش...

حبیب تلفنش رو در آورد و به آمبولانس زنگ زد، کاسب ها و مغازه داری اطراف با ترس به شریف بابا نگاه میکردند و اشک میریختند... برای کسی که یه عمر مثل پدر برای همشون زحمت کشید و مواظبشون بود... درست همون

لحظه ماشین سیاوش با سرو صدا بغل خیابون به ترمز کشیده شد و سیاوش پابرهنه به طرف شریف بابا دوید... جمعیت رو کنار زد و تو یه لحظه سر جاش خشکش زد، پاهای برهنه اش خونی شده بودند... سیاوش از پشت پرده ی نازکی از اشک به شریف بابا خیره شد که لب هاش آروم به هم میخوردند و اسم سیاوش و به زبون میارند... به سرعت شریف بابا رو به آغوش کشید و دست چپش رو روی صورت شریف گذاشت... صورت پراز چروک شریف بین دستای سیاوش نشست... سیاوش با ناباوری به چشمای کم جون شریف نگاه کرد و بعد نگاه اشک بارش رو به پیرهن خونی شریف دوخت... با بغضی که به جرعت تموم وجودش رو به لرزه انداخته بود گفت: بابا... بابا... چه اتفاقی افتاده ها؟؟؟ اینا... اینا چیه؟ خون که نیست مگه نه؟؟ بابا شریف؟ چشمت و نبند...

با خشم روبرو جمعیت فریاد کشید: آموبلا!!!!!! انس... پس این آموبلانس کجاست؟ با شمام؟؟؟

با ترس از میون چشمای خونبارش به شریف بابا نگاه کرد و گفت: بابا... بابا طوری نشده مگه نه؟؟ خوب میشی... خوب میشی... بابا...

شریف بابا دست خونیش رو توی دست سیاوش گذاشت و محکم فشرد... سیاوش دست بابا شریف رو توی دستش فشرد و آروم لب هاش رو به روی دست آغشته به خون شریف زد و با بغض گفت: بابا... تو بری من میمیرم بابا... تورو خدا نرو... تورو خدا منو تنها نزار... دوباره یتیمم نکن بابا شریف... بابا!!!!!!

دستاش شریف توی دست سیاوش بی جون شد... به زمین افتاد و سیاوش با ناباوری به دستای بی جون شریف نگاه کرد، لب پایینش رو محکم بین دندوناش فشرد و اشک های سیل آساش گونه اش رو نوازش دادند... آروم زیر لب تکرار کرد: نه... بابا شریف من از پا در نیامد نه... بابا بیدار شو مردم دارن نگامون میکنن... بابا...

سیاوش سر شریف و توی بغلش فشرد و رو به آسمون فریاد کشید... با اشک... با حق هق فریاد کشید و زار زد: خدا!!!!!!

خون دستای سیاوش رو سرخ و رنگین کرده بود... پیرهن مشکی رنگش هم به خون شریف بابا آغشته شده بود، دستای سیاوش به وضوح میلرزیدند و اشک هاش بدون لحظه ای وقفه جاری میشدند... شریف توی بغل پسرش جون داد و سیاوش برای دومین بار پدرش رو از دست داد... آسمون هم ابری شده بود و برگ های درخت ها بدون لحظه ای وقفه میباریدند... نسیم ملایمی برگ های پاییز رو روی کف خیابون به حرکت در میاورد و به جلو هدایت میکرد... صدای آژیر آمبولانس به گوش میرسید... ولی شریف بابا خیلی وقت بود که جونش رو از دست داده بود و چشماش بسته شده بود، شریف رو روی برانکارد سفید رنگ گذاشتند و پارچه ی سفید رو تا زیر چوئش بالا کشیدند... سیاوش با اشک بالای سرش زانو زده بود و صورت پیر و چورکیده ی شریف رو که آروم گرفته بود و خاموش بود بین دستاش گرفته بود... اشک هاش بدون لحظه ای کنترل جاری میشدند و سرخی چشماش هر لحظه بیشتر... آروم لب های خشکش رو باز کرد و زیر لب تکرار کرد: بابا شریف... یعنی... یعنی این خودتی که اینجا خوابیدی؟؟ بگو که همش بازیه بابا بگو... تورو خدا بگو من منتظرم... بابا یعنی این صورت مهربون بابای منه؟؟ این صورت بابای منه که اینجوری آروم گرفته و چشماش رو بسته؟؟ مگه بهت التماس نکرده بودم نری بابا؟؟

پرستار آروم پارچه رو روی صورت خاموش شریف بابا کشوند... برانکار از جاش بلند شد و به راه افتاد... دستای خونی و بی جون شریف از گوشه ی پارچه ی سفید رنگ به بیرون افتاده بود... سیاوش بی جون و ناتوان سر جاش ایستاده بود و از پس اشک های بدون امانش به رفتن شریف خیره شده بود... واژه ها با درد توی سر سیاوش زنگ خوردند... صدای شریف بابا تموم سرش به صدا در اومده بود و فضای درد آوری رو برای سیاوشی که به رفتن پدرش نگاه میکرد به وجود آورده بود، شریف از بین برگ های کوچیک نارنجی رنگ و زرد رنگ عبور کرد و به داخل آمبولانس قرار گرفت. «میرم سیاوش... یه روزی میرم و این بار سنگین رو از روی دوشم به زمین میزارم... یه روزی چشمم دیگه نه ورقای پاسورو میبینه نه آسمون بدون مرزو... یه روزی که هوا آفتابی باشه میرم پسر... یه روزی که هوا آفتابی باشه و آسمون اشکی نریخته باشه میرم... میرم جایی که این همه خستگی رو بتونم از تن بی جونم به در کنم...» سیاوش محکم چشماش رو روی هم بست و اشک هاش گلوله وار از چشماش خارج شدند، لب های ناتوانش از هم باز شد و زیر لب گفت: آخر کار خودتو کردی بابا...

واژه ها دوباره نداهای شریف رو به سیاوش گوش زد کردند، باد واژه ها رو آورد و آوردو به گوش سیاوش رسوند... «سیاوش... پسر... وقتی دنیا اینقدر نفرت انگیز و زشته... وقتی لحظه ها اینقدر تلخ و غم انگیزن... تو باید با لبخندت از پس این دنیای کینه دوز بریای... باید دستات رو مشت کنی و بخندی... لحظه ها من رو به یادت میارن پسر... ولی من پیشت نیستم... نپرس کجام نپرس... ولی تو هستی... به یاد من هر روز صبح قدم بزن و عصر قهوه بخور... به جای من بعد هر قهوه کتاب بخون و زندگی کن... زندگی دستای مارو از هم جدا میکنه ولی تو به جای من دستای خودت رو محکم بگیر پسر...» گلوله های مروارید خودسرانه صورت سیاوش رو تر کرده بودند، سیاوش مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود و به رفتن آمبولانس نگاه میکرد... زانوهایش از درد میلرزیدند و توان نگه داشتنش رو نداشتند... با درد به زمین افتاد و هق هق های صدا دارش تموم فضا رو زیر سلطه گرفت... اشک ها بدون اجازه از چشم هاش جاری میشدند و زمین رو خیس میکردند... برگ های زرد رنگ دورو بر سیاوش زرد تر شدند و مردند...

شریف بابا رو به سردخونه برده بودند، سیاوش توی راهروی یخ بسته ای نشسته بود و اشک های بدون کنترلش از گونه هاش به پایین میچکیدند، صدای قدم هایی باعث شد سیاوش سرش رو بالا بگیره و چندتا مامور پلیس رو ببینه، بدون توجه به اون ها سرش رو بین دستاش گرفت و اشک هاش رو به زمین ریخت، صدایی باعث شد سرش رو به بالا بگیره: سیاوش شماییین؟؟

سیاوش اخم کم رنگی بین ابرو هاش نشوند و اشک هاش رو آروم پاک کرد و گفت: درسته شما؟

- من سرهنگ امیری هستم از دایره ی جنایی... اگه وقت دارین باید به یه سری مسائل پاسخ بدین.

- من حالم خوب نیست جناب سرهنگ اگه میشه واسه ی بعد بزارین.

- زیاد وقتتون رو نمیگیرم سیاوش خان، اگه همراهم بیاین به رستوران بیمارستان میریم شما هم یه چیزی بخورین رنگ به رخسارتون نیست.

سیاوش کمی به سرهنگ نگاه کرد و بعد سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و همراهش به رستوران بیمارستان رفتند.

سر یه میز نشسته بودند، سرهنگ با لباس نظامی و سیاوش با لباس راحتی... گارسون اومد.

- چی میل دارین؟

سیاوش: دوتا چایی بردار بیار.

گارسون سرش رو تکون داد و رفت، سرهنگ کمی حرف رو توی دهنش مزه مزه کرد و گفت: شریف بابا به گردن همه حق داشت...

- شما شریف بابارو میشناسین؟؟

- معلومه که میشناسم، اون کسی نبود که بشه شناسنش، به گردنمون خیلی حق داشت. راستش میخوام شخصا پروندش رو به گردن بگیرم، شما به فرد خاصی مشکوک نیستین؟

سیاوش نگاه مشکافانه ای به سرهنگ انداخت و بعد از کمی تأمل گفت: نه به کسی مشکوک نیستم، شریف بابا دشمن زیاد داشت.

- درسته... باید تحقیقات رو شروع کنیم باید از همه ی اونایی که اونجا شاهد بودن پرسوجو کنیم تا شاید از یه طریقی بفهمیم کار کی میتونه باشه.

- کار هرکی باشه حتما پشتش به یه جای مطمئن گرم بوده که همچین کاری کرده.

- درسته سیاوش؛ تعجب نکن اسم تورو کسی نیست که دیگه ندونه باشه؛ بالاخره شیش سال چپس کشیدی از یه طرفم اومدی بیرون شروع کردی به اسم در کردن؛ تو اداره ی ما شریف و دارو دستش حسابی معروفن.

- تعجب نکردم.

- نگران نباش پسرم میدونم شریف بابا واقعا مرد نمونه ای بود، قاتلش رو پیدا میکنیم و همه چی رو به روال عادی برمیگردونیم.

- ممنون.

همون موقع گارسون دوتا لیوان چایی و کمی بیسکوئیت آورد، سیاوش و سرهنگ مشغول خوردن شدند و کمی بعد سرهنگ از جاش بلند شد و رفت، سیاوش هم همینطور.

فردای اون روز سیاوش به همراه حیدر و سپیده با لباس مشکی به خاکسپاری شریف رفتند؛ جمعیت زیادی حضور داشت، ناهید خانوم همسر شریف بابا خودش رو روی خاک انداخته بود و گریه میکرد، سیاوش و حیدر و علی بالای سرش ایستاده بودند و آروم و بی صدا اشک میریختند، فضای غم آسایی وجود داشت، بادی که می وزید درد رو به روح سیاوش تزریق میکرد و اشک های بدون امانش رو افزایش میداد، قاب عکس شریف بابا که گوشه ی سمت راستش پارچه ی مشکی زده بودند خار میشد و به چشم سیاوش و بقیه میرفت. زن ها زاری میکردند و اشک میریختند، تقریبا همه ی اهل محل اومده بودند و برای شریف بابا اشک ریختند، فضا با گریه ها و زاری ها پر شده بود که ناگهان کمی اون طرف تر ماشین های گرون قیمت و لوکس پشت سر هم صف کشیدند و حاج علیرضا و وزیر و نیما به همراه محافظ ها به طرف مزار حرکت کردند، حیدر با عصبانیت به طرفشون رفت که سیاوش محکم بازوش رو چسبید، جمعیت کنار رفتند تا حاج علیرضا و وزیر بتونن به سر قبر بیاین، حاج علیرضا پالتوی مشکی رنگی به تن داشت و عینک دودی ای به چشم گذاشته بود، با تاسفم عینک رو از روی صورتش برداشت و همینطور که به طرف سیاوش حرکت میکرد با حالت غمگینانه ای گفت: آه... سیاوش... پسرم....

سیاوش رو به آغوش کشید و بلند گفت: تسلیت میگم سیاوش جان... انشالله غم آخرت باشه پسرم.

حیدر با خشم مشتش رو توی هم گره کرده بود و از پشت پرده ای اشک به نیما خیره شده بود، روی صورت نیما هم پوزخند محوی نشسته بود و با چشم های پیروزمندانه به حیدر خیره شده بود و یه جورایی برایش دل میسوزوند. حاج علیرضا از سیاوش جدا شد و به طرف خاک رفت و شروع به فاتحه خواندن کرد، وزیر که پوزخندش حتی از روی نقاب هم برای سیاوش واضح بود به طرف سیاوش رفت و گفت: ایشالله غم آخرت باشه جوون.

سیاوش رو در آغوش کشید و آروم زیر گوشش گفت: بازی تموم شد سیاوش... تو باختی...

پوزخند صدا داری از وزیر به گوش رسید و سیاوش بدون هیچ حرفی از آغوش نفرت انگیز وزیر جدا شد و گفت: تو درست میگی... بازی رو من باختم، فقط من میتونم بفهمم برای دومین بار پدر رو از دست دادن یعنی چی، دوبار کمرم رو شکوندن، دوبار به خاک سیاه نشوندنم، اینبار زانو هام رو خرد کردن تا دیگه نتونم بلند شم... تبریک میگم.

سیاوش از بین جمعیت حیران گذشت و اونجا رو ترک کرد، لبخند پیروزی روی لب های حاج علیرضا نشونه ی پیروزی بزرگی بود که داشتند، وقت جشن گرفتن اونا بود و اشک ریختن سیاوش... وقت باده و می خوردن اونا بود و غصه خوردن سیاوش... وقت پیروز شدن اونا بود و شکست خوردن سیاوش... ناامید و خسته و تنها اونجا رو ترک کرد و رفت...

سیاوش

دو روز از اون روز نحس میگذشت و من با مرده‌ها فرقی نداشتم، بدون بابا شریف همه چیز بی روح و مرده است، پله‌های قمارخونه رو دوتا یکی اومدم پایین، حتی این قمارخونه ی لعنتی هم بدون اون نه مشتری ای داره و نه صفایی! کلید رو توی قفل اتاقش چرخوندم و در رو باز کردم، دوتا محافظ جلوی در ایستاده بودند، صورت افسرده و غمگینم براشون عادی شده بود، دیگه نه از اون غرور چیزی باقی مونده بود نه از جلال و جبروتی، دست راستم رو آرام روی میز چوبی رنگ شریف بابا کشیدم، چشمام رو بستم و ریه هام رو از عطر اتاق پر کردم؛ نگاهم به روی صندلی چوبی پشت میز افتاد، روی یه شالگردن چارخونه ای قرمز و مشکی بود، شال رو توی دستم گرفتم و به بینیم نزدیکش کردم، چشمام رو با حس بستم و تموم ریه ام رو از عطر شریف بابا پر کردم، قطره های اشک یکی پس از دیگری جاری شدند و شال رو خیس کردند. شال رو به روی گردنم انداختم و به طرف قفسه ی کتاب ها رفتم، یکی از کتاب ها رو باز کردم و از لاش یه برگه ی سفید رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم، چندتا کتاب برداشتم و بعد اتاق رو ترک کردم، یکی از محافظ ها برگشت به طرفم و گفت: میرین آقا؟؟

- آره پسر میرم... شما هم فعلا مرخصین اگه کاری پیش اومد خبرتون میکنم میتونین برین.

- چشم قربان.

محافظ ها قمارخونه رو ترک کردند و رفتند، با حسرت به میز های خالی قمار نگاه کردم، واژه ها صحبت های شریف بابا رو می طلبیدند، چشمام رو آهسته بستم و واژه ها به صف کشیده شدند «زندگی همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره پسر... گاهی وقتا باید رفت... باید رفت و دور شد... گاهی باید زندگی رو تنها گذاشت تا بفهمه نبودت چه به روزش میاره... باید رفت تا زندگی نبودت رو حس کنه و دنبال برگرد... اون وقت میبینی که زندگی باهات مهربون تر شده پسر... زندگی چاقوی کُندیه که آرام آرام و یواش یواش جونت رو میگیره و عذابت میده... تو باید از اون چاقو کُند تر باشی تا بتونی زندگی رو شکست بدی.»

کتاب ها رو روی یکی از میز ها گذاشتم و به روی میز دست کشیدم، میز هایی که شریف بابا پشتش مینشست و بجای قمار پول قمار دل میکرد، قمار زندگی میکرد، قمار مرگ میکرد... چشمام رو با حرص روی هم فشردم و درست همون موقع موبایلم به صدا در اومد، هستی بود این دو روز به تلفن هاش جواب نداده بودم، گوشی خریده بود و شماره ی جدیدش رو برام اس ام اس کرد ولی من چیزی نگفتم، بعد که خبر مرگ شریف بابا رو شنید کلی زنگ زد و اس ام اس داد که بیا هم و ببینیم و میخوام آرامت کنم ولی من... من نمیتونستم ببینمش نمیتونستم آرام بشم... مثل یه روح که زخمی میشه... مثل یه جسم که میمیره... مثل یه قلب که میشکته... از پا افتاده بودم. تماس رو پاسخ دادم و صدای نگران هستی توی گوشی پیچید: الو سیاوش؟؟ جواب دادی بالاخره؟

- چی شده هستی؟

- نگرانم شدم دیونه چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

- نگران نباش عزیزدلم، من خوبم فقط چند روزی بزار تنها باشم باشه؟ بزار همه چیز رو درست کنم و به خودم پیام، به جون خودت جایی واسه نگرانی نیست فقط تو باید قول بدی که مواظب خودت هستی باشه؟ آگه تو خیالم رو راحت کنی میتونم برم.

- کجا میخوای بری؟؟

- باید برم هستی، باید برم و از اینجا دور شم ولی برمیگردم بخاطر تو هم که شده برمیگردم و دستت رو میگیرم و بعد باهم از این خراب شده میریم.

- یعنی نمیتونم ببینمت دیگه؟

- اهوم، میخوام از اینجا برم و به این بازی خاتمه بدم میدونم خیلی اذیتت کردم ولی قول میدم به زودی واسه بردنت پیام.

صدای بغش آلودش خدشه به وجودم انداخت: سیاوش نرو... من بدون تو میمیرم.

- یاده اون شب بیفت هستی... بهت چی گفته بودم یادته؟

- گفتمی... گفتمی هیچ وقت تنهام نمیذاری.

- پس خیالت راحت باشه سیاوش هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه باید قطع کنم هستی، مواظب خودت باش خیلی دوست دارم خدافظ.

کمی مکث کرد و گفت: منم دوست دارم مواظب خودت باش... خدافظ.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو با حسرت توی جیبم گذاشتم، کتاب ها رو از روی میز برداشتم و با قدم های سست و ناامید پله ها رو بالا رفتم و سوار ماشین شدم و به راه افتادم...

قسمت 18:

حاج علیرضا پشت میز غذا خوری شیکی که وسط سالن پذیرایی قرار داشت در حال صبحونه خوردن بود، احساس خیلی خوبی داشت و حس پیروزی به غرور کاذبش افزایش میداد، سرویس چای خوری نقره ای رنگ روی میز چیده شده بود و تموم مخلفات برای یه صبحونه ی عالی براش فراهم بود، نیما درحالی که لبخند بزرگی به چهره اش نشسته بود به طرف سالن رفت و حاج علیرضا با پارچه ی سفید رنگی که روی میز بود گوشه ی لبش رو پاک کرد و با خوشحالی گفت: آ نیما جان... بیا بشین به موقع رسیدی.

- سلام حاجی... ممنون.

نیما پشت میز نشست و برای خودش یه فنجان چای ریخت، خوشحال و سرمستانه خنده ای کرد و گفت: چرا به فکر خودم نرسید واقعا؟؟ وزیر مخش خیلی خوب کار میکنه حاجی، سیاوش امروز کله بارش و جمع کرد و رفت.

حاج علیرضا دستش توی هوا خشک شد، فنجان رو به زمین گذاشت و با تعجب گفت: رفت!؟؟ کجا رفت!!

- نمیدونم ولی خبر آوردن که ساکشو بست و رفت. فکر کنم دست از همه چیز کشیده دیگه از شرش خلاص شدیم.

- مطمئنی؟؟ یعنی سیاوش دیگه اینجا نیست؟ دیگه از خیر انتقامش گذشت!

- پس چی؟؟ مگه نشنیدین چی گفت! گفت زانو هام رو خرد کردین دیگه نمیتونم بلند شم. شریف بهترین گزینه ای بود که میتونستیم روش دست بزاریم حتی از اون پسر کوچیکه هم بهتر بود.

- آره اون پیر کفتار... همه چیز زیر سر اون بود، اون سیاوش و آموزش داد و به اینجا رسونده بودش، سیاوش بعد از اون نابود شد...

- باید یه جشن بزرگ بگیریم حاجی.

- موافقم باید بعد از این پیروزی بزرگ یه جشن بزرگ هم بگیریم، نیما جان اگه برات مشکلی نیست تو تدارکاتش رو بده هزینه با من.

- چشم قربان هر چی شما امر بفرمایید.

- خوبه.

خدمتکار همراه با سینی وارد سالن شد و مشغول جمع کردن میز شد، حاج علیرضا و نیما با تأمل از روی میز بلند شدند و به روی یکی از مبل های راحتی نشستند، حاج علیرضا همینطور که مینشست موبایلش رو از جیبش در آورد و تماس رو برقرار کرد.

- الو... سلام رسولی جان... خواستم اوضاع اون طرف رو بپرسم، بابت اون بار نصفه و نیمه واقعا معذت میخوام به سلمان پاشا پوزش منو برسون... راستش میخواستم بهتون مژده بدم که همکاری ما از امروز به بعد بهتر و با کیفیت بهتری انجام میشه، بله مشکلاتی بود که برطرفش کردیم... ممنون حتما اگه ایران اومدی بهم سر بزن رسولی جان من مشتاق دیدارتم... اگه خبری هم شد بهم اطلاع بده... ممنون ممنون خداافظ.

نیما با کنجکاوی پرسید: رسولی چیزی نگفت بابت بار؟

- نه خب قاچاقه... همیشه که نمیشه تموم محموله صحیح و سالم برسه عادت دارن ولی خب این بارم براش مهم بود برای همین خسارت رو کمال و تمام دریافت کردن، سلمان پاشا قدری عصبانی بود ولی بعدش پیام داد که بابت این همه دیرکرد عذر میخواد.

- خوبه حداقل این به فکرش رسید.

- سلمان دوست قدیمه منه، ما خوب زبون همو میفهمیم، تو چیکار کردی؟ از طرف قرار دادمون تو افغانستان خبری نشد؟؟

- نه چند روزه که میگیرمش ولی پاسخگو نیست، احتمالا کاسه ای زیر نیم کاسه باشه.

- از شریکامون پیرس، بهشون زنگ بزن و اوضاع رو پیرس شاید چیزی بدونن.

- امروز اینکارو میکنم.

- خوبه آفرین.

هستی

از دیروز تا حالا که رفته دارم دیونه میشم، احساس میکنم هوا هم مثل دل من گرفته، دلش یه بارون حسابی میخواد از اون بارونایی که به هیچی رحم نمیکنه، سیاوش تموم بود و نبودم شده بود حالا که رفته و نیست احساس میکنم تموم وجودم پر از بغضه... پراز گریه هایی که از ریختنشون میترسم، میترسم اگه گریه کنم دلم بیشتر واسه سیاوش تنگ بشه، کاش حداقل یه عکس کوچیک ازش داشتم تا بتونم نگاهش کنم، سرم رو از شیشه ی پنجره برداشتم و به اتاق خیره شدم؛ تموم دیوار های این خونه رنگ ناامیدی و بوی غم میدادند، بدون سیاوش هیچ چیزی برام جذابیت نداشت، به طرف کمدم رفتم و درش رو باز کردم، داشتم به لباسام نگاه میکردم که چشمم به یه جعبه ی کوچیک افتاد که گوشه ی کمد افتاده بود، برش داشتم و بازش کردم، وای کادوی سیاوشه!! لبخند پراز امیدوی روی لبم نشست و گردنبد رو از توی جعبه به بیرون آوردم، تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم... واقعا زیبا بود، دوست داشتم مثل این پروانه ی کوچولو بال در میاوردم و پیش سیاوش میرفتم؛ موهام رو جمع کردم و گردنبد رو به دور گردنم بستم، لبخند محوی روی لبم نشست بود، تند به جلوی آینه رفتم تا خودم رو توش ببینم، قلبم آرام شده بود وقتی گردنبد رو به دور گردنم انداختم، احساس آرامش و امنیت میکردم، بهم خیلی میومد، آرام توی دستم گرفتمش و شروع به نوازش کردنش کردم، چشمم رو با احساس بستم و پروانه اش رو به لبم نزدیک تر کردم و در آخر بوسیدمش، ب*و*س*ه ای که تموم احساسم رو قلقلک داد و دلم رو بیشتر از اینی که هست تنگ کرد، قطره ای اشک آرام و بی صدا از گوشه ی چشمم جاری شد و خودش رو به روی گونه ام رسوند، آرام بوسیدم گونه ی بی حالت و افسرده ام رو... آرام با پشت دست پاکش کردم و از اتاق خارج شدم، مامان مثل همیشه تو آشپزخونه بود و داشت با خودش غر غر میکرد، باباهم حتما شرکت بود دیگه، آرام وارد آشپزخونه شدم و پشت میز کوچیکی که وسطش قرار داشت نشستم، مامان نرگس نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت: هیش.. چیه؟؟ چرا اینجوری شدی؟ کشتیات غرق شده؟

- نه، حوصله ندارم.

مامان دست از پخت و پز کشید و او مد روی صندلی کناری نشست و گفت: چیزی شده دخترم؟

نگاهی بهش انداختم، رنگ نگاهش مهربون شده بود.

- نه چیزی نشده فقط خسته ام.

- خب برو بخواب.

- نه دلم میخواد برم.

- کجا میخوای بری؟

- نمیدونم... برم چند وقت از اینجا و آدمای اینجا دور باشم.

- خبه خبه... دیگه چی؟ دختر بچه رو چه به این حرفا؟

- مامان من دختر بچه ام؟

- نه ولی قد یه دختر بچه هم شعور نداری.

چپ چپ نگاهش کردم که خودش رو به کوچه علی چپ زد و گفت: خب حالا من یه چی گفتم عصبانی

نشو. میدونی که بابات اجازه نمیده تنهایی مسافرت بری.

- حالا من یه چی گفتم مسافرت کجا بود، ولی اگه خواستم برم نباید جلومو بگیرین منم آدمم دیگه مگه از اون

پری ور پریده چی کم دارم که ننه باباش تنها فرستادش اینجا؟

- هیچی راستم میگی خب.

مامان نگاهش به گردن بند افتاد و چشمش رو تنگ کرد و گفت: این دیگه کجا بود؟

- کادوی تولدم بود سپیده داده بود به علی برام بیاره.

- بیخود! داداشش میز نه پسر عمو تو میکشه بعد واست کادو هم میفرستن؟

- مامان! چه ربطی به اون داره آخه تو که همیشه میگفتی سپیده دختر خوبیه.

- آره الانم میگم، حتی سیاوشم پسر خیلی خوبیه... ولی میبینی که بابات از شون متنفره.

- بدبختی همینجاست دیگه!

مامان گوشاش رو تیز کرد و گفت: چیزی گفتی؟؟

- نه نه میخواستم برم بیرون یه دوری بزنم اجازه هست؟

- آره زود برگردیا.

- چشم.

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، به دست مانتوی مشکی برداشتم و با یه شال مشکی و شلوار جین مشکی ست کردم. موبالم رو در آوردم و شماره ی سپیده رو گرفتم، هنوز چندتا بوقم بیشتر نخورده بود که جواب داد و صداش توی گوشی پیچید: الو...

- سلام سپیده جونم.

- سلام هستی جون چه عجب از این ورا؟

- خواستم خبر تو بگیرم عزیزم، کجایی؟؟ خونه ای؟

- آره ولی میدونی که از اون خونه رفتیم اومدیم ویلا.

- نه نمیدونستم، پیام پیشت؟

- آره حتما بیا بهت احتیاج دارم، سیاوش ول کرده رفته دارم دیونه میشم.

با تعجب گفتم: رفته؟؟ کجا؟

- نمیدونم که.

- باشه باشه من الان راه میفتم میام.

تماس رو قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون، پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و خونه رو ترک کردم، سوار پرادوی سفید رنگم شدم و به طرف ویلا به راه افتادم، سپیده آدرسش رو برام اس ام اس زده بود، تموم فکرم پیش سیاوش بود، تموم ذهنم تموم قلبم پیش اون بود، ای خدا آخه کجا رفتی تو ها؟؟ الان که بیشتر از هر وقت دیگه ای باید بهم احتیاج داشته باشی، بعد شریف بابا تنها تکیه گاهت باید من باشم اون وقت ولم کردی رفتی؟ خب چرا؟؟ نگفتی هستی بدون نفسش میمیره؟؟ اشک هام بدون کنترل از چشمم جاری میشدند و زیر لب اسم سیاوش رو به زبون میاوردم، تموم امید و آرزوم اون بود کاش بود... کاش الان پیشم بود.

به ویلا رسیده بودم، چندتا بوق زدم که یکی از محافظ ها درو باز کرد و به طرفم اومد، شیشه رو پایین

دادم: صدای خشن و عبوسش به گوشم رسید: فرمایش؟

- با سپیده خانوم قرار دارم در جریان نیستین؟

- بزارین بپرسم.

بیسیمش رو در آورد و اطلاع داد، صدای یه مرد توی گوشی پیچید: اسمش چیه؟؟

رو کرد به طرفم و گفت: اسمتون؟

- هستی.

دوباره صدایش پیچید: بزارین بیان داخل.

این مرد دیگه کی بود؟ حتما یکی از محافظاشون بود دیگه، ماشین رو به راه انداختم و وارد شدم، بعد از گذشتن از جاده ی باریک و ماریچی که داشت به یه حیاط بزرگ رسیدم، ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم، سپیده جلوی در ویلا منتظرم بود، لبخند کم جونی روی لباس نشسته بود و پیرهن مشکی رنگش آتیش به جونم مینداخت، چقدر این دختر پاک و معصومه آخه! لبخندش واقعا معصومانه و بی ریاح بود، آروم به طرفش رفتم و توی آغوشم گرفتمش، صدای بغض آلودش توی گوشم پیچید: خوش اومدی هستی.

از بغلش بیرون اومدم و صورت معصومانش رو قاب گرفتم و گفتم: گریه میکنی؟؟ الهی قربونت بشم گریه نکن سپیده من پیشتم.

- ممنون که اومدی هستی.

لبخند مهربونی به روی صورتش پاشیدم و گفتم: دلتم واست تنگ شده بود خب.

- بیا بریم بالا تو اتاقم.

وارد ویلا شدیم، نگاهی به ستون ها و درو دیوارا انداختم و سوت کش داری کشیدم و گفتم: عجب جایبه ولی... سپیده خنده ی کم جونی کرد و همینطوری که دستم رو میکشید گفت: بیا بریم...

از پله ها بالا رفتیم و به طبقه ی سوم رفتیم، جلوی یکی از اتاق ها مردی رو دیدم که ریش بلندی داشت و قیافه ی کمی عصبانی داشت، یه جور یایی ابری تا قسمتی افتابی بود!! آروم زیر لب سلام کردیم و به اتاق سپیده رفتیم، همین که سپیده در و بست با دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و زود پرسیدم: سپیده این دیگه کی بود؟؟

- حیدر... دوست سیاوشه همراه ما زندگی میکنه چند وقت.

- چقدرم ترسناک بود چه ریشایی داشت.

- پسر بچش رو کشتن.

چشمام رو گشاد کردم و همینطور که لب پایینم رو میگزیدم گفتم: وای!!!! ای!! پس پسر اینو کشتن؟؟

- تو از کجا میدونی!!؟

ای وای! خاک تو سرم کنن فکر کنم سوتی دادم! کمی مین و مین کردم و گفتم: مممم... منکه نمیدونستم بابام خبر آورده بود... نمیدونم چرا یهو یادش افتادم فکر کردم این شاید همون باشه.

- آره خودشه.
- زن نداره؟؟
- نه زنشم سرطان خون داشت مُرد.
- اخی.....بیچاره، حق داره همچین ریشی بزازه دیگه.
- سپیده خنده ای کرد و گفت:خب تو چه خبر؟
- منم هیچی طبق معمول همش تو خونه ام میخورم میخوابم همین، راستی سیاوش کجا رفته؟
- نمیدونم مگه با آدم حرف میزنه!
- نمیزنه که...بدیش همینه.
- سرم رو انداختم پایین و با گوشه ی شالم بازی کردم.سپیده کمی دردو دل کرد و بعد بلند شدم که برم.
- کجا حالا؟؟زوده بگیر بشین.
- نه باید برم عزیزم خبرتورو هم که گرفتم.
- بازم ممنون هستی.
- خواهش میکنم.
- در اتاقش رو باز کردیم و همینکه میخواست همراهم بیاد گفت:وای هستی تو خودت میتونی بری؟من باید برم شماره یک شدید شده.
- خنده ای کردم و گفتم:برو دختر جون خیالت راحت میرم خودم.
- باشه پس خدافظ.
- خدافظ عزیزم.

سپیده به داخل اتاق رفت و منم به راه افتادم، درست کنار اتاقی بودم که بوی عطر تندى منواز حرکت نگه داشت، چشمم رو بستم و عمیقاً نفس کشیدم، بوی سیاوشم میومد، آروم و با تردید دستم روی دستگیره ی اتاق نشستم و یواش اون رو به طرف پایین فشردم، نیم نگاهی به اطراف انداختم و وقتی از نبود کسی مطمئن شدم وارد اتاق شدم، تخت خواب کاملاً مرتب بود و در شیشه ای که به تراس میخورد نیمه باز بود، به طرف دلاور رفتم، شونه و ادکلن های سیاوش روش ردیف شده بود، دونه دونه اش رو توی دستم گرفتم و با عطش بوشون کردم، تموم وجودم رو از بوی سیاوش پر کرده بودم و ازاین احساس لذت میبرد، احساسی که با خشم به وجودم چنگ مینداخت و اسم سیاوش رو لغ لغ میکرد.به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم؛کت و شلوار های یه دست و شیک سیاوش

مرتب و منظم پشت سرهم صف کشیده بودند، چشم‌ام رو بستم و دوباره نفس عمیق کشیدم، آرام دستم روی تک تکشون نشست و مشغول نوازش شد، آرام نوازش می‌کردم و سیاوش رو به خاطر می‌آوردم، کت سیاوش رو به آغوشم کشیدم و چشم‌ام رو بستم، تصور کردم و به یاد آوردم، گرمی آغوشش رو، تموم احساس آرامش و امنیتی که توی دستاش داشت؛ ای خدا کاش سیاوشم رو هرچه زودتر ببینم، کاش میتونستم تموم وجودم رو پراز احساس آرامش حضورش کنم. کت رو توی جاش گذاشتم و مرتبش کردم، در کمد بزرگ رو بستم و به طرف کمد های کوچیک زیرش رفتم، توی یکی پر از ساعت های مردونه و شیک بود، با لبخند درشون آوردم و نگاهشون کردم، یکی پراز کروات بود، کروات های شیک و جذاب، یکیش پراز عینک های آفتابی قشنگ بود، دلم واسه سیاوشم ضعف رفته بود، با احساس روی تک تکشون دست کشیدم و بوسیدمشون، کمد آخری خالی بود، توش یه یادداشت بود، برش داشتم و آرام زیر لب خوندمش: اینجا هیچی نزار سیاوش... تو این کشو فقط میتونی گلوله هایی که شلیک کردیو بزاری گلوله هایی که به ناحق شلیک کردی... هیچ وقت نباید این کشو پر بشه پسر... شریف بابا.

گلوله ی اشک آرام از گوشه ی چشمم جاری شد و روی گونه ام نشست، سیاوش خیلی شریف بابا رو دوست داشت، حق داره این پیرمرد واقعا دوست داشتنی بود، یادداشت رو توی جاش گذاشتم و در کمد رو بستم، همین که خواستم از جام بلند شم، صدای قدم هایی به در نزدیک شد... با هراس سرم رو به طرف در چرخوندم، احساس کردم دستی روی دستگیره نشست و صدایی به گوش میرسه، به سرعت به طرف تراس خیز برداشتم و همینطور که کمی پرده رو کنار میکشیدم از لای در شیشه ای رد شدم و پشت در که با پرده پوشیده شده بود پنهون شدم، صدای بازو بسته شدن در اومد و بعد صدای اون مرد اومد، همون که داشت با محافظ ها حرف میزد، کمی سرم رو به جلو آوردم و دیدمش؛ آره همون مرد ریشوئه بود، حیدر...

حیدر: خب کجاست؟؟ توی کشو؟ کشوی دلاور!! ببین سیاوش من نمیفهمم واضح صحبت کن ببینم چی میگی دقیق بگو کجاست تا برش دارم... خب الان جلوی دلاورم، کشوی آخر؟؟ خب بازش کردم اینجا که هیچی نیست... اهان آره دیدم یه تیکه کاغذ از گوشش زده بیرون همونه؟ خب برش داشتم خیالت راحت... تو کی برمیگردی؟؟ ببینم استانبول هوا خوبه؟؟ ههههههه خیلی کثافتی! باشه نگران نباش فردا خودم تمومش میکنم... باشه برو به سلامت خدافظ.

ای سیاوش هفت خط... پس استانبول تشریف بردی آره!! منو بگو چقد برات ناراحت بودم، طرف رفته اونجا داره خوش میگذرونه اون وقت من همش باید غصه بخورم... صبر کن دارم برات آقا سیاوش، حیدر به طرف در اتاق رفت که یهو سرش رو برگردوند، تند سرم رو دزدیدم و نفسم رو چپس کردم، احساس کردم داره بهم نزدیک میشه، صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد خونم رو توی بدنم منجمد میکرد، نفسم رو توی سینه چپس کرده بودم و سعی میکردم حتی نفس نکشم... کوبش قلبم به شدت بالا رفته بود که یهو صدای فریاد حیدر باعث شد توی جام بپریم و با ترس به کنارم نگاه کنم.

- آهاااان کثمت کثافت...

مردمکم رو توی کاسه ی چشمم چرخوندم و از گوشه ی در به حیدر نگاه کردم که آج پوتینش رو روی گردن یه مارمولک بدبخت گذاشته و با نیش تابنا گوش باز شده داره بهش نگاه میکنه، یه دفعه با ترس اینکه نکنه بخواد از تراس بندازتش بیرون تموم تنم به لرزه در اومد ولی حیدر موبایلش رو در آورد و بعد از مدتی صدایش به گوش رسید: الو... خانوم احمدی! زود یکيو بفرست بیان این بالا یه جارو خاکندازم بیار یه مارمولک چموشو کشتم بیان جمعش کنن، باشه من رفتهم جلوی کمد افتاده زمین. خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و از اتاق خارج شد، نفس چپس شده ام رو تند فرستادم بیرون و از تراس اومدم توی اتاق، خیلی آرام و با احتیاط از کنار اون مارمولک بدبخت که له شده بود رد شدم و صورتم رو به حالت چندش توی خودم جمع کرده بودم که یه دفعه یه تکون کوچولو خورد که تند پریدم هوا و درو باز کردم و با شتاب بدون اینکه فکر کنم ممکنه منو کسی ببینه رفتهم بیرون، نفسم رو با سرو صدا فوت کردم بیرون... خداروشکر کسی نبود، آرام از پله ها پایین رفتهم و از کنار خانوم مسنی هم رد شدم و تند سوار ماشین شدم و زدم بیرون...

حاج علیرضا روی مبل سلطنتی طلایی رنگی نشسته بود و داشت روزنامه اش رو میخوند، خدمتکار همراه با فنجان قهوه وار سالن شد و اون رو روی میز عسلی چوبی کنار مبل گذاشت و گفت: بفرمایید قربان قهوتون.

- ممنون میتونی بری.

خدمتکار تعظیمی کرد و سالن رو ترک کرد، حاج علیرضا با اخم کم رنگی که بین ابروهایش نشسته بود با دقت به روزنامه ی امروز و اخبار نگاه میکرد، پای راستش رو با ژست خاصی به روی پای چپش انداخته بود، درست چند دقیقه ی بعد خدمتکار خانومی که لباس مخصوص به تن داشت و لاغر اندام بود و گویا دلی هم از حاج علیرضا برده بود و روابط مخفیانه ای باهم داشتند همراه با تلفنی که توی دست داشت وارد سالن شد و بعد از تعظیم کوتاهی گفت: از ترکیه تماس گرفتن قربان... میگن کار واجبی دارن.

- اسمش رو نگفت؟

- جناب رسولی.

حاج علیرضا کمی گلوش رو صاف کرد و بعد لبخند عمیقی روی لباش نشوند و گوشه ی رو از دست خدمتکار گرفت و به گوشش چسبوند: الو... جناب رسولی خوبه امروز صبح باهم حرف زدیم.

- سلام عرض میکنم حاجی.

- سلام رسولی جان. چه اتفاقی افتاده؟

- راستش همین الان از یه جلسه ی خیلی مهم میام، یه نفر پیدا شده میگه میخواد بیاد تو کار خرید و فروش محصولات کشاورزی، آدم خیلی کله گنده ایه اسمشم آقای نهاروندیه میشناسیش؟

- نه همچین اسمی تا حالا به گوشم نخورده.

- این آدم واقعا دیونست، میخواد چندین میلیارد دلار روی این کار سرمایه گذاری کنه.

حاج علیرضا با تعجب چشماش رو گشاد کرد و باناباوری گفت: وا... چندین میلیارد؟ اونم دلار؟؟

- آره به خدا حاجی... این آدم مثل جنتلمنا میمونه... گفت یکیو بهش معرفی کنم منم بهتر از تو سراغ نداشتم حاجی، بهتره همین الان سوار هواپیما بشی بیای اینجا فردا یه جلسه ی خیلی مهم داریم بهش گفتم توهم حتما میای.

- باشه باشه حتما میام، پس خدانگهدار فردا میبینمت.

- خدافظ.

حاج علیرضا سریع شماره ی نیما رو گرفت و بعد از چندتا بوق صدای شاد نیما توی گوشی پیچید: الو... جانم حاجی؟

- نیما... زود هواپیمای شخصی منو حاضر کن باید برم استانبول...

- همین امشب؟

- آره همین امشب همه چیزو حاضر کن باید شب اونجا باشم.

- باشه قربان الان ساعت شیش عصره تا دو ساعت دیگه همه ی هماهنگیای لازم رو میکنم هواپیما هم حاضره کاری نداره که.

- خيله خب زبون نریز خدافظ.

- خدافظ قربان.

حاج علیرضا پوزخند عمیقی روی لباش نشست و همینطور که با نگاه پیروزمندانه ای به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود توی سرش به فکر قرار ملاقات فردا بود و به این فکر میکرد که چطور از بین اون همه رقیب بتونه این گوهر رو از آن خودش کنه... آروم فنجون قهوه رو توی دستش گرفت و به لب هاش چسبوند، مزه ی گس قهوه که با شکری فراوان شیرین تر شده بود حس چشاییش رو به سلطه گرفت و حاج علیرضا خیلی آروم و متین قهوه ی عصرگاهی رو نوش جون کرد...

سیاوش

برای آخرین بار به خودم توی آینه قدی که از چوب قهوه ای رنگی ساخته شده بود نگاه کردم...یه پیرهن سفید رنگ که روش یه کت تک اسپرت خاکستری میخورد تنم بود که سر جیبش و پشت گردنش مشکی رنگ بود،شلوار جین مشکی رنگ هم توی پا داشتم؛لب هام رو روی هم فشردم و بعد با لبخند کج و نگاهی خاص به خودم خیره شدم...امروز وقت ضربه زدن بود...اونم یه ضربه ی حسابی...عینک آفتابی مشکی رنگم رو با یه ژست خاص به چشمم زدم و با قدم های شمرده شده و آروم به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم،خدمت کار مسن خانوم حبیبی با هیکلی فربه و تقریبا چاق و لباس سفید و دامن مشکی رنگ رو به روم ایستاد و همینطور که سرش پایین بود گفت:آقا بابت کمکی که بهم کردین ممنونم واقعا لط...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و همینطور که به طرف سالن بزرگ ویلا قدم برمیداشتم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:وظیفم بود خانوم حبیبی...لطفا دیگه این حرفا رو نزنین به کسی هم نگیین بازم اگه کمکی خواستن بدون اینکه کسی بفهمه بیاین پیش خودم ایشالله هم پسر تون حالش خوبه خوب بشه...نگران هزینه هاش هم نباشین.

- ممنونم آقا بخدا تا اخر عمرم کنیزیتونو میکنم.

- این حرفا چیه خانوم حبیبی...ببخشید من باید برم.

- ببخشید اقا مزاحم شدم.بعد از زدن این حرف به طرف آشپزخونه رفت و از من دور شد،دست چپم توی جیب شلوارم بودو دست راستم بیرون و با ژست خاصی در حال بیرون رفتن بودم که مسیج موبایلم منو از حرکت نگه داشت:«بازی شروع شد...»

پوزخند عمیقی روی لبم نقش بست و پله های ویلا رو که با چندتا پله ی کوچیک به حیاط متصل می شد پایین اومدم...نسیم ملایمی می وزید که باعث می شد کمی از موهای لختم به لرزه در بیاد و احساس قشنگی بهم دست بده... یکی از آدمها به طرف ماشین رفت و در عقب رو باز کرد،به سمت ماشین رفتم و روی صندلی عقب نشستم و بعد از بستن در نگاهم رو به ساعت توی دستم انداختم،وقت زیادی باقی نمونده بود و باید همه چیز رو با خودم مرور میکردم...اتفاقات این یک ماه رو برای خودم مجسم کردم و بعد عینک آفتابیم رو از روی چشمم برداشتم و نگاهی به جلو انداختم.راننده چشم هاش رو از روی آینه به چشمم دوخت و بعد از کمی مکث سرم رو تکون دادم و اونم ماشین رو روشن کردو به راه افتادیم...توی یه آستون مارتین مشکی رنگ نشسته بودم و داشتم به جایی میرفتم که اونجا حریف رو کیش میکردم....دوست داشتم ماتش کنم ولی هنوز هم نمی شدو وقتش نبود...ترکیه کشور قشنگی بود و استانبول هم شهر زیبایی؛از شیشه ی دودی رنگ آستون مارتین به شهر و آدم هاش نگاه کردم،به برج ها و خیابون ها...همه چی در ظاهر آروم و بی دردسر بود،آدم ها از کنار هم بدون هیچ توجه ای رد میشدند و ادای آدم های خوشبخت رو در میاوردند...ولی هر کدومشون برای نوشتن قصه ای داشتند...توی هر کوچه هزاران جنایت صورت میگیره...روزی هزاران نفر بدبخت میشند و باز هم همه چی از دور خوب جلوه میکنه...از دید من اونا اینطوری زندگی میکنند و از دید خودشون توی فلاکت...همینطور که اونا من رو یه پولدار همه چی تموم میدونند که توی این ماشین و این لباس هاست درحالی که از درد های من بی

خبراند...همینطوری که به بیرون خیره شده بودم دوباره برام مسیج اومد:گوشی رو در آوردم و اس ام اس رو باز کردم «باید باهم حرف بزیم سیا...» هستی بود،چشم هام رو بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی نوشتم «باشه ولی الان نمی تونم خودم باهات تماس میگیرم...»گزینه ی ارسال رو زدم و بعداز فرستادن اون پیام پوفی کشیدم و موبایل رو توی جیبم قرار دادم...بعداز چند دقیقه ماشین متوقف شد،راننده به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت در عقب اومد و در رو باز کرد،پای راستم رو به بیرون گذاشتم و خیلی آروم از ماشین پیاده شدم...ابرو های درهم کشیدم ونگاه عصیانگرم گویای همه چیز بود...گویای نفرت بی اندازم...گویای اجبار از نشستن پشت اون میز...لب هام رو روی هم فشردم و جمعشون کردم و نگاهم رو به سمت بالا کشیدم...جلوی یکی از برج های بلند و سربه فلک کشیده ی استانبول ایستاده بودم،نسیم ملایم چند دقیقه قبل تقریبا شدید تر شده بود و به باد تبدیل شده بود،برگ درخت های نخل و پرچم های جلوی برج به تکاپو افتاده بودند؛نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن عینک آفتابی به چشمم با قدم های مصمم و محکم به طرف داخل حرکت کردم...

مصمم و محکم با قدم های منظم به طرف آسانسور شیشه ای رنگ رفتم و از لابی گذشتم،در باز شد و سوار شدم و به راه افتادیم؛طولی نکشید که آسانسور از حرکت ایستاده بود،پای راستم رو از آسانسور به بیرون گذاشتم و توی راهروی طویلی قرار گرفتم،قدم هام روی مزائیک سفید مینشست و انعکاسش همه جا رو پر میکرد،بعد از گزروندن اون راهرو روبه روی درقهوه ای رنگی قرار گرفتم،محافظ های جلوی در بیانگر این بود که همه اومدند و منتظر حضور من اند...لبخند کجی روی لبم نقش بست،محافظ دست به دستگیره ی در برد و آروم در رو باز کرد،رسولی و حاج علیرضا و بقیه مشغول صحبت کردن بودند و با ورود من رسولی با خوشحالی برگشت و پیش چشم های متعجب و حیرت زده ی حاج علیرضا با من روبوسی کرد و گفت:خوش اومدین آقای نهانندی...حاجی جان ایشون همون آدم خوش اقبالی هستن که بهت گفته بودم.

حاج علیرضا با ترس از جاش بلند شد و گفت:این...اینکه سیاوشه...مگه تو...مگه تو...

پوزخند روی لبم عمق گرفت،عینک دودی رو با ژست خاصی از روی چشمم برداشتم و با لحن خاصی گفتم:مگه من چی؟؟فکر کردی رهاش میکنم حاج علیرضا!!

رسولی با تعجب نگاهش رو بین منو حاج علیرضا تاب داد و گفت:اینجا...اینجا چه خبره؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با قدم های مصمم به طرف میز شیشه ای وسط اتاق رفتم و پشت صندلی ای که به حاج علیرضا خیلی نزدیک بود نشستم و گفتم:نمیخواین جلسه رو شروع کنین عزیزا؟؟

حاج علیرضا انگشت شست و اشاره اش رو روی پیشونیش کشید و با حالت عصبی گفت:بسه...دیگه بسه سیاوش...خسته شدم.

لب هام رو جمع کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:مگه نمیخوای همه چیز تموم بشه حاجی؟بشین... بشین تا همه چیز رو تموم کنیم.

حاج علیرضا نگاه پراز نفرت و عصبانیتش رو توی چشم های من دوخت و بعد از مدتی با حرص روبه روی من نشست، عینک دودی رو روی میز شیشه ای گذاشتم و با لحن خاصی خطاب به حاج علیرضا گفتم: تا چند دقیقه ی دیگه موبایلت شروع به زنگ زدن میکنه حاج علیرضا...

رسولی اومد و صدر میز نشست و گفت: خب بهتره که گفت و گو راجع به این پروژه ی جدید رو آ...

دست چپم رو به بالا آوردم و نگاهم رو از روی حاج علیرضا به سمت رسولی سوق دادم و گفتم: تو بهتره بری به صحبت یه سری بزنی... فکر کنم مافیاهای بزرگ استانبول تا الان سر سلمان پاشا رو زیر آب کرده باشن... بهتره مارو تنها بزاری وگرنه سر تورو من خودم زیر آب میکنم.

نگاه رسولی رنگ تعجب و ترس گرفت، موبایلش رو با شتاب به بیرون آورد و همینطور که تماس رو برقرار میکرد با عجله اتاق رو ترک کرد. بقیه هم با زبون خودشون مشغول پیچ کردن بودند که بعد از خارج شدن رسولی اتاق رو ترک کردند

دستام رو توی هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم، ابروهای درهم کشیده شده ی حاج علیرضا نشونه ی پاتکی بود که خورد، زیر نگاه خونسردانه و خاص من توان مقاومت نداشت، درست همون موقع صدای زنگ موبایل حاج علیرضا به صدا در اومد، با تردید موبایل رو از جیب شلوارش به بیرون آورد، نگاهش رو از روی من برداشت و به صفحه ی گوشی خیره شد، پلک های چشمش با شدت باز شدند و با تعجب و ترس نگاهش رو به نگاه پیروزمندانه و لبخند مرموزانه ام انداخت...

نیم ساعت قبل...

تخت خواب بزرگ چند نفره ی سلطنتی وسط اتاق بود. از مخمل زرشکی رنگ و بارگاه بزرگ، ملافه ی نرمی از جنس ابریشم رو روی خودش انداخته بود و آرام توی تخت خوابش خوابیده بود، صدای قدم های آهسته و منظمی روی پارکت قهوه ای رنگ سوخته فضای اتاق رو پر کرد ولی لطمه ای به خواب وزیر نتونست بزنه، فردی که پالتوی مشکی رنگی به تن داشت و دستکش چرمی ای به دستش کشیده بود، هفت تیر نقره ای رنگ رو به روی پیشونی وزیر گذاشت، وقتی سردی اسلحه روی پیشونی وزیر نشست کمی سرش رو کج کرد و همینطور که چشمش رو بسته بود با حالت خواب آلوده ای گفت: نکن دختر... پولتو که گرفتی برو خونه دیگه...

لوله ی هفت تیر روی پیشونی وزیر فشرده شد، وزیر ملافه رو با عصبانیت کنار زد و لای پلکهایش رو به آرامی باز کرد که با دیدن اسلحه روی پیشونیش تند سرش رو بالا گرفت و همینطور که هراسناک مردمک های چشمش توی کاسه ی چشمش در حال بی قراری کردن بودند، لب های خشکش رو آرام باز کرد و با لکنت گفت: تــــو!!!

صدا لرزه به وجود وزیر انداخت: آره پسر... خودم...

- اما... اما تو که... تو که مرده بودی! چطوری؟؟ چطوری زنده شدی؟؟

پوزخند روی لب های شریف بابا عمق گرفت و با لحن خاصی گفت: من... کسی نیستم که به این راحتی بتونی بکشیش پسر... برای اینکه بتونی منو بکشی باید یه دور شاهنامه رو تموم کرده باشی... برای اینکه منو بکشی باید دلت از جونت قوی تر باشه... میگیری که چی میگم ها؟ پسر؟؟

وزیر که گیج به شریف بابا نگاه میکرد چندبار سرش رو تکون داد و همینطور که ترس بین کلماتش نشسته بود و کنترلی روی لرزش صداس نداشت گفت: آخه تو... تو چطوری تونستی بفهمی من کی ام؟؟ چطوری فهمیدی؟

نگاه شریف بابا از چشمای پراز ترس و حیرت وزیر به طرف میز کوچیک چوبی که روش با استادی منبت کاری شده بود و کنار تخت بود کشیده شد و روی نقاب طلایی رنگ وزیر ثابت موند، پوزخند روی صورتش عمق گرفت و کلمات رو شمرده شمرده و آهسته با لحن خاصی که داشت و صلابت پشت سرهم ردیف کرد و گفت: بعد از اینکه آدماتون وکیل و پیدا کردن و ناکارش کردن، فرداش حیدر و سیاوش اومدن پیشم همون روزی که پلیسا سیاوش و بردن کلانتری...

شریف بابا پشت میزش نشسته بود و دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و روی میز گذاشته بود، لب هاش به نشونه ی تفکر جمع شده بودند، سیاوش و حیدر روبه روی هم روی صندلی نشسته بودند و داشتن فکر میکردند، سیاوش دستی پشت گردنش کشید و گفت: اونا الان اولین کاری که میکنن اینکه از روابطشون استفاده کنن سعی کن با قانون جلومونو بگیرن و راهمونو سد کنن.

شریف بابا نگاه متفکرانه ای به سیاوش انداخت و گفت: درسته میگه... بعد از اون دنبال راهی میگردن که کاری کنن سیاوش دیگه نتونه کمر راست کنه... به نظر شما اونا چیکار میکنن؟؟ پسر!!

حیدر نیم نگاهی به صورت جدی سیاوش انداخت و بعد رو به شریف بابا کرد و گفت: به نظر من گزینه ی بعدی اونا شمابین شریف بابا... اونا میدونن که سیاوش بدون شما هیچ میشه و دیگه نیتونه این درد رو تحمل کنه پس رو شما دست میزارن...

سیاوش با پرخاشگری خطاب به حیدر گفت: یعنی چی؟ غلط میکنن بخوان...

شریف بابا دست راستش رو به بالا آورد و سیاوش سکوت پیشه کرد، شریف نگاهش رو بین سیاوش و حیدر تاب داد و گفت: حیدر درست میگه سیاوش... گزینه ی بعدی اونا منم... اونا میخوان منو ازت بگیرن تا نابودت کنن و با یه تیر دوتا نشون بززن.

سیاوش چشماش رو با حرص بست و لب هاش رو با عصبانیت روی هم فشرد و گفت: میگی چیکار کنیم بابا ها؟

- بهشون گفتم بزار به خاصتشون تن بدیم پسر... بزار فکر کنن همه چیز اونجوری که میخوان داره پیش میره، اینجوری با یه تیر دوتا نشون میزنیم، هم هویت واقعی وزیر برامون روشن میشه... وهم یه اشتباه کثیف رو

پاک میکنیم. گذشت چند روز گذشت و گذاشتم راهی واسه ی نابود کردنم پیدا کنین، سیاوش بهم حلیقه ی ضد گلوله داد تا زیر لباسم بیوشم که توش رنگ ریزه های قرمز داشت و موقع شلیک خون به بیرون پاشیده میشد، سیاوش دکترا و پزشکی قانونی رو هماهنگ کرد، آشنایایی داشتیم که با اشاره ی من جونسونم میدادن این کار کار آسونی بود، بالاخره روز موعود رسید، سیاوش به زخم بزرگ بهتون زد و شمارو واسه ی انجام نقشه ی نهایی تحریک کرد، سیاوش بهم گفت...

اسیاوش: اگه گلوله رو به سرت شلیک کنه چی بابا؟؟

شریف بابا پوز خندی زد و گفت: اونا واسه اینکار از یه حرفه ای استفاده نمیکنن پسر... چون این یه کار بزرگه و ممکنه اینجوری دستتون رو بشه و گیر بیفتن، اونا از یه زخم خورده استفاده میکنن... از کسی استفاده میکنن که بار اولش باشه و موقع گیر افتادنشم شکی بهشون نشه... پس خیالت راحت یه آدم تازه کار فقط دنبال تموم کردن کارشه، از صحنه های دلخراش بی زاره و میترسه، هیچ وقت گلوله رو توی سر خالی نمیکنه.

سیاوش همینطور که دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و روی میز قمار گذاشته بود رو کرد به حیدر و گفت: از اونجا به بعد نوبت تو میشه حیدر، یه مثل معروف هست که میگه قاتل همیشه به صحنه ی جرم برمیگرده...]

ا درست لحظه ای که سیاوش جنازه ی تیر خورده ی شریف رو در آغوش کشیده بود و گریه میکرد، بالای یکی از ساختمون ها مردی که پالتوی پارچه ای رنگ مشکی به تن داشت و با دوربین کوچیک و تیز بینی، داشت صحنه رو از دور میدید. وزیر اون لحظه بدون نقاب با لذت در حال تماشای مرگ شریف بابا بود و از صحنه ی شکست خوردن سیاوش احساس پیروزی میکرد، پوز خندی تمسخر آمیزی روی لب هاش نشسته بود. کمی اون طرف تر روی ساختمون روبه روی حیدر هم توی کمین نشسته بود و با دوربینی که توی دست داشت اطراف رو نگاه میکرد تا مورد مشکوکی پیدا کنه و درست همون لحظه با زیرکی وزیر رو که بالای یکی از ساختمون ها ایستاده بود و در حال تماشا کردن سیاوش و شریف بود گیر آورد، خیلی سریع دوربین عکاسی پیشرفته ای رو برداشت و شروع به عکس گرفتن از وزیر کرد...]

- اون روز که من مردم درواقع تو خودت با دست خودت گور خودت رو کندی جناب سرهنگ امیری...

نگاه وزیر رنگ تعجب گرفت و با ترس گفت: یعنی... یعنی اون روز که تو رستوران بیمارستان با سیاوش حرف میزد منو میشناخت؟؟

شریف بابا پوز خند صداداری زد و گفت: هـــــه پس چی فکر کردی پسر؟ سیاوش تیز تر از چیزیه که فکر کنی... از اولم حدس میزد که تو یه پلیس فاسد باشی.

شریف بابا موبایل وزیر رو از روی میز برداشت و به شماره ی شعله اس ام اس زد «بیا به این آدرسی که میگم... زود باش اتفاق مهمی افتاده تنها بیا.» گزینه ی ارسال رو زد و پیام رفت.

- داری چیکار میکنی؟؟

- باید به یه جایی زنگ بزنی جناب وزیر...

سپس شماره ی حاج علیرضا رو گرفت و گوشی رو به دست وزیر داد. وزیر نیم نگاهی به شماره انداخت و بعد با حرص چشماش رو روی هم بست و گوشی رو به گوشش چسبوند.

صدای لرزون و پر از استرس حاج علیرضا توی گوشی پیچید: الو... وزیر چه اتفاقی افتاده؟؟

- اینجا... اینجا...

شریف گوشی رو از دست وزیر کشید و به گوشش چسبوند و گفت: اینجا یه اتفاق باور نکردنی افتاده حاج علیرضا...

سیاوش با دیدن صورت بهت زده ی حاج علیرضا پوزخند روی صورتش رو عمیق تر کرد و دست به سینه به صدلی تکیه داد: حاج علیرضا نگاه هراسناکش رو به سیاوش دوخت و با ترس گفت: ت... سو...؟؟ تو مگه مگه نمرده بودی؟؟

پوزخند صدا دار شریف بابا رو حتی سیاوش هم شنید: هه... به رفیقتم گفتم کشتن من کار آسونی نیست داداااا... شریف بابا رو کرد به وزیر رو گفت: فکر کردی که چی؟ فکر کردی این نقاب میتونه تورو از دست من نجات بده؟؟ آره پسر؟

نقاب رو از روی میز گرفت و به پشت سرش پرت کرد و اسلحه رو گذاشت روی شقیقه ی وزیر و گفت: آخرین حرفتو بزنی جناب سرهنگ امیری... آخرین حرفتو بزنی.

موبایل توی دستای حاج علیرضا میلرزید و مردمکاش توی کاسه ی چشمش آرام و قرار نداشتند، صدای وزیر که همراه با خواهش و التماس همراه بود به گوش های حاج علیرضا رسید: نه... تورو خدااااااا منو نکش شریف... هرچی بخوای بهت میدم... خودم اون حاج علیرضا رو نابود میکنم... تورو خدا منو نکش...

شریف بابا شمره شمرده و پشت سرهم کلمات رو با لحن خاص خودش ردیف کرد و گفت: نه پسر... وقتی لحظه ی مردن فرا میرسه نه پول... نه پیشنهادات خوب... هیچ کدوم نمیتونه جلوشو بگیره... مرگ که میاد خوشبختی و پول و جلال از در بیرون میره... به این حرفا نیست داداش... وقتی مرگ میاد باید چشمتو ببندی و بگی زودتر خلاصش کن آره پسر آره...

صدای فریاد وزیر توی گوشی پیچید و بعد صدای گلوله باعث شد حاج علیرضا با ترس توی جاش بپره و موبایل از دستای لرزانش به زمین بیفته: نگاه پراز خواهش و التماسش رو به سیاوش معطوف کرده بود که با ابروهای درهم کشیده و فک منقبضش زل زده به حاج علیرضا، سیاوش آرام از جاش بلند شد و گفت: دیگه کسی رو نداری حاجی... بازی آخرشه نفر بعد خودتی... بهتره به فکر اون دنیات باشی.

عینک دودی رو با ژست خاصی به چشماش زد و از پیش چشمای متحیر حاج علیرضا با قدم های محکم و منظم اتاق رو ترک کرد و حاج علیرضا بعد از رفتن سیاوش با ترس چشماش رو روی هم فشرد و لبه ی صندلی رو به چنگ گرفت...

شریف بابا با پوزخند نگاهی به جنازه ی وزیر و شقیقه ی تیر خورده اش انداخت و همینطور که به بیرون میرفت زیر لب خوند: گر زرین کلاهی عاقبت هیچ/اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ

اگر ملک سلیمانم ببخشند/در آخر خاک راهی عاقبت هیچ

قدم های محکم و منظم شریف بابا روی نقاب طلایی رنگ خندون نشست و نقاب از وسط به دو نیم تقسیم شد....

باد ملایمی می وزید و برگ های زرد رنگ کف خیابون رو به تکاپو وا میداشت، با دستای مشت و ابرو های درهم کشیده بهش خیره شده بود، تموم اتفاقات توی ذهنش زنده شده بودند، تموم اتفاقات جلوی چشمش مثل یه خواب تلخ یا یه کابوس وحشت آفرین به نمایش گذاشته شده بود، سیگارش رو در آورد و به لباش چسبوند، از زیر ابرو های درهم کشیده شده اش نیم نگاهی بهش انداخت و پاش که پوتین چرم قهوه ای رنگ پاش بود رو روی لبه ی کاپوت جیب قدیمی گذاشت، دقیقا کنار جایی که اون قرار داشت، کبریتش رو در آورد و چوب کبریت رو به آتیش کشید، نگاهش رو از آتیش سرخ به اون معطوف کرد و سیگارش رو تو همون لحظه روشن کرد، کام خیلی عمیقی از سیگار گرفت، تموم ریه هاش پراز دود شد و مژک های ریویش سوختند، هنوز هم حرفی نمیزد و فقط با اخم کم رنگی که داشت نگاهش میکرد، به چشمای عصیانگر و دهن چسب زده اش، سیگار رو از لبش جدا کرد و دودش رو با قدرت توی صورتش فوت کرد، پک بعدی رو عمیق تر برداشت و توی ذهنش مرور کرد، تموم اتفاقات تلخی رو که پشت سر گذاشته بود، به فریاد هایی که کشید، به جای گلوله هایی که با دیدنشون قلبش از کار ایست میکرد... نگاهش از نقطه ای نامعلوم به دستای بسته ی شعله افتاد که مدام در حال تقلا کردن بودند، ناخداگاه پوزخند عمیقی روی لب هاش نشست، نگاه ترحم آمیزی بهش کرد و بعد با حرص از سیگارش کام گرفت و روی دستای ظریف و زنوننه ی شعله خاکستر داغ و سوزنده ی سیگار رو خاموش کرد، فریاد خفه ی شعله توی گوشای حیدر پیچید... دستاش بیشتر به تقلا کردن و تکاپو افتادند، صدای حرصی حیدر ترس رو تا عمق وجود شعله نفوذ داد...

- با این دستات شلیک کردی آره؟؟؟

انگشتای باریک و ظریفش رو توی دست گرفت و با تموم قدرتش فشرد، شعله با درد چشماش رو بست و دوباره صدای خفه اش از زیر چسب نواری سورمه ای رنگ به گوش حیدر رسید، حیدر دستاش رو از روی دستای شعله برداشت و با حالت چندش اون رو به کاپشن چرمی مشکی رنگش کشید و گفت: اه... دستمو نباید کثیف میکردم...

سوزش خاکستر سیگار هنوز هم توی اعماق وجود شعله بود که ناگهان حیدر به طرف تبری رفت که گوشه‌ی حیاط خونه اش افتاده بود، تبر رو به دست گرفت و دستش رو روی دوشش انداخت، لب هاش رو روی هم می فشرد و از زیر ابرو های درهم کشیدش به چشمای هراسناک شعله خیره شده بود. تبر رو روی دوشش یک دور چرخوند و با قدم های بلند و محکم به شعله نزدیک شد و روبه روش ایستاد، چشمای پراز خواهش و التماس شعله و صورت برآشفتش باعث شد با خشم دندون های بهم چسبیدش رو روی هم فشار بده و مثل یه رودخونه ی طقیان کرده خروشان تر از قبل و خشم گین تر از قبل با نفرت بی پایان بهش زل بزنه و جسم نواری رو با قدرت از روی لب های شعله بکنه، شعله با برداشتن چسب فریاد زندونی توی گلوش آزاد میشه و با تموم وجودش فریاد میکشه: _____ه!!!

و درست همون لحظه تبر با قدرت بالا رفت و با تموم خشم و نفرتی که داشت به روی مچ دست چپ شعله فرو بشینه... خون فواره کنان از دست شعله به بیرون میزنه و دستش از طناب آزاد میشه، شعله درد میکشید و فریاد میزد و حیدر از خشم و کینه و نفرت به نفس نفس زدن افتاده بود، بهترین و قشنگ ترین قسمت نقشه از نظر حیدر گیر آوردن شعله بود، اون هم با اس ام اسی که شریف بابا به شعله زده بود، لبه ی تبر پراز خون شده بود و از دست زنونه ی شعله خون بدون لحظه ای امان به بیرون میچکید و شعله رو به اشک و التماس وا میداشت: تورو خدااااا..... منو ببخش.... غلط کردم.... غلط کردممم..... آآآآآ آخ...

حیدر با خشم گلوی شعله رو توی دستش گرفت و همینطور که محکم می فشرد از لای دندوناش غرید: آَشغَاااااااااااا
عوضی ابلایی به سرت میارم که حض کنی....

شعله خنده ی خبیثانه ای کرد و بی توجه به دردی که داشت از لای دندوناش که از درد بهم میخوردند با یه لحن خاص گفت: اصلا بیا من بکش... منو بکش... ولی بدون... امیر بهترین کیسی بود که تا حالا داشتیم... تا حالا از کشتن کسی اینقدر لذت نبرده بودم.

مستانه خندید و میون خنده با درد لب هاش رو فرو بست و چشماش رو روی هم گذاشت، حیدر با خشم موهای قرمز رنگ شعله رو توی مشتش گرفت و با خشم کشید، جوری که موهای نهیف شعله هر آن ممکن بود از ریشه کنده بشند، با خشم و نفرت بهش خیره شد و از بین دندونای بهم چسبیدش غرید: خفه شو عوضی.... خفه شو بی هم چیز....

تبر رو با خشم روی زمین انداخت و از شعله فاصله گرفت، با حالت عصبی پاکت سیگار رو از توی جیب کاپشنش در آورد و زود روشنش کرد، عصبی کام گرفت و کف دست چپش رو به پیشونیش فشرد، از شعله دور شد و به در حیاط تکیه داد، سیگارش که تموم شد همینطور که پوزخند عمیقی روی لباس نقش بسته بود لب هاش رو روی هم فشرد و به شعله نزدیک شد، اسلحه اش رو از پشت کمرش در آورد و به طرف شعله گرفت، شعله همینطور که درد میکشید خنده ی عصبی ای کرد و گفت: بزن... بزن ببینم میتونی اونجوری که من زدم بزنی؟؟

دندونای حیدر با حرص روی هم فشرده میشدند ولی این باعث نشد خونسردی حیدر از بین بره، نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و با خشم گفت: خفه شو....

لوله ی تفنگ رو به طرف پای چپ شعله گرفت و شلیک کرد، صدای برخورد گلوله توی فریاد شعله پیچید... خون با شتاب به بیرون جهید و شعله مته مار گزیده ها از پا افتاد و به تقریبا آویزون شد، بلافاصله لوله ی تفنگ به طرف پای راستش کشیده شد و دوباره شلیک گلوله و فریاد های درد آسای شعله... شعله با درد چشماش رو بسته بود و خودش رو به طناب دست راستش سپرده بود، حیدر اسلحه رو پشت کمرش گذاشت و با عصیانی که توی وجودش داشت به شعله نزدیک شد و بالای سرش ایستاد، شعله ناله میکرد و درد میکشید، درد رو از تک تک اعضای صورتش میشد فهمید، پوزخند عمیقی روی لب های حیدر نشست و گفت: میدونی واست یه هدیه دارم دختر... پشت نگاه هراسناک شعله حیدر به طرف انباری رفت که کمی اون طرف تر قرار داشت و درش رو باز کرد، شعله همینطور که درد میکشید و ناله میکرد با کنجکاوای به اون طرف خیره شد که حیدر همراه با موتور فرمان بلند شیکی به بیرون اومد؛ موتور رو روی جک زد و مابین موتور و شعله ایستاد، شعله ناله میکرد و درد میکشید و حیدر دست به کمر به موتور خیره شده بود، باک مشکی رنگ و براقی داشت، آگروز بزرگی داشت که تا پشت لاستیک های بزرگش میرسید، چراغ جلوش گرد بود و فرمون میله ای سفید رنگی داشت. همینطور که دست به کمر ایستاده بود و اخم کم رنگی بین ابروهایش نشسته بود به صورت جمع شده از درد شعله نگاه کرد و با لحن خونسردانه ای گفت: هارلی دیویدسون مدل سوفتیال براکت، پیشراشه هوا خنک و سیلندرش ده سه بیه... 1585 سی سی حجم داره... دور موتورش 3000ره... فکرشو بکن دختر... ببین چه قدرتی داره این عروسک.

از پیشش چشمای متعجب شعله به طرف طناب دیگه ای که روی زمین افتاده بود رفت و اون و به شکل دایره در آورد، طناب رو توی دستش کشید و به طرف شعله رفت و بعد با خشم اون و به گردن شعله انداخت و شروع به فشردن کرد، شعله تقلا میکرد و دست خون آلودش رو سعی داشت تکیه بده ولی هر بار درد بیشتری توی وجودش میپیچید، حیدر دندوناش رو روی هم می فشرد و حلقه ی طناب رو تنگ تر میکرد، با خشم دست از طناب کشید و اون یکی دست شعله رو هم باز کرد، با مشت به صورتش کوبید و اون و به زمین انداخت، طناب رو چند دور ابراز احساسات شعله پیچید، شعله به سرفه افتاده بود و چشماش گشاد تراز حد معمول شده بود، جای آج های طناب روی گردنش خون نمایی میکرد، بعد از اینکه چند دور طناب رو پیچوند، دوسرش رو به پشت موتور بست، سوئیچ رو توی موتور چرخوند و بعد از باز کردن در حیاط خونه اش؛ با ژست خاصی روی موتور نشست، دست راستش رو توی جیب کاپشنش فرو برد پاکت سیگار رو در آورد و همینطور که به شعله خیره شده بود سیگار رو روشن کرد؛ دود خاکستری رنگ سیگار فضا رو پر میکرد و دید حیدر رو کدر... با تموم قدرت موتور رو روشن کرد و گاز رو توی دستش فشرد و به راه افتاد، گردن شعله فشرده شد و تن نهیفش روی زمین کشیده شد، حیدر با سرعت میون جمعیت متحیر و متعجب شهر و روستا گذشت و شعله رو روی آسفالت سنگی کشوند... بعد از گذشت مسیر نه چندان طولانی به عمارت روزبه رسید؛ شعله بر اثر خفگی مرده بود و لباس های گرون قیمتش

پاره شده بودند، تنش زخمی بود و چیزی جز یه لاشه ی درب و داغون نبود، جلوی در موتور از حرکت ایستاد، یکی از محافظا به جلو اومد حیدر با تحکم گفت: نیما هست؟؟ بگو حیدر واست یه هدیه آورده.

محافظ بیسیمش رو دستش گرفت و اطلاع داد، با دیدن شعله توی اون وضعیت یهو از جاش پرید و با ترس به صورت پوزخند وار حیدر خیره شد و لرزون گفت: میتونین... میتونین برین تو...

حیدر با خشم ابروهایش رو توی هم کشوند و موتور رو روشن کرد و با سرعت به داخل رفت و جلوی در ویلا از حرکت ایستاد. نیما لبخند بر لب در عمارت رو باز کرد و همینطور که به صورت عصبانی حیدر خیره شده بود بعد از خنده ای مستانه گفت: آ خوش اومدی حیدر... خیلی خوش اوم...

حیدر از موتور پیاده شد و طناب رو از پشت موتور باز کرد و جنازه ی شعله که هیچی ازش نمونده بود رو کشون کشون جلوی پله های عمارت انداخت، نیما با وحشت به عقب رفت و دستش رو با ناباوری روی دهنش گذاشت، چشمای متعجب و هراسناک نیما بین حیدر و شعله در گردش بود، هنوز هم باورش نمیشه شعله با این فجاعت مرده باشه... حیدر با خشم دندون هاش رو روی هم فشرد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید به طرف نیما گرفت و گفت: نفره بعدی تویی... اینم هدیه ی منو سیاوش به تو و حاج علیرضا...

پیش چشمای ترس آفرین نیما سوار موتور شد و گفت: آهان راستی... شریف بابا گفت بهت بگم کسی میتونه از مرگ برگرده که بیشتر از زندگی کردن مردن رو تجربه کرده باشه... واسه تشییع جنازه ی وزیر حتما گل میفرستم زت زیاد.

موتور رو با قدرت روشن کرد و پیش چشمای متحیر نیما عمارت رو ترک کرد...

قسمت 19:

سیاوش

به محض اینکه از سوار ماشین شدم موبایلم رو در آوردم و شماره ی هستی رو گرفتم، هنوز چندتا بوق بیشتر نخورده بود که صدای هستی توی گوشم پیچید: الو سیاوش...

- الو سلام هستی.

- سلام عشقم.

- چیزی شده؟؟

- آره یه چیزی شده.

- خب بگو چی شده.

- اینجا هتلش خیلی عالی‌ه ولی جای تو خالیه خوشم نیومد.

- چی!!! هتل؟ تو کجایی؟؟

- چیه مگه تو اومدی استانبول منم به هزار زحمت مامان شونو راضی کردم اومدم دیگه الان تو هتلتم.

- وای از دست تو هستی! آدرسشو اس کن پیام بگیرم... وسایلتو جمع کن.

- باشه باشه زود بیایا دلم واست تنگ شده.

لبخند بزرگی روی لبم نشست و آروم گفتم: منم دلم تنگ شده... باشه اومدم.

تماس رو قطع کردم و رو به راننده با سر اشاره کردم، اونم سریع ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد؛ کمی بعد جلوی یکی از هتل‌های زیبای استانبول قرار داشتیم، راننده از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد، با تأمل از ماشین پیاده شدم و همینطور که به طرف داخل میرفتم شماره‌ی حیدر رو گرفتم، چندتا بوق بیشتر نخورده بود که صداش تو گوشی پیچید: الو سیاوش...

- حیدر... کار تموم شد؟

- آره داداش تموم شد، اون مادر سگو فرستادم اون دنیا.

- خوبه من باز بهت زنگ میزنم فکر کنم چند وقتی بیشتر استانبول بمونم.

- چیه نکنه اونجا کسی واسه خودت پیدا کردی؟؟

خنده‌ای کردم و گفتم: امان از دست تو... بهت زنگ میزنم الان باید قطع کنم.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و از لابی به طرف یکی از باجه‌ها که خانوم جوون و شیک پوشی با موهای بلوند پشتش نشسته بود رفتم؛ دیوار از سنگ مرمر تزیین شده بودند و کف لابی هم با مزائیک‌های طلایی رنگ پوشیده شده بود، چند دست مبل راحتی وسط لابی قرار داشت که به رنگ‌های زرشکی و قهوه‌ای رنگ بودند. خانوم با احترام به انگلیسی گفت:

Can I help you??-

کمی گوشام رو تیز کردم و سرم رو به جلو متمایل کردم، ای بابا حالا همیشه فارسی بگی بینم چی میگی؟ دست راستم رو به گردنم کشیدم و گفتم: وات؟؟ هستی هست؟؟ هستی سماواتی!

خانومه چشماش رو باریک کرده بود و با دقت به حرفام گوش میداد ولی انگار حالیش نمیشد! ای بابا حالا چطوری حالیش کنم؟

- میگم هستی هست؟ ای بابا اینم زبون سرش نمیشه که.

کمی فکرم رو منقبض کردم و همینطور که با ناامیدی بهش خیره شده بودم دستم رو روی گردنم گذاشته بودم و آروم ماساژش میدادم که ناگهان صدایی از پشت سر به گوش رسید که خیلی آشنا بود...

- سیاوش...

برگشتم و با تعجب بهش خیره شدم، چشمام تعجب رو فریاد میکشید: پری!!! تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

پری همراه با چمدون کوچیک کرم رنگی که دستش داشت، با یه مانتوی بلند که تا زانوهایش بود و صورتی رنگ بود، موهایش رو دورش ریخته بود و لبخند متحیری به لب زد و گفت: من!! تو خودت اینجا چیکار میکنی؟ من... با یکی از شرکت های ترکی قرارداد دارم.

- چقدر عجیب امروز همه ترکیه کار دارن.

- توهم!!؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که همون لحظه صدای هستی باعث شد من و پری نگاهمون متوجه ی اون بشه، مانتوی قرمزی به تن داشت و موهایش رو به طور کج روی شونه ی چپش ریخته بود، مثل همیشه زیبایی فوق العاده ای داشت، رژ لب کم رنگی روی لب هاش نقش بسته بود.

- پری!!!

پری نگاه متعجبش رو بین منو هستی کشوند و گفت: آ... شما باهمین؟؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: ااااا مممم... نه باهم نیستیم یعنی من یه قرار کاری داشتم وقتی فهمیدم هستی هم ترکیه ست گفتم برم بگیرمش ببرمش ویلای خودم.

هستی: تو اینجا چیکار میکنی دختر؟

- منم قرار کاری داشتم...

نگاه ها رنگ تعجب داشت و حیرت، هستی با تموم تلاشش سعی داشت خونسردی خودش رو حفظ کنه و با لبخندی که ظاهری بودنش رو به خوبی میتونستم حس کنم گفت: خوشحالم از دیدنت عزیزم...

- منم همینطور عزیزم... نیما نیومده؟

هستی و پری همدیگه رو در آغوش کشیدند، هستی درحالی که نگاه سرخورده و عصبانیش رو بهم دوخته بود آروم گفت: نه... من تنها اومدم، نمیدونستم سیاوش و توهم اینجایی. نکنه باهم اومدین ها؟؟

- نه منم نمیدونستم سیاوش اینجاست.

هستی و پری از آغوش هم بیرون اومدند و هستی درحالی که با لبخند و نگاه خبیثانه ای به من نگاه میکرد گفت: آ مگه شما باهم نیستین؟؟

پری نگاه غم بارش رو به طرف من کشوند و زیر لب گفت: نه... باهم نیستیم.

نگاهم رو از پری برداشتم و همینطور که لب هام رو روی هم می فشردم به هستی خیره شدم و ابرو هام رو با حرص بالا دادم و گفتم: حالا که پری رو هم دیدیم بهتره توهم دیگه اتاق نگیری همراهمون بیا تو ویلای من جا هست که باشی.

- یعنی مزاحمتون نمیشم؟

نگاهی به هستی انداختم که داشت با گوشه ی انگشتت بازی میکرد و پوست کنار ناخنش رو میکند؛

- نه چرا مزاحم باشی؟ چند وقت ترکیه میمونی؟؟

- بستگی به کارم داره سیاوش جان.

- هستی تو چطور؟

- منم واسه تفریح پاشدم اومدم معلوم نیست شاید یه هفته ای بمونم.

- منم همینطور.

پری نگاهش رو بین منو هستی تاب داد و گفت: هستی میخوای زنگ بزنی ما هم بلند بشه بیاد اینجوری تنها نیممونی.

- خودم خواستم تنها باشم عزیزم، اون اصلا نمیدونه که اومدم ترکیه.

- آ! یعنی بهش نگفتی داری میای؟

- نه چرا باید بهش بگم فقط یه نامزد معمولیه.

پری ابرو هاش رو همراه با شونه هاش به بالا انداخت و حرفی نزد، چمدون هستی و پری رو گرفتم و همینطور که به طرف در میرفتم گفتم: خیله خب بهتره زودتر بریم خوب نیست اینجا وایستیم هی بحث کنیم.

هستی: موافقم.

چمدون رو به راننده دادم، گذاشتش پشت ماشین و سریع در عقب رو برای خانوم ها باز کرد، هستی و پری روی صندلی عقب نشستند و منم به صندلی جلو رجوع کردم. تموم مسیر سکوت اختیار کرده بودم، تموم مسیر ذهنم درگیر این اتفاق بود؛ اه انگار همیشه چند روز بدون مزاحم پیش هستی باشم، حتما از اینکه از پری خواستم همراهمون بیاد کلی ازم دلخور شده و قهر کرده، از ابرو های درهم کشیده و نگاه های معنی دارش میتونم بفهمم که خیلی شاکیه، داشتیم از پنجره به بیرون نگاه میکردم که برای موبایلیم اس ام اس اومد، نیم نگاهی به آینه انداختم که نگاهم توی نگاه عصبانی هستی گره خورد، لب هاش رو جمع کرده بود و ابروهاش رو بالا فرستاده بود، نگاهم به صفحه ی موبایل افتاد «چرا گفتم این ایکیبری بیاد ها؟؟؟» چشمام رو با حرص بستم و نفسم رو با سرو صدا به بیرون فرستادم و نوشتم «چاره ای نبود دختر... اگه نمیاوردیمش شک میکرد و میگفت حتما کاسه ای زیر نیم کاسه ست» گزینه ی ارسال رو زدم و پیام ارسال شد، دوباره از توی آینه نگاهش کردم، داشت پیام رو میخوند، دقیقه ای بعد موبایل رو با حرص کنار پاش گذاشت و نگاهش رو باقهر به طرف پنجره کشوند، هرچی منتظر شدم اس ام اسی نیومد، با ناامیدی نگاهم رو به طرف پنجره کشوندم و به خیابونای استانبول خیره شدم...

به ویلا رسیده بودیم، راننده در مشکی رنگ ویلا رو با ریموت باز کرد و ماشین رو از جاده ی نچندان طولانی ای به جلوی ویلا برد و گوشه ای پارک کرد، از ماشین پیاده شدیم، جلوی ویلا فضای چمن کاری شده ای بود که نخل نچندان بزرگی کنارش خودنمایی میکرد، نمای آجر کاری شده ی ویلا که قهوه ای سوخته بود و دوتا تراس بزرگ که یکی برای پشت بوم بود به چشم میخورد، گوشه ی ویلا فضای سرسبزی بود که یه میز کوچیک و چند دست صندلی راحتی قرار داشت، شاخه ی گل های رنگارنگ روی دیوار های اون منطقه خودنمایی میکرد که بخاطر پاییز کمی پژمرده شده بودند، به طرف پله ها رفتیم و به در بزرگ قهوه ای رنگ رسیدیم، یکی از خدمتکارا درو باز کرد و من جلوتر از همه وارد ویلا شدم و گفتم: این یکی از ویلا های شریف بابا توی استانبوله که تا وقتی اینجام توش زندگی میکنم امیدوارم خوشتون اومده باشه.

گوشه ی سمت راست پله های چوبی قهوه ای رنگ قرار داشت که به طبقه ی دوم منتهی میشد، روبه رو نشیمنگاه کوچکی قرار داشت که وسطش میز ام دی افی بود و چند دست مبل راحتی قهوه ای سوخته، موزائیک سفید رنگ براقی کف سالن رو میپوشوند، طرف چپ راهرویی قرار داشت که به آشپزخونه منتهی میشد و خدمتکارا درحال پخت و پز بودند، دیوار ها رنگ قهوه ای و طلایی رنگ بودند؛ همون لحظه خدمتکار جوونی که لباس خدمتکار ها تنش بود و دختر کم سن و سالی بود از آشپزخونه به طرفمون اومد و گفت: خوش اومدین آقا... کاری از من ساخته ست؟

سرم رو تکون دادم و با همون اخم کم رنگی که بین ابرو هام قرار داشت گفتم: بله اتاق های طبقه ی بالا رو برای خانوم ها آماده کن.

- چشم آقا حتما.

خدمتکار راهش رو به طرف پله ها گرفت که صدای هستی اون و متوقف کرد: این چمدون هارو هم ببر... البته اگه واست زحمتی نیست.

دخترک نگاهی بهم کرد و وقتی تاییدمن رو دید به طرف چمدون ها رفت و اونا رو برداشت و به طبقه ی بالا رفت. بعد از رفتن خدمتکار هستی نگاهی بهم انداخت و با نیش کلام گفت: واه... چقدرم خدمتکارای لوسی داشتن این شریف بابای خدایامرز، فکرشو بکن فکر کنم چشمش گرفتت سیاوش.

نگاه تیزی بهش کردم و گفتم: شریف بابا نمرده... اونم فقط یه خدمتکار معمولیه.

هستی از شنیدن خبر شریف بابا کمی متعجب شد و گفت: پس اینم بازی بود؟؟

- آره بازی بود.

- دهننت سرویس من باور کرده بودم اینجوری که تو اشک میریختی و زار میزدی.

پری پرید وسط حرفمون و گفت: تو از کجا دیدی زار میزد و اشک میریخت؟؟

نگاهم رو بین هستی و پری تاب دادم و گفتم: اخه واسه تشییع جنازه اومده بود منو دید.

- آهان.

نگاهم رو به طرف پله ها کشوندم و گفتم: خيله خب بریم بالا اتاقتونو بهتون نشون بدم.

به طبقه ی دوم رفتیم، وسط سالن یه میز کوچیک دایره شکلی قرار داشت که روش پارچه ی چهارگوش طلایی رنگ پهن شده بود و گلدون زیبایی روش قرار داشت، چهارتا اتاق که دو به دو کنار هم قرار داشتند توی سالن طبقه ی دوم بود، دوتا از اتاق ها بالای پله ها بود و دوتای دیگه روبه روش، به در سمت راست که زیر پله هایی که به طبقه ی سوم منتهی میشد اشاره کردم و گفتم: این اتاق منه... اتاق روبه رویی برای هستی باشه اتاق بغل دستی اتاق هستی هم اتاق پری باشه.

پری و هستی نگاهی به هم کردند و پری گفت: خوبه برای من که فرقی نمیکنه.

هستی: طبقه ی سوم چیه؟

- استخر و جکوزی.

- چه عالی پس میتونیم یکم شناهم کنیم.

روبه من چشمکی زد که از نگاه دقیق پری دور نموند، لبخند بزرگی روی لبم نشوندم و همینطور که نگاهم رو به طرف پری سوق داده بودم و بعد به هستی معطوف کردم گفتم: آره اگه خواستین میتونین برین و شنا کنین اینجا در اختیار شماست.

هستی لب باز کرد تا حرفی بزنه که خدمتکار جوون از اتاق پری بیرون اومد و روبه من گفت: اقا اتاق ها مرتبن...اگه چیزی احتیاج دارین براتون بیارم.

- نه من چیزی نمیخوام اگه مهمونامون چیزی خواستن براشون زود آماده کن.

- چشم آقا.

- میتونی بری.

خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و از پله ها به پایین رفت، نگاهم رو به طرف هستی و پری چرخوندم و گفتم: خيله خب برین استراحت کنین، منم توی اتاقم چیزی لازم داشتن بگین براتون بیارن.

هستی: نه ممنون... چیزی لازم نداریم، البته من ندارم پری رو نمیدونم.

- منم فقط به یه خواب و یه حموم درست و حسابی نیاز دارم، تازه از هواپیما پیاده شدم.

- خب منم تازه پیاده شدم پری جون، البته من صبح اومدم و پروازم نشست، ولی بازم اینجوری که تو میگی خسته نبودم.

- خب من هستم دیگه.

هستی شونه هاش رو به بالا انداخت و همینطور که زیر چشمی به من نگاه میکرد وارد اتاقش شد، پری به طرفم اومد و گفت: سیاوش میتونم به چیزی ازت بیرسم؟

- بیرس.

- اون زن...اونی که گفتم دوستش داری از من...از من زیبا تره؟؟

نگاهم به طرف اتاق هستی کشیده شد، حس کردم گوشاش رو به در چسبونده، از زیر در سایه اش رو به خوبی میتونستم ببینم، نگاهم رو به پری معطوف کردم و گفتم: ببین پری...من علاقه ای ندارم که این بحث رو ادامه بدم، بهتره دیگه راجع بهش باهم حرف نزنیم، نمیخوام این رابطه ی دوستانمون خراب بشه متوجه ای؟

پری سرش رو تکون داد و بعد از یه خداحفظی سرسری به اتاقش رفت، پوف کش داری کشیدم و به اتاق خودم رفتم...حالا با اینا باید چیکار کنم؟ ای خدا خودت به دادم برس، اتاق با وسایل سفید تزیین شده بود، تخت خواب چند نفره که چوبش به رنگ سفید بود توی اتاق قرار داشت، دلاور سفید رنگی که آینه اش به صورت یه نیم دایره بود گوشه ی اتاق خودنمایی میکرد، دیوارا به رنگ سفید بودند با حاشیه های طلایی رنگ. جلوی تخت خواب سرویس بهداشتی جداگونه و حموم با تموم تجهیزات قرار داشت، به طرف تخت خواب رفتم و خودم رو پرت کردم روش؛ دکمه ی وسط کتم رو باز کردم و به سقف خیره شدم، موبایلم رو از جیبم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم، نه اس ام اسی نه زنگی، ای خدا حالا چطور هستی رو خوشحال کنم و بتونم چند روز راحت باهش باشم؟ اون

بخاطر من بلند شد اومد استانبول و حالا من پری رو دعوت کردم به ویلا! حق داره عصبانی بشه حالا که دارم فکر میکنم اگه منم نیما رو تو این شرایط میدیدم کلی با هستی جرو بحث میکردم و از کوره در میرفتم؛ چشمام رو آروم بستم و از فکر های مزاحم دور شدم، امروز ضربه ی بزرگی به حاج علیرضا زدم، بهترین مهره هاش رو از میدون به در کردم و الان تنها تراز هروقت دیگه ای شده، اگه میتونستم با قدرتی که دارم کاری کنم وکیل هم از کما بیرون بیاد خیلی خوب میشد، شاید اینجوری داستان پدرم رو میتونستم بفهمم؛ چشمام همچنان بسته بود که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم، همینطور که چشمام بسته بود اخم کم رنگی مهمون پیشونیم کردم و گفتم: هنوز یاد نگرفتین بدون اجازه وارد اتاق نشین؟؟ چیزی نیاز ندارم میتونی بری بیرون.

صدایی نیومد، دوباره تو همون حالت گفتم: باتو ام میگم برو بیرون.

لحظه ای بعد صدای پاشنه های زنونه ای توی اتاق پخش شد، چشمام رو باز کردم و به سرعت توی جام نشستم، با تعجب نگاهی به دور بر انداختم و با صدای زیری گفتم: تو اینجا چیکار میکنی هستی؟؟ ننگفتی اگه پری ببینت چی؟ چه جوابی میخوای بهش بگی ها؟

جلوی تخت از حرکت ایستاد و همینطور که دست به سینه بود و اخماش حسابی درهم بود با صدایی که به شدت سعی داشت کنترلش کنه تا بالا نره گفت: چیه مگه ها؟؟ واسه اینکه ببینمت باید از اون ایکبیری اجازه بگیرم مگه؟؟

سرم را با حرص کج کردم و لب هام رو روی هم فشردم، تازه نگاهم به پیرهنش افتاد، به بلوز دکمه دار به رنگ قرمز به تن داشت که دکمه ی بالاش باز بود و یقه اش به طور هفت به پایین میومد؛ به شلوار چسبون مشکی رنگ که تا میچ پاش بیشتر نبود و یه کفش پاشنه بلند مشکی که انگشت شست و انگشت کناریش از جلوش که روزنه ای داشت به بیرون میومد و ناخن های قرمز رنگش رو به نمایش میزاشت؛ نفس داغم رو با سرو صدا بیرون دادم و گفتم: نه اینطور نیست ولی نباید کاری کنیم که بهمون شک کنه هستی جان! اومدنت به اتاق کار درستی نیست.

هستی لبخند خبیثانه ای به لب نشوند و همینطور که چشماش شیطنت وار بهم خیره شده بود، خرمان خرمان و با ناز تخت خواب رو دور زد و کنار تخت ایستاد بالای سرم و گفت: مگه چیه خب ها؟ من حق ندارم دوستم رو توی اتاقش ببینم؟؟

آروم روی تخت نشست و پاش رو با ناز روی پاش انداخت و دست چپش رو روی سینه ام گذاشت، سرش رو کج کرده بود و با ناز بهم نگاه میکرد، در برابر این نگاه توان مقاومت نداشتم و بدون حرف بهش چشم دوخته بودم، نگاهمون پر بود از عاشقانه های ابدی؛ چشمامون بهم گره خورده بود و هیچ حرفی نمیزدیم، ضربان کند قلبم شدت گرفته بود و با سرعت بیشتری به قفسه ی سینه ام کوبیده میشد، دستم رو به طرفش دراز کردم و...

جلوی آینه ی دلاور ایستاده بودم و داشتم با حوله ای که پوشیده بودم موهام رو خشک میکردم، قطره های ریز آب آروم روی تنم می چکید؛ سفیدی چشمام قرمز تر شده بود... نگاهم به طرف هستی کشیده شد. با لبخند بهش نگاه کردم و اون هم لبخند زیبایی روی صورتش تزیین کرد و با عشق بهم خیره شد، رنگ نگاهمون رنگ عشق و

محبتی کمیاب بود که پیوندش رو توی آسمون ها بسته بودند، با هر نگاه من رو به جنون میرسوند، جنونی که همانندش رو جایی ندیده بودم، آروم به طرفم قدم برداشت و ابراز محبت و سرش رو خیلی نرم روی شونه ام گذاشت، دستم رو با مهر روی دستاش گذاشتم و سرم رو به سرش تکیه دادم، چشمش بسته بود و لبخند مهربونی روی لبش کاشته بود، آروم لب هاش رو از هم باز کرد و با صدایی که محبت و عشق ازش سرشار بود گفت: خیلی دوست دارم سیاوش... کاش همیشه اینجوری بمونیم... کاش این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه و زمان متوقف بشه.

– منم خیلی دوست دارم هستی... برعکس همه ی مردای دیگه که از گفتن دوستت دارم واهمه دارن و اون رو به پای غرورشون میزارن، من از گفتن دوستت دارم ترسی ندارم، هر اتفاقی هم که میخواد بزار بیفته... آگه تموم دنیا هم بگن نباید باهم باشین من لحظه ای از دوست داشتن تو دست نمیکشم هستی... لحظه ای عشقم نسبت به تو کم نمیشه، چون عاشق تو ام و تو تنها کسی هستی که میتونم دوستت داشته باشم اونم از صمیم قلب.

هستی چشمش رو باز کرد و از توی آینه با عشقی که از چشمش می بارید و ستاره های کوچیک نگاهش بهم خیره شد، لبخند شیرینی روی لب هاش نقش بسته بود که برای دیدنش حاضرم بودم تموم هست و نیستم رو بدم... لب هاش رو از هم باز کرد و همینکه اومد حرفی بزنه، با صدای بیرون از اتاق سرش رو با ترس به طرف در کشوند و با چشمایی که تا آخرین حد گشاد شده بودند و ترس و دلهره توش موج میزد نگاهش رو به طرف من کشوند. صدای پری از سالن بیرون میومد که هستی رو صدا میکرد: هستی... هستی...

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی سکوت زیر بینیم گذاشتم و آروم به طرف در اشاره کردم، با قدم های آهسته به در نزدیک شدیم، هستی که ترس و استرس توی اعضای صورتش به راحتی نمایان گر بود با صدای آهسته ای گفت: حالا چیکار کنیم سیاوش؟ آگه بفهمه اینجام بدبخت میشیم.

لب هام رو روی هم فشردم و گوشام رو تیز کردم، صدای پری با کمی خفگی از پشت در به گوش میرسید: ببخشید خانوم... دوست من هستی رو ندیدین؟؟

خدمتکار: همون که همرا تون بود؟؟

– بله خانوم... ندیدینش؟

– توی اتاقش نبودن؟

– نه هرچی در میزنم و صداش میکنم کسی جواب نمیده از ویلا خرج نشدن؟

– خیر... فکر نکنم از ویلا خارج شده باشن.

– سیاوش چی هست؟

– بله خانوم، با من کار دیگه ای ندارین؟؟

– نه میتونی بری.

صدای قدم های خدمتکار به گوش رسید که در حال دور شدن بود؛ نگاهم رو از سوراخ در به بیرون معطوف کردم، پری همینطور که لب هاش رو به نشونه ی تفکر جمع کرده بود، نگاهی به موبایلش انداخت و کمی مکث کرد، تند سرم رو بلند کردم و با صدایی که خیلی سعی داشتم کنترلش کنم گفتم: موبایلت... موبایلت کجاست؟
- تو اتاقمه نگران نباش.

همون لحظه صدای زنگ موبایل هستی که خیلی گنگ و نامفهوم بود به گوش رسید طوری که اصلا شنیده نمیشد، نگاهم رو به طرف سوراخ در گرفتم و متوجه ی پری کردم، سرش رو به طرف در اتاق هستی گرفته بود و با ناامیدی لب هاش رو آویزون کرده بود و موبایلش رو توی جیبش گذاشت، با تردید به در اتاق نگاه کرد، سریع سرم رو بالا گرفتم و با وحشت به صورت رنگ پریده هستی خیره شدم، نگاه پر از بهتتم رو به طرف اتاق کشوندم و به سرعت به طرف تخت رفتم، وسایل هستی رو جمع کردم و به داخل کمد دلاور گذاشتم، هستی با ترس بهم نگاه میکرد و با صدای آرومی که داشت گفت: داری چیکار میکنی سیاوش؟؟
سرم رو به طرف هستی کشوندم که دقیقا همون لحظه صدای در اتاق به گوش رسید و پشت بندش صدای پری که از تردید موج میزد: سیاوش...

نگاهم رو با بهت به طرف در کشوندم و دستم روی کشوی دلاور خشک شد، با ترس به هستی نگاه کردم و همینطور که با حرص کشو رو می بستم گفتم: برو تو حموم زود باش...
و بعد با صدای بلند تری خطاب به پری گفتم: بله...

- یه لحظه در رو باز میکنی سیاوش؟

- حوله تنمه بزار لباس بپوشم درو باز میکنم.

- باشه عجله نکن.

هستی با حرص لب هاش رو روی هم فشرد و آهسته وارد حموم شد و در رو بست، منم نگاهی به اتاق انداختم و بعد سریع لباسم رو عوض کردم و همینطور که توی موهای نم دارم دست میکشیدم به طرف در رفتم، نفس چپس شدم رو با سرو صدا به بیرون فوت کردم و در رو باز کردم، نگاه پریشونم رو روی صورت پر از سؤال پری قفل کردم و همینطور که دست راستم رو به پشت گردنم میکشیدم با مین و مین گفتم: آ پری... چی شده... بیا تو...
پری همینطور که به داخل میومد با لحن خاصی گفت: دنبال هستی میگردم، نمیدونم کجاست هرچی میگردم نیست از ویلا هم خارج نشده یعنی خدمتکارا که ندیدنش گفتم شاید اینجا باشه.

جلوی تخت دست به سینه ایستاد و اتاق رو با تیزبینی و نگاه دقیق از نظر گذروند، با دستپاچگی جلوش ایستادم و گفتم: نه آخه چرا باید اینجا اومده باشه؟

- گفتم شاید کارت داشته باشه همین، رنگت چرا اینقد پریده سیاوش؟

دستی به صورت تم کشید و گفتم: آ واقعا؟؟ حتما بخاطره حموم اینجوری شدم.

– حتما همینطور. بهتره یه چیزی بگی بیارن بخوری، یه چیز خنک تا حالت رو جا بیاره، همش سرخ و سفید میشی.

میون حرف های پری نگاهم به روی تخت افتاد که آستین پیرهن هستی از زیر ملافه زده بیرون، نگاهم رو با استرس توی چشمای پری دوختم و با بی حالی گفتم: فکر کنم فشار افتاده، میشه لطفا زنگ بزنی بگی یه لیوان شربت بیارن؟ من نمیتونم سرپا ایست کنم باید بشینم.

پری با دستپاچگی به طرف تلفنی که روی میز تلفن کوچک چوبی که کنار دلاور قرار داشت رفت و مشغول شماره گرفتن شد، من هم به روی تخت نشستم و همینطور که زیر چشمی به پری نگاه میکردم ملافه رو کامل روی پیرهن کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم و پام رو انداختم روی ملافه؛ صدای پری که مضطرب و نگران بود به گوش میرسید: ببخشید سریع یه شربت آب قند واسه سیاوش بیارین... زود فقط، ممنون فعلا.

تلفن رو قطع کرد و اومد کنارم روی تخت نشست، یه پیرهن سرمه ای به تن داشت با شلوار مشکی رنگ و کفش پاشنه بلند، موهاش رو از پشت جمع کرده بود و آرایش نسبتا ملایمی به چهره نشونده بود دستش رو به طرف صورت تم کشوند که سرم رو به عقب متمایل کردم و گفتم: رنگ به رو نداری سیاوش... فکر کنم زیادی تو حموم موندی ببینم حموم این اتاق هم مثله اتاق من خفه ست؟؟

پری از جاش خیز برداشت که سریع سرفه ای کردم و دستش رو گرفتم و گفتم: بشین دختر جون... نه حمومش بزرگ تره ولی من از بچگی یکم که تو حموم میموندم حالم بد میشد، الان شربت رو بخورم حالم خوب میشه.

پری روی تخت نشست و همون لحظه صدای در به گوش رسید، خدمتکار بود که در میزد و اجازه ی داخل شدن رو میخواست، با صدای بلندی گفتم: بیا تو...

در باز شد و خانوم حبیبی با پیش دستی که روی یه لیوان بزرگ آب قند بود وارد اتاق شد، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: بفرمایید آقا... لیوان رو از توی پیشدستی گرفتم و همینجور که با سر تشکر میکردم محتویات داخل لیوان رو لاجرعه سرکشیدم و بعد اون رو داخل پیشدست گذاشتم و گفتم: ممنون خانوم حبیبی.

– خواهش میکنم آقا.

نگاهم رو به طرف پری کشوندم و همینطوری که از جام بلند میشدم گفتم: بهتره بریم شاید هستی رو بتونیم توی حیاط پیدا کنیم، شاید داره ویلا رو نگاه میکنه.

– موافقم پس بریم.

– تو برو من موبایلم رو پیدا کنم میام.

– باشه.

پری و خانوم حبیبی اتاق رو ترک کردند، هستی لای در رو آروم باز کرد و سرش رو با احتیاط بیرون آورد؛ نگاهم رو به طرفش کشوندم و چشمام رو با اطمینان بازو بسته کردم و به طرف بیرون حرکت کردم، پری بالای پله ها ایستاده بود و منتظر من بود با دیدن من آروم از راه پله به طرف پایین رفت و من هم پشت سرش به پایین رفتم؛ نگاه سرگردونم رو توی خونه چرخوندم و گفتم: این هستی کجاست آخه؟

پری هم نگاهی به نشیمنگاه انداخت و بعد گفت: بریم بیرون رو هم ببینیم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به بیرون رفتیم، فضای سرسبز ویلا که چشم هرکسی رو خیره میکرد تموم نگاهمون رو پر میکرد، درخت هایی که رنگ برگ هاشون به نارنجی متمایل شده بود و شکوه پاییز رو به تصویر میکشید فضای حیاط رو پر کرده بودند، نگاهم رو توی حیاط چرخوندم و به اطراف نگاه کردم، بعد با ناامیدی نگاهم رو به طرف پری کشوندم و لحظه ای بعد به طرف فضای بغل ویلا حرکت کردم؛ پری با قدم های ریز پشت سرم میومد، با دیدن خالی بودن صندلی و سکوت اونجا پوفی

کشیدم و با کلافگی گفتم: نیست... شاید بیرون رفته باشه پری جان خدمتکارا هم ندیده باشن

لب های پری آویزون شد و گفت: شاید...

نگاهش رو به صفحه ی گوشیش سوق داد و گفت: منم دیگه داره دیرم میشه باید زود برم حاضر شم جلسه ی مهمی امروز برگزار میشه.

– خب دیدی هستی نیست توهم که داره دیرت میشه بهتره به اتاقامون برگردیم.

– موافقم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به طرف ویلا حرکت کردیم و بعد از گذراندن راه پله به سالن طبقه ی دوم رسیدیم که نگاه جفتمون به طرف هستی کشیده شد که با حوله ی بلندی که به تن داشت و حسابی خودش رو پوشونده بود از پله های طبقه سوم که به استخر منتهی میشد به پایین اومد و با دیدن ما با تعجب گفت: آ... بدون من رفته بودین گردش؟؟

من و پری نیم نگاهی بهم انداختیم و من با تعجب گفتم: ما!! ما داشتیم دنبال تو میگشتیم تو کجا بودی؟

پری: همه جا دنبال گشتم.

هستی: من رفته بودم استخر یکم شنا کنم... نمیدونستم نگرانتون میکنم التبه ببخشید بدون اجازه و یهو بی رفتما.

پری خنده ای کرد و گفت: اینقد گفتم استخر استخر آخر رفتی آره؟! خب به منم میگفتی میومدم خسیس.

– تو گفتم من خسته ام منم نخواستم مزاحمت بشم عزیزم.

– دفعه ی بعد باهم بریما.

هستی چشمکی زد و گفت: حتما همینکارو میکنیم، ولی عجب استخری بود.

نگاه شیطونش رو توی چشمام قفل کرد و بعد به پری دوخت و ادامه داد: اینبار بیا باهم مسابقه هم بدیم؛ تو فکر کنم شنات خوب باشی پری.

– آره همینطوره.

منم درحالی که لبخند بزرگی رو به لب نشونده بودم دستی به گردنم کشیدم و گفتم: هرچی هم که باشین به پای مردا نمیرسین، اگه میشد حتما روتونو کم میکردم.

پری خنده ی بلندی کرد و گفت: پس خدا روشکر که نمیشه.

منم تک خنده ای کردم و گفتم: خوشحال باش خانوم.

پری انگار یاد جلسه اش افتاده باشه یهو با دستپاچگی خنده اش رو قورت داد و گفت: وای دیرم شد، من دیگه رفتم هستی باز اومدم حرف میزنیم خدافظ سیاوش خدافظ هستی.

سرم رو تکون دادم و هستی هم خدافظی کرد، پری تند پرید توی اتاق و من آهسته به هستی نزدیک شدم و با صدای آهسته ای گفتم: آفرین دختر خوب تونستی بهونه جور کنی فقط شانس آوردی که به استخر سر نزده بود.

هستی هم خنده ی ریزی کرد و گفت: در کل من باهوشم سیاوش خان.

– قربون تو باهوش برم.

لبخند مهربون و شیطونی روی لبش نشستته بود وارد اتاقش شد؛ لبخند روی لبم نشستته بود و بهت زده به در اتاق هستی نگاه میکردم، ضربان قلبم از این همه نزدیکی به تکاپو افتاده بود به طوری که قفسه ی سینه ام پشت سرهم بالا و پایین میشد و باعث میشد تند تر و عمیق تر نفس بکشم؛ وارد اتاق شدم و در رو بستم، هستی وسایلمش رو برده بود و همه چیز مرتب بود، خودم رو به روی تخت انداختم و چشمام رو آهسته بستم....

هستی

خدا روشکر به خیر گذشت... موبایلم رو در آوردم و شماره ی مامانم رو گرفتم، کلی تو این مدت بهم زنگ زده بود؛ هنوز چندتا بوقم نخورده بود که صدا عصبی و نگرانش تو گوشی پیچید: الو هستی!! کجایی تو دختر چرا گوشیتو جواب نمیدی ها؟؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم: نگران نباش مامان استخر بودم داشتم شنا میکردم.

مامان جیغ خفیفی کشید و گفت: وای!!!!!! بی!!! دختره ی چشم سفید برای من استخرم میره... اونجا مگه مرد و زن قاتی نیستن ها؟؟؟

- آره ولی اینجا که مثل ایران بی جنبه نیستن مامان جون، اون ایران بود که مردا همچین زل میزنن به آدم که انگار نه انگار مردن و دم از غیرت میزنن اینجا حتی به آدم یه نگاه معمولی هم نمیکنن دور از ادب میدونن.

- حالا هرچی نمیخواد برای من لفظ قلم حرف بزنی دختره ی ور پریده، بالاخره اونجا ایرانی ها زیادن دیگه.

- همه که مثل هم نیستن مادر من ای بابا... نگران نباش این استخرش خصوصی بود فقط خودم تنها بودم.

- جل الخالق! مگه میشه مادر؟

- آره چرا نشه هرچی پول بدی آش میخوری دیگه.

- حالا چی میشد مادر تم همراه خودت برمیداشتی میاوردی دختره ی چموش ها؟

- ماما!! گفتم که احتیاج داشتم تنها باشم انشالله دفعه ی بعد باهم میایم.

- خیله خب قطع کن دیگه غذام سوخت.

- باشه مامان جون پس مواظب خودت باش بابا رو هم از طرف من بیوس خدافظ.

- چشم سفید از اونجا هم برای باباش لوس میشه! خدافظ

موبایل رو روی تخت گذاشتم و لبخند به لبام نشوندم، در اتاق رو آهسته باز کردم و نیم نگاهی به اتاق سیاوش و پری انداختم، در اتاقشون بسته بود، شونه هام رو بالا انداختم و از پله های راه پله ی چوبی به طبقه ی اول رفتم، نگاهی به خونه انداختم، ویلای قشنگی بود یه نشیمنگاه کوچیک اون طرف به چشم میخورد اینجا هم یه میز بزرگ غذاخوری قرار داشت و طرف چپش هم یه راهرو قرار داشت که به آشپزخونه منتهی میشد، رنگ دیوارا قهوه ای پر رنگ بودند که حاشیه های سقف و پایین دیوار طلایی رنگ کار شده بود، نگاه کنجاوم رو به طرف آشپزخونه کشوندم و به طرف راه رو حرکت کردم، در قهوه ای رنگ رو آهسته باز کردم و وارد آشپزخونه شدم، خدمتکار ها با دیدن من دست از کار کشیدن و با تعجب به من نگاه کردند، منم اخم کم رنگی بین ابرو هام نشوندم و خیلی سنگین گفتم: سلام...

یکی از خدمتکار ها که کمی چاق بود و صورت مهربونی هم داشت قدمی به جلو برداشت و گفت: سلام خانوم... چیزی میخواستین؟ اگه به چیزی احتیاج دارین براتون بیارم.

نگاه مهربونی بهش کردم و لبخند پهنی روی صورت نشوندم، آروم سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم: نه چیزی لازم ندارم، فقط میخواستم ببینم اگه کمکی چیزی لازم دارین دریغ نکنم، میخواستم ببینم اینجا چه شکلی یکمم تو ویلا گشت بزنی.

- خواهش میکنم زحمت نکشین خانوم، آقا اگه بفهمن شما زحمت کشیدین عصبانی میشن.
- شما نگران نباشین خانوم؟؟
- حیبی هستم... بچه ها بهم اکرم خانوم میگن.
- منم هستی هستم اکرم خانوم، از آشنایی باهاتون خوشبختم.
- رو به همشون کردم و سرم رو به نشونه ی دوستی تکون دادم و باهاشون آشنا شدم، یکی شون که دختر کم سن و سالی بود و به روسری خیلی خوشگل قرمز رنگ دور موهاش بسته بود به جلو اومد و بعد از دست دادن گفت: منم مهری ام... خوشبختم خانوم.
- دستش رو گرم فشردم و با لبخند گفتم: منم همینطور مهری جون.
- زن میانسال دیگه ای که کمی اخمو بود و صورت عبوسی داشت به جلو اومد و خیلی سرد گفت: منم فخری ام....
- از لهجه اش فهمیدم ترکه و داره فارسی صحبت میکنه: خوشبختم فخری خانوم.
- دختر جوون دیگه که اون دفعه بهش گیر داده بودم جلو اومد و با ژست خاصی گفت: منم لاله ام...
- موهای بلوندش رو از پشت بسته بود و تا وسطای کمرش میومد، روپوش سورمه ای رنگی به تن داشت که زیرش یه بلوز سفید میخورد با یه دامن کوتاه که با ساپورت توری تکمیل میشد. سرم رو تکون دادم و بعد رو کردم به اکرم خانوم و گفتم: اگه کمکی از من برمیاد بگین حتما.
- نه عزیزم شما مهمون آقایی نباید زحمت بکشین.
- نه بابا زحمت چیه اکرم خانوم با من غریبگی نکنین.
- نمیکنیم عزیزم بدون تعارف میگم کاری نیست.
- سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به آشپزخونه خیره شدم، آشپزخونه ی تقریبا بزرگی بود، یه میز مربع شکل وسط آشپزخونه قرار داشت که خیلی شیک بود و روش کلی وسیله گذاشته بودند. یه پنجره ی بزرگ هم روبه روی من روی دیوار بود که با پرده ی نازکی پوشیده شده بود؛ پرده به رنگ نارنجی بود که روش طرح گل های خیلی خوشگلی زده بودند. نگاهم رو به طرف اکرم خانوم کشیدم و گفتم: خیله خب اکرم جون، پس من میرم یه چرخه تو ویلا بزنم کاری بود صدام کن.
- باشه عزیزم برو.
- داشتم به طرف در میرفتم که یهو متوقف شدم و گفتم: آ... راستی دوستم پری از ویلا خارج شد؟
- آره عزیزم ده دقیقه پیش بود فکر کنم با عجله اومد و گفت یه تاکسی واسم خبرکنین زود باید برم.

این چراغ‌ها زیبا تر و دلنشین تر به نظر میرسید؛ بعد از اینکه حسابی فشار و از نظر گذروندم سیاوش دستم رو کشید و به طرف کاناپه ی قهوه ای رنگ کشوند و گفت: دید زدنتم تموم شد؟؟

خنده ای کردم و گفتم: آره وای سیاوش این چراغا چقد خوشگلن... اینجا شبا خیلی دلنشین تر میشه.

آروم روی مبل نشستیم و همینطور که سرم رو روی سینه اش میزاشت گفت: آره شب همیشه قشنگه ولی بعضی از شبا واقعا قشنگن... مثل امشب که تو پیشمی، هوا یه عطر دیگه ای داره... پاییز یه رنگ دیگه ای داره، نسیمی که می وزه یه حال دیگه ای داره... باتو همه چیز فرق میکنه هستی.

پاهام رو آوردم روی مبل و توی شکمم جمع کردم وبا آرامش چشمم رو بستم و به خودم فشردمش....

- ولی با تو همه چیز زنده میشه به نظرم سیاوش... به نظر من وقتی که نیستی همه چیز مرده، انگار هیچ چیزی زنده نیست، ولی وقتی تو هستی و میای پیشم، منو میبوسی و بغلم میکنی انگار همه چیز زنده میشه، شب میخنده... روز خوشحال میشه... درختا و گلا یه رنگ و بوی تازه ای پیدا میکنن، چقدر خوبه که هستی سیاوش اینو از صمیم قلبم میگم.

سیاوش آروم سرم رو به طرف بالا گرفت و لب های ملتهبش رو روی پیشونیم گذاشت... ب*و*س*ه ای که طعم عشق میداد و شیرینیش رو با تموم وجودم احساس میکردم، انگار یه حس خیلی قوی روحم رو قلقلک میداد، انگار یکی قلبم رو نوازش میکرد، انگار یکی خستگی رو از یادم میبرد... سیاوش انگشت شست دست راستش رو روی گونه ام گذاشت و مشغول نوازش شد، اونقدر مهربون و آروم نوازش میکرد که ناخداگاه چشمم رو بالبخند بستم و سرم رو روی دستش رها کردم؛ صدای پراز آرامشش که لحن خیلی خاصی داشت به گوشم رسید: دنیا با تو جای خیلی قشنگی میشه هستی، وقتی که تو پیشمی نمیتونم بگم دنیا جای بدیه... اینقدر که زیبایی و خوبی همه ی اطرافت رو زیبا میکنی...

نگاهمون توی هم گره خورده بود، مثل یه گره ی کور جدانشدنی، اونقدر نگاه کردن به چشم های شب رنگ نفوذناپذیرش برام خوشایند بود که پلک هام رو آروم سنگین کرد و فاصله ی بینمون رو برداشت... چشممون بسته شد و....

قسمت 20:

آهسته و با بی میلی از هم جدا شدیم و پلک هامون آروم از روی هم پاشد... ناخداگاه لبخند محوی روی لبم نشست و باچشمایی که خودم میتونستم ستاره هاش رو حدس بزنم بهش زل زدم. لبخندی که روی صورتم نشسته بود بی طاقتش کرد و زود من رو در آغوش کشید، آروم و باشیطونی خاص گفتم: سیاوش...

- جونم عشقم.

- باز منو ببوس...

خنده ای کرد و گفت: چشم! —————

از بغلش او مدم بیرون و گفتم: اینبار... اینبار پیشونیمو ببوس.

سیاوش نگاه پراز عشقش رو که درخشش خاصی داشت بایه لبخند خاص بهم دوخت و دستاش رو روی صورتم قاب کرد، سرم روبه پایین برد و لب هاش رو خیلی نرم و لطیف روی پیشونیم گذاشت و ب*و*س*ی طولانی ای ازش گرفت... تموم مدت چشمام رو بسته بودم و مسخ شده بودم... چقدر احساس خوبی داشتم. حسی که تموم وجودم بهش محتاج بود، آرامشی که تنها با حضور سیاوش حس میشد. عشقی که نوازش وار خودش رو بهم به اثبات میرسوند، لب هاش از پیشونیم جدا شد؛ خنده ی ریزی کردم و دوباره با شیطنت گفتم: اینبار تو بگو تا من ببوسم.

سیاوش خنده ی قشنگی کرد و گفت: مممممم نوک دماغمو ببوس.

باخنده خودم رو تاب دادم و گفتم: خیلی بدی سیاوش... جای دیگه نبود!!

- باید ببوسی حرفم نباشه.

آب دهنم رو با سروصدا قورت دادم و همینجوری که لبخند کجی روی لبم نشسته بود سرم رو با تردید بردم جلو و خیلی تند نوک بینیش رو بوسیدم و به حالت اول برگشتم. سیاوش خنده ای کرد و گفت: این حساب نیست من اصلا نفهمیدم.

- خب بوسیدم دیگه مهم لفظ کار حالا نوبت منه...

سیاوش در حالی که میخندید و دست راستش رو به پشت گردنش میکشید گفت: خب باشه تو تقلب کردی ولی عیبی نداره کوچولویی دیگه میبخشم...

- ||||| حالا که اینجوری شد گوشم.

سیاوش جا خورد و همینطور که صورتش رو متعجب نشون میداد کمی به عقب متمایل شد و گفت: داخلش!!

خنده ای کردم و همینطوری که میخندیدم گفتم: نه خب تو که داخلش رو نگفتی من داخلش رو بگم...

سیاوش همینجوری که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بدجنس... بیا جلو ببینم.

موهام رو از رو گردنم کنار دادم و همینطوری که کمی به جلو متمایل شده بودم لبخند شیطنت آمیزی روی لبام نقاشی کردم

سیاوش آروم لاله ی گوشم رو بوسید...چشمام رو یه لحظه بستم و حس عجیبی توی وجودم شروع به ورجه وورجه کردن کرد، سرش رو عقب نیاورد، خودم رو کمی جمع کردم و باصدایی که لحنش کمی عوض شده بود گفتم: نکن سیا...قلقلکم میاد.

...عین این برق گرفته ها توی جام پریدم که سیاوش سرش روبه عقب برد و شروع به خندیدن کرد...من درحالی که باترس بهش نگاه میکردم و دستم رو روی قلبم گذاشته بودم گفتم: میخندی؟؟؟ نمیگی من قلبم طاقت نداره غول تشن؟؟

سیاوش میون خنده چپ چپ نگاهم کرد و گفت: من کجام غول تشنه آخه دیونه؟ خب حالا چیزی نشده که لوس نشو.

من رو فشرد، سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم وچشمام رو با آرامش بسته بودم. نورهای رنگی فضای دلچسبی رو درست کرده بودند، نسیم ملایم شب رو قشنگ ترمیکرد و احساس مارو بیشتر از قبل قلقلک میداد. عشقی رو توی وجودم حس میکردم که محال بودنش رو فقط بقیه میدونستند، عشقی که تموم وجودم رو شعله ور و گرم نگه میداشت. سیاوش با لحن خاصی گفت: هستی... ما این همه سال باهم بودیم و باهم بزرگ شدیم، توهیچ وقت نسبت به من احساسی نداشتی؟؟

- چرا سیاوش داشتیم، به جون خودم به جون خودت اگه داشتیم ولی... ولی هیچ وقت نفهمیدم، نمیدونستم چرا وقتی باهات بودم خوشحال بودم، نمیدونستم چرا وقتی میدیدمت ضربان قلبم دست خودم نبود... همیشه این حس توی من وجودم داشت سیاوش ولی من هیچ وقت نفهمیدم که این حس همون عشقه...

آروم روی موهام رو بوسید و دیگه حرفی نزد، تا اینکه اینبار من گفتم: سیاوش... تو چرا نیومدی بهم بگی ها؟ چرا نیومدی بگی منو دوست داری؟؟

- میترسیدم هستی... از اینکه منو دوست نداشته باشی میترسیدم، اونجوری با خیالت زندگی میکردم و توی دلم امید داشتم ولی... ولی اگه میگفتی دوستت ندارم و نمیخوامت دیگه برام امیدی نمیومد و نابود میشدم.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و همینجوری که دستم رو روی ته ریشش حرکت می دادم با لحن مهربونی گفتم: اگه میومدی بهم میگفتی میدونی بهت چی میگفتم؟ میگفتم تورو بیشتر از دنیااااا دوست دارم سیاوش.

سیاوش لبخندی زد و دستای مردونه اش رو ابراز احساسات کرد، منم ابراز احساسات و... لحظه ای بعد از هم جدا شدیم و سیاوش گفت: بهترینست بریم داخل؟ میترسم یه وقت پری بیاد مارو ببینه شر بشه.

- موافقم بریم... ایشالله که کارش درست شده باشه و بره از شرش خلاص شیم.

لبام رو آویزون کردم و سرم رو برگردوندم، سیاوش خنده ای کرد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت، سرم رو به طرف خودش چرخوند و گفت: میره حسود خانوم پاشو بریم.

همینطوری که از روی کانپه بلند میشدیم با اوقات تلخی و لب های آویزون گفتم: اصلا... اصلا هم حسود نیستم... فقط از همه ی دخترایی که دور و بر تن متنفرم متنفررر...

سیاوش خنده ی بلندی سر داد و لپم رو کشید و گفت: خیلی میخواست دختر...

باهمون حالت نگاهی بهش انداختم و گفتم: خب منم میخواست...

بعد سرم رو به طرف مخالف چرخوندم و زیرچشمی بهش نگاه میکردم، از کنار چمن که کلی گلای خوشگل کاشته بودند یه شاخه گل چیند رو روی موهام گذاشت، لبخند روی لبام نشست و با عشق بهش خیره شدم، دستم رو دور بازوی مردونش حلقه کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم، کمی بعد جلوی در ویلا بودیم، دستش رو رها کردم و خیلی عادی وارد ویلا شدیم.

سیاوش

بعد از اینکه به داخل رفتیم هر کدوممون به اتاق های خودمون رفتیم و برای شام آماده شدیم، خدمتکارها میز شام رو چیده بودند، تی شرت مشکی رنگم رو پوشیدم و دستی توی موهام کشیدم، موبایلم رو برداشتم و شماره ی شریف بابا رو گرفتم، هنوز چندتا بوق نخورده بود که صدای خندونش توی گوشی پیچید: الو... سلام سیاوش.

- سلام بابا... خوبی؟

- خوبم پسر خوبم... تو چطوری؟

- منم خوبم بابا چندروز بیشتر میمونم.

- باشه پسر، استانبول جاهای قشنگی داره حتما یه سری بهشون بزن.

- اتفاقا همین قصدم دارم، خب اونجا چه خبر؟ از صبح تا حالا اتفاقی نیفتاده؟

- چرا پسر نیما و آدماش اومدن قمارخونه و وقتی منو دید که سر حال وزنده پشت میز نشستم کلی بهم ریخت، درگیری آنچنانی نشد فقط یه خورده تو حرف زدن کم آورد پیش من.

- جالبه، حاج علیرضا چی نیومد؟؟

- اتفاقا همون صبح بعد از کنف شدنش سوار هواپیماش شد برگشت. پسر این نیما یه پیشنهادی داده همونجوری که حدس میزدیم بعد از کشته شدن شعله بدجور به دلش ترس افتاده.

پوزخند محوی روی لبام نشست و گفتم: پیشنهاد داده کمکمون کنه حاج علیضارو بز نیم زمین و درعوض امپراطوری رو به اون بسپاریم؟

- دقیقا پسر... منم بهش گفتم اگه توی دنیا نمیتونی آدم باشی حداقل یه سگ وفادار باش، توی این دنیا میشه به گرگ اعتماد کرد ولی به نیما نمیشه.

- درسته بابا اون اصلا قابل اعتماد نیست. درس اول اعتماد جهنم آدمه.

- ایولله پسر... خيله خب برو خوش باش نگران اینجاهم نباش دیگه به آخرای ماجرا رسیدیم این تصمیم باتوئه که حاج علیرضا رو بکشی یا به قانون بسپاریش.

- مگه وکیل به هوش اومده؟

- نه پسر ولی دکترا میگن وضعیتش خوبه.

- بابا من میخوام بدونم چی به چیه... میخوام راز اون شب رو بفهمم اینکه چی شد چطور کشته شد میخوام بدونم پدرم چی فهمیده بود که تاوانش رو بامرگ خودش و همسرش پرداخت کرد، از همه مهم تر میخوام بدونم وکیل این همه مدت چرا هیچ کاری نکرد؟ اونکه از جای مدارک خبر داشت چرا هیچکاری نکرد و حاج علیرضا رو تحویل قانون نداد. این سؤال باعث شده کار اون عوضی رو تموم نکنم بابا.

- همه شو میفهمیم پسر، حتما وکیل برای این کارش توضیح قابل قبولی داره.

- امیدوارم بابا امیدوارم.

لحظه ای سکوت حاکم شد بیمون، دستم رو به لبه ی دلور تکه دادم و گوشام رو تیز کردم که صدای مضطرب شریف بابا توی گوشی پیچید: من باید برم سیاوش... مواظب خودت باش پسر.

- چی شده بابا؟؟ اتفاقا افتاده!

- نه پسر نه... نگران نباش خدافظ.

کمی مکث کردم و تا اومدم بگم خدافظ تماس قطع شد. با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و به صفحه ی موبایل خیره شدم. یعنی چه موضوعی وجود داره که شریف ازم پنهون میکنه؟ لب هان رو جمع کرده بودم و چشمام رو باریک... همینطور که با موبایل توی دستم بازی میکردم و میچرخوندمش به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم و به این موضوع فکر میکردم که صدای خانوم حبیبی به گوش رسید: آقا... آقا... بیاین شام حاضره.

نگاهم رو متوجه ی در کردم و با صدای بلندی گفتم: اومدم اکرم خانوم.

گردنم رو به طرف چپ شكوندم و دستی به گردنم کشیدم و بعد با قدم های منظم و محکم به طرف در حرکت کردم و به بیرون رفتم. اخم کم رنگی بین پیشونیم نقش بسته بودم و فکم منقبض شده بود؛ با قدم های شمرده شده از راه پله ی چوبی به پایین اومدم و به میزی که درست زیر راه پله کمی اون طرف تر قرار داشت خیره شدم، دست چپم توی جیب شلوارم بود و قدم هام محکم، به طرف صدر میز حرکت کردم، خدمتکاری که اونجا ایستاده بود

صندلی رو کمی به عقب کشید و من پشت میز نشستم، صدای خوشحال هستی که درست سمت راستم نشسته بود به گوشم رسید: وای سیاوش چقد جذاب شدی...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با لبخند کجی که روی لبم نشسته بود گفتم: خیل خب اینقد ازم تعریف نکن دختر جون... توهم خیلی خوشگل شدی.

نگاهی به خودش انداخت و گفت: واقعا میگی؟

نگاهی به تی شرت سفید رنگش انداختم، تی شرت ساده که طرح گل وسطش داشت: موهاش رو کج روی شونه اش ریخته بود و آرایش ملایمی روی صورتش نشونده بود. لبخند رضایتمندانه ای روی لبم نشست و گفتم: آره واقعا میگم.

خدمتکارها میز رو چیده بودند و همه چیز آماده بود، خانوم حبیبی با میز چرخداری از آشپزخونه وارد سالن شد و ظرف بزرگی که روش یه نیم دایره ی فلزی قرار داشت رو روی میز گذاشت و گفت: مرغ سخاری آقا... امیدوارم خوشتون بیاد.

لبخند کوچکی روی لبم نشوندم و گفتم: این چندروز که اینجا بودم غذاهاتون واقعا عالی بود اکرم خانوم... شریف بابا گفته بودن که اونجا خدمتکارای خیلی خوب و باصفایی داره واقعا راست گفته بود.

- ممنون آقا... چیز دیگه ای لازم ندارین؟

- نه اکرم خانوم همه چیز هست ممنون میتونی بری.

خانوم حبیبی تعظیم کوتاهی کرد و سالن رو ترک کرد، دقیقا همون لحظه بود که صدای باز شدن در ویلا باعث شد سرمون رو به اون طرف بگیریم، پری با صورت شاد و خوشحال به طرفمون اومد و گفت: سلام... میخواستین بدون من شروع کنین؟

- سلام.

هستی کمی مکث کرد و گفت: سلام پری جون... نه گفتیم حتما اینقد دیر کردی همونجا شام میخوری دیگه.

- عزیزم من رفته بودم جلسه ی کاری رستوران نرفته بودم که... من برم لباسامو عوض کنم زود میام شما راحت باشین.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم و پری به طرف راه پله حرکت کرد، نگاهم به طرف هستی کشیده شد که قاشق و چنگال توی دستش خشک شده و توی هوا معلقه... صورتش رو کج شده و گوشه ی لبش رو به بالا داده و داره به رفتن پری نگاه میکنه. از حالت بامزه اش خنده ام گرفت که یهو گفتم: حالا جلسه ی کاریت رو یادآور نمیشدی نمیشد از خود متشکر؟! یکبیری چه ذوقی هم میکنه اه اه...

خنده ی ریزی کردم و بهش خیره شدم، درپوش فلزی رو از روی ظرف برداشت و باحرص یه تیکه ی بزرگ از مرغ رو گذاشت توی بشقابش و بهم گفت: توهم زیاد بردار بهش هیچی نرسه از گشنگی بمیره...
خنده ی بلندی کردم و گفتم: امان از دست تو دختر...

یه تیکه از مرغ رو برداشتم و توی بشقاب گذاشتم و مشغول شدیم، لحظه ای بعد پری در حال که صدای کفش پاشنه بلندش روی سرامیک ها پخش میشد و به گوشمون میرسید پشت میز دقیقا روبه روی هستی نشست و گفت: ببخشید اگه دیر اومدم و تنهاتون گذاشتم کارم طول کشید...

زیرچشمی به هستی نگاه کردم که سرش توی بشقابش بود و داشت زیرلب باحرص یه چیزایی میگفت و به مرغ بدبخت چنگال میزد، نگاهم رو روی پری ثابت نگه داشتم و گفتم: خب چطور بود؟

- خیلی خوب بود سیاوش... قرارداد بسته شد، واسه فردا صبح بلیط گرفتم باید برگردم و هماهنگی های لازم رو بکنم.

هستی با شک سرش روبه بالا گرفت و در حالی که خیلی سعی داشت خوشحالیش رو پنهون کنه بالبختد گفت: وای... وای... مبارکه پری جون.

پری لبخند پهنی روی صورتش نشوند و گفت: ممنون هستی جون... بهت گفتم بیا شرکت حسابدار لازم داره ولی تو قبول نکردی نمیدونم چرا!

- خب من نمیخواستم کار کنم، یعنی دوست دارم کار خودم رو داشته باشم و واسه خودم کار کنم.

پری ابروش رو بالا انداخت و گفت: آهان... خلاصه من فردا میرم شما چی کی برمیگردین؟

هستی: منم یکی دو روز دیگه میمونم.

- توچی سیاوش.

- من کارم تموم شده احتمالا با هستی برگردم شایدم کاری پیش اومد و زودتر برگشتم.

نیم نگاهی به هستی انداختم که بابدجنسی بهم نگاه میکنه و لبخندشیرینی روی لباش نقش بسته، از حالت صورتش خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و مشغول غذا خوردن شدم. چند لحظه ی بعد صدای زنگ موبایل هستی به صدا دراومد و هستی بابی میلی و صورت افسرده به صفحه ی گوشی خیره شد و گفت: ببخشید الان میام.

از پشت میز بلندشد و کمی اون طرف تر رفت، پری صداش رو آورد پایین و گفت: حتما نیما بهش زنگ زده.

به زور خودم رو کنترل کردم و لبخند کاملا ظاهری روی لبم نشوندم و گفتم: حتما.

خودم رو باغذا مشغول کردم که چند دقیقه ی بعد هستی برگشت و گفت: ببخشید واقعا.

پری: نیما بود؟

هستی نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند ظاهر سازی شده گفت: آره زنگ زده بود خبرمو بگیره.

پری: کاش اونم میومد جمعمون جمع میشد.

موبایلم رو در آوردم و پایین پام جوری که پری نبینه همینطور که مشغول غذا خوردنم بودم با حرص نوشتم «مثل اینکه باز دلت میخواد موبایل خوشگلت رو بشکونم آره؟؟» گزینه ی ارسال رو زدم و صدای زنگ اس ام اس هستی به صدا در اومد، هستی مشغول خوردن اس ام اس شد که پری با خنده گفت: این نیما هم خیلی خاطرت رو میخوادا زنگش تموم شد اس ام اس بازیش شروع شد.

لبام رو با حرص روی هم فشردم و با اخم کم رنگی که بین ابرو هام نشونده بودم به پری خیره شدم و بعد خیلی زود نگاهم روبه طرف هستی کشوندم، موبایل رو گذاشت تو جیبش و در حالی که سعی داشت نگاهش روازم بدزده مشغول غذا خوردن شد، و بیره ی موبایلم به صدا در اومد، اس ام اس رو باز کردم و با حرص زیر لب خوندم «عصبانی نشو دیه... الان گذاشتمش تو جیبم دیگه نمیتونی...» استیکر زبون در آوردنم گذاشته بود، چشمام رو با حرص روی هم بستم و اخم رو غلیظ تر کردم، باشتاب از پشت میز بلند شدم و با عصبانیت روبه هستی غریدم: هستی... موبایلتو بده به من.

پری با تعجب بهم خیره شد و دست از غذا خوردن کشید: هستی در حالی که توی چشماش هراس موج میزد با تته پته گفت: مو.. موبایلم و واسه چی... میخوای؟؟

با صدای بلندتری فریاد کشیدم: میگم موبایلتو بده.

با فریاد من توی جاش پرید و باترس خودش رو به عقب کشید. باتریدید موبایلش رو از جیبش در آورد و به طرفم گرفت، با خشم موبایل رو از دستش کشیدم و با قدرت به زمین کوبیدمش... صدای کوبیدن موبایل به زمین پری رو با ترس و شُک به عقب متمایل کرد... خرده های ریز شده ی موبایل به اطراف پخش شد و هستی خودش رو مچاله کرد و با چشمای باریک شد به موبایل از هم پاشیده شده نگاه کرد، انگشت اشاره ام روبه نشونه ی تهدید روبه پری و هستی تکون دادم و با خشم گفتم: وقتی با من غذا میخورین باید بدونین که هر غلطی که خواستین نمیتونین سرمیز غذا بکنین حرف زدن و اس ام اس بازی رو باید برای بعد شام و ناهار بزارین... من قوانین خودم و دارم و خوش ندارم کسی که توی خونه ام زندگی میکنه اون و زیر پا بزاره... شیرفهم شد؟؟

صندلی رو با خشونت به عقب هول دادم و با قدم های بلند به طرف طبقه ی دوم حرکت کردم و خودم رو پرت کردم توی اتاق. اعصابم خیلی خرد شده بود و اختیار کارام رو نداشتم، اون حرفم زدم تا به وقت پری شک نکنه هرچند ممکنه شک کرده باشه، خودم رو روی تخت انداختم و دست راستم رو به طور مورب روی صورتم گذاشتم، امروز اتفاقات خیلی زیادی افتاد و خستگی بهم قلبه کرد، چشمام گرم شد و کم کم به یه سیاهی بی پایان بدل شد و خوابم برد...

نرمی دستی رو روی موهام احساس کردم، غلته زدم و چشمام رو محکم روی هم فشردم ولی این نوازش آرامشبخش قطع نشد، باشتاب سراز بالش بلند کردم و سریع برگشتم که وقتی صورت هراسناک هستی رو دیدم نفس آسوده ای کشیدم و دوباره با حالت قهر سرم رو روی بالش گذاشتم، هستی دستش رو روی قلبش گذاشته بود و با ترس نفس نفس میزد.

هستی: چرا اینجوری میکنی؟؟

چشمام رو بستم و باصدای خواب آلوده ای گفتم: اینجا چیکار میکنی تو؟ میخوای باز اون پری بیاد گیرمون بندازه!

- نگران نباش الان ساعت سه صبحه خوابه خوابه.

- مگه نگفت پرواز دارم خب چندساعت دیگه باید بلند شه بره دیگه.

- حالا فعلا که خوابیده منم از ساعت دوازده بالا سرتم نفهمیدی واقعا؟

- نه... اینقد که خسته بودم اگه تو خواب منو میکشستی هم نمیفهمیدم.

- !!! میکشستی چیه؟

- چیه الان اینجا چی میخوای؟ برو با نیما جونت حرف بزن.

خنده ی ریزی کرد و گفت: باز به من میگی حسود... خب منکه بهش زنگ نزده بودم اون زنگ زده بود، نمیتونستم جواب ندم که میترسیدم شک کنه پاشه بیاد اینجا.

- دیگه بهم نگی نمیتونی فلان کارو بکنیا... دیدی که میتونم.

خنده ای کرد و گفت: خیلی حال کردم واقعا... پری باحال بود میگفت این چرا یهو جنی شد!

دوباره خنده ای کرد که گفتم: هیس! الان همه رو بیدار میکنی بیای اینجا ببینم.

دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم، نور لامپ هایی که توی حیاط بودند از لابه لای پنجره و پرده به اتاق میتابید و صورتمون رو روشن تر میکرد، آروم مشغول نوازش موهاش شدم و با بغض عجیبی که توی گلویم نشست بود گفتم: من تازه پیدات کردم هستی... نمیخوام دوباره از دستت بدم، توی زندگیم فقط از دستت دادم... چندبار از دستت دادم و فقط یه بار تونستم به دستت بیارم نباید باز از دستت بدم میفهمی؟

لب های باز مونده اش رو کمی تر کرد و گفت: منم نمیخوام سیاوش... منم نمیخوام از دستت بدم، نبود تو مساوی با مرگ منه... اگه یه روزی از نبودت مردم ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم و بالحن خاصی گفتم: نه هستی... حرفی از مردن نزن... حتی یه لحظه هم نمیتونم به نبودت فکر کنم.

لبخند روی لباش نشست و با نگاهی که نم اشک توش پیدا بود خیره شد به من، چشمام رو آهسته بستم و همزمان بهش نزدیک شدم و فاصله رو برداشتم...

دمدمه های صبح بود که از خواب بیدار شدم، هستی مثل یه بچه ی کوچیک خوابیده بود، خیلی نرم سرش رو روی بالش گذاشتم و از روی تخت به پایین اومدم پیرهن دکمه دار سفیدی از توی کمد برداشتم و مشغول بستن دکمه اش شدم. با عشق به صورت معصومانه ی هستی خیره شده بودم، زن تنها موجودیه که خودش حق انتخاب داره... زن ها حق انتخاب دارند که فرشته باشند یا شیطان... این حق انتخاب باخودشونه و هرزنی میتونه مثل یه فرشته پاک و معصوم باشه و یا مثل یه شیطان بدجنس و پراز حيله باشه. اما ما مرد ها چه بخوایم چه نخوایم شکارچی هستیم... این رو ما انتخاب نمیکنم بلکه ذاتمون اینجوریه... هرچقدر هم خوب باشیم باز هم یه حس حیوانی و بد توی وجودمون سرکشی میکنه که جلوگیری ازش به میزان مردونگیمون بستگی داره. آروم به طرف در حرکت کردم و نیم نگاهی به ساعت انداختم، ساعت پنج و نیم صبح بود، در اتاق رو باز کردم و نگاهی به سالن کردم... کسی نبود دستم رو زیرزانوی هستی گذاشتم و درآغوشش کشیدم... باقدم های آهسته و با احتیاط کامل به طرف اتاقش رفتم، قبل از اینکه از اتاق بیرون برم دوباره نگاهی به راه پله و اتاق پری کردم و به اتاق هستی رفتم، خیلی آروم هستی رو روی تخت گذاشتم و روی پیشونیش رو آهسته بوسیدم، تکون کوچیکی خورد و سرش رو توی بالش فرو کرد؛ لبخند روی لبام جا خوش کرد، دلم واسه ی هستی پر میکشید، دوست داشتم همینطور بشینم و بهش خیره بمونم، به طرف در اتاق رفتم که صدای باز شدن در اتاق پری به گوش رسید، سریع در اتاق هستی رو بستم جوری که صدای بسته شدنش به گوش نرسه، از سوراخ در به اتاق خودم نگاه کردم که درش نیمه بازه... پری باکنجکاوی به طرف اتاقم رفت و همینکه خواست دستش روبه دستگیره ی در بیره صدای زنگ موبایلش به صدا در اومد، دستش رو به عقب کشید و موبایلش رو از توی جیبش به بیرون آورد، ذوق زده به صفحه ی موبایلش خیره شده بود و صدای ناواضع اش به گوش رسید: اوه... ددی...

موبایلش رو به گوشش چسبوند و همینطور که مشغول صحبت کردن و خندیدن بود به طرف راه پله رفت، در اتاق رو کمی باز کردم و از گوشه ی در به رفتنش نگاه کردم، وقتی که مطمئن شدم رفته دررو کامل باز کردم و به سرعت به اتاق خودم رفتم. پوف کش داری کشیدم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم لباسام رو پوشیدم و به طرف پایین حرکت کردم.

تنهاکسی که روی میز نشسته بود پری بود که داشت با موبایلش ور میرفت که با دیدن من زودموبایلش رو داخل جیبش گذاشت و گفت: سلام سیاوش.

اخم کم رنگی بین ابرو هام نشسته بود، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: سلام.

پشت میز نشستم و برای خودم چای ریختم. مثل همیشه میز کاملی چیده بودند، فنجون داغ چایی روبین انگشتم گرفتم و به طرف لبم بردم، پوست نازکم از بر خورد با فنجون به تکاپو افتاده بود ولی من بدون توجه به سوزش لب هام چای رو خوردم و به روی میز گذاشتم، همینطور که برای خودم لقمه می‌گرفتم گفتم: پس هستی کجاست؟

- امیدونم احتمالا خوابیده باشه.
- باید ازش عذربخوام نباید اون رفتار بد روبهاش میکردم ولی ازاینکه یکی سرمیزغذا با موبایلش ور بره اعصابمو بهم میریزه...
- خب حق داری اینجا خونه ی توئه و قوانین خاص خودش رو داره ماهم که مهمونیم باید رعایت کنیم.
- درسته، تو پروازت ساعت چنده؟
- دوساعت دیگه.
- کی میری؟
- صبحونه ام رو بخورم میرم.
- باش خودم میرسونمت.
- زحمت میشه واست.
- نه نمیشه خودمم بیرون کار دارم پس ایرادی نداره.
- باشه هر جور راحتی.
- بقیه ی صبحونه توی سکوت خورده شد، پری ازجاش بلندشد و گفت: من میرم چمدونم رو بیارم.
- باشه من بیرون منتظرتم زودتر بیا.
- باشه.
- پری به طبقه ی دوم رفت و منم به طرف حیاط، راننده با دیدن من به طرفم دوید و گفت: جایی تشریف میبرین قربان؟
- آره برو ماشینو بیار.
- چشم قربان.
- راننده با عجله به طرف ماشین دوید و ماشین رو جلوی پام نگه داشت، نگاهی به اطراف انداختم وبا پرستیژ خاصی در عقب رو باز کردم و روی صندلی نشستم. راننده نگاهی از توی آینه بهم انداخت و گفت: کجا برم قربان؟
- نگاهم روبه طرف در ویلا کشوندم و گفتم: صبر کن تنها نیستم... ماروباید ببری فرودگاه.
- چشم قربان.

دقیقه ای بعد پری درحالی که مانتوی کوتاه زرد رنگی به تن داشت و عینک آفتابی قهوه ای رنگی به چشمش زده بود باچمدون از در ویلا خارج شد و خرمان خرمان به طرف ماشین حرکت کرد، راننده به سرعت پیدا شد و در عقب رو برایش باز کرد وچمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شد. باسر به راننده اشاره کردم و ماشین روبه حرکت در آورد؛ هنوز زیاد دور نشده بودیم که پری با حالت ناراحت کننده ای گفت: از هستی هم نتونستم خداحافظی کنم، تو حتما از طرف من این کار رو بکن.

همینطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم: حتما... نمیشد یکم بیشتر میموندی؟

- نه سیاوش... کارای شرکت خیلی زیاد شده با این قرارداد باید برم و مژده ی این قرارداد مهم روبه تیم بدم.

- خب باتلفن اطلاع میدادی و کمی بیشتر پیشمون میموندی.

- خیلی دوست داشتم ولی متاسفم.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم و حرفی نزد. پری مکث کوتاهی کرد و گفت: سیاوش... من... من هنوزم تورو... هنوزم دوست دارم... تاکی میخوای این رفتار سردت رو ادامه بدی؟ رابطه ی ما حتی به یه روزم نکشید.

چشمم رو با کلافگی بستم و اخمم رو غلیظ تر کردم: ببین پری بهت گفتم من تورو فقط به چشم یه دوست معمولی میبینم و نمیتونم جور دیگه ای رفتار کنم... اون حرفا روهم بخاطره عصبانیت به زبون آوردم وگرنه من هیچ علاقه ای به این رابطه نداشتم، میدونم بی خودی امیدوارت کردم و بهت ظلم کردم، بخاطره این اشتباهم هرکاری بخوای میکنم ولی ازم نخوا وارد رابطه ای بشم که هیچ رغبتی بهش ندارم.

پری با بغض روش روبه طرف پنجره برگردوند و گفت: همش بخاطره اون زنیکه ست میدونم... نمیدونم کیه ولی هرکی که هست خوب کارش رو بلده... سیاوش مغرور رو خوب تونسته به دام بندازه، امیدوارم هرچی که هست از من بهتر باشه.

با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم و مهر سکوت به لبم زدم. اه دختره ی پررو... آخه من چی بهت بگم الان ها؟ بهتره خفه شم حرفی نزنم... تموم راه توی سکوت گذشت. جلوی فرودگاه ماشین متوقف شد، روبه راننده کردم و گفتم: صبر کن تا پیام جایی نریا.

- نه قربان همین جام.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم و از ماشین پیاده شدیم. با قدم های بلند به طرف درهوشمند کشویی رفتم. پری بعد از گرفتن چمدونش به طرفم اومد و وارد شدیم. نگاهی به ساعت پروازها انداختیم. صدای زنی که پرواز هارو اعلام میکرد به گوش میرسید ولی حیف که ترکی بود، پری زبانش خوب بود و با راهنمایی به طرف یکی از باجه هارفتیم، بعد از انجام کارهای لازم پری روی یکی از صندلی های انتظار نشست و گفت: خب سیاوش بهتره تو بری، پرواز منم یکم دیگه شروع میشه.

- سفر بی خطر.

- ممنون.

نگاه آخر رو بهش انداختم وبا قدم های محکم و منظم از کنارش رد شدم، ریتم منظم برخوردار کفش هام توی سالن می پیچید، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای بغض آلود پری باعث شد از حرکت ایست کنم: پشیمون میشی سیاوش... از اینکه رهام کردی پشیمون میشی.

دست راستم رو که کنارپام بود لحظه ای مشت کردم و چشمام رو با حرص روی هم فشردم؛ خیلی سعی کردم تا عصبانیت و حرص صدام رو کم کنم ولی نشد: هرکاری میتونی بکن... من جایی واسه ی پشیمونی و اشتباه ندارم.

گردنم رو باخشم به سمت چپ شكوندم و دست چپم رو توی شلوار مشکی رنگم جابه جا کردم و بعد با قدم های مصمم از پری دور شدم و رفتم... ماشین همونجایی که پیاده شده بودیم ایستاده بود و راننده به کاپوتش تکیه داده بود. پوز خند محوی روی لبم نقش بسته بود و با قدم های بلند به طرف ماشین رفتم وبا شتاب داخل ماشین نشستم. راننده تند سوار ماشین شد و گفت: ویلا میرین آقا؟

- نه حرکت کن...

هستی

غلت زدم و صورتم رو از روی بالش برداشتم. نگاهم تار بود و سرم سنگین... چشمام رو محکم روی هم فشردم و تموم اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آوردند. لبخند روی لب هام جا خوش کرد و همینطور که سرم رو میخاروندم از روی تخت بلند شدم... ای وای من اینجا چیکار میکنم؟؟ اینجا که اتاق خودمه! ای وای چرا من اینجوری ام؟! ملافه رو کشیدم روی خودم و با نگاه موشکافانه ای به اطراف اتاق نگاه کردم... آروم گفتم: کسی اینجا نیست؟

یه لحظه انگار چیزی یادم اومده باشه کمرم رو راست کردم و لب هام رو جمع شده کج کردم، یکی آروم زدم پس سرم و گفتم: هستی! باز از خواب بلند شدی منگول شدی؟ آخه جز تو کی میخواد تو اتاقت باشه؟

ملافه رو پرت کردم اون طرف و پریدم توی حموم... بعد از یه دوش ده دقیقه ای حوله رو دورم پیچیدم و به بیرون اومدم، مشغول خشک کردن و سشوآر کشیدن موهام شدم. اتاق من تقریبا مثل مال سیاوش بود فقط تنها فرقی که داشت دکوراسیونش بود که مال من تخت و دلاور و کمد زرشکی رنگ بودند و دیوارها هم به رنگ قرمز مایل به صورتی رنگ شده بودند. موهام رو شونه زدم و بعد از فرستادن یه ب* و *س خوشگل واسه خودم به طرف لباسام رفتم و یه دست پیرهن راه راه ی سفید و مشکی پوشیدم و یه شلوار سفید که مدلش گشاد بود و روش طرح گل های سفید و برگ های زیتونی رنگ داشت رو پوشیدم، لبخند روی لبم جا خوش کرد، امروز یه روز خاص بود و بی صبرانه منتظرش بودم... از اتاق به بیرون اومدم و به طرف راه پله هارفتم که وسط راه پشیمون شدم و خودم روبه

اتاق پری رسوندم، چندبار به در زدم و اسمش رو صدا کردم ولی جوابی نشنیدم، در اتاق رو آهسته باز کردم و وقتی اتاق رو خالی دیدم از رفتنش مطمئن شدم؛ به طرف اتاق سیاوش رفتم و باشتاب در اتاق روباز کردم ولی... سیاوش نبود، لب‌ها و شونه‌ها آویزون شدند و با قدم‌های سست به طرف طبقه‌ی پایین حرکت کردم. نگاهی به میز صبحونه انداختم، یکی از خدمتکارها از آشپزخونه به بیرون اومد. داشت به طرف بیرون حرکت میکرد که صدای من باعث توقفش شد.

- ببخشید... میشه صبحونه‌ی من رو بیارین بیرون؟ من بیرون میخورم.

- حتما خانوم.

- ممنون... میخواستم بدونم اگه بخوام یکم خرید کنم باید کجا برم؟ میتونین کمکم کنین؟

دخترک یکم مکث کرد و گفت: اگه بخواین وجسارت نباشه میتونم همراهتون پیام و کمکتون کنم.

- نه جسارت کجا بود جانم... من قبلا باهمه‌ی خدمتکارای اینجا آشنا شده بودم ولی تو نبود، تازه اومدی؟

- نه خانوم من دختراکرم خانومم... چند روزی باشوهرم رفته بودیم ایران، تازه ازدواج کردیم و کمی اون طرف تر زندگی میکنیم. هر دو تامونم اینجا کار میکنیم اون یکی از محافظای آقاست.

- چه جالب از آشناییت خوشبختم من هستی ام.

- منم سارام، خوشبختم خانوم.

باهم دست دادیم و من با لبخند مهربونی که داشتم گفتم: پس برو لباستو عوض کن تا من صبحونه بخورم باهم بریم خرید.

- باشه خانوم.

- ایا اینقد به من نگو خانوم بگو هستی ساراجون مادیگه دوست شدیم.

- باشه هستی جون پس من برم بگم صبحونتو بپوش بپوش خودمم لباس عوض کنم پیام.

- خودت خوردی؟

- آره خیالت راحت.

- باشه پس برو.

سرش رو تکون دادو به طرف آشپزخونه حرکت کرد. دختر خوبی به نظر میومد، صورت مظلومی داشت، موهاش قهوه‌ای تیره رنگ بود مثل ماله خودم، چشمای درشتی داشت و ابروهای کشیده‌ای داشت، گونه‌اش تقریبا برجسته بود و بینی متوسط و گوشتی‌ای داشت. شونه‌ها روبالا انداختم و به طرف حیاط کناری حرکت کردم. با

دیدن کاناپه و فضای زیبای اونجا یاد دیشب افتادم، ناخداگاه لبخند شیرینی روی لبم نشست و چشمام درخشش پیدا کرد... نور آفتاب از افق به سمت میزشیشه ای تابیده میشد و منعکس میشد. به روی صندلی نشستم و به پرتو نور توی هوای صاف و روشن خیره شدم... کمی اون طرف تر درخت های رنگارنگ پاییزی چشم رو مبهور خودش میکرد. برگ های رقصان روی زمین هماهنگ با باد صبحگاهی پاییز روی زمین به تکاپو افتاده بودند. آخرای پاییز بود و هوا روبه سرد شدن میرفت ولی هنوز هم برگ های زرد بودند و درخت ها هنوز هم حرفی برای گفتن داشتند. خدمتکار با سینی صبحونه وارد شد و اون رو به روی میز گذاشت، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: چیز دیگه ای لازم ندارین خانوم؟

- ممنون میتونین برین.

خدمتکار بعد از تعظیم رفت و من هم ریلکس به صندلی تکیه دادم. نگاهم هنوز روی منظره ثابت بود، آرام بود، دست به فنچون چای بردم و درهمون حال که به منظره خیره بودم فنچون رو به لبام نزدیک کردم و چای داغ رو به جون خریدم. امروز بهترین روز زندگیم بود... آرام چای رو خوردم و بعد مشغول لقمه گرفتن شدم. بعد از تموم شدن صبحونه از جام بلند شدم و به طرف ویلا حرکت کردم؛ سارا جلوی در ویلا ایستاده بود و منتظر من بودم؛ باشرمندگی سرم رو تکون دادم و گفتم: خیلی منتظر موندی عزیزم؟

- نه نه تازه اومده بودم... خب بریم؟

- آره هرچی زودتر بریم.

- تاکسی خبر کردم تا الان باید رسیده باشه.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم و به طرف درحیاط حرکت کردیم؛ از جاده گذشتیم. قدم به قدم محافظ ها ایستاده بودند و به دقت به اطراف نگاه میکردند. همش دلشوره ی سیاوش رو داشتم و میترسیدم آخر کار دست خودش بده، دلم میخواست قدرتی داشتم تا بتونم اونو از انتقام منصرف کنم ولی میدونم که همچین چیزی امکان نداره، تاکسی جلوی در ایستاده بود و بعد از سوار شدنمون به راه افتاد؛ سارا به ترکی چیزی به راننده گفت و راننده به نشونه تفهیم سرش رو تکون داد و سرعتش رو کمی بیشتر کرد. روم روبه طرف سارا برگردوندم و گفتم: چی گفتی بهش؟

خنده ای کرد و گفت: نترس گفتم مارو به به مرکز خرید ببره.

سرم رو تکون دادم و گفتم: آهان... راستی شما چرا اومدین استانبول؟ ببخشید فضولی میکنم اگه دوست نداری جواب نده.

لبخندی زد و با مهر بونی نگاهم کرد و گفت: نه عزیزم این حرفا چیه! من پدرم دراصل ترک بود و با ما مانم توی سفر آشنا شد... بعدم که عاشق هم شدن و عروسی کردن ما هم اینجا وضع زندگیمون بهتر بود و اسه همین همینجا موندیم و برنگشتیم ایران. آقا سیاوش خیلی کمکون کرد، از وقتی اومد و متوجه ی مشکلمون شد و اسه جهیزیه

سیاوش

ماشین متوقف شد...راننده به سرعت از ماشین پیاده شد و در عقب روبا ز کرد، پای راستم روبه بیرون گذاشتم، کفش ورنی مشکی رنگم که برق خاصی میزد روی زمین قرار گرفت و با پرستیژ خاصی از ماشین پیاده شدم. سکوت عجیبی حیاط روفر گرفته بود، حس کردم ماحفظ هاهم کم شدند... درویلا رو آروم باز کردم و وارد سالن شدم. چراغ ها خاموش بود و تاریکی همه جارو فرا گرفته بود. اخم بین ابرو هام غلیظ تر شد و لب هام روبا تأمل جمع کردم. سعی کردم نگاهم رو اطراف بچرخونم ولی هیچی معلوم نبود، صدا کردم: خانوم حبیبی... هستی... هستی... اینجا چه خبره؟؟

هیچ صدایی نیومد، به طرف کلید برق رفتم و برقارو روشن کردم... با دیدن درو دیوار که بادکنک و شرشره بهش وصل شده بود چشمام رنگ تعجب گرفت و از حالت گارد بیرون اومدم. یعنی چی؟ امروز تولد کی میتونه باشه! تولد من؟؟ فکر نکنم هنوز خیلی مونده... ای خدا امروز چندمه! به طرف نشیمنگاه رفتم هنوز هم سکوت همه جارو پر کرده بود و خبری از کسی نبود. نگاهی به میز انداختم که روش یه یادداشت بود: ورق رو برداشتم و زیر لب خوندم: از جایی آمدی که پاییزو زمستان یکی میشوند... روزی که درخت ها عریانند... روزی که برگ ها زرد و خشک شده اند... هرروز از خود میپرسم پس چرا قلبش مانند بهار سبز و خوش بوست؟ آخرم به این نتیجه رسیدم که چون من تو قلبش ممم...

خنده ای کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم، این دست خط هستی بود: پس امروز تولدم بود و خبر نداشتم... لبخند روی لبم نشست و ادامه اش رو خوندم: فکر میکنی ما الان کجا ایم؟ همون جایی هستیم که ب*و*س بازی میکریم... زود باش بیا.

خنده ی بلندی کردم و دستم رو به گوشه ی لبم کشیدم. ای خدا این دختر چرا! اینقد شیطونه؟ برگه رو به بینیم نزدیک کردم، بوی عطر ملایم هستی رو میداد: باعشق نفس عمیق کشیدم و ب*و*س*س* ی نرمی روش گذاشتم. برگه رو توی جیب شلوارم گذاشتم و به طرف حیاط بغل حرکت کردم. قدم هام بلند بود و لبخند عمیقی روی لبم نشسته بود: تا حالا واسه ی اینکه تولدمه اینقدر خوشحال نشده بودم: امشب واقعا شب قشنگیه. نور لامپ های باغ روشن بودند و سرمای زمستون داشت کم کم خودش رو نشون میداد: شب غالب شادی گرفته بود. حس کردم حتی ستاره ها هم دارن میرقصند و خوشحالند. به گوشه ی ویلا رسیده بودم و همینکه پیچیدم و وارد فضای بغل حیاط شدم صدای جیغ و سوت هورا بلند شد. با شُک بهشون خیره شدم و لبخند عمیق تر شد، توی جام خشکم زده بود: همه داشتن تولد مبارک میخوندند و دست میزدند. دیوار بغلی ویلا پر از بادبادک های رنگی و شرشره های قشنگ بود، روی میز دوتا جعبه ی بزرگ کادو پیچ شده قرار داشت و تموم خدمتکارو بعضی از محافظ های ایرانی همه پشت میز ایستاده بودند داشتند دست میزدند و میخوندند. ولی من چشمام فقط هستی رو میدیدم که جلوتر از همشون ایستاده بود و بالبخند قشنگی که روی لباس نشسته بود داشت به من نگاه میکرد و تولد مبارک میخوند... از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم و فقط سر جام ایستاده بودم. هنوز هم باورم نمیشد که این همه تدارک و شادی برای منه... هنوز هم باورم نمیشد که هستی برام تولد گرفته. کسی که عاشقانه دوستش داشتم

و هیچ وقت فکر نمی‌کردم به روزی کنارم ایست کنه... لباس خیلی زیبایی به تن داشت، به پیرهن مجلسی به سره که به رنگ زرشکی بود، شونه هاش ل*خ*ت بود و لباس به طور ضبدری ابراز احساسات پیچیده میشد یقه اش رو تشکیل میداد. دور کمرش به کمر بند چرم نازک میخورد که سگک طلایی رنگ کوچیکی داشت. کمر باریکش به خوبی معلوم میشد. دامنش تا روی زانو میومد. دو تا تیکه های لباس از پشت بهم گره میخوردند. هستی همینطور که دست میزد و جیغ میکشید به طرفم اومد و من فقط نگاهش میکردم، صورتش خیلی زیبا شده بود، موهاش رو روی شونه هاش رها کرده بود و آرایش ملامی کرده بود، به رزلب جیگری رنگ پر رنگ زده بود. دستم رو گرفت و میون اون همه سروصدا گفت: تولدت مبارک آقای حواس پرت.

خنده ی بلندی کردم و محکم در آغوش کشیدمش... جمعیت تولد مبارک رو فراموش کردند و به دست همه جیغ کشیدند و «هو» کردند؛ منو هستی خنده ای کردیم و من رو بهشون گفتم: فقط به تشکر خالصانست...

آروم گونش رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم: چقدر من تورو دوست دارم دختر... تو از کجا یادت موند تولدم رو؟

- مگه میشه آدم بهترین شب عمرش رو فراموش کنه؟

خنده ای از روی عشق کردم و گفتم: عاشقتم هستی.

- منم عاشقتم سیاوشم...

صدای جمعیت باعث شد منو هستی از هم جدا بشیم و شروع به خندیدن بکنیم.

همینطور که میخندیدم گفتم: خيله خب بابا حالا مایه بغل کردیما.

خانوم حبیبی و دخترش جلو اومدند و همینطور که میخندیدن خانوم حبیبی رو کرد بهم و بامهر بونی گفت: تولدت مبارک باشه پسر... ایشالله صدساله بشی.

سارا: تولدتون مبارک آقا سیاوش.

سرم روبه نشونه ی تشکر تکون دادم و گفتم: ممنونم واقعا... من تا حالا اینقدر خوشحال نشده بودم.

همون لحظه شوهر سارا که یکی از محافظای ایرانی بود با لبخند به طرفم اومد و گفت: آقا تبریک میگم واقعا...

خنده ای کردم و گفتم: دمت گرم یوسف... ایشالله شما هم خوشبخت بشین.

- ممنون آقا شما هم همینطور.

با سر به منو هستی اشاره کرد که مشت آرومی به شونه اش زدم و میون خندیدن گفتم: برو پررو نشو...

همه رفتند و منو هستی هم به طرف مبلی که اونجا پشت میز گذاشته بودند رفتیم و نشستیم. تک تک به جلو اومدند و تبریک گفتند منم با خوش رویی جوابشون رو دادم و ازشون تشکر کردم... همون لحظه صدای زنگ موبایلم به صدا دراومد، بچه ها ضبط آورده بودند و آهنگ شاد گذاشته بوند، همه روی صندلی هایی که اونجا

گذاشته بودند نشسته بودند، چند نفرم میوه و شیرینی تعارف میکردند. هستی محکم بازوم رو بغل کرده بود و سرش رو روی شونه ام گذاشته بود. موبایلم رواز توی جیبم درآوردم وبه صفحه اش نگاه کردم، شریف بابا بود باخوشحالی جواب دادم و صدای خوشحال و خندونش توی گوشم پیچید: الووو سیاوش پسر...

- سلام بابا.

- سلام پسر... تولدت مبارک...

خنده ای کردم و گفتم: پس شما هم میدونستین؟

- آره پسر اونجا چه خبره؟ صدا میاد.

- هیچی بابا شریف یه جشن کوچیک گرفتیم.

صدای خندونش به گوش رسید: پس تنها نیستی پسر... خواستم بگم اگه صدسالم بگذره تو پسر میمونی... خوشحالم که به دنیا اومدی سیاوش... خوشحالم که باهات آشنا شدم هرچند دوست داشتم یه طور بهتر باهم همراه میشدیم ولی درکل خوشحالم که دارم پسر... امشب برات یه آرزو دارم... امیدوارم محال نشه.

- چه آرزویی بابا؟

- آرزو رو همیشه گفت پسر... یه کادو واست گرفتم اینجاست ولی سوئیچش رو برات فرستادم.

خنده ای کردم و گفتم: من ماشین داشتم بابا.

- آره پسر ولی این یه ماشین خاص و کلاسیکه امیدوارم پسندی پسر... خودت بیا ببین من هیچی نمیگم.

- باشه بابا باشه.

همون لحظه صدای خندون حیدر به گوش رسید و شریف بابا جاش روبه اون داد: تولدت مبارک سیاوش جون.

خنده ای کردم و گفتم: ممنون داداش... شما همه سرتون جمعه آره؟؟

- آره همه خونه ی توایم علی و سپیده دارن کل کل میکنن ولی تبریک میگن... اینجا خودمون واست جشن گرفتیم.

خنده ای کردم و گفتم: امان از دست اینا.

- گوشی رومیدم به سپیده.

- باشه باشه.

صدای خوشحال و شاد سپیده به گوش رسید: دادااااا... تولدت مبارک...

خنده ی بلندی کردم وگفتم:ممنون دخترم...

صدای دعوای علی و سپیده به گوشم رسید:علی - گوشی روبده من ببینم...

سپیده - !!! صبر کن دارم حرف میزنم.

خنده ای کردم وگفتم:علی اذیت نکن آجیمو.

صدای شادعلی توی گوشی پیچید:داداش من مخلصتم... حیف شد پیشم نیستی باهم یکم تانگو برقصیم.

خنده ای کردم وگفتم:امان از دست تو علی داداش...

- تولدت مبارک داداشم...ایشالله صدساله شی.

- دمت گرم علی دمت گرم.

- خيله خب من ديگه برم داداش مزاحمت نميشم مته اينكه خودتم جشن گرفتي.

- داداش پس فعلا.

- فعلا داداش.

تماس رو قطع کردم وبا خنده به طرف هستی برگشتم که داشت باسارا حرف میزدو گفتم:علی و شریف بابا بودن...همشون توویلا جمع شدن علی سپیده حیدر باباشریف همشون...خلاصه سلام رسوندن وکلی تبریک گفتن.

هستی خنده ای کردوگفت:دیدي همه امروز رو یادشون بود جز خودت!!

- فکر نمی‌کردم امروز 30 آذرباشه خب.

هستی یه تیکه میوه گرفت توی دستش و جلوی دهنم نگه داشت...بالبخندو شیطنت خاصی بهش نگاه کردم و یهو میوه روبلیعدم و انگشتش رو گاز گرفتم،هستی همینطور که لباس رو آویزون کرده بود وهی آخ آخ میکرد انگشتش رو توی اون دستش نگه داشت وهی ماساژش میداد منم با خنده داشتم نگاهش میکردم.مشت ظریفش رو کوبید به شونم و گفت:زشت...

همینطور که خودم روبه عقب متمایل کرده بودم و میخندیدم تااز مشتای هستی درامان باشم میون خنده گفتم:من زشتم؟؟پس خودت چی دختر!

هستی دست به سینه نشست و روش رو برگردوند به حالت قهر...خنده ای کردم وهمینطور که اطراف رو نگاه میکردم ومتوجه شدم که همه سرشون گرمه خیلی سریع خودم سرم رو جلوی صورت هستی بردم و تند مثل

ماری که به طعمش حمله می‌کنه گونش رو بوسیدم... هستی دستش رو آورد تا منو بزنه منم همینجوری که میخندیدم به عقب رفتم و گفتم: خب خوشگل... مگه من بهت بگم زشت چیزی از این همه زیبایی کم میشه عشقم.

با لبخند روش روبه طرف برگردوند و گفت: راست میگی؟

- کاسه تو بیار ماست بگیر...

هستی دوباره با قهر سرش رو برگردوند و گفت: بی شعور...

منم همینطور که بهش اشاره می‌کردم و میخندیدم گفتم: قیافشو... قهر نکن دیگه دختر خوب اینجا جلوا این همه آدم نمیتونم ناز تو بکشم که...

هستی برگشت و همینطور که لباس آویزون بود و صورت متفکری گرفته بود موهاش رو خاروند و گفت: راست میگی...

یه نگاه عاقل اندر صفیانه ای بهش انداختم که زود انگشت اشاره اش روبه طرفم گرفت و با چشمای باریک شده گفت: ولی بعدا قهر میکنم نازمو بکشا...

خنده ای کردم و گفتم: باشه خانوم چشم...

قسمت 21:

سیاوش

همه مشغول شادی و خوشحالی بودند. بعضیا داشتن میرقصیدند و بعضیا هم مشغول صحبت کردن بودند؛ درست همون زمان سارا دختر خانوم حبیبی بلند شد و روبه جمعیت گفت: خيله خب دوستان الان دیگه وقت ر**ق*ص دونفرست...

وبعد با سربه منو هستی اشاره کرد، صدای دست وسوت بلندشد و بعد صدای: عروس دومادو ببوس یاالله...

منو هستی خنده ای کردیم و من روبه جمع گفتم: این حرفا چیه عروس کجا بود دومادکجا بود؟

با تشویق جمعیت به پیست ر**ق*ص که کمی اون طرف تر بود رفتیم؛ زوج های دیگه هم اومدند و سارا بعد از گذاشتن آهنگ همراه باشوهرش به وسط اومد. با لبخند به هستی خیره شدم و دستش رو توی دستم گرفتم؛ چشمامون توی چشم هم قفل شده بود، برق عجیبی توی چشمای درخشان هستی نشسته بود، احساس کردم بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستش دارم، حلقه ی دستم رو باریک تر کردم و محکم هستی روبه خودم فشردم، لبخند عمیقی روی لب های هستی نشست و لب هاش رو به نشونه ی ب**و*س جمع کرد، لبم رو خیلی نرم روی پیشونیش گذاشتم و بوسیدم... ب**و*س*ه ای که شیرینیش رو با تموم احساسم لمس کردم... صدای

آهنگ ملایم پخش شده بود و خیلی نرم هماهنگ با آهنگ تکون میخوردیم، هستی سرش رو روی سینه ام گذاشته بود و چشماش رو بسته بود و من نجواکنان زیرگوشش میگفتم: دوست دارم هستی... خیلی دوست دارم... وقتی که عاشقت شدم فهمیدم نفس کشیدنم بی دلیل نیست... وقتی عاشقت شدم فهمیدم همیشه از نو متولد شد... وقتی که دستات رو گرفتم معنی امنیت و آرامش رو درک کردم...

«آهنگ لمس حس تازه - ادیب طاهری»

چشمات و روی هم بزار ای همه ی رویای من

هرچی که دارم و بگیر تمام تو برای من...

نزار سکوت شیشه ای تو چشم توخونه کنه

میخوام دوباره عطر تو یه شهر و دیونه کنه

دستای گرم میتونه که دنیام و

با لمس یه حس تازه بچرخونه... نزار اسیر رو باشم

بزار هوای داشتنت تو بیداری

یه لحظه باورم شه توی این خونه... نزار دوباره تنه اشم

نمی تو نم بی تو باشم...

تو ذهن من مرور شو تا آروم بگیرم باخودم

تو مسلخ این شهر سرد منم که عاشقت شدم

تو غربت دقیقه ها صدای آخرم تویی

تو فصل بی هم نفسی هجوم باورم تویی

دستای گرم میتونه که دنیام و

با لمس یه حس تازه بچرخونه... نزار اسیر رو باشم

بزار هوای داشتنت تو بیداری

یه لحظه باورم شه توی این خونه... نزار دوباره تنه اشم

نمی تو نم بی تو باشم...

خیلی آروم خودمون رو هماهنگ با آهنگ تکون میدادیم، چشمام رو بسته بودم و سرم رو روی شونه ی هستی گذاشته بودم، احساس کردم پیرهنم داره خیس میشه، آروم روی موهای هستی رو بوسیدم و سرش رو بالا گرفتم؛ چشمای خوشگل هستی پراز اشک شده بود و بغض عجیبی توی گلوش نشستنه بود.

- سیاوش تو رو خدا تنهام نزار...

محکم به خودم فشردمش و گفتم: نمیزارم هستی نمیزارم.

- آخه چرا یهو اینقد عاشقت شدم ها... آگه ولم کنی میمیرم.

- ولت نمیکنم عزیزم ولت نمیکنم گریه نکن.

آروم اشکاش رو با نوک انگشتم پاک کردم، نم اشک توی چشمای هردو تامون نشستنه بود، بادیدن صورت معصومانه و اشکی هستی نتونستم طاقت بیارم و باتموم وجودم در آغوشش گرفتم و به خودم فشردمش، مجاله شدن لباسم رو توی دستای ظریف هستی رو به خوبی تونستم حس کنم، اونقدر به خودم فشردمش که دوست داشتم باخودم یکی بشه... دوست داشتم روحش رو تسخیر روح خودم بکنم... میخواستم واسه هراشکی که میریزه دنیا رو به آتیش بکشم... دوست داشتم بوی عطر ملایمش رو باتموم وجودم استنشام کنم و بلعلم... با تموم شدن آهنگ همه از جاشون بلند شدن و شروع به دست زدن کردند، با بی میلی هستی رواز خودم جدا کردم و همینطور که با صورت اشکی لبخند به لب زده بودیم خندیدیم و سر جامون نشستیم. کمی بعد اکرم خانوم با کیک وارد شد و همه شروع به خوردن شعر تولدت مبارک کردند و دست زدند؛ به کیک خیلی خوشگل شکلاتی بود که به شکل یه قلب درآمده بود و روش اسم من رو نوشته بود... امشب بیست و پنج سالم میشد... امشب یه سال به مرگ نزدیک شدم و پیرتر شدم... ولی خوشحالم از اینکه با هستی پیر شدم و با هستی به مرگ نزدیک شدم... جمعیت همچنان مشغول خوردن بودند و من مشغول خندیدن... هستی همینطور که میخندید و دستپاچه بود بالحن بامزه ای گفت: زود باش دیگه... من کیک میخوام، میخوام ببینم دست پختم چطوری شده...

باتعجب بهش نگاه کردم و با تردید گفتم: میخوای بگی این کار توئه؟؟

گردنش رو کج کرد و بالبخند گفت: اره... دوست داشتم کیک تولد عشقمو خودم درست کنم خب.

مبهوت نگاهش کردم و چاقو توی دستم خشک شد. آروم چاقو رو توی سینی گذاشتم و دستم رو به طرف صورت هستی دراز کردم، پشت دستم رو آروم روی صورت لطیفش کشیدم و تو یه حرکت ناگهانی... چشمای هستی با شدت از هم باز شد و تو چشمای شیطنت وار من نگاه کرد... جمعیت دست از شعر تولد برداشته بودند و جیغ میکشیدند و هورا میکردند... هستی درحالی که سرخ شده بود از خجالت و دستش روی قلبش بود لب هاش رو آویزون کرد و چشماش رو باریک کرد، از حالت بامزه اش خنده ام گرفته بود ولی توجه ای نکردم و همینطور که میخندیدم دستش رو گرفتم و توی دستم و در گوشش گفتم: باهم باید فوت کنیم...

چپ چپ نگاه کرد و گفت: بعدا تلافی میکنم آقا...

خنده ای کردم و سرم روبه طرف شمع ها متمایل کردم... جمعیت شماره معکس رو شروع کرده بودند... 3... 2... 1... و شمع ها با فوت منو هستی خاموش شدند...

همه دست میزدند و شعر میخواندند... چاقورو توی دستم گرفتم و به هستی اشاره کردم، هستی دستش رو روی دستم گذاشت و باهم کیک شکلاتی رو برش دادیم... خانوم جیبی و یکی از خدمتکارا مشغول جا کردن کیک توی پیشدستی شدند. کیک و چایی سرو شد و همه مشغول خوردن شدیم. هستی با خنده رو کرد بهم و گفت: ولی کار نداریم! فکر میکردم گند میزنم ولی انگار خوشمزه شده.

خنده ای کردم و گفتم: مگه میشه بدمزه بشه آخه کیک تولد منه ها.

چپ چپ نگام کرد و گفت: یعنی به همین خاطر خوشمزه شده؟؟

بالبخندنگاهش کردم و گفتم: نه... چون تو درست کردی خوشمزه شده.

نیشش رو وا کرد و دندانهای سفید و یه دستش رو به نمایش گذاشت. خنده ی ریزی کردم و یه تیکه کیک به انگشتم زدم و به نوک بینیش مالیدم. هستی با جیغ خودش روبه عقب متمایل کرد و گفت: دیونه! چیکار میکنی؟؟

میون خنده گفتم: اگه بتونی اون یه تیکه کیکو بخوری یه جایزه واست دارم.

انگشتات روتوی هم گره زد و زیرچونش قرار داد و با ذوق گفت: چه جایزه ای؟؟

خنده ای کردم و گفتم: نمیتونم بگم که ولی چیز بدی نیست.

- اول بگو.

- نه نمیگم میتونی امتحان نکنی فقط شانس خودت و از دست میدی.

مردد نگام کرد و گفت: یعنی راست میگی؟

خنده ای کردم و سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم. هستی آب دهنش رو با سروصدا قورت داد و زبونش رو آورد بیرون، همینطور که زیرچشمی به من نگاه میکرد و گاهی هم نگاهش روبه نوک بینیش میکشید زبونش رو با تقلا به طرف بینیش میبرد و سعی میکرد بتونه اون یه تیکه کیک و بازبون بگیره... از دیدن تقلاها و دست و پا زدناش خنده ام گرفته بود، همینطور که با دست بهش اشاره میکردم و میخندیدم گفتم: نمیتونی هستی اینقد خودتو اذیت نکن... مال این حرفا نیستی...

هستی دست از تقلا برداشت و همینطور که لباس به طرف پایین آویزون بود و دستاش رو مشت کرد و شونه هاش رو باناامیدی انداخت پایین، با گوشه ی چشم بهم خیره شد و نفس نفس میزد... از حالت چشمش که نشونه ی این بود که لجش در اومده خنده ام گرفته بود، اینقد خندیدم که شکمم درد گرفت و اشک از چشمم دراومد... هستی با حرص و لجبازی گفت: حالا که اینطور شد توهم باید اینکارو بکنی تا کادوت رو بگیری.

میون خنده گفتم: نه دیگه حساب نیست کادوی تولد با جایزه فرق داره.

- نه خیرم خیلی هم حسابه.

هستی دستش رو به کیک زد و به تیکه ی کوچیکش روبه بینیم مالید. نگاهم روبه نوک بینیم معطوف کردم و لب هام رو جمع کردم... رو کردم به هستی و بالحن جدی ای گفتم: هستی...

- هوم.

- توکه اینقد زبونت درازه نتونستی انتظار داری من بتونم؟؟

هستی مشتش روبه شوونم زد و گفت: بی شعور...

خنده ای کردم و خودم روبه عقب متمایل کردم. زبونم رو در آوردم و به طرف نوک بینیم گرفتم... تقلا می کردم و به خودم فشار می آوردم تا بالاخره به تیکه ی کوچیک از کیک به نوک زبونم خورد و همینطور که زبونم رو بیرون نگه داشته بودم و به هستی نشون میدادم با نامفهوموی گفتم: بین... بین... زدم...

هستی خنده ی بلندی کرد و گفت: خيله خب ببرش تو الان توروبا به حیوون وفا دار اشتباه میگیرم.

چپ چپ نگاهش کردم و زبونم روبه نوک بینیش که هنوزم کیکی بود زدم و اون به تیکه روهم خودم. هستی باحالت بچگونه گفت: اون ماله من بود بی ادب...

خنده ای کردم و همینطور که دستمال از روی میز برمیداشتم و نوک بینیم رو تمیز می کردم گفتم: خب سهم خودت رونخوردی دیگه... حالا زود باش کادوی منو بده بینم... ولی صبر کن قبلش...

- قبلش چی؟

به تیکه کیک به چنگال زدم و گفتم: زبونتو بیار بیرون.

باگیجی نگام کرد و گفت: چرا؟

- بیار کاریت نباشه.

زبونش رو به بیرون آورد و کیک رو روی زبونش گذاشتم و همینطور که بهش نزدیک میشدم گفتم: اینم سهم تو... حس کردم خوشمزه ترین کیک عمرم رو خوردم...

خیلی زودازهم جدا شدیم و مشغول کشیدن نفس عمیق شدم. احساس کردم گر گرفتم و داغ شدم. دستی به یقه ی پیرهنم کشیدم و با کلافگی گفتم: کادوم و بده بینم دختر... دیونم کردی.

هستی خنده ای کرد و روبه جمعیت گفت: الان وقت کادوهاست... هر چند میدونستم که شما اطلاع نداشتین ولی خب سارا جون زحمت کشیدن از طرف همه به کادو واسه ی سیاوش گرفتن منم از طرف خودم.

جعبه ی کوچیکی روکه به باکاغذکادوی سورمه ای رنگ که روش لکه های سفید داشت رو از روی میز برداشت و بالبخند به طرفم گرفت وگفت:این از طرف من عزیزم...

مات چشم های زیبای هستی شده بودم،نگاهم رو با زحمت به طرف جعبه ی کادوپیچ شده کشیدم و با دستایی که سعی داشتم نلرزه کادو رواز دستش گرفتم؛قبل ازاینکه بازش کنم روبه جمعیت کردم و گفتم:قبل ازاینکه بازش کنم باید ازهمه ی شما دوستای عزیز تشکر کنم...به ویژه از هستی...من شیش ساله که تولدی نداشتم و ازکسی هدیه ای نگرفته بودم...امشب شما بااینکار تون تلخی زندگی رو تا حدودی از یادم بردین و باعث شدین روی لب هام لبخند بشینه و به قول معروف این گره ی کور ابرو هام تا حدی باز بشه...خیلی از تون تشکر میکنم و بابت همه ی زحمت هایی که کشیدین از تون ممنونم.

همه شروع به دست زدن کردند و من با عشق کادوی هستی رو باز کردم و ساعت زیبایی رو دیدم که توی باکس شیشه ای گذاشته شده بود.نگاه متحیرم روبه هستی دوختم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.در باکس رو باز کردم و ساعت رو به بیرون آوردم.ساعت چرمی اسپرت زیبایی بود با عشق اون رو به دستم بستم و هستی رو محکم در آغوش کشیدم.هستی همینطور که پشتم رو نوازش میکرد و میخندید گفت:باید یه کار دیگه هم بکنی سیاوش.

- چه کاری؟

جعبه ی دیگه ای رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت؛با تردید و شک اون رو از دستش گرفتم و درش رو باز کردم؛با دیدن داخل جعبه با تعجب بهش خیره شدم و تا اوادم حرفی بز نم گفتم:دوست دارم خودت گردنم بندازیش اون دفعه که نشد.

لبخند روی لبم نشست و از توی جعبه گردن بند پروانه رو در آوردم.هستی موهاش رو با یه دست جمع کرد و به بالای سرش برد،گردن بند رو ابراز احساسات انداختم و گیرش رو بستم...جمعیت شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند.هستی برگشت و بالحنی که پراز عشق و خوشحالی بود گفت:خیلی قشنگه سیاوش...عاشقش شدم. با عشق بهش نگاه کردم و با لحن آرامش بخشی گفت:این پروانه رو همیشه به گردنت بنداز هستی...هر وقت که پیشم نبودی قلبت روبه این بسپار...اون تورو پیش من میاره.

هستی گردن بند رو توی دستش گرفتم و مشغول نوازش کردنش شد،نگاه عاشقانش رواز روی من گرفت و به گردن بند معطوف کرد و آرام اون روبه لبش چسبوند.درست همون موقع یکی از محافظ ها وارد شد و گفت:آقا یه بسته دارین.

سرم رو تکون دادم،یه بسته روبه طرفم گرفت،از دستش گرفتم و درش رو باز کردم،توش یه سوئیچ خوشگل بود که روش یه پاپیون قرمز رنگ بسته بود و یه یادداشت؛درش آوردم و زیر لب خوندم:تولد آغاز یک رفتار خوب است... تولد بهترین رویای روح است...

تولد نقطه ی آغاز ظهور اختیار است...

تولد نقطه ی پایان بلوغ اشتیاق است...

تولد طلوع صبح یک روز بلند است..

تولد غروب تار یک شب بلند است...

تولد یک توجه ازسوی حق است...

تولد یک امانت ازسوی رب است...

تولد لحظه ای بی درد و رنج است...

– محسن خطیبی –

شریف بابا بود، لبخند عمیقی روی لبم نشست و به سوئیچ ماشین نگاه کردم، هستی با تعجب گفت: از طرف کیه؟

– شریف بابا.

– چقدر دوست داره.

با عشق بهش نگاه کردم و گفتم: منم خیلی دوستش دارم درست مثل تو...

با ناز گردنش رو کج کرد لبخند زد. کم کم خدمتکارها اونجارو جمع کردند و به اتاقاشون برگشتند.

منو هستی هنوز هم اونجا نشسته بودیم و داشتیم باهم قهوه میخوردیم: وقتی قهومون تموم شد هستی سرش رو گذاشت روی شونه ام آروم چشماش رو بست. باعشق روی موهاش رو بوسیدم و گفتم: ممنون هستی... بابت همه ی این چیزا ممنون تو... تو خیلی خوبی دختر.

– توهم اگه جام بودی همین کارو میکردی سیاوش.

چشماش هنوز بسته بود آروم زیرچونه اش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم.

– بابت بودن ازت متشکرم هستی... بابت اینکه دوستم داری ازت متشکرم... همیشه بمون... همیشه کنارم باش تا وجودت بهم آرامش بده... دستای گرم میتونه تموم روزای بدو از یادم بیره... عشق واژه ی عجیبیه... واژه ای که توش زندگی جریان داره... از لابه لای موهات زندگی جریان داره هستی... از لابه لای انگشتات زندگی جریان داره... عشق واقعا واژه ی عجیبیه... توش هم زندگی نشسته هم مرگ... زندگی بودنته و مرگ نبودنت.

دستاش رومحکم دور پهلوام حلقه کردم و سرش رو بیشتر بهم فشرد، دستم رو انداختم ابراز احساسات و سرش رو به سینه ام فشردم.

آروم و آهسته گفت: خیلی دوست دارم سیاوش.

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم هستی.

هوا داشت سرد میشد و بارون نم نم از سقف آسمون چکه میکرد، هستی سرش رو به طرف آسمون گرفت و بالحن قشنگی گفت: سیاوش...

چشمام رو بستم و باعشق گفتم: جونه دلم.

نگاهش رواز آسمون گرفت و نگاهم کرد. چشمامون توی هم غرق شده بود... نگاهمون پراز عشق بود پراز محبت. آروم لب واز کردو گفت: یادم رفت... آهان... بارون داره میباره ببین چقدر قشنگه.

نگاهمون به سقف آسمون کشیده شد. لبخند روی لبم نشست و دستم رو به طرف هوا دراز کردم و کف دستم رو به طرف آسمون گرفتم... قطره های ریز بارون روی دستم نشستند. حس عجیبی توی وجودم به تکاپو دراومده بود...

- آره عشقم... مثل تو قشنگه.

«آهنگ اتاق خواب - حمید عسکری»

هیچ کسی شبیه تو حتی توی رویا نیست

تصویرت تو آینه قد خودت زیبا نیست

مگه میشه تو رو دید و شعر تازه ننوشت

تو اگه اینجا باشی جهنم همیشه بهشت

بیشتر از هر کسی که دوست داره دوست دارم

قد بارونی که داره میباره دوست دارم

عاشق اتاق خواب کوچیک روشنتم

منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیونتم

بیشتر از هر کسی که دوست داره دوست دارم

قد بارونی که داره میباره دوست دارم

عاشق اتاق خواب کوچیک روشنتم

منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیونتم

این چه حسیه که من هم میمیرم از عشق تو
هم توهر لحظه دارم جون میگیرم از عشق تو
گرچه اسم من همین که هست میمونه همیشه
توصدام که میکنی به جوردیگه ای میشه
بیشتر از هر کسی که دوست داره دوست دارم
قدبارونی که داره میباره دوست دارم
عاشق اتاق خواب کوچیک روشونتم
منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیونتم

هستی با ذوق برگشت به طرفم گفت: وای سیاوش... داره تند میشه الان آب کش میشیم.

خنده ای کردم و گفتم: بیا بریم زیر بارون بدویم.

- سرما خوردم خودت باید پرستارم بشیا.

- باشه قبوله.

هستی یهو زد زیر خنده و تاجایی که میتونست خندید و شکمش رو با اون دستش نگه داشت، با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی شد؟ حرف خنده داری زدم؟؟

میون خنده گفت: نه... ولی وقتی تورو تو لباس پرستار با مینی ژوب و کلاه پرستاری تصور میکنم اینجوری میشم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: مگه مردا لباس مخصوص خودشونو ندارن دیونه!

یهو دست از خنده کشید و با چشمای ریز و باریک گفت: راست میگیا بهش فکر نکرده بودم... خيله خب قبول با همونا بیا.

همینطور که میخندیدم دستش رو محکم اسیر دستم کردم و شروع به دویدن کردم... دمدمه های صبح بود و هوا گرگ و میش شده بود، آسمون بند دلش روپاره کرده بود و اشک میریخت. صدای شرشر بارون و بر خود قطره های درشت شده ی بارون با کف زمین ریتم دلچسبی رو درست کرده بود. همینطور که میدویدیم و میخندیدیم از ویلا خارج شدیم و به طرف کناره ی دریای مرمره رفتیم، نیمکت های فلزی سرمه ای رنگ و مشکی رنگ کناره ی مسیر بافاصله های منظم چیده شده بود، چراغ های زیبا که به شکل یه غنچه ی گل بودند هم به طور منظم

کار گذاشته شده بود. کف خیابون سنگ فرش بود و دریا توی تاریکی شب هیجان بی نظیری داشت. قطره های بارون زیر نور چراغ ها نا معلوم و

گنگ به چشم میخوردند و صدای خنده هامون توی کوچی خلوت پخش شده بود... مثل موش آب کشیده شده خیس خیس شده بودیم و با انرژی میدویدیم. اونقدر دویدیم و دور شدیم که بانفس های پشت سرهم سرجامون ایستادیم. من دولا شده بودم و دستام رو روی زانو هام گذاشته بودم... قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشد و موهای نم گرفتم روی صورتم ریخته شده بود. هستی دست به کمر ایستاده بود و نفس نفس میزد و پوف میکشید. با خنده بهش نگاه کردم و همینطور که دستی توی موهای خیسم میکشیدم گفتم: خسته شدی؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت: نکه تو نشدی!

خنده ی بلندی کردم و همینطور که دستام روبه نشونه ی تسلیم بلا آورده بودم گفتم: خیل خب بابا حمله نکن. هستی خنده ی قشنگی کرد، آرام به طرفش رفتم و دستم رو دور کمر باریکش حلقه کردم؛ پیشونیمون بهم چسبید و نگاهمون توی هم گره خورد. لبخند تسلی بخشی روی لبامون نشسته بود و قطره های بارون از پیشونی و موهامون به پایین می چکید. موهایش رو از کنار گونه اش کنار زدم و آرام گونه اش رو بوسیدم. به راحتی میشد گرفتن و قرمز شدن صورت زیباش رو دید. با پشت انگشتای دستم صورت نازک و پوست لطیفش رو به نوازش کشیدم و... از جنس عشق و محبت... خیلی آرام و بایی میلی از هم جدا شدیم، محکم در آغوشش کشیدم... با تموم وجود به خودم فشردم و عطر موهای خیسش رو به مشام کشیدم... عطر ملایم پیرهنش رو بلعیدم... کاش هیچ وقت این عطر از حس بو یایم جدا نمیشد. کمی اون طرف تر نیمکتی بود، روی نیمکت نشستیم و همینطور که سرش رو روی شونه ام گذاشته بود به سیاهی دریا و بارون تندى که اون رو بمب بارون میکردیم. هستی با صدایی که سعی داشت خواب آلود نباشه گفت: سیاوش... چقد همه چی باتو قشنگه آخه ها؟

- هستی... تو خوابت گرفته بهتره بریم خونه.

- نه نمیخوام این لحظه هایی که معلوم نیست کی باز اتفاق بیفته رو با خواب هدر بدم.

حلقه ی دستام رو تنگ تر کردم و سرم رو روی سرش گذاشتم. نیم ساعت بعد به راه افتادیم و به خونه رسیدیم؛ قبل از اینکه وارد ویلا بشیم رو کردم به هستی و گفتم: صبر کن هستی...

- چی شده؟

در ماشین روباز کردم و از صندلی عقب یه پلاستیک در آوردم و به طرفش گرفتم. بسته رواز دستم گرفت و با تعجب گفت: این چیه سیاوش؟

- باز کن میبینی.

درش روباز کرد و جعبه ی موبایل روبه بیرون آورد باخوشحالی و ناباوری بهم خیره شد و گفت: وای سیاوش... پس جایزه ای که میگفتی این بود؟
خنده ای کردم و گفتم: آره عزیزم.

- ممنون سیاوش... خیلی قشنگه مدلشم بالاست.

محکم بغلش کردم و گفتم: تو باید ببخشی هستی... من نباید گوشت رومیشکوندم.
خنده ای کرد و گفت: منم جات بودم همین کارومیکردم.

باهم وارد ویلا شدیم و به اتاق من رفتیم، بعد از اینکه دوش گرفتیم به بیرون اومدیم و مشغول عوض کردن لباسا مون شدیم و بعد به طرف تخت حرکت کردیم و خودمون رو پرت کردیم روش. هستی خودش روبه طرفم کشوندم؛ چشمامون بسته شد... هنوز چند دقیقه ای نمی گذشت که صدای موبایلم ماروبا شک از خواب بیدار کرد. با شدت توجام پریدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم؛ شریف بابا بود. هستی با نگرانی و دلشوره ای که توی صداس موج میزد گفت: کیه سیاوش؟؟

نگاه پراز تردید و نگرانیم رو بین هستی و موبایل تاب دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: شریف باباست... یعنی چی شده!

تماس رو پاسخ دادم و گفتم: الو... بابا چی شده؟؟

صدای پراز شور شریف بابا توی گوشی پیچید: به هوش اومد پسر به هوش اومد... وکیل از کما خارج شده.

بانا باواری نگاهی به صورت رنگ پریده ی هستی انداختم و گفتم: جدی؟!

- آره پسر زودخودت رو برسون به آخر ماجرا داریم نزدیک میشیم.

- باشه بابا همین امروز برمیگردم.

تماس رو قطع کردم به هستی نگاه کردم؛ هستی هنوز هم اضطراب و ترس توی چشماش می رقصید و صورتش رو تزیین میکرد.

- چی شده سیاوش؟! اتفاق بدی افتاده!

با بُهتی که توی صدام هویدا بود گفتم: نه... وکیل به هوش اومده... نمیدونم خبر خوبیه یا بد! باید برگردیم.

از جام بلند شدم و همینطور که به لبه ی راه پله رسیده بودم از جام ایستادم و با صدای بلندی گفتم: مصطفی... مصطفی...

دوبله به پایین رفتم و دوباره با صدای بلند تری صدا کردم: مصطفی...

صدای خواب آلودو ترسان مصطفی به گوش رسید که به طرف سالن میومد: بله آقا... جایی تشریف میبرین این موقع شب؟

- نه زود برو بلیط برگشت میخوایم واسه ایران، دوتا...

طرفای غروب بود که ایران بودیم، راننده دم در فرودگاه منتظر مون بود، بعد از رسوندن هستی به خوش و اطمینان از اینکه سالم رسید موبایل رو در آوردم و شماره ی شریف بابارو گرفتم. کت و شلوار مشکی به تن داشتیم با کروات راه راه سفید و آبی که به طور مورب کار شده بود با یه بلوز سفید... از جیب کتیم یه دستمال هم رنگ با کرواتم بیرون زده بود؛ عینک دودی دایره ای شکل کوچیکی روی چشمم داشتیم و لب هام رو جمع کرده بودم و به هم می فشردم. صدا شریف بابا توی گوشی پیچید: الو پسر برگشتی؟

- آره بابا تو بیمارستانی؟

- آره آره بیا، آوردنش تو بخش میتونه حرف بزنه سراغ تورو میگیره میگه فقط با سیاوش حرف میزنم تموم محافظا اینجان رفت و آمدای مشکوک برسی میشه دلم نمیخواد دوباره لحظه ی آخر یه اتفاق بد بیفته.

- دارم میام بابا فعلا.

- فعلا پسر.

با سربه راننده اشاره کردم که ماشین رو روشن کرد و بی حرف راه افتاد. هوا گرفته بود و ابرها دلخور بودند... آسمون تیره بود و نور خورشید از لابه لای ابرهای تیره روزنه ای ناچیز پیدا کرده بود و به بیرون میتابید. راننده به سرعت میرفت و من همینطور که آرنجم رو به پنجره تکیه داده بودم، دستم روزیرو چونه ام گذاشته بودم و به بیرون خیره بودم. مردم تک تک با چتر دور میزدند و واهمه ی بارون روداشتند... هوای زمستونی کم کم داشت خودش رو نشون میداد. امروز اول دی ماه بود... ماه سردی و بارون های زمستونی... پارسال این موقع بارون رو از پشت پنجره ی حصار کشیده ی زندون میدیدم و حسرت قدم زدن زیرش رو میخوردم... برف های تند و بوران های کم سابقه رو تو این شیش سال از پشت میله دنبال میکردم. خستگی و خواب از چشم های سرخم هویدا بود؛ از دیشب تا الان نخوابیدم و الان هم بدون وقفه راهی بیمارستان شدم. از چیزایی که قرار بود بشنوم واهمه داشتیم... از اینکه تموم حدسام اشتباه بوده باشه... از اینکه یه عمر تو آتیش انتقامی سوخته باشم که بی هوده و بی مورد بوده باشه... از اتفاقات بعدش واهمه دارم... از اینکه حقیقت رو بشنوم و بفهمم که پدر و مادرم چطور کشته شدند... از اینکه چه چیز مهمی پشت این قضیه وجود داشت که پسر خودش رو کشت و بعدش به فکر کشتن نوه اش شد... دل تو دلم نبود و هیجان عجیبی توی وجودم نشست. بود. نفسم رو با سروصدا به بیرون دادم و نگاهم رو به آسفالت خیس و ترک خورده ی خیابون دوختم... خیسی جاده های بیانگر بارونی بود که نم نم و آرام داشت میبارید و زمین خدارو تر میکرد. صدای برخورد قطره های بارون با ماشین به طور نامفهوم و نا واضح به گوش

میرسید. بالاخره ماشین از حرکت ایستاد. با انزجار به بیمارستان نگاه کردم؛ بازست خاصی عینک دودی رواز چشمام برداشتم و از ماشین پیاده شدم؛ از یکی از پرستارها سراغش رو گرفتم و من روبه طرف بخش راهنمایی کرد؛ اتاق خصوصی ای گرفته بودند براش؛ محافظها با دیدن من کمی دولا شدند و گفتند: بفرمایید آقا.

سرم رو تکون دادم و دستگیره ی در رو فشردم. شریف بابا و چندتا از محافظها بالای سرش ایستاده بودند، نگاهم روبه طرف شریف بابا کشوندم و بعد به چشمای بسته ی وکیل خیره شدم. بابا شریف به طرفم اومد و من رو در آغوش گرفت و در گوشم گفت: خوش اومدی پسر.

- ممنون بابا.

از آغوش شریف بابا بیرون اومدم و با نگرانی گفتم: حالش خوبه؟

- آره آره منتظر توئه پسر.

نگاهم به طرفش کشیده شد که چشمای نیمه جوش روباز کرده و داره به من نگاه میکنه. نگاهم رو معطوف شریف بابا کردم و گفتم: اتفاق بدی نمیفته مگه نه بابا؟؟

نگرانی رواز توی چشمام خوند، چندباری به شونم زد و بالحن التیام بخشی گفت: نمیفته پسر... حالا که تا آخر بازی سرپا موندی باید این شهامت رو داشته باشی تا حقیقت رو بشنوی و این بازی رو تمومش کنی... یادته بهت چی گفتم سیاوش؟ آخر بازی که برسه تو دیگه خودتی و خودت... این غرور و شجاعت توئه که باعث میشه این بازی تموم شه... این تصمیم توئه که ببخشی یا انتقام بگیری.

نگاه پیروخته اش رو ازم گرفت و از در به بیرون رفت و به محافظها هم اشاره کرد و اونا هم بیرون رفتند. هیچ کس توی اتاق نبود جز من و وکیل که حالا از روی اسمی که نوشته بودند فهمیدم اسمش حسین نریمان بود؛ با قدمهای سست و پر از تردیدم به نریمان نزدیک شدم و کنارش روی صندلی نشستم، نگاه خوشحالش بهم دوخته شد و لب هاش رو آرام باز کرد؛ چقدر شبیه شهزادی سیاوش... غرور و مردونگیت از دور با قدرت فرقی نمیکنه.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم، باید آوری پدرم نم اشک توی چشمام نشست ولی با هزار بدبختی پنهونش کردم و با صدایی که سعی داشتم از بغض نلرزه گفتم: شما دوست پدرم بودین؟؟

سرش روبه نشونه ی مثبت تکون داد و با صدای زیری گفت: آره سیاوش... ما دوستای قسم خورده بودیم مثل برادر.

کمی مکث کردم و گفتم: پس چرا... پس چرا بهش کمک نکردین؟ چرا وقتی فهمیدین مردو میدونستین که کار اون حاج علیرضاست کاری نکردین؟؟

- به همه ی سئوالات جواب میدم سیاوش... اول باید یه حقایقی رو بهت بگم.

باسکوت منتظر شدم تا وکیل نریمان دهن باز کنه و حرفی بزنه که بعد از کمی مکث گفت: پدرت یه مرد واقعی بود سیاوش... تو... توبه پدرت رفتی... عاشق عدالت و دفاع به مظلوم... از خودگذشته و مغرور... فداکار و

سخت...منوایات از بچگی باهم بزرگ شدیم، پدرت همیشه از پدر بزرگت نفرت داشت و وقتی عمت شیوا به طرز مشکوکی ناپدید شد نفرتش بیشتر شد. همیشه میگفت مادرم بخاطره کارای پدرم سخته کردو مرد...بخاطره خیانتی که حاج علیرضا با یکی از خدمتکارا بهش کرده بود...اون صحنه رو دیده و سخته کرده؛ بعد از گم شدن خواهرش اون موقع من تازه دانشکده ی حقوق درست میخوندم و دانشجو بودم...بههم گفتم بیا دنبال این قضیه رو بگیرم...یه سری مدارک پیدا کردیم وبعد شهراذ با جنازه ی آس و لاش شیوا روبه روشد. مدارک کافی نبودن و نتونستیم چیزی رو ثابت کنیم گذشت تاشیش سال پیش...یه شب بهم زنگ زدو گفت متوجه ی یه چیزایی شده...وقتی داشته فال گوش ایست میکرده صحبت خیلی مشکوک علیضارو با یکی از بالادستیا میشنوه...صحبت ها بوی خیلی بدی میدادند...پدرت هر جوری که بود دنبالش رو گرفت و تونست یه کیف پراز مدارک از پدرش بدزده و جایی قایم کنه...حاج علیرضا که متوجه ی این قضیه میشه پیش شهراذ میره و ازش میخواد اون مدارک رو پس بده و سربه سر پدرش نزاره ولی شهراذ که کینه ی عجیبی نسبت به پدرش داشت زیر بار نرفت و قبول نکرد. منم داشتم کارای لازمو میکردم تا بتونیم از اون مدارک بدون اینکه مثل مدرک های قبلی بیهو ناپدید بشه و از بین بره به دست یه مقام مسئول برسونیم. شهراذ تصمیم میگیره این مدارک رو یه جای امن پنهون کنه. شب بود بهم زنگ زدو گفت حسین این مدارک جاش امن نیست باید یه جای امن قایمش کنم...اگه اتفاقی برام افتاد هیچ کاری نکن...سیاوش روبه تو میسپرم انتخاب با اونه که انتقام بگیره یا به زندگی عادیش برسه...ولی اگه انتقام رو انتخاب کرد از طرف من بهش بگو انتخاب اشتباه بود پسرم ولی...ولی مثل همیشه به انتخابت احترام میزارم...یه دفتر هست سیاوش...یه دفتر قدیمی...دفتر خاطرات پدرته...من فقط از جای اون خبر دارم...نمیدونم مدارک کجاست ولی پدرت گفته جاش رو توی اون دفتر صفحه ی اخرش نوشتم. اگه دیدی که تا الان هیچ کاری نکردم و ازت دور بودم فقط بخاطره این بود که شیش سال توی زندون بودی و من مجبور بودم بخاطره نجات جونم ایران رو ترک کنم...از وقتی فهمیدم آزاد شدی به ایران برگشتم ولی هر دفعه که خواستم بهت نزدیک شم با آدمای حاج علیرضا مواجه شدم و مجبور شدم بازم پنهون شم...پدرت اون شب راهی شمال شد سیاوش ولی هیچ کس جز اون و مادرت و حاج علیرضا نمیدونه که چه اتفاقی افتاد...امیدوارم تونسته باشم حقم رو عدا کنم. حلالم کن سیاوش.

اشک توی چشمام حلقه زده بود و توانی برای پس زدن و قایم کردنش نداشتم. این آدم چقدر میتونه کثیف باشه که دختر پسر و عروس خودش رو کشته...چطور زنده مونده و زندگی کرده...انگشت اشاره و شستم روبه گوشه ی چشمام کشیدم و گفتم: ممنونم و کیل نریمان...حتما این ماجرا رو تمومش میکنم...تا اخرشم تو رو ساپورت میکنم...دعا کن بتونم حقیقت رو بفهمم و انتقام خون پدر و مادرم رو بگیرم.

دستش رو که بهش سرم و چیزای دیگه وصل کرده بودند توی دستم گذاشت و با اطمینان گفت: تو میتونی سیاوش...توی رگ های تو خون شهراذ جریان داره کسی که تموم عمر تلاش کرد مثل پدرش نباشه.

میون چشم های پراز اشک نگاهی بهش انداختم و لبخند محوی رو روی لبام نشوندم؛ دستش رو کمی فشردم و از جام بلند شدم و گفتم: اون دفتر کجاست؟

- توی باغچه ی خونتون زیر درخت آلبالو... زیرخاکه.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم. اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بسته بود، عینک دودیم رو با پرستیز خاصی به چشم زدم و راهی خونمون شدم. دوباره از اون مسیر بارونی رد شدیم و به خونه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و با تردید قدم هام رو به طرف درحیاط پیش گرفتم. هوا تاریک شده بود و شب به همه جا سلطه پیاده کرده بود. سر درد عجیبی پیدا کرده بودم، گمونم از بی خوابی باشه. کلید رواز جیبم در آوردم و در رواز کردم. بخاطره بارون شدیدی که باریده بود و حالا تقریباً قطع شده بود خاک باغچه گل شده بود؛ چراغ قوه ی موبایلم رو روشن کردم و به طرف درخت آلبالوای که ته باغچه قرار داشت رفتم. بیل اون گوشه افتاده بود موبایل و روی زمین طوری قرار دادم که نور اون اطراف رو روشن کنه و شروع کردم به کندن زیر درخت آلبالو... هنوز زیاد عمق نگرفته بودم که پلاستیک نم گرفته ای چشمم رو به خودش خیره کرد؛ روی زانو نشستم و پلاستیک رو از زیر خاک کشیدم بیرون. به دفتر که جلدش از جنس چرم قهوه ای رنگ بود داخل قرار داشت؛ موبایل رو گرفتم و به طرف ایوون حرکت کردم، نشستم و پلاستیک رو پاره کردم و دفتر رو به بیرون آوردم، کمی خیس شده بود و بعضی از صفحاتش پوسیده بود. کلی خاطره توش نوشته شده بود، دست خط پدرم رو به خوبی میتونستم تشخیص بدم، انگشتم رو به نرمی روی کلمات کشیدم، اشک دیدم رو تار کرده بود. چشمم رو روی هم فشردم و یکی از صفحه هات دفتر رواز کردم و زیر لب خوندم: امروز اول فروردین سال 1365... هوای بهاری رو به خوبی میشد حس کرد اما تو این عمارت لعنتی هیچ چیزی قشنگ به نظر نمیاد، امروز از پدرم عیدی گرفتم، باینکه بزرگ شدم اما دست از عیدی دادن برنمیذاره. جلوی چشمم خواهرم رو که مثل برگ گله کتک زد، احساس کردم باید جلوش ایست کنم و اسه ی همین بینشون قرار گرفتم و نذاشتم بیشتر از این خواهرم رو اذیت کنه. شیوا بایه پسری آشنا شده من میشناسمش، پسر خیلی خوبیه ولی بابا میگه ماز به گماش نیستیم و اون نمیتونه خواهرت رو بگیره، نمیدونم ولی از نظر من این قلب آدم هاست که ارزششون رو مشخص میکنه نه خانواده و پول و مقام، زندگی ی با چشم های بسته ی من درد میکشه از این همه اتفاق. اینجا هوا خوبه اما توی این خونه طوفانی بزرگی قراره اتفاق بیفته...

بقیه ی صفحات دفتر خراب شده بودند و چیزی معلوم نمیکرد. صفحه ی آخر دفتر رواز کردم؛ باینکه کمی کلمات رنگ پریده و ناخوانا بودند ولی باز هم میشد با کمی دقت خون؛ چشمم رو باریک کردم و زیر لب خوندم: پسر... سیاوش... آگه الان داری این صفحه رو میخونی یعنی راهی روانتخاب کردی که من راضی به انجامش نیستم ولی... نمیخوام مثل وقتایی که بچه بودی بهت امر ونهی کنم، باید اینو بدونی سیاوش دوست ندارم دستت به خون کسی آلوده بشه؛ این ماجرا رو از طریق قانون حلش کن پسر. بعد از اینکه این ماجرا تموم شد زندگی ای که بخاطره ما نابود کردی رواز نو بساز، من و مادرت همیشه تورو دوست داشتیم و سعی کردیم به بهترین نحو بزرگت کنیم و چیزی واست کم نزاریم ولی همیشه مشکلاتی بود که تو با صبوری و فداکاری ازشون گذشتی. وقتی این نامه به دستت میرسه معنی اینکه من دیگه زنده نیستم... مواظب تموم خانواده باش. مادرت و خواهرت رو به تو میسپارم مواظبشون باش سیاوش، کاری نکن که بهشون آسیبی برسه... امروز منو مادرت از اینجا میریم، مادرت توی شمال یه ویلا داره پسر. یه ویلایی که از پدرش به ارث رسیده و کسی ازش اطلاعی نداره، اون ویلا روبه اسم یکی

از دوستای قدیمیم زدم وازش خواهش کردم ازم بپذیره تاچندوقتی مدارک رو اونجا قایم کنم که یه وقت دست پدرم بهش نرسه. آدرس ویلا رو اون ته مینوسم واست، آدمای پدرم احتمالا فکر میکنند مابه ویلای خودم میریم که توی شماله ولی اینطور نیست ازت میخوام بری اونجا ومدارک رو پیدا کنی...یه قاب عکس قدیمی سیاوش اینو به خاطر بسپار...مواظب خودت باش پسرم خدانگهدار.

با زحمت جلوی اشک هام رومیگرفتم،نگاهی به آدرس انداختم و بعد خونه روترک کردم،راننده توی ماشین منتظر بود درش روباز کردم وباخشم فریادکشیدم:بیا بیرون...

راننده باترس به بیرون پرید من منم سوار ماشین شدم وباسرعت دنده عقب گرفتم و وقتی تو مسیر جاده قرارگرفتم با آخرین سرعت به راه افتادم.باید میرفتم بابل...نگاهی به چشمام توی آینه انداختم سرخ شده بودند.هوشیاریم خیلی کم شده بود و هرلحظه ممکن بود بخوابم ولی با سیلی خودم روبیدار نگه میداشتم...

یک هفته بعد...

سیاوش

زنگ موبایلم به صدا دراومد،نگاهم رو از آینه ی بغل ماشین گرفتم وموبایلم رواز روی صندلی کناری برداشتم؛

- پیداش نکردی؟

- نه سیاوش آب شده رفته زیر زمین.

- اون آدرسی روهم که گفته بودی خبری نیست یه ساعته اینجام ولی خبری نشده.

- شاید از کشور خارج شده باشه.

- نه اینطور نیست اگه خارج میشد میفهمیدیم.

- شایدیه اسم جعلی ساخته تاما نفهمیم.

- نمیدونم کیوانی نمیدونم...ازوقتی حاج علیرضا افتاده زندون این بشر آب شده رفته زیر زمین...تااین زندست این بازی تموم نمیشه میفهمی؛باید کلکش روبکنیم من نسبت بهش حس خوبی ندارم.

- نیما ترسوئه سیاوش...تالان از ترس توخودش روگم وگورکرده حتما.

- نمیدونم باید یه جوری پیداش کنیم.

تماس روقطع کردم وبه هستی زنگ زدم،هنوز چندتا بوقم نخورده بودکه صدای نگرانش توی گوشی پیچید:الو سیاوش...خوبی؟

- نگران نباش هستی تو خوبی؟! ببینم مورد مشکوکی که ندیدی ها؟ ببین محافظا نامحسوس مواظبتن ولی تو از خونه بیرون نرو خونه هم تنها نمون میفهمی اون عوضی از تو دست بردار نیست.
 - بابا هم از وقتی کثافتکاریاش رو شده میگه باید طلاق بگیرین دادخواست طلاقم دادیم تاغیابی طلاق بگیریم ولی پیداش نیست سیاوش شاید رفته باشه.
 - نرفته هستی من بوی آشغال و خوب حس میکنم اون همین اطرافه.
 - تو مواظب خودت باش من میترسم سیاوش.
 - نترس هستی تو فقط مواظب خودت باش نمیخوام اتفاقی برات بیفته.
 - خیالت راحت باشه.
 - خوبه دوست دارم خدافظ.
 - منم دوست دارم خدافظ.
- با حرص مشتم روبه فرمون کوبیدم و عینک دودی رنگ رو از چشمام برداشتم وبه صندلی بغلی پرتاب کردم. برای آخرین بار به ویلای پشت سرم نگاهی انداختم و لب هام رو روی هم فشردم و ماشین رو به حرکت در آوردم. توی این یه هفته اتفاقات زیادی افتاد ولی نیما مثل همیشه راحت فرار کرد. ذهنم درگیر بود باید پیداش میکردم نسبت بهش حس خوبی نداشتم، فرمون رو توی دستم مشت کردم به با سرعت بیشتری به طرف قمارخونه ی شریف بابا حرکت کردم.
- ماشین رو جلوی قمارخونه نگه داشتم وبا پرستیژ خاصی از ماشین پیاده شدم. نگاهم به طرف هوای ابری افتاد... بارون نمی بارید ولی بغض دست از سر ابرها برنمیداشت. با قدم های محکم و منظم به طرف زیرزمین حرکت کردم و از پله هاش پایین رفتم؛ نگاهم به طرف میزای خالی قمار و تخت های اطرافش افتاد؛ فقط چند نفر در حال قلیون کشیدن بودند. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شریف بابا شدم. مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و داشت کتاب میخوند، از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و باخنده گفت: خوش اومدی سیاوش... بیا پسر بیا.
- رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم: سلام بابا شریف.
- سلام پسر...
- با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم و لب هام رو با کلافگی جمع کرده بودم. نگاهم معطوف به زمین شده بودم و همش ذهنم درگیر بود. درگیر اتفاقات اخیر و همه مهم تر نیما. شریف بابا نگاهش رواز روی کتاب برداشت و با لحن خاص خودش گفت: زندگی پراز معماست پسر... مواظب باش... مواظب باش واسه ی حل کردن این معماها یه چیزی رو فراموش نکنی... و اون هم خودتی. اگه اونقدر درگیر معماهای زندگی بشی یه روزی چشم باز میکنی

ومیبینی موهات سفید شده و دستات میلرزه... از خودت میبرسی من کی اینقد پیر شدم... اون وقت زندگی بهت نیش خند میزنه و میگه... همون روزی که درگیر جوابی بودی که ندونستنش به نفعت بود تادونستنش.

- بابا من دنبال معما نیستم ولی... ولی نگرانم دلش شور میزنه. میتروسم حالا که همه چیز تموم شده و اون حاج علیرضای پست فطرت افتاده زندون این نیمای عوضی گند بزنه به همه چیز میفهمی؟

- میدونم پسر میدونم... بیشتری از هر چیزی میدونم که تو نگران معشوقتی... میتروسی اتفاقی براش بیفته.

- بابا اینقد نگو معشوقه... درسته زن اون آشغاله ولی از اول مال خودم بود.

- هرچی که هست تو عاشقی پسر... من نمیتونم بهت ایرادی بگیرم ولی... این ویادت باشه تو فرقت با بقیه اینکه طرف مقابل هم دوستت داره فقط بخاطر ه یه مسئله ی شخصی به اسرار باباش زبربار این ازدواج رفته... من نمیگم کارت درسته پسر ولی عشق کاری به درسته و غلط نداره... وقتی میاد اومده هیچکس جز نفرت نمیتونه بیرونش کنه و از همه مهم تر عشق حقیقی حتی در مقابل نفرت هم ایستادگی میکنه و از بین نمیره. یه مرد وقتی عاشق میشه گریه میکنه و غرورش رو فراموش میکنه ولی... عشقی که یه مرد داره بانفرت از بین نمیره... ولی زن عشقش لبه ی پرتگاست... اگه زیادی عاشق نباشه بایه نسیم ملایم از نفرت عشقش سرنگون میشه. مرد ها هم عشقشون لبه ی پرتگاست ولی نسیمی که عشق ما مردا رو سرنگون میکنه نفرت نیست شهوته... اگه اونقدری عاشق باشی که خواسته های نفسانیت رو به خاک بسپاری همیشه سرپا میمونی.

- حالا باید چیکار کنم بابا از وقتی همه چیز لو رفته میتروسم اون نیمای عوضی یه کاری بکنه... هستی... اگه واسه هستی اتفاقی بیفته...

- نمیفته پسر... باید همه چیز روبه زمان بسپاریم.

- اون شبی که مارو دیدن هیچ ترسی از چیزی نداشتم ولی از اینکه نیما یه روزی بخواد تلافی کنه و بلائی سر هستی بیاره تا خود مرگ رفتم و برگشتم...

۱ پنج روز قبل...

سیاوش از خونه ی مادر بزرگ پیرش به بیرون اومده بود و میخواست به ویلا برگرده که هستی رو میبینه که در حال رد شدن بود. با صدای بلندی صداش کرد: هستی... هستی...

هستی متوجه ی سیاوش شد و به پیش سیاوش رفت. لبخند روی لباشون نشست و ازدیدن هم خوشحال شده بودند.

هستی: سلام سیاوش... چه خوب که دیدمت دلش خیلی واست تنگ شده.

سیاوش نگاهی به اطراف کرد و بعد گونه ی هستی رو با عشق بوسید. هستی لبخند روی لباش پرنگ تر شد.

- منم دلم واست تنگ شده بود هستی.
 - خبرا رسیده مثل اینکه امروز پدر بزرگت رو دستگیر کردند.
 - آره همه چیز تموم شد.
 - خوشحالم سیاوش، منم قرار از نیما جدا بشم.
 - خیلی خوبه... اینجوری یه شانس بزرگ برای جفتمون به وجود میاد.
- هستی لبخند شیطنت آمیزی روی لباش نشست و دستش رو دور گردن سیاوش ... کوچه خلوت بود و کسی از اونجا نمیگذشت. درخت های بزرگ کاج اطراف رو تاحدودی پوشونده بودند. سیاوش اون روبه دیوار پشت سرش چسبوند... نگاهای عطش وار و تشنه توی هم گره خورده بودو درست لحظه ای بعد صدای لرزون و میهو تی به گوششون رسید که باعث شد از هم جدا بشند.
- م.....ن..... اوامده بودم... به سیاوش تبریک بگم واسه تولد... تولدش....
- سیاوش با چشمای حیرون و لب های از هم باز شده با ترس بهش خیره شد که ادامه داد: سپیده... سپیده گفته بود اینجایی...
- جعبه ی کادو پیچ شده از دست پری به زمین افتاد... با چشمای بارونی و بغضی که تموم گلوش رو پر کرده بود برگشت و با قدم های بلند بدوت توجه به صدای سیاوش که اسمش رو فریاد میکشید رفت و میون راه به هق هق افتاد... تموم گریه هایی که توی دلش تلمبار شده بود از چشمش فوران کرد و با سرعت به طرف ماشینش رفت و اونجا روترک کرد... سیاوش وهستی با تاسفم بهم خیره شده بودند... سیاوش مشتش روبه دیوار تکیه داده بودو پیشونیش رو روی اون گذاشته بود. هستی اشک توی چشمش حلقه زده بود. کادو رو از روی زمین برداشت و درش رو باز کرد... یه گردن بند مردونه که یه پلاک به اسم سیاوش داشت. چشمش رو با حسرت بست و با قدم های سست به سیاوش نزدیک شد. سیاوش لب هاش رو روی هم می فشرد و چشمش رو بسته بود. با صدای لرزون خطاب به هستی گفت: اگه به کسی بگه چی؟ نمیخواستم... نمیخواستم دلش رو بشکونم ولی شکوندم... الانم باید تاوانش رو پس بدیم.]
- بعد از اون روز پری دیگه پیداش نشد ولی نیما یه روز بهم زنگ زد و گفت که همه چیز رو میدونه و هردو تامون تاوان این خیانت رو باید پس بدیم.
 - باید یه فکری بکنی سیاوش... نیما رو باید باخودش از بین ببری.
- نگاهم رو از شریف بابا گرفتم و به روبه رو معطوف کردم، دست راستم رو که روی زانو گذاشته بودم مشت کردم و نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم...

قسمت 22 (آخر):

نگاهم روبه شریف بابا کشوندم و باحرص از لای دندانم غریدم: من اونو میکشم بابا... اون عوضی روفقط باید کشت هیچ راه دیگه ای وجود نداره.

شریف بابا سرش روبه نشونه ی مثبت تکون دادوگفت: پس همینکارو بکن پسر.

لب پایینم روگزیدم و کمی مکث کردم تا آتیش عصبانیتیم فروبکشه.

- امروز دادگاه حاج علیرضاست... احتمالاً با این پرونده ای که داره اعدامش میکنن خیلی شانس بیاره چپس ابد بهش بخوره.

- برو پسر... این دادگاه رونباید از دست بدی.

سرم روبه نشونه ی مثبت تکون دادم و از جام بلندشدم.

- من میرم بابا فعلاً.

- برو پسر... خدافظ.

با قدم های منظم و محکم اتاق رو ترک کردم و از قمارخونه خارج شدم. یه پالوی مشکی تنم بود، زیر پالتو یه جلیقه ی خاکستری و یه پیرهن سفید پوشیده بودم. شلوارمم به رنگ خاکستری بود. عینک دودیم رو با ژست خاصی به چشم زدم و سوار ماشین شدم. توی راه بودم و چیزی نمونده بود که به دادگاه برسم... رفتم به شبی که مدارک رو پیدا کردم.
ایک هفته قبل...

سیاوش به آدرسی که پدرش داده بود رسیده بود. یه ویلای قدیمی که توی یکی از محله های ساحل نشین بابل بود. ساعت دوازده شب بود و سیاوش از خستگی به زور راه میرفت. بارون شدیدی میبارید و سیاوش رو خیس کرده بود. کفش های ورنی سیاوش روی آسفالت خیس نشست و جلوی در سبزرنگ ویلا متوقف شد. زنگ رو فشرد و چندباری محکم به در کوبید ولی خبری نشد. سیاوش از اینکه کسی توی ویلا نیست مطمئن شده بود و اسه ی همین از در ویلا به بالارفت و پرید توی حیاط. فضای سرسبزی بود ولی تاریکی اونجا اونقدر عمیق بود که سیاوش نگاهش به منظره نمیفتاد. نور موبایلش رو روشن کرد و با قدم های محکم به جلو قدم برداشت و با هر قدم موشکافانه اطراف رو نگاه میکرد. خستگی امونش رو بریده بود ولی باید تا آخرش میرفت. بعد از گذشتن از جاده ی سنگ فرش شده ای به ویلا رسید. چراغ ها خاموش بودند و تاریکی به همه جا مسلط شده بود، صدای موج های خروشان دریا که کمی اون طرف تر قرار داشت به راحتی به گوش های سیاوش میرسید. قطره های بارون از موهای خیس سیاوش به پایین می چکیدند و صورتش رو خیس میکردند. از پله های ویلا به بالا رفت و به دیوار های گچی ویلا خیره شد. تقریباً ویلای بزرگی بود. دو تا گلدون بزرگ که قهوه ای رنگ بودند روی ایون قرار داشت. سیاوش چندباری به

در کوئید ولی خبری نشد، با تردید همینطور که اطراف رو برسی میکرد دستگیره رو فشرد. صدای قیربیج قیربیج دستگیره چندبار توی صدای برخورد بارون به زمین پیچید ولی در باز نشد. سیاوش با حرص مشتیی به در کوئید و سرش رو روی دستش گذاشت؛ صدای بین درخت های پیچید، سیاوش با شک سرش روبه عقب گرفت و نور موبایلش روبه طرف درخت ها انداخت. چشمای سیاوش باریک شده بودند و سعی داشتند کوچیک ترین اتفاق رو زیر نظر بگیرند. کفش های ورنی سیاوش روی زمین کشیده شد و قدم های سستش به جلو برداشته شد. سرش روبه طرف راست چرخوند و اطراف رو از نظر گذروند. دوباره نگاهش روبه طرف درخت های بزرگ و خیس که از برگ هاش قطره های بارون سرازیر بودند کشوند. با دقت بیشتری نگاه کرد که درست همون لحظه یه گربه از پشت درخت ها به بیرون جهید و سیاوش با دلهره به عقب پرید و با دیدن گربه چشمش روبست و دندوناش رو روی هم فشرد. به طرف در برگشت و با شتاب به طرف در خیز برداشت و بالگد در رو شکوند. در با صدای بدی شکست و باز شد. سیاوش همینطور که نفس نفس میکشید و سرش پایین بود دستی توی موهاش خیسش کشید و نگاهش روبه اطراف چرخوند. تاریکی تنها چیزی بود که می شد دید و سکوت تنها چیزی که می شد حس کرد. نور موبایلش رو که کف زمین رو سوراخ میکرد به اطراف چرخوند. پرتو های سفید نور توی خونه چرخید، روشنایی باریکی از روی مبل ها و وسایل قدیمی هال گذشت و سیاوش رو مطلع کرد. نور روبه طرف دیوارهای گچی کشید و دنبال پریز برق گشت که درست کمی اون طرف تر بود. برق هارو روشن کرد و نور زیاد باعث شد دستای سیاوش به طور مورب جلوی چشمش قرار بگیره. کمی گذشت و سیاوش به روشنایی عادت کرد، دستش رواز روی چشمش برداشت و با قدم های سست به جلورفت. یه دست مبل قدیمی که به رنگ قهوه ای روشن بودند و یه تلوزیون قدیمی تر... نگاهش روبه دیوار ها کشید تا بتونه قاب عکسی پیدا کنه ولی چیزی ندید. سمت راست یه راهروی طویل قرار داشت که انتهایش یه درسفید رنگ به چشم میخورد. قدم هاش رو با احتیاط به اون سمت گرفت و راهی شد که درست همون لحظه چشمش به یه گوشواره ی قدیمی روی زمین افتاد. روی زانوش نشست و از پشت چشم های سرخش به گوشواره ی قدیمی خیره شد. لبخند تلخی به لب زد و گوشواره رو توی دستش گرفت. گوشواره به شکل یه قلب کوچیک طلایی رنگ بود که داخلش یه نگین قرمز رنگ قرار داشت. لنگه گوشواره توی دست سیاوش مشت شد و اشک به چشمای خسته ی سیاوش هجوم آورد، اونقدر گریه کرد که هق هق هاش سکوت و یلا روشکوند... صدای برخورد بارون به پنجره های بزرگ بین هق هق های بیمار سیاوش پیچیده میشد. لنگه گوشواره ماله مادرش بود، باید روزی که پدرش با عشق این گوشواره رو بهش داده بود هق هق های سیاوش بیشتر و بیشتر میشد. لنگه گوشواره روبه لب های خشکش چسبوند و میون گریه هاش بوسیدش، صدایش بغض آلود بود... میلرزید... و شونه هاش بالا و پایین میشد و اشک صورتش رو غرق ب* و* س* ه کرده بود. آروم زیر لب ناله میکرد و نفس نفس میزد: مادر... مادر کجایی؟؟ من شبا به عشق اینکه توبه خوابم بیای با هزار جور قرص میخوابم... کجایی... گشوارت اینجا جامونده مامان بیا بگیرش... پیش من نمای باشه... حداقل بیا گشوار تو بگیر... مگه همیشه نمیگفتی... نمیگفتی خیلی دوشش داری... مگه بابام واست نگرفته بود...

هق هق هاش قطع نمیشد؛ باز انوهای لرزون از جاش بلند شد و با قدم های سست به طرف اتاق قدم برداشت ولی زانوهایش توانش رونداشتند و محکم به زمین برخورد کرد. سرش روبه دیوار راهرو تکیه داد و گریه هاش روسر

داد...اونقدر گریه کرد که احساس کرد از نفرت خالی شده...احساس کرد از هرچی احساسه خالی شده و داره میسوزه...سوختن رو با تموم وجودش حس میکرد...شعله ای که به وجودش افتاده بود سوزنده تراز شعله ی انتقام بود...شعله ای به اسم دل‌تنگی، دستش روبه زانوش گرفت و بلند شد، بینیش روبه بالا کشید و دستی به چشم های سرخ و صورت ملتپهش کشید. دستگیره ی در رو باخشم فشرد و در رو باز کرد، پنجره ی کوچکی روبه روی در قرار داشت که درش باز بود و پرده ی سفید رنگی بهش متصل بود که بر اثر باد شدید توی هوا میرقصید، بارون تخت خواب زیر پنجره رو خیس کرده بود و صدای شرشر بارون رو توی خونه منعکس میکرد. نور خیابون به طور مورب به داخل اتاق پاشیده شده بود و نیم رخ سیاوش رو روشن میکرد و سایه ی خسته اش روبه روی دیوار پشت سرش نقاشی میکرد. سیاوش بدون اینکه برق رو روشن کنه نگاهش روبه طرف دیوار سمت راستش کشوند، یه تابلوی بزرگ که حاشیه ی چوبش با استادی تموم منبت کاری شده بود به چشم میخورد و تصویر سیاه و سفید یه مرد پیر که کلاه گردی به سر گذاشته بود و سیبیل بزرگی داشت داخل در قرار داشت. کفش های سیاوش روی پارکت قهوه ای رنگ نشست و به جلو قدم برداشت؛ صدای تق تق کفش های سیاوش روی زمین پخش شده بود. دستش رو آروم به طرف تابلو کشوند و اون روبه پایین آورد، دستاش جونی نداشتند و به زحمت اون روبه روی تخت خواب قرار داد و پشتش رو باز کرد. مدراک روبه بیرون کشید و با همون نور کمی که از پنجره تابیده میشد به ورق هانگه کرد. چشمش دائم در حال تکون خوردن بود و زیر لب و تندتند کاغذها رو میخوند و امضاها رو نگاه میکرد. زیر همش امضا حاج علیرضا قرار داشت، قاچاق و عوامل دیگه زیاد متعجبش نکرد ولی...یکی از برگه ها به شدت چشمای سیاوش رو متعجب کرد و رنگ نگاهش روبه ناباوری رسوند. زیر لب با صدای بلند خوند: تاسیس پایگاه زیرزمینی نظامی...

چشمش رو چندبار روی هم فشرد بقیه اش رو خوند: جناب آقای علیرضا غفاری...من به عنوان نماینده ی آقای جکسون باشما این قرار داد نظامی رو امضا میکنم و از شما میخوام به ما در تاسیس یک پایگاه نظامی برای یک کودتای همه جانبه کمک کنید...

سیاوش چشمش رو با حرص بست و فکش رو منقبض کرد و زیر لب غرید: ای آشغال عوضی...پس واسه همین اون همه زمین رو خریده بودی.]

بایادآوری اون شب فرمون رو توی دستم مشت کردم و دندونام رو بهم ساییدم. درست همون لحظه صدای زنگ موبایلم به گوش رسید؛ نگاهم به اسم افتاد، وکیل نریمان بود.

- الو سلام عمو.

- سلام سیاوش.

با شنیدن صدای مضطربش تند گفتم: چی شده؟؟

- حاج علیرضا...

- خب.

- توی راه دادگاه فراریش دادن سیاوش.

موبایل روبه پیشونیم چسبوندم و لب هام رو باحرص روی هم فشردم؛ لعنتی. تماس رو قطع کردم و باسرعت به طرف ویلا حرکت کردم. شماره ی شریف بابارو گرفتم، هنوز چندتا بوق بیشتر نخورده بود که صدای شریف توی گوشی پیچید: الو سیاوش...

- بابا فرار کرد...

- حدس میزدم... اون دم تیغه واسه ی نجات جونش هرکاری میکنه.

- امیدوارم فکر بدی نداشته باشه.

- فقط میخواد فرار کنه سیاوش، باید تموم رابطاشو پیدا کنیم و از فرارش جلوگیری کنیم.

- محافظای هستی رو بیشتر کن بابا، همه ی آدمارو جمع کن بگو دنبالش بگردن هر جاکه ممکنه رفته باشه و پناه گرفته باشه باید زودتر پیداش کنیم و این بازی رو تموم کنیم.

- باشه پسر... توهم مواظب خودت باش اینکارا روبه من بسپر.

- باشه بابا خدافظ.

تماس رو قطع کردم و پیام رو روی گاز فشردم، اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود و نگاهم خونبار بود، مسیرم رو عوض کردم فعلا باید به جای دیگه میرفتم...

هستی

باز سروصدا... باز جنگ دعوا... ای خدا اینا چرا چند روزه هی توسروکله ی هم میزنن؟ صدای فریاد های مامان توی خونه پخش شده بود و جروبحثشون بالا گرفته بود، خسته شدم از بس این جیغ و دادارو شنیده بود. نگاهم روبه طرف دلاورکشوندم، صورتم افسرده و بی روح شده بود. چندروز بود از خونه بیرون نرفته بودم و باکسی حرف نزده بودم، چندروزی که مامان و بابا همش توسروکله ی هم زده بودند... نمیدونم چشون ولی هیچ وقت اینطوری دعواشون نشده بود. با صدای شکستن چیزی باترس تو جام پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با قدم های بلند به طرف اتاقشون حرکت کردم، مامان با عصبانیت از کنارم رد شد و به پایین رفت، وارد اتاق شدم؛ گلدونی که کنار تختشون قرار داشت روی زمین تیکه تیکه شده بود و هر تیکش یه گوشه پرتاب شده بود، بابا روی زانوش نشسته بود و داشت چندتا عکس رو از روی زمین برمیداشت، نگاهم باریک و موشکافانه شد؛ روی زمین نشستیم و یکی از عکس هارو از روی زمین برداشتم. بابا با عصبانیت نگاهم کرد و دستش روبه طرف دراز کرد تا عکس رو بگیره ولی

من دستم روبه عقب کشوندم وبه تصویر خیره شدم.عکس بچگیام بود.یه ویلای بزرگ بود که فضای سرسبزی داشت،من با عروسکم روی چمن نشسته بودم وبه مرد بالای سرم ایستاده بود،کلاه حصیری ای روی سرش داشت وبا لبخندبه دوربین نگاه میکرد،فکر کنم چهارپنج سالم بیشتر نبود.بابا باعصبانیت دادزد:بدش من...

باتردید نگاهش کردم و گفتم:بابا...این مرد کیه؟

باکلافگی دستی توی موهاش کشید وبعدازچند لحظه نفس عمیقی کشید ودرحالی که سعی داشت نگاهش رواز نگاهم بدزده گفت:یکی ازدوستامه...رفته بودیم شمال پیشش باهم چندتا عکس گرفتین.

نگاهم به عکس های دیگه افتاد،تو یکیش بغلش بودم،تو یکی دیگش داشت منو تاب میداد...نگاه متعجبم رواز بابا گرفتم وگفتم:پس چرا تا حالا من این عکسارو ندیدم؟

- چمیدونم...اون ته مه ها بود خیلی قدیمین.

- دوستت چی شد پس؟

- هیچی باهم قطع رابطه کردیم،شریک کاریم بود...

عکس روبهش دادم وبابا همشون روجمع کرد.بالحنی که سعی داشتیم آرومش کنم گفتم:باباجون...چرا همش دعوا میکنین مشکلتون چیه؟

سرش روبه پایین انداخت وگفت:چمیدونم باباجون...همش تقصیراین مادرته دیگه هی غر میزنه هی غرمیزنه...من فلان چیز میخوام...فلانی فلان چیزو داره...کلافم کرده دیگه کلافه.

آروم گونه اش رو بوسیدم وگفتم:خب ما زنا باید غر بزنین دیگه بابایی...توبه دل نگیر من بامامان صحبت میکنم حالش خوب میشه میدونم اخلاقشو.

بابا منو درآغوش کشید و محکم فشارم داد،همینطور که نفس های عمیق میکشید گفت:چه خوب که هستی...آخه تو چقدر مهربونی دختر.

- توهم مهربونی بابایی جونم.

- هستی...من بابای بدی بودم واست؟

- نه توبهترین بابای دنیایی.

حلقه ی دستاش رو سفت تر کردوگفت:خیلی دوست دارم دخترم.

- منم دوست دارم بابایی جونم.

از آغوشش به بیرون او مدم و به چشمای اشکیش نگاه کردم، چشماش رو روی هم فشرد و نم اشک با پشت دستش پاک کرد و گفت: خيله خب ديگه دختر تو برو منم يكم استراحت كنم.

سرم رو تكون دادم و گفتم: باشه بابا.

از اتاق خارج شدم و با قدم های آهسته به طرف اتاقم حرکت کردم، از کنار راه پله که رد میشدم هنوز هم صدای غرغرای مامان به گوش میرسد. لبخندی زدم و در دستگیره ی اتاق رو باز کردم، با ترس و تعجب توی جام خشک شدم...

سیاوش

هوا تاریک شده بود؛ ماشین رو پارک کردم و با خستگی از ماشین پیاده شدم. ریموت ماشین رو زدم و توی جیب پالتوم گذاشتمش. قدم های آهسته به طرف در ویلا راه افتادم؛ محافظای جلوی در سلام کردند ولی بدون توجه به اونا وارد اتاق شدم؛ سپیده توی سالن روی مبل نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد، با دیدن من از جاش بلند شد و همینطور که به سمتم میومد گفت: سلام داداشی.

بغلش گرفتم و گفتم: سلام آجی خانوم خوبی؟

- مرسی داداش تو خوبی؟

- آره خوبم، حیدر کجاست؟

- حتما توی اتاقشه.

- باشه.

با قدم های آهسته از پله ها بالا رفتم، سر راه خانوم احمدی رو دیدم: خانوم احمدی... یه قهوه واسم بیار لطفا. منتظر جوابش نشدم و از پله ها بالا رفتم و خودم رو پرت کردم توی اتاق. دستام رو توی جیب پالتوم قرار دادم و روی به روی دلاورا ایستادم، زل زدم به آینه نور کمی از درشیشه ای به داخل میومد و اتاق تاریک رو روشن میکرد. کلید رو زدم و اتاق روشن شد. لب هام رو جمع کردم و دوباره به خودم زل زدم و گفتم: آخر بازیه سیاوش... میترسی دوباره آخرش همه چی خراب شه؟ حق داری... همیشه آخرش تلخه.

سرم رو تکون دادم و پالتوم رو در آوردم و روی تخت انداختم. روبه روی در شیشه ای ایستادم و دستام رو توی جیبم فرو بردم. لب هام رو روی هم فشردم و اخم کم رنگی بین ابرو هام نقاشی کردم. با قدم های آهسته به طرف در رفتم و بازش کردم و به روی صندلی ای که روی تراس قرار داشت نشستم. باد سردی می وزید و من فقط یه جلیقه و یه پیرهن به تن داشتم. آرنجم رو روی میز شیشه ای گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام تکیه گاه قرار

دادم. همون لحظه در باز شد و خدمتکار با سینی وارد شد؛ تعظیمی کرد و قهوه رو روی میز گذاشت و گفت: آقا امروز که شما نبودین یه بسته فرستادن...

- از طرف کی؟

- نمیدونم آقا... هیچ اسمی روش ننوشته.

بسته رواز دستش گرفتم و بایخیالی به روی میز انداختمش. خدمتکار رفت و من هم آروم فنجون روبه چنگ گرفتم و قهوه رو مزه مزه کردم، تلخیش تموم حس چشاییم رو پر کرده بود. با ژست خاصی قهوه رو توی پیشدستی گذاشتم و بسته رو از روی میز برداشتم و درش روبا باز کردم. چندتا عکس داخل بود به بیرون آوردمش و با دیدن عکس ها چشمم روبا تعجب تا آخرین حدش باز کردم و توی جام صاف نشستم... دندونام رو روی هم ساییدم و چشمم روبا حرص بستم... عکس منو هستی بود اونم توی استانبول... همون شب بارونی که داشتیم میدویدیم... عکس دیودنمون بود... عکس بعدی روبا عجله نگاه کردم... هر لحظه متعجب تر میشدم... عکس همون شب بود وقتی همدیگه رو... عکس بعدی رو نگاه کردم... عکس وقتی بود که روی نیمکت نشسته بودیم و هستی سرش رو روی شونه ام گذاشته بود... به عکس بعدی نگاه کردم... وای! عکس اون شبی بود که هستی دزدکی از خونه اومده بود بیرون و زیر چتر سوپرمارکت بودیم... عکسارو باخشم روی میز کوبیدم و دستم رو مشت کردم و محکم کوبوندم روی میز... میزشیشه ای شکست و تیکه های تیز شیشه دستم رو شکافت و خون مثل رودخونه ای طغیان کرده به بیرون جهید... چشمم روبا حرص بستم و مشتت رو بیشتر فشردم... دست خون گرفتم باخشم فشرده میشد و درد اسفناکش رو توی وجودم پخش میکرد. چشمم رو روی هم می فشردم و دندونام رو روی هم می ساییدم. باخشم از جام بلند شدم و صندلی رو با لگد به طرفی پرت کردم. با اون دستم عکسارو جمع کردم و به زحمت توی پاکت قرار دادم... پاکت رو گرفتم و به اتاق رفتم و توی یکی از کشو های دلاور گذاشتمش. تلفن اتاق رو برداشتم و شماره ی خدمات رو گرفتم. خدمتکارگوشی رو برداشت و با صدای خشمگین من مواجه شد: کدوم خری این بسته رو آورد؟؟؟

فریادم دیوارهای ویلارو لرزوند... خدمتکار با تته پته گفت: نمیدونم... نمیدونم آ..قا...

گوشی روبا شدت کوبیدم رو تلفن و با قدم های بلند اتاق رو ترک کردم... قطره های خون از دستم چکه میکردند... خون سرخ رنگی که به مشکی میزد، با صدای کوبیده شدن در حیدر از اتاق به بیرون اومد و با هراس به سمتم قدم برداشت و گفت: سیاوش... سیاوش چی شده؟

با خشم برگشتم و بهش توپیدم: هیچی حیدر دست از سرم بردار.

نگاه حیدر به طرف دست خون آلودم کشیده شد و با تعجب گفت: سیاوش دستت! دستت چی شده؟؟

- هیچی مهم نیست.

- مهم نیست چیه باید ببندیش و گرنه خونریزش زیاد میشه.

دستم رو توی دستش گرفت و با صدای بلندی خدمتکار رو صدا زد: خانوم احمدی... خانوم احمدی...

خانوم احمدی با عجله پله ها رو بالا اومد و گفت: بله آقا چی شده؟

- باند و بتادین رو بردار بیار باید دست سیاوش رو ببندیم.

با هم به طبقه ی پایین رفتیم، سپیده با دیدن من دوید به سمتم و با هراس گفت: چی شده داداش؟؟

چشمام رو روی هم بستم و فکم رو منقبض کردم: هیچی... هیچی... اه ولم کنین.

حیدر من روبه طرف مبل برد و نشوند خودش هم کنارم نشست، سپیده روی مبل روبه رویی نشست و با چشمایی

اشکی گفت: چیکار کردی با خودت سیاوش؟؟

روم رو بگردوندم و با اوقات تلخی گفتم: هیچی سپیده... فقط خورد به جایی برید.

سپیده که اعصاب نداشتم رو دید ساکت شد؛ خانوم احمدی با جعبه ی کمک های اولیه وارد سالن شد، سپیده دوید

و جعبه روازش گرفت، پایین مبل روی زانو نشست و مشغول شست و شوی دستم و بتادین زدن شد... فکرم اونقدری

مشغول بود که روح از بدنم بیرون رفته بود و چیزی به اسم درد رو احساس نمی کردم؛ باید آوری اون عکس ها دستم

رو دوباره مشت کردم... مشت کردم فشردم... صدای آخ سپیده به گوشم رسید که داشت به دستم نگاه

میکرد... دستش توی دستم بود و مشغول باند پیچی بود، خون از بغل باند به بیرون جاری شده بود و دست سپیده

توی دستم فشرده میشد. مشتتم رو باز کردم و سپیده با درد دستش رو توی اون دستش گرفت و گفت: چیکار میکنی

داداش؟؟ دستم نزدیک بود بشکنه.

باناراحتی سرم رو چندباری تکون دادم و گفتم: متاسفم.

حیدر مشغول بستن باند شد و من هم سکوت کردم... سکوتی که بیانگر یه معمای بزرگ بود؛ مطمئنا این عکس

هاکار نیما و حاج علی رضا نبود چون اون موقع نیما از این ماجرا اطلاعی نداشت و اگه میدونست عکس العمل نشون

میداد، ممکن بود کار حاج علی رضا باشه ولی... اگه کار اون بود پس چرا ازش استفاده ای نکرد؟ با کلافگی دستم

رواز دست حیدر به بیرون کشیدم و از جام بلند شدم، دستام رو به کمرم زدم و سرم روبه زیر انداختم... رفتم به روزی

که پیش حاج علی رضا رفته بودم... ملاقاتی...

چهار روز قبل...

کت تک مشکی به تن داشت، بلوز زیرش سورمه ای رنگ بود و شلوار جین مشکی هم به پاش بود. موهاش رو بالای

داده بود و حالت خاصی به خودش گرفته بود. اخم کم رنگی بین ابروهای بلندش نشسته بود. نگاهش معطوف به

صندلی خالی پشت شیشه بود، نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با کلافگی به صندلی تکیه داد که بالاخره سرباز حاج

علیرضا رو آورد؛ رنگ نگاهش خاص شد و لبخند کجی روی لباش نشست. بالذت به حاج علی رضا نگاه میکرد، از اینکه

اون روتو این وضعیت میدید لذت میبرد. دستش روبه گوشی دراز کرد و اون روبه گوشش چسبوند، حاج علی رضا هم

بانگاه پراز انز جارش به سیاوش نگاه کرد و با تردید گوشی رو برداشت. صدای سیاوش توی گوش حاج علیرضا پیچید و توی سلول های خسته ی مغزش منعکس شد: تو باختی حاج علیرضا... همه چیز تو باختی.

حاج علیرضا با تاسفم سرش روبه پایین انداخت و صدایش توی گوشی پخش شد؛ صدایی که دیگه غرور قبل رو نداشت؛ شکسته و پراز زخم؛ پر از حسرت...

- نباید تورو از اعدام نجات میدادم سیاوش...

سیاوش پوز خند صداداری زد و گفت: فکر کردی اگه می‌مردم دست از سرت برمیداشتم حاج علیرضا؟ نه اینطور نیست من حتی بعد از مرگم دست از سرت برنمیدارم... تو باید تاوان میدادی هم این دنیا و هم اون دنیا... این دنیاش گردن من بود اون دنیاش گردن خدا.

- سیاوش... من... من پدر تو خیلی دوست داشتم ولی اون هیچ وقت نفهمید.

سیاوش دندوناش رو روی هم فشرد و کف دست چپش رو با قدرت و خشم کوبید به شیشه ی مقابل... حاج علیرضا با ترس به عقب متمایل شد و سر باز به سیاوش تذکر داد... صدای عصبانی و نفرت بار سیاوش به تن حاج علیرضا لرزه انداخت: تو... تو... اسم بابای منو نیار عوضی... وگرنه با همین دستام میکشمت نمیزارم کار به اعدام کشیده بشه... حالتی؟؟

حاج علیرضا با تاسفم سرش رو تکون داد و گفت: کاش من رو طور دیگه ای میشناختی سیاوش... من همیشه هواتو داشتم حتی وقتی که باهات دشمن بودم، ندیدی... نشنیدی... نه تو فهمیدی نه پدرت که چقدر دوستتون داشتم.

سیاوش با بغض و چشمایی که اشک توش حلقه زده بود گفت: آره... ندیدیم... نشنیدیم... چون تو اونقدر به خودت و پولات دلبسته بودی که مارو فراموش کرده بودی... من ازت هیچی نمیخوام هیچی فقط به من بگو که متاسفی... بگو که دلت واسه ی بابام تنگ شده بگو لعنتی...

اشک ها جاری شدند و صورت پیر حاج علیرضارو تر کردند: تنگ شده پسر تنگ شده... اونقدری تنگ شده که دور از چشم همه شب پیره‌ن بچگیشو بو میکنم و بعد میخوابم... هر شب به خوابم میاد سیاوش... هر شب باهمون لبخند شیرینش بدون هیچ حرفی بهم نگاه میکنه و بعد میره... هی فریاد میکشم... هی داد میزنم... منو ببخش... نرو... برگرد... ولی اون میره... اون بازم تنهام میزاره و میره...

سیاوش بغض ترکید و هق هق های بی امانش غرورش رو لگد مال کرد... گوشی رو با خشم به زمین کوبید و همینطور که با شتاب از جاش بلند میشد و اشک میریخت فریاد کشید: بسه... بسه لعنتی...

سیاوش بدون توجه به اشک ها و التماس های حاج علیرضا اونجا رو ترک کرد و رفت...

سیاوش

باقدم های بلند بدون توجه به صداهای سپیده و حیدر ازسالن خارج شدم و ویلا روترک کردم.راننده باشتاب به طرف ماشین دوید که بافریادمن سر جاش موندوباترس به عقب برگشت:بروگمشو عقب...خودم میروم.

بدون توجه به نگاه هراسناکش باقدم های بلند وابروهای درهم کشیده به طرف ماشین رفتم وباخشم درماشین روباز کردم وسوار شدم.ماشین رو روشن کردم وباشدت دنده عقب گرفتم وماشین روصاف کردم،دنده روعوض کردم وپام روباقدرت روی گاز فشردم به طرف جلو رفتم.محافظای جلوی در بادیدن ماشین تند درحیاط روباز کردند وخارج شدم...بدون هیچ رحمی میروندم و میرفتم...ازبس دندونام رو روی هم فشار داده بودم احساس میکردم درحال شکستنه.تموم اعصاب بدنم درگیر شده بود،لبم روبه دندون گرفتم وشروع به جوییدن لب پایینم کردم.هوای بیرون مه گرفته بود و دیدمن هم کم شده بود،موبایلم رو درآوردم وشماره ی سرگرد نجیبی رو گرفتم.طولی نکشید که صدای مردونش توی گوشی پیچید:الو...سلام سیاوش جان.

بدون هیچ تسلطی به اعصابم صدام روبالا بردم وسرش فریادکشیدم:چه سلامی سرگرد؟؟چرا باید اون عوضی ازدستتون دربره مگه مورد یه مورد امنیتی نیست؟به همین سادگی ازدستتون در رفت؟واقعا از شما بی عرضه تر فقط خودتونین...اون نیمای عوضی هنوز داره راست راست دور میزنه وشما معلوم نیست دارین چه غلطی میکنین!هرچی جنایت کارو دزدو قاتله بیرون داره زندگیشو میکنه واون شما فقط بلدین به جوونای مردم گیر بدین...فقط بلدین پولای مردمو توی مامورتای مسخره حروم کنین...پس شما به چه دردی میخورین ها؟

نفس داغم روبوا حرص به بیرون سپردم وبه صدای غرق درآرامش سرگرد گوش دادم:آروم باش سیاوش...میبینی که با آدم معمولی ای درنیفتادیم...این آدم قسط کودتای نظامی داشت این یعنی آدمای خیلی گنده ای پشتشن. - به درک من این چیزا حالیم نیست...خودشو اونایی که پشتشن و تموم کله گنده های شهر وباهم آتیش میزنم سرگرد حالا ببین.

تماس رو قطع کردم وموبایل روباعصبانیت به روی صندلی بغل انداختم.

[یک روز بعداز پیدا کردن مدارک...

صدای قدم های منظم سیاوش توی سالن بیمارزده ی بیمارستان می پیچید.مزائیک های سفید رنگ با کفش های مشکی رنگ سیاوش تناقض ایجاد میکردند.کفش ها مقابل درسفید رنگی از حرکت ایستاد؛سیاوش دستش روبه دستگیره ی در برد و در روباز کرد؛پرستار سرنگ به دست بالای سر وکیل ایستاده بود وبادیدن سیاوش باصدای نازک وزنونش باپر خاشگری گفت:کی به شما اجازه داده بیاین تو آقا؟بفرمایید بیرون.

سیاوش نگاه مغرور و عصبانیش روبه چشمای پرستار دوخت وباصدایی که نهایت خشم توش موج میزد فریاد کشید:بزن به چاک بینیم...برو بیرون.

پرستار با فریاد سیاوش توی جاش پرید وهمینطور که باقدمای بلند ازکنارش رد میشد زیر لب گفت:بی شعور بی شخصیت.

سیاوش با بروهای درهم کشیده نگاهی بهش انداخت و بعد از اتاق خارج شد. با قدم های بلند به طرف تخت و کیل حرکت کرد، و کیل نریمان با چشمای خندون به سیاوش نگاه کرد و گفت: بیچاره زهر ترک شد سیاوش... شانس آوردی من طوریم نشد.

سیاوش بدون توجه به حرف و کیل با همون حالت جدیش گفت: مدارک رو پیدا کردم.

و کیل با حیرت به سیاوش نگاهی کرد و گفت: جدی میگی؟

- آره... همه چیز رو فهمیدم.

- خوبه الان میخوای چیکار کنی؟

- تصمیم گرفتم تحویل قانون بدم.

- من به دوستی دارم سیاوش... به سرگرد وظیفه شناس که اون بالاها رفیق زیاد داره، باید مدارک روبه اون تحویل بدی آدم مطمئن و قابل اعتمادیه... همیشه بهش سپرد.

- اگه بازم کاری پیش نره چی؟

- میره سیاوش، اینبار فرق میکنه؛ اون زمان من با این آدم آشنا نبودم ولی الان با اطمینان میگم به روز نشده دستگیرش میکنن.

- اسمش چیه؟

- سرگرد نجیبی... فرهاد نجیبی؛ شمارش روبهت میدم، تو رو بهش معرفی میکنم کافیه باهاش قرار بزاری و مدارک رو بهش بدی بقیش روبه اون بسپار و خودت رو از این قضیه کنار بکش.

- امیدوارم همینطور که میگی باشه و کیل نریمان..

با قدرت جلوی قمارخونه ترمز کشیدم و از ماشین پریدم بیرون. با قدم های بلند و بروهای درهم کشیده بدون توجه به خوش اومدگویی محافظا از پله های زیرزمین پایین رفتم و همینکه خواستم وارد اتاق بشم متوجه ی یکی از محافظا شدم که داشت بایکی از مشتریا درگیر میشد و بایر خاشگری حرف میزد؛ مشتمم رو گره کردم و فشردم. با قدم های بلند بهشون نزدیک شدم و گفتم: اینجا چه خبره؟

محافظ سرش روبه پایین انداخت و دست از جروبحث کشید و گفت: آقا نشسته بازیشو کرده کلی بدهی بالا آورده حالا هم میگه نمیدم میخوام برم.

نگاه خشم آلودم روبه طرف اون مردی که روبه روش ایستاده کشیدم؛ مرد ظاهر ساده ای داشت، موهای کم پشت و صورت شیش تیغ شده. مرد سرش روبه پایین انداخت و باترس گفت: من نگفتم نمیدم... گفتم بهم مهلت بدین الان هیچی همرام نیست باید یکم بهم وقت بدین.

نگاهم روبه طرف محافظ گرفتم و باخشم یقه ی پیرهنش روبه چنگ گرفتم. محافظ با ترس سرش روبه بالا گرفت و تا اومد حرفی بزنه مشت گره شده ام توی صورتش نشست و باشتاب به اون طرف پرت شد؛ جلو رفتم و بالگوبه تخت سینه اش زدم و رفتم به طرفش؛ دستم رودور کمرش حلقه کردم و همینطور که پام روبه پشت پاش گیر داده بودم با یه حرکت محکم به زمین کوبیدمش و نشستم روی سینه اش... ابروهای درهم کشیده شده و نگاه خونبارم به صورت زخمی محافظ گره خورده بود. دست راستم رو که از لابه لای باندسفید رنگ خون چکه میکرد روبه نشونه ی تهدید به طرفش گرفتم و از لای دندونام غریدم؛ بار آخرت باشه که بامشتریا اینجوری برخورد میکنی فهمیدی؟ اگه نمیتونی واسه ی یه پول لعنتی مهلت بدین باید اینو بدونین منم واسه ی نفس کشیدن بهتون مهلتی نمیدم... از الان همه تون یادگیرین کسی که با مشتریا بد رفتار کنه فقط جاش تو قبرستونه فهمیدین؟؟

صدا فریادم توی قمارخونه پیچیده بود. با دست چپم یقش رو باشت رها کردم و به طرف اون مرد رفتم.

- کی از طلب داره؟

مرد پشت سریش به جلو اومد و با تردید گفت: من آقا.

از جیبم چندتا تراول در آوردم و پرت کردم طرفش و گفتم: بگیر گورتو کم کن... زود.

مرد با ترس یولا رواز روی زمین برداشت و شتاب زده از کنارم رد شد؛ ابرو هام رو بیشتر توی هم گره کردم و به طرف اون مرد رفتم. دست راستم رو باخشم به پشت گردنش قلاب کردم و پیشونیم روبه پیشونیش چسبوندم. دندونام رو روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم: تو هم بار آخرته که وقتی پول نداری میای بازی میکنی فهمیدی؟! اینجا که میای باید اونقدر باخته باشی که جایی واسه ی باخت نداشته باشی... وقتی میای پشت میز قمار میشینی باید این و بدونی که باختن تنها گزینه نیست، حالیه؟

چونه های مرد از ترس میلرزیدند و به رعشه افتاده بودند.

- ب... عله... آقا.

گردنش رو با شدت رها کردم و با قدمای بلند به طرف اتاق شریف بابا راه افتادم. شریف بابا جلوی در به دیوار تکیه داده بود و با لبخند کم رنگی داشت به من نگاه میکرد؛ چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. شریف بابا به داخل رفت و منم پشتش وارد شدم و در رو بستم.

- عالی بود پسر... امروز بهشون فهموندی سیاوش چه جور آدمیه.

بابا شریف پشت میز نشست و من با حالت کلافه قدم آهسته میرفتم و دست به کمر شده بودم.

- بابا این یارو فرار کرده اون نیما نیست... میترسم اونجوری که میخوایم پیش نره.

- بیا بشین پسر... آرام باش.

به روی صندلی نشستم و سرم روبین دستام گرفتم.

- چطوری آروم باشم بابا چطوری؟

شریف بابا تأملی کرد وبا لحن خاص خودش گفت: ببین پسر... وقتی همه چیز اینقدر پیچیده و تودرتو میشه یه نشونه هست: یه راه فرار و یه راه نجات... ولی یه گزینه ی دیگه هم هست نه فرار نه نجات. الان تو باید انتخاب کنی، میتونی فرار کنی و یا نجات پیدا کنی... یا میتونی سرجات ایست کنی و همش نگران این باشی که چه اتفاقی قراره بیفته... اگه دیدی همه چیز اینقدر پیچیده و تودرتو شده، نباید بزاری حادثه به سراغ تو بیاد تو باید به سراغش بری... آره پسر.

به حرفای شریف بابا فکر کردم، درست میگفت باید به جای دست دست کردن و کلافگی یه کاری میکردم: اون عکسا روهم مجبورم فراموش کنم، هرکی که اینکارو کرده قصد شومی داره ولی معمای بزرگ اینجاست که کی اینکارو کرده؟ درست همون موقع موبایل شریف بابا به صدا دراومد. بابا شریف نگاهش روبه موبایل دوخت و چشماش رو با خشم بست و گزینه ی رد تماس رو زد و صدا قطع شد.

- بابا من نمیدونم... یه چیزایی هست که هر جور حساب میکنم جور درنمیاد، یعنی کجا اشتباه کردم!

بابا شریف لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: اشتباه مهم نیست پسر... مهم جبرانسه؛ بهتره به فکر جبراناش باشی وگرنه دیرمیشه؛ اگه دیربشه یه اتفاق شوم رخ میده... یه حادثه ی تلخ اون وقت برای جبران کردن دیره باید تلافی کنی.

او دم حرفی بزنم که صدای زنگ موبایلم به صدا دراومد. نگاهی به موبایل انداختم؛ شماره ناشناس بود، با تردید نگاهی به شماره وبه صورت کنجکاو شریف بابا دوختم و تماس رو پاسخ دادم و بعد از یه خنده ی عصبی صدای آشنایی به گوشم رسید.

- سلام سیاوش... چطوری قهرمان!

باخشم چشمام رو بستم و دندونام رو روی هم فشردم.

- لعنتی... خفه شو آشغال، اگه خیلی مردی خودتو نشون بده.

دوباره صدای خنده اش بلند شد؛ خنده ای که مثل یه خنجر زهر آلود به روی اعصاب نداشتم کشیده میشد.

- من نباید خودم رو نشون بدم سیاوش... این تویی که باید بیای.

- کجایی آشغال ها کجایی؟؟ بگو همین الان پامیشم میام.

- باشه باشه فقط وقتی داری میای یه دسته گلم بخر آخه عشقت اینجاست.

باترس از جام بلند شدم و فریاد کشیدم: خفه شو آشغال... چه غلطی کردی ها؟؟

صدای خنده اش بلند شد و گفت: فقط یه دزدی کوچول... نیستی ببینی چقدر خوشگل جیغ میکشه سیاوش... آدم دلش میخواد...

- ببند دهن تو کثافت عوضی...

- گوش کن... ببین چطوری داره جیغ میکشه.

همون لحظه صدای جیغ هستی به گوش رسید: سیاوش...

دندونام رو با حرص روهم فشار دادم و چشمام رو بستم، مشت گره شده ام اونقدر محکم بود که تموم رگای دست و گردنم به بیرون زده بود. با صدایی که نهایت تلاش رو میکردم کنترل کنم از بین دندونام گفتم: چی میخوای کثافت؟؟ بزار اون بره این مسئله بین منو توئه.

- نه بین ماسه نفره سیاوش... و اما چی میخوام! به خوب نکته ای اشاره کردی... فردا بایه ساک پراز پول میای به جایی که میگم فهمیدی یه ساک پراز پول... اما اگه اشتباهی کنی، به پلیس اطلاع بدی یا بخوای قهرمان بازی دربیاری هستی جونت که البته عشق خودمم هست مجبور میشم بفرستم اون دنیا... میفهمی مجبور میشم. پلک هام رو محکم روی هم فشردم و گره ی مشت رو سفت تر کردم.

- کجا پیام؟ چه ساعتی؟؟

- فردا بهت میگم سیاوش... تو صبح آماده باش.

- ببین نیما اگه یه تار مو از سر هستی کم بشه هر جاکه بری پیدات میکنم و دودمانت رو به باد میدم فهمیدی؟

- اووو آروم باش قهرمان... نگران نباش من به عشقم صدمه ای نمیزنم... البته یه چیز کوچیک هست، اون وقتا که نامزد بودیم نتونستیم انجامش بدم ولی شاید الان انجام دادم...

با خشم فریاد کشید: عوضی!!!

و تماس با صدای خنده های بلند نیما قطع شد. موبایل رو توی دستم فشردم و دستام رو مشت کردم و با حالت عصبی به پیشونیم کوبیدم و از بین دندونام با خشم تکرار کردم: عوضی... عوضی حرومزاده... میکشمت آشغال میکشمت.

شریف بابا باهراس از جاش ایستاد و گفت: چی شده سیاوش؟؟

- همون چیزی که ازش میترسیدم بابا...

بدون توجه به شریف با قدم های بلند و مشت گره شده اتاق رو ترک کردم و از قمارخونه خارج شدم، سوار ماشینم شدم و پیام رو با قدرت به روی گاز فشردم و شماره ی حیدر رو گرفتم؛ طولی نکشید که جواب داد تند و سریع کلمات رو پشت سرهم ردیف کردم: حیدر... همه ی آدمها رو جمع کن باید یه کاری بکنین.

تماس رو قطع کردم و با سرعت به طرف ویلا حرکت کردم. دندونام روی هم فشرده میشد و فکم رو منقبض میکرد؛ ابرو هام درهم کشیده شده بود و نگاهم خونبار بود. هوا ابری و گرفته بود ولی خبری از بارون نبود، آسمون بغض کرده بود... و من دست هام رو مشت کرده بودم. واژه ها توی سرم تکرار شدند و صدای شریف بابا ذهنم رو پر کرد «وقتش شده پسر... دستاتو باید بیشتر از قبل مشت کنی... باید واسه ی نجات بجنگی نه انتقام... باید واسه ی تموم شدن این بازی اندازه ی تموم کابوسایی که کشیدی جون بکنی و عذاب بکشی... سیاوش باش پسر... سیاوش از پس هر مشکلی برمیاد...» لب هام رو روی هم فشردم و زیر لب تکرار کردم: سیاوشم... سیاوشم... من سیاوشم...

خورشید آروم از پشت قله های بلند به بیرون اومد و جهان رواز تاریکی نجات داد، شهر دوباره از خواب بیدار شد. صدای اگزوز موتور که خاص و دلنشین بود توی جاده ی خلوت پیچیده بود، گاز توی دستاش فشرده میشد و باخشم میروند. فرمون بلند موتور و چراغ گرد جلوش نمای قشنگی از روبه رو ایجاد میکرد، کاپشن چرم مشکی رنگی به تن داشت که زپیش به طور مورب بسته میشد و تا وسط سینه اش کشیده شده بود، شلوار مشکی رنگ و بوت های مشکی و براق به پا داشت. عینک دودی گرد مشکی رنگ به چشمش داشت و موهای لختش رو به روی پیشونیش ریخته بود، پیچ جاده روبا مهارت رد کرد و مسیر رو بیمود. اخم کم رنگی بین ابرو هاش نشسته بود و لب هاش رو جمع کرده بود. حاشیه ی جاده زمین های کشاورزی قرار داشت و جاده تقریبا باریک بود، باد ملایمی می وزید. موتور از حرکت ایستاد و سیاوش جک موتور رو زد و با پرستیز خاصی از موتور پیاده شد. دست چپش رو توی جیب شلوارش فرو برد و به روبه رو نگاه کرد، ساک مشکی رنگ توی دست راستش فشرده شد. یه انبار بزرگ متروکه که دیوار هاش دودی رنگ بودند، چندتا پنجره ی شکسته به ترتیب بالاش چیده شده بود. فضای اطراف فقط زمین کشاورزی بود و هیچ نشونه ای از کسی دیده نمیشد. با قدم های آهسته و منظم به جلو قدم برداشت و با اون دستش عینک دودی رنگ رواز چشمش برداشت و به گوشه ای پرت کرد. دندوناش رو بیشتر روی هم فشرد و ابرو هاش رو بیشتر توی هم گره زد، گره ی کوری که به هیچ وجه باز نمیشد. به طرف در بزرگ فلزی رنگ گام برداشت؛ در زنگ زده بود و نیمه باز، آهسته در رو باز کرد و وارد شد؛ راه پله ی سنگی که سیاه و چرک گرفته بود اولین چیزی بود که به چشم میخورد و درست سمت چپ راه پله فضای بزرگی وجود داشت که حاشیه اش با کیسه ها و لوازم کشاورزی پر شده بود، چشمای پراز خشم سیاوش به وسط سالن کشیده شد. هستی به صدلی بسته شده بود و دهنش روبا چسب بسته بودند، چشمای هستی بادیدن سیاوش برق عجیبی پیدا کرد، یه روشنایی... یه امید... یه حس خوب توی وجودش جرقه زد. اما سیاوش دستاش رو مشت کرده بود و دندوناش روبا حرص روی هم فشار میداد، هنوز هم باند سفید رنگ دور دست راستش پیچیده بود؛ هستی با التماس شروع به تقلا کردن کرد که درست همون لحظه صدایی توی سالن پیچید... صدایی که خدشه به اعصاب سیاوش انداخت.

- به به به... پس قهرمان اومد.

نگاه سیاوش به طرف نیما کشیده شد که با قدم های آهسته به هستی نزدیک میشد؛ شعله های نفرت توی چشمای سیاوش زبونه میکشید. ناله های هستی به چسب نواری سفید رنگ خفه می شدند... نیما با لذت و خشم به سیاوش

وهستی نگاه میکرد و درست همون لحظه حاج علیرضا با همون لبخند پیروزمندانه از در پشتی وارد سالن شد و باخنده ای مستانه ای خطاب به سیاوش گفت: هنوز بازی تموم نشده پسرجون... من هنوزم سرپام.

سیاوش با حرص پلک هاش رو روی هم فشرد، قدم برداشت و به جلو حرکت کرد ولی دیگه مثل قدم محکم و قوی قدم برنمیداشت، بانامیدی و سستی گام برداشته بود. با تردید دستش روبه پشت کمرش برد تا کلتش رو به بیرون بکشه ولی وقتی نگاه خونبارش به هستی افتاد دستش روبا خشم مشت کرد و به جلو آورد؛ بدون هیچ حرفی جلوی هستی ایستاد و با عصبانیت فریاد کشید: این عوضی کاری باهات کرد هستی؟؟ بهت دست زد؟؟؟

هستی با فریاد سیاوش سرش رو تندتند به نشونه ی منفی تکون داد چشم های اشک آلودش روبه سیاوش دوخت، صدای نیما باعث شد نگاه سیاوش به طرفش کشیده بشه.

- نگران نباش چندبار اومدم ببوسمش ولی هربار به یه نحوی نداشت... معلومه خیلی دوستت داره حیف که نمیتونم بیشتر نگهش دارم و گرنه رامش میکردم.

فریاد سیاوش توی فضای متروک انبار پیچید: خفه شو آشغال...

پرنده هایی که روی سقف بلند انبار لونه کرده بودند با فریاد سیاوش باترس و جیغ از پنجره های شکسته به بیرون جهیدند.

حاج علیرضا بالبخند تمسخر آمیزی به جلو قدم برداشت و گفت: آروم باش سیاوش نترس، اون همچین مالی هم نیست که بخوایم براش دندون تیزکنیم.

سیاوش باخشم به طرف حاج علیرضا خیز برداشت و یقیه ی جلیقه اش روبه چنگ گرفت و باخشم عربده کشید: ببند دهن تو گفتار پیر... اینبار خودم میکشمت باهمین دستام.

صدای نیما باعث شد سیاوش یقه ی حاج علیرضا رو رها کنه و نگاه خشمگینش رو به طرف اون بکشه.

- اوه اوه کاری نکن که مغز عشقمو رو زمین پیاشم سیاوش.

بادیدن اسلحه روی شقیقه ی هستی چشمش رو بست و لب هاش رو روی هم فشرد، به طرف ساک رفت و اون رو از روی زمین برداشت و گفت: بیا... اینم همه ی پولی بود که میخواستی بزار هستی بره.

نیما به حاج علیرضا اشاره کرد، اون با قدم های بلند به طرف سیاوش قدم برداشت و ساک رو از دستش کشید و زپیش رو باز کرد، بادیدن پول لا لبخند نجاست واری زد و گفت: پراز پوله نیما.

سیاوش سرش روبه نشونه ی تاسف تکون داد و زیر لب جوری که حاج علیرضا بشنوه گفت: اینجوری میخواستی شهراد ببخشت؟

رنگ نگاه حاج علیرضا عوض شد، تاسفم... شرم... گ*ن*ا*ه... و غم جاش رو گرفت ولی نداشت که نیما چیزی از این تغییر حس کنه، زود لبخند ظاهر سازی شده ای به لب نشوند وبه طرف نیما قدم برداشت و باخوشحالی گفت: ببین نیما... بازار دختره بره تابتونیم با سیاوش تسویه حساب کنیم.

نیما پوزخند عمیقی روی لبش نشوند و گفت: این پولاً اصلاً مهم نیست حاجی... بیشتر از همه کشتن سیاوش منو زنده نگه داشته... میخوام بهش بفهمونم که من آسم... میخوام بهش بهمونم که من برنده ام... من... اون پیش من میبازه اون نمیتونه جلوی من مقاومت کنه.

با حرص چونه ی هستی رو به چنگ گرفت و از بین دندوناش ادامه داد: باید بفهمه که هستی واسه ی منه واسه ی من...

سیاوش فکش تموم مدت منقبض بود و وقتی چونه ی هستی اسیر دستای نیما شد با عصبانیت به جلو قدم برداشت که نیما زود اسلحه اش رو چندباری تکون داد و سیاوش روبه خودش آورد، سیاوش سر جاش متوقف شد، نگاه خشم آلودش بین صورت نیما و صورت بارون زده ی هستی در رفت و اومد بود. نیما سرش روبه صورت هستی نزدیک کرد و ادامه داد: باید با زبون خودش بگه که هستی واسه ی منه... باید اعتراف کنه که فقط من میتونم بهش دست بزنم و اون هیچ غلطی هم نمیتونه بکنه... بگو سیاوش منتظرم.

هستی از نفس های داغ و سوزنده ی نیما به چندش افتاد و با بی میلی وانزجار سرش روبه عقب متمایل میکرد. سیاوش خشمگین چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت: باشه... تو برنده شدی نیما... هستی... هستی ماله توئه... فقط بهش آسیبی نزن بازار بره من هستم... هر جوری که میخوای باهام تسویه حساب کن.

نیما خنده ی مستانه ای کرد و گفت: حاضر بودم بمیرم ولی این حرفا روازت بشنوم سیاوش... از اینکه غرورت شکست لذت میبرم... از اینکه عشقت ماله منه لذت میبرم...

نیما مشغول باز کردن دست های هستی شد و سیاوش سر جاش ایستاده بود و باتیز بینی اوضاع رو می پایید، حاج علیرضا با سکون و لب های جمع شده از تفکر مشغول فکر کردن بود و فقط خیره شده بود؛ ذهنش پرواز کرده بود و توی اون لحظه سخت با خودش درگیر بود، این پریشونی رو از حالت عصبی جوییدن لب هاش و ضرب گرفتن با پای راستش به خوبی میشد تشخیص داد و این حالت ها از نگاه موشکافانه ی سیاوش دور نمونده بود. هستی با باز شدن دستاش مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه به طرف سیاوش بال گرفت و به سرعت به طرفش دوید، سیاوش محکم هستی رو به آغوش کشید و همینطور که نگاهش به نیما و حاج علیرضا بود با صدای آرومی دم گوش هستی گفت: آروم باش عشقم... همه چیز تموم شد.

چسب دهنش روباز کرد و هق هق های خفه ی هستی توی سالن پیچید و دوباره محکم سیاوش روبه آغوش کشید.

- خیلی ترسیدم سیاوش... خیلی ترسیدم...

سیاوش با افسردگی چشماش رو بست و موهای هستی رو به نرمی بوسید و گفت: دیگه جات امنه هستی مطمئن باش.

صدای عصبی نیما به گوش رسید: بسه... نزارین جفتونو همینجا بکشم... هستی برو بیرون نمیخوام جلوی تو این عوضی بمیره...

پوزخند صدا داری زدو گفت: نمیخوام تصویر بدی از من توی ذهنت بمونه، منتظرم باش چون من رهاش نمیکنم... به زودی، به زودی میام و میبرمت.

هستی نگاه اشک آلودش روبه سیاوش دوخت، چشماش رنگ التماس داشتند، صدای سیاوش آرامشی رو توی روحش تزریق کرد: نگران نباش هستی اتفاقی نیفته برو بیرون.

هستی با ترس سرش رو تکون داد و با قدم های سست و نامطمئن انبار رو ترک کرد. نیما با حالت عصبی تفنگش روبه طرف سیاوش گرفت و گفت: دیگه وقته تسویه حساب به سیاوش...

نگاه سیاوش بین حاج علیرضا و نیما گشت و گشت و بعد روی نیما ثابت موند، پوزخند آرام آرام روی لب های سیاوش نقش بست، پوزخندی که باعث شد شک و تردید به دل نیما رخنه کنه و چشماش رو باریک کنه. سیاوش آرام زپیش کاپشنش رو پایین کشید و دوطرف کاپشنش رو توی چنگش گرفت و بازش کرد، نیما با حیرت به سیاوش نگاه کرد و آرام گفت: لعنتی...

پوزخند روی لباش سیاوش پر رنگ تر شد و گفت: اگه به من شلیک کنی منفجر میشی نیما.

نیما نگاهش رواز بمب هایی که سیاوش به بدنش و کاپشنش وصل کرده بود به چشماش دوخت و بعد لبخندی زدو با حالت شادی گفت: خب به سرت شلیک میکنم آقای باهوش.

اینبار سیاوش پوزخند صدا داری زد و گفت: اگه به من شلیک کنی اینجا میره هوا نیما... چه من زنده باشم چه مرده.

سیاوش از جیب کاپشنش ریموتی روبه بیرون آورد و گفت: ببین... کافیه دستم روی این دکمه ی قرمز رنگ بلغزه... اون وقت همه ی اینجا منفجر میشه و همه خاکستر میشیم.

نیما باخشم دندوناش رو روی هم فشرد و با صدای لرزونی گفت: ولی آخه... آخه... چطوری؟؟

سیاوش نگاهی به حاج علیرضا انداخت و بعد با پوزخندو نگاه خاصی به نیما خیره شد و گفت: من سیاوشم نیما... برنده ی این بازی همیشه منم... هستی ماله منه... آس دسته منه... تو یه بدبخت بیچاره ای که فقط میخوای خودت روبه خودت ثابت کنی ولی من خودم روبه خودم خیلی وقته ثابت کردم نیما، من خیلی وقته امتحانامو پس دادم و از دل آتیش زنده بیرون اومدم... میدونی اشتباه تو چیه نیما؟ اشتباه تو اینجاست که فکر میکنی هر کی پول

بیشتری وسط بزاره برن دست... ولی اینجوری نیست... اونی که همیشه پشت میز میشه و بدون توجه به برد و باختش بازی میکنه برن دست... اونی که وقتی میبازه لبخند میزنه... نه اونی که موقع باخت گریه میکنه.

آیک روز قبل...

هستی از اتاق پدر و مادرش خارج شد و به طرف اتاق خودش حرکت کرد، وقتی از کنار راه پله رد میشد هنوز هم صدای غرغرای مادرش به گوش میرسید، لبخندی زد و دستش رو به طرف دستگیره ی در دراز کرد و در رو باز کرد؛ با باز شدن در هستی با بهت و حیرت سر جاش خشکش زد و چشماش تا آخرین حد باز شد، دهنش رو باز کرد تا فریاد بکشه که مردی که رو به روش ایستاده بود برگشت و چهرش معلوم شد، فریاد توی گلوی هستی خفه شد و با تعجب بهش نگاه کرد، سرش رو از اتاق بیرون آورد و اطراف رو از نظر گذراند و بعد آهسته در رو بست و با صدایی که خیلی سعی داشت کنترل کنه گفت: تو اینجا چیکار میکنی سیاوش؟؟؟ چطوری اومدی تو!!

سیاوش لبخند کجی به لب نشوند و با حالت بامزه ای گفت: از پنجره...

هستی به سرعت کلید رو توی قفل در چرخوند و خودش رو به آغوش سیاوش سپرد، سیاوش با عشق هستی رو به خودش فشرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت و نفس های عمیق کشید؛ دستای سیاوش روی شونه های هستی نشست و اون رو از خودش جدا کرد و تو همون حال با اخم کم رنگی که بین ابرو هاش نشسته بود گفت: باید حرف بزنی هستی... وقت زیادی نداریم.

هستی آب دهنش رو با سرو صدا قورت داد و سرش رو تندی به شونه ی مثبت تکون داد؛ ضربان قلبش عجیب بالا رفته بود و دهنش خشک شده بود؛ سیاوش نگاهی به در انداخت و بعد هستی رو به روی تخت نشوند و با صدای آهسته ای گفت: ببین هستی... باید یه کاری بکنی.

- چی کار!!!؟

سیاوش از جیبش یه شیء کوچک سیاه رنگ به بیرون آورد و گفت: اینو میبینی... یه راداره... باید به خودت وصل کنی یه جایی که کسی متوجه نشه، بعد لباس عوض کن و به بهونه ی خرید برو بیرون.

هستی با چشمای گشاد به سیاوش نگاه کرد و گفت: چرا!!!

- نیما میاد و تورو میدزده تا از طریق تو من رو گیر بیاره و بتونه فرار کنه، اینجوری گیرش میاریم.

- ولی اگه بلایی سرم بیاره چی؟؟ تو میخوای از من استفاده کنی تا اونو گیر بندازی!

سیاوش چشماش رو با عصبانیت بست و با صدایی که سعی داشت بالانزه گفت: چون اون عاشقته... بلایی سرت نمیاره.

لحظه ای مکث کرد و گفت: ببین هستی باید از شر این کابوس خلاص شیم، تا کی باید تو خونه چپست کنم که مبادا برات اتفاقی بیفته ها؟ مرگ یه بار شیونم یه بار... یه بار واسه ی همیشه این کابوس رو باید تموم کنم... باید واسه ی اینکه بتونیم با خیال راحت باهم باشیم این ماجرا تموم شه و گرنه همیشه هستی...

هستی لب وا کرد تا حرفی بزنه که همون لحظه صدای تق تق در بلند شد و پشت بندش دستگیره چندبار با شدت بالا پاپین شد و صدای مادر هستی به گوش رسید: درو چرا بستنی دختر؟؟؟ باز کن درو.

هستی با صدایی که سعی داشت نلرزه و کنترلش کنه گفت: دارم... دارم لباس عوض میکنم ماما صبر کن.

هستی نگاهش روبه طرف سیاوش برگردوند و تا اومد حرفی بزنه با جای خالی سیاوش روبه روشد، نگاه متعجبش به روی تخت افتاد که رادار روش بود و بعد به پنجره ی باز و پرده ی رقصان کشیده شد...]

- دیشب حیدر و چندتا از آدما اومدن اینجا و بمب ها روبه طور نامحسوس اطراف اینجا کار گذاشتن، بمبایی که یه دونه اش اینجا رومنفجر میکنه چه برسه به چندتا اش... همه ی حواسشون به توی آشغال بود که یه وقت به هستی نزدیک نشی چون اگه میشدی بدون هیچ صبری حمله میکردن و میکشنت، دیدی بازنده تویی نیما! دیدی سیاوش یعنی برد؟

نیما با کلافگی اسلحه روبه پیشونیش چسبوند و چشماش رو با حرص روی هم فشرد و فریاد کشید: نه نه... نباید اینطوری میشد... سیاوش آشغال... چرا همیشه اینجوری میشه ها چرا؟؟؟

سیاوش پوزخند صدا داری روی لباس نشست و بالحن خاصی گفت: چون من همیشه یه قدم از تو جلوترم نیما...

نیما با حالت عصبی لوله ی اسلحه روبه طرف سیاوش گرفت و با لحن پرخاشگرانه ای گفت: حالا که فرار ما بمیریم پس توهم باید بمیری... توهم باید این بازی رو با ما بازی سیاوش...

زمان کند پیش رفت و متوقف شد: انگشت پراز التماس و باخت دیده ی نیما روی ماشه فشرد شد: سیاوش یه قدم به جلو قدم برداشت... گلوله توی هوا رقصید و پیش رفت... نیما صورتش رو با خشم جمع کرده بود و چونه اش رو چروک انداخته بود... فریاد حاج علیرضا توی سالن پیچید و بعد جهشی که توی مسیر گلوله فرار داشت... و برخورد گلوله و صدای فریاد سیاوش زمان رو به حرکت در آورد و از کندی خارج کرد.

- نه!!!

حاج علیرضا با شدت به زمین برخورد کرد و گلوله تن پیرش روشکافت... سیاوش با شتاب و عصبانیت اسلحه رو از پشت کمرش در آورد و به طرف نیما شلیک کرد... گلوله با شتاب به شونه ی سمت راست نیما برخورد کرد و اون روبه زمین انداخت... خون بود که کف سیاه رنگ انبار رو رنگین میکرد... و صدای فریاد نیما توی صدای غارغار کلاغ های بی کس پیچید و توی فضا پخش شد... سیاوش با عجله به طرف حاج علیرضا قدم برداشت و بالای سرش به

زانو نشست، حاج علیرضا میون نفس های مقطع و چشم های سنگین و درد کشیده اش با بریدگی کلام لب باز کرد و گفت: منو... منو ببخش سیاوش... من... آخ... من خیلی بد کردم... حتی... حتی لیاقت بخششم ندارم ولی... تو منو...

صدا قطع شد و سر حاج علیرضا بی جون به کف زمین افتاد. سیاوش چشماش رو باخشم و نفرت بست و لب هاش رو روی هم فشرد، مشت دست راستش رو توی هم گره کرد و به پیشونیش چسبوند، اشک های جوشان از چشمه ی دلش جوشیدند و از شکاف چشماش به بیرون ریختند؛ احساس کرد... احساس کرد که دلش آروم شده و انتقامش گرفته شده ولی... به حس دیگه ای توی وجودش نشست بود و اون اسمش حسرت بود؛ با لب های لرزون نگاهش روبه جنازه ی حاج علیرضا کشوند و زیر لب گفت: کاش اینجوری تموم نمیشد...

از جاش بلند شد و نگاه خشم آلودش روبه طرف نیما کشوند که تقلا کنان خودش رو روی زمین میکشید تا به اسلحه دست پیدا کنه؛ سیاوش باخشم تفنگ روی زمین رو شوت کرد و بانفرت به ناامید شدن واز حرکت ایستادن نیما خیره شد.

نیما ناله کنان نگاهش روبه طرف سیاوش کشوند و گفت: تو... تو بردی سیاوش...

سیاوش بدون اعتنا روش رو بر گردوند و همینطور که ریموت رواز جیبش به بیرون میکشید و با قدم های منظم و محکم به طرف بیرون میرفت با لحن خاصی گفت: بازی... تموم شد.

گام های استوار و محکمش... نگاه مغرورش به روبه رو خیره بود و ابروهای درهم کشیده شده اش چهره ی مغروری رو بهش میدادند. دست راستش رو به بالا آورد... دست چپش رو توی جیب شلوارش فرو برد و همینطور که خیلی خونسرد به طرف موتور حرکت میکرد انگشتش روی دکمه ی قرمز رنگ لغزید و صدای مهیب انفجار زمین رو به لرزه در آورد... شعله های سوزنده و نارنجی رنگ به آسمون زبونه میکشیدند و دود مشکی رنگ آسمون رو غبار آلود میکرد... هستی با صدای انفجار دستش رو روی گوشش گذاشت و با موج انفجار به روی زمین افتاد ولی سیاوش محکم و مغرورانه به طرف موتور حرکت کرد و با ژست خاصی پشت موتور نشست؛ نگاهش روبه شعله کشوند... گرمای عجیبی به طرفشون هجوم آورده بود، خیلی ریلکس از جیب کاپشنش پاکت سیگار رو به بیرون آورد و درش رو باز کرد، لبش رو به نخ سیگار نزدیک کرد و اون رو به بیرون کشید و بعد همینطور که پاکت سیگار رو توی جیبش میزاشت فندک زیپوی طلایی رنگش روبه بیرون آورد و سیگار رو روشن کرد؛ یک غلیظی به سیگار زد و همینطور که یک چشمش رو بسته بود سیگار رواز لبش دور کرد و با بیرون دادن دود به آتیش روبه رو خیره شد....

«پست آخر»

یک ماه بعد...

سیاوش

جلوی آینه ی قدی ایستاده بودم. آینه باحاشیه ی سلطنتی که طلایی رنگ بود تزیین شده بود، رنگ دیوارها سفید بود باحاشیه رنگارنگی از طرح گل. لبخند عمیقی روی لبم نشست و دودهنوز هم باورم نمیشد، دستی به پاپیون مشکی رنگم کشیدم و کمی جابه جاش کردم. لبخندم عمیق تر شد و برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم، کت و شلوار شیک مشکی رنگ که یقه ی کتم با طرح قشنگی تزیین شده بود، بلوز سفید و یه پاپیون مشکی رنگ، موهام رو به عقب برده بودم و بسته بودمش، ته ریش کمی روی صورتم نشسته بود و کفش های ورنی و براق به پا داشتم. همون لحظه تقه ای به در خورد و صدای زنی به گوش رسید: آقا دوما... عروس خانوم کارش تموم شده میتونین بیای بگیرینش.

با تصور هستی توی لباس عروس و آرایش دلم ضعف رفت و گفتم: باشه باشه اومدم.

با دست پاچگی دستی به موهام کشیدم و به طرف در حرکت کردم، وقتی در رو باز کردم توی جام خشکم زد، هستی بایه آرایش زیبا و ملایم روبه روم ایستاده بود و لبخند به صورت خوشگلش نشسته بود. رژلب جیگری و یه آرایش متناسب... موهایش رو باحالت زیبایی شینیون کرده بود و یه تاج کوچیک نقره ای رنگ روی موهایش نشسته بود. لباس عروسش واقعا زیبا بود دامن به صورت تنگ تا پایین زانوهایش میومد و بعد آروم آروم گشاد میشد و یکمیش روی زمین کشیده میشد، طرف راست دامنش از بالای زانوش تا پایین یه چاک بلند داشت و دامن روبه دونیم تقسیم میکرد. باعشق بهش خیره شده بودم و نمیتونستم چیزی بگم، تموم توانم تحلیل رفته بود و احساس کردم دارم از هوش میروم. با قدم های نامنظم دشوار به جلو حرکت کردم و دستش رو توی دستم گرفتم، هستی هنوز هم اون لبخند زیبا روی لبش نشسته بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خیلی خوشگل شدی هستی...

خنده ی قشنگی کرد و گفت: خب عروس شدم دیگه... تازه این آرایشگراهم دستشون دردنکنه خیلی زحمت کشیدن.

لبخندی زدم و مات نگاهش کردم و گفتم: بهتره زودتر بریم مهمونا منتظرن.

- بریم عشقم.

دستش رو محکم تر فشرد و شونه به شونه ی هم از کنار جمعیت و دوربین فیلم برداری رد شدیم و سوار ماشین عروس شدیم

قلبم توی سینه آروم قرار نداشت و به وضوح لرزش دستام رو حس میکردم. نمیتونستم نگاهم رواز روی هستی بردارم... زیبایی هستی تموم هوش و حواسم رو ازم گرفته بود، ماشین رو روشن کردم و با سرعت به طرف خونه حرکت کردم.

هستی خنده ی قشنگی کرد و گفت: ولی خیلی خوب شد مراسم عقد و میخوایم تو خونه ی شما برگزار کنیم... اونجا حیاطش بزرگه خیلی هم خوشگله تازه اونجا روح مامان و باباتم هستن سیاوش.

نگاه عاقل اندر صفیانه ای بهش انداختم که خنده ای کرد و گفت: خب راست میگم دیگه من به روح خیلی اعتقاد دارم سیاوش...

خنده ای کردم و با حالت بامزه ای گفتم: حالا اینارو ولش کن... یعنی منم رفتم قاتی مرغا؟؟

هستی چپ چپ نگاهم کرد و با اعتراض گفت: ||||| حالا شد قاتی مرغا؟؟

خنده ای کردم و گفتم: پس چی قاتی خروسا!!

هستی تک خنده ای کرد و همینطور که نگاهش روبه روبه رو میدوخت گفت: بی مزه!

- خيله خب حالا چطور شدم! حس میکنم یکم تنگه کت واسم.

هستی با عشق بهم نگاه کرد و با لبخند گفت: عالی شدی سیاوش... چقد دومادی بهت میادا! بعدشم اون مدلش اینجوری... اینطوری اندامت بهتر نشون داده میشه.

لبخند کجی روی لبم نشست و همینطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم: هستی... میتروسم تصادف کنیم... اینقد خوشگل شدی نمیتونم ازت چشم بردارم حواسم و اینقد پرت نکن.

هستی خنده کنان گفت: خب روبه روتونگاه کن... مردم اینقد هیزا!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد با سرعت به طرف خونه راندم. بعد از مدتی رسیدیم و ماشین رو میون دست و جیغ مهمونا پارک کردیم. به بچه کوچولو بود که همش روسرمون برف شادی میرخت و یه دختر بچه هم همش رومون گلبرگ میریخت. هوای سرد زمستونی توی اعماق وجود آدم نفوذ میکرد ولی میون دستای هستی چیزی به جز گرمای عشق و محبت حس نمیشد. سپیده و مادر جون و دایی و زندایی و بقیه همه یه جا ردیف ایستاده بودند و دست میزدند... علی باکت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگ و لبای همیشه خندونش بهمون نزدیک شد و همینطور که دست میزد بامسخرگی گفت: به ——— زوج خوش بخت...

خندهی بلندی کردم و علی روتوی آغوشم کشیدم و گفتم: ایشالله عروسی خودت داداش.

علی همینطور که از بغلم بیرون میومد با حالت جدی گفت: نه نه نه لطفا از این آرزوها واسه ی من نکن داداشم بزار زندگیمونو بکنی.

هستی بلند خندید و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

علی نگاه عاقل اندر صفیانه ای به هستی انداخت و گفت: دلم نمیخواد دیگه حالا یه سنگی توهوا چرخید خورد به سر سیاوش توجدی نگیر وگرنه اینم مالش نبود.

همینطور که میخندیدم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: علی! ببینم میتونی روز اول دعوا مون بندازی یانه!

علی داشت میخندید که یهو خنده اش رو قورت داد و با چشمای باریک شده گفت: ولی من از اولم بو برده بودم شما همو دوست دارین...

هستی خنده ای کرد و گفت: آفرین آقای باهووش.

بالاخره رفتیم و پشت میز تزیین شده ای که روی ایون چیده شده بود نشستیم و منتظر عاقد شدیم. از هر طرف میومدن جلو و تبریک میگفتند و ما هم باخوش رویی جوابشون رو میدادیم. سرم روبه طرف هستی متمایل کردم و زیرگوشش گفتم: پس مامانت اینا کجان؟

- حتما هنوز از خونه نیومدن... طبق معمول مامان داره لباس میپوشه و آرایش میکنه بابا هم هی داره گرمیزنه که بیابیرون دیر شد.

آهسته خندیدیم و گفتم: کاش شریف بابا هم بود... الان یه ماهی شده که غیبش زده و رفته نگرانشم.

- نگران نباش عزیزم هر جا باشه واسه عقدت خودت رومی رسونه.

سرم رو صاف کردم. درست همون لحظه پسر جوونی به جلو اومد و به یادداشت روبه دستم داد و گفت: این رویه آقایی آوردن گفت بدمش به سیاوش... بعدشم زود سوار ماشین شدورفت.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: چه شکلی بود؟

- ظاهر متوسطی داشت... یعنی کچل بود بایه کت و شلوار هیکلش خیلی گنده بود.

اخم کم رنگی بین ابرو هام نشست و نگاه شک آلودم روبه هستی دوختم. هستی با کنجکاوای گفت: چیه؟

- نمیدونم یه نفر آورده گفته بدمش به سیاوش.

- بازش کن ببینیم.

سرم رو تکون دادم و با دستای لرزون برگه روباز کردم و زیر لب خوندم: ببخشید که عروسیتو به عزا تبدیل کردم سیاوش... این معذرت خواهی رواز من قبول کن.

نگاهای هراسناک و پراز تردیدمون توی هم گره خورد و درست همون لحظه صدای انفجار مهیبی توی منطقه پیچید... مهمون هاسرشون روبا ترس به پایین آوردند و شروع به جیغ کشیدن کردند. زمین از این انفجار لرزید... نگاهمون به طرف ساختمان هستی شون کشیده شد که دود خاکستری رنگی آسمون شب رو نقاشی میکرد و شعله های آتیش زبونه میکشید. هستی با چشمای اشک آلود و غصه دار سرش رواز روی میز بلند کرد و همینطور که گوشه ی دامنش رو گرفته بود و به طرف بیرون میدوید فریاد میکشید: ماما... ان... بابا...!!!

باشتاب از جام بلند شدم و پشت سر هستی از بین مهمونای متحیر رد شدم و وارد کوچه شدم... هستی بادیدن آتش بزرگی که از خونشون به بیرون زبونه مکشید باهق هق به زمین افتاد و صورتش مثل ابرهای غم زده ی پاییزی

«هر پایان تلخی سرآغاز یک ماجرای تازه است...این داستان ادامه دار.»

نویسنده: BEHNAM.R

«پایان»

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/101202/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید